



دن پس نقاب

عاطفہ منجری



فصل پانزدهم

هنوز یک ساعت نشده، صدای زنگ در خانه بلند شد و چند دقیقه بعدش صدای یوسف که داشت سلام علیک می کرد. تا جایی که می شد گوشم را به در چسباندم و نفسم را دزدیم بلکه صدای مکالماتشان را بهتر بشنوم که شنیدم خاله با لحن کش دار و پر طعنه ای جواب داد:

- علیک سلام شازده! سایه تون خیلی سنگین شده، فکر کردم کاخ گلستان منزل کردین که گذرتون به این پایین ما اینا نمی افته!
- اختیار دارین خاله خانوم، کوتاهی از ما بوده، شما به بزرگی خودتون ببخشید!

یک دفعه صدای خاله بالا رفت که:

- منو سیاه نکن پسر!... این حرفا نه به ریختن می آد نه به کارات! همین امشب، می شنفی چی می گم؟... همین امشب باید خطبه عقد این دختره رو پس بخونی وگرنه با من طرف حسابی!

یوسف داشت می گفت "ولی خاله" که خاله امانش نداد و باز به او توپید:
- ما آبرو داریم، یه عمر با عزت و احترام تو این محله زندگی کردیم. این ریحانم با این که یه وقتایی شیرین عقل می زد اما باز این ورا که آفتابی می شد، همیشه حواسش جمع بود مایه آبروریزی و سرشکستگی خونوادهش بین در

و همساده‌ها نباشه!... حالا تا بیشتر از این رومون تو رو هم باز نشده، می‌ری و همون ملایی که عقدتون کرد رو برمی‌داری می‌آری این‌جا تا خودشم فسخس کنه! بعد هم می‌ری و دیگه پشت سرتم نگاه نمی‌کنی!

نفسم از شدت اضطراب ته افتاده بود، می‌دانستم خاله حسابی قاطی کرده و به این راحتی‌ها به هیچ صرات مستقیمی رضایت نخواهد داد.

یوسف با صبوری خاص خودش جواب داد:

- خاله خانوم، شما یه چند دقیقه به عرایض بنده توجه کنید، اگه راضی نشدید، هر چی شما بفرمایین به روی چشم!

خاله بالحن بو داری جواب داد:

- شما عرایضتونو بفرمایید اما فکر نکن توفیری به حال من داره، حالا جونت زیادی کرده، بگو...!

دقیقاً معلوم بود منظورش چیست، یعنی "این قدر عرایضت را بگو تا جونت در بیاید اما من حتی به یک کلمه از حرف‌هایت هم توجه نمی‌کنم." چند بار خواستم با مشت و لگد به جان در بیفتم و حرفی بزنم یا دفاعی بکنم اما از آن جایی که خاله را به خوبی می‌شناختم، می‌دانستم با این واکنشم خاله لجوج‌تر و بی‌محبات‌تر از پیش در مقابل یوسف جبهه خواهد گرفت، در نتیجه ترجیح دادم در سکوت ناظر جدال زیر پوستی یوسف با او بمانم. بنده‌ی خدا یوسف، ده دقیقه‌ای از کار شرافتمندانه و پروژه‌ی با ارزشی که تا آن موقع برای موفقیتش وقت و انرژی زیادی هزینه شده بود گفت و تا توانست از فجایعی که زرکلاه و بانده مخوفش به بار آورده بودند، داد سخن داد اما دریغ از حتی ذره‌ای ناچیز تغییر موضع خاله! او باز هم با همان سماجت قبل در پایان حرف‌های یوسف جواب داد:

- من نمی‌دونم این بابا "زرتو کلاه" قراره چه غلطی بکنه یا نکنه، کاری به امورات مملکت و این حرفا هم ندارم، من فقط دلواپس بچه خودمونم!

جفت تون دیدین تا این ساعت صدام در نیومده بود، هر چند اگه مادرش بفهمه من چیزی از این جهت می دونستم و لا پوشونی کردم، دیگه توروم نُفَم نمی ندازه ولی وقتی خود ریحان راضی بود، من چی می تونستم بگم؟ خلاصه که راست و حسینی من یکی قید جوشور زده بودم تا همین امروز اما... اما اینو بدون پسر که شرف و آبروی یه دختر از جوشم مهمتره! حالا که نقل سفر و این قصه ها پیش او مده دیگه راه نداره تا چشمو هم بذارم و ساکت بشینم، حرفم همونه که گفتم، خطبه رو فسخ می کنی بعدشم تو رو به خیر ما رو به سلامت!

یوسف بالحن ملایم اما کلافه ای پرسید:
- آخه چرا؟!... مگه خدای نکرده از من کار خلافی سر زده یا بی حرمتی و اسائه ادبی از من دیدید؟!!

خاله بی حوصله جواب داد:
- الان بهت حالی می کنم!
بند دلم پاره شد، گفتم مثلاً می خواهد چه کار کند؟ یک دفعه صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیدم، دستپاچه و هول خودم را عقب کشیدم اما خاله در را چهار طاق باز کرد و از جلوی در دستم را محکم چسبید و گفت:
- بیا جلو ببینم، خیال نکن نمی دونم از اون موقع تا حالا پشت در فال گوش واستادی!

بعد هم کشان کشان تا وسط هال بردم و درست رو به روی یوسف ایستاد. یوسف بهت زده به خاله خیره شده بود و من به صورت او مات مانده بودم. خاله بی آنکه دستم را رها کند، با دست دیگرش به من اشاره رفت و گفت:
- با این می خوای راه بیفتی بری پتل پورت شازده پسر؟! فکر کردی هر کی هر کیه؟! آخه دختر ما چه صنمی با تو داره که پاشه دنبالت راه بیفته از این ولایت به اون یکی ولایت؟! مگه تو از خدا نمی ترسی پسر؟!!

رنگ یوسف پرید، به وضوح پیدا بود از این طرز برخورد خشک و خشن خاله حسابی یکه خورده است اما هر جور بود بر خودش مسلط شد و گفت: - خاله خانوم، من کار خلاف شرعی انجام ندادم و خیالشم ندارم! این خانوم از نظر شرعی به من محرم هستند، پس...

- این که می‌گی محرمه یعنی چی؟!

- بله...؟!

دیگر واقعاً معلوم بود هیچ جوابی به نظرش نمی‌رسد، من هم که انگار لال شده باشم، زبان درازم مثل تکه‌ای چوب بی خاصیت توی دهانم خشک شده بود.

- دارم می‌پرسم این که می‌گی محرمیم یعنی چی؟!

یوسف دستی به پیشانی‌اش کشید، کمی سرش را پایین انداخت، این پا و آن پای شد و دوباره سرش را بالا گرفت، این بار محتاط‌تر از قبل و با کمی من تو ضیح داد:

- یعنی با اجازه تون... هیچ منع شرعی واسه ما نداره که زیر یه سقف باشیم

و...

خاله با حرصی که در صدایش موج می‌زد، پرید به جانش و بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- هااان... خب از اول همینو بگو!... این یعنی اگه خواستی یه دستی هم به سر و گوشش بکشی بی عیب و علت! حالا بیا و بگو نخیر آقا جون، دست درازی موقوف!... اون وقته که تازه باید جوابگو خدا و رسول خدا هم باشیم! گیرم که شرعش حل، عُرفش چی؟!

- من هیچ وقت...

خاله مثل شیر ژیان رفت وسط حرف او:

- اگه دست بهش بزنی چه طور می‌شه مثلاً؟! مار نیست می‌زنه، یا به آتیش

جهنم گرفتار می‌شی؟!

یوسف هنوز هم حتی نیم‌نگاهی به من نینداخته بود اما من چهارچشمی او را زیر نظر داشتم، انگار می‌خواستم ببینم با این مسئله چه‌طور می‌خواهد کنار بیاید! در نظرم یوسف، هم استاد پنهان‌کاری و حفظ ظاهر بود و هم در مقام فلسفه چیدن و پیچاندن عقل آدم‌ها یَد طولایی داشت اما خاله‌بمانی هم استاد زیر بخیه کشیدن بود! برایم جدال این دو نفر دیدنی شده بود، شاید سکوت و بی‌طرف ماندنم هم به همین منظور بود تا یک بار دیگر قدرت و تسلط یوسف را در مواقع اضطراری محک بزنم! یوسف این بار سرش را پایین انداخت و گفت:

- شما از خود ریحانه پرسید، ببینید من تا به امروز کوچکترین رفتار نامناسبی که در شأن و شخصیتش نباشه، باهاش داشتم؟! خاله با سماجت گفت:

- اینو نگاه!

یوسف سرش را بالا گرفت و به خاله نگاه کرد که خاله به تمسخر گفت:

- منو نه!... می‌گم اینو نگاه!

من را با دست و شانه‌اش کمی به جلو هل داد تا کاملاً جلوی نگاه یوسف قرار بگیرم. یوسف مجبور شد به صورتم نگاه کند و همان دم احساس کردم کمی، فقط کمی تکان خورد! خاله تیزتر از آن بود که متوجه برق نگاه یوسف که لحظه‌ای در چشمش آمد و رفت، نشود!

- این بچه واسه خودش چله‌نشین شده بود، سرش به کارش گرم بود و کار به کار کسی نداشت! خودش برا خودش یلی بود اما حالا نگاش کن، این ریحان با اون ریحانِ یه ماه پیش، تو منی هفت صنار توفیر داره!... اگه یه‌روز دو یه روزی، یه شبی، یه نصفه شبی، به دلت برات شد که خب این که زنمه، منم که خلاف شرع نمی‌کنم، اون وقت ... بسله، کی جوابگو آبروی رفته‌ی ما

می‌شه؟!

این بار به عکس چند دقیقه قبل، رنگ صورت یوسف به طور کامل برافروخته شد! دوباره سرش را زیر انداخت و با تته پته جواب داد:

- این... چه حرفیه خاله؟! آخه... شما منو چه طور آدمی شناختید؟!

خاله دست من را ول کرد و من همان وسط هال مانده بودم سلنדר که چه کار کنم. حرف های خاله کم کم داشت شخصیت خودم را زیر بخیه می کشید. می دانستم که حرف هایش خیلی هم بیراه نیست؛ من چله نشینی را رها کرده بودم! و حالا نمی دانستم چه هستم؟ کی هستم؟ چه می خواهم بکنم یا چه کاری را نباید بکنم! حس و حال خوبی نداشتم، خواستم خودم را روی یکی از مبل های کنار پایم بیندازم که خاله، با یک فریاد الله اکبری فرمان داد:

- همون جا که هستی وایسا!

ناخود آگاه با شنیدن فریاد خاله، خبردار ایستادم و در همان حال نگاه آشفته ام به صورت یوسف افتاد که به شدت درمانده می زد! با وجود آن که خودم هم حال و روز چندان مساعدی نداشتم، دلم برای او بیشتر می سوخت، خاله بد جور به گلوله بسته بودش و در عوضش باروت یوسف حسابی نم کشیده بود! مطمئن بودم در آن شرایط هر حرف یا کلمه ای که در جهت دفاع از یوسف به زبان بیاورم کار را برایمان سخت تر می کند. خاله چرخ می زد دور یوسف زد و یوسف با چشم او را دنبال کرد. تا آن روز چنین صلابتی را از خاله به یاد نداشتم! او با آن هیکل تپل و قد کوتاهش در مقابل من و یوسف مثل آدم کوتوله ها بود اما داشت با سیاست خودش، هردوی ما را روی انگشت کوچکش می رقصاند و عین خیالش هم نبود! خودش هم می دانست که ریش یوسف در دستش گیر است و برای همین مجبور است در مقابل او کوتاه بیاید، همین هم بود که حسابی دور برداشته بود و از موضع قدرت حرف می زد. تازه متوجه شدم که دست از سر یوسف برداشته و دوباره دارد دور من

به آرامی می چرخد. حالا نگاه من هم داشت حرکت او را دنبال می کرد که یکی دفعه کنار دستم ایستاد و رو به یوسف گفت:

- از چشمت پر معلومه که حواس جمعی داری و هر چشمت جا چهارتا چشم کار می کنه! حالا به نیکاه به این دختر بنده و بگو ببینم، بی ریخته؟
- بله...؟!

- حرف اضافه موقوف، فقط جواب منو بده!... این خانوم که جلوت واستاده... بی ریخته؟!

یوسف با تانی جواب داد:

- نه، (دوباره دستی به پیشانی اش کشید) نیست!

- موهاشو نگاه!... خوشگله نه؟!

و هم زمان دستی به سرو مویم کشید، یک لحظه در نگاه خاله برق اشک را دیدم اما تند سگرمه هایش را در هم کشید و رویش را از من برگرداند. دوباره چشم به چشم یوسف شد و همراه با دستی که در هوا تکان می داد مجدداً پرسید:

- حرف بز، جواب بده ببینم!

یوسف به سختی آب دهانش را بلعید و معترض شد:

- خاله شما...

- ساکت!... بهت گفتم حرف اضافه موقوف! پرسیدم موهاش خوشگله؟

یوسف فقط به علامت تأیید سرش را خم کرد! خاله دوباره پرسید:

- هیکلش هم خوبه،... ها؟!

یوسف دیگر داشت عاجزانه به صورت پراز چروک خاله نگاه می کرد که یک دفعه خاله به سمتش براق شد و گفت:

- اگه بد بود که جا طعمه واسه "زر تو کلاه" گلچینش نمی کردی! لابدی

پیش خودت گفتم اینو برمی دارم با خودم می برم سر راه اون از خدا بی خبر،

که اون مردک بی صفتم با دیدن شما دو تا کبوتر عاشق، دهنش آب واکنه و بگه "از اون ماست گل عباس، چشمم دید و دلم خواست." بعدش دیگه نون شماها نوی روغنه و می تونید هر نقشه ای که تو سرتون دارید، پیاده کنید، مگه نه؟! یوسف باز هم در سکوت فقط سرش را زیر انداخته بود و نُطق هم نمی کشید که باز خاله چشم به چشم او ایستاد و گفت:

- حالا منو نیگاه!

یوسف مثل بره ای رام و مطیع هر چه خاله امر می کرد، بی چون و چرا انجام می داد، نگاهش کرد که خاله با کلامی تند و بی مقدمه گفت:

- اگه این دختر زن عقدیت نیست که بی جا می کنی بخوای دنبال خودت خِر کشش کنی تا اون سر دنیا! اما اگه زن عقدیته، حاشا و لله به غیرت!

یوسف که زیر رگبار حرف ها و تهمت های مسلسل وار خاله از نفس افتاده بود، خودش را به مبل کنار پایش رساند و همان جا نشست، سرش را میان دستش گرفت و با لحن رنجیده ای گفت:

- خاله، بس کنید تورو خدا!... نه من، نه هیچ کدوم از همکارام قرار نیست اجازه بدیم این مردک پفیوز کوچک ترین آزاری به ریحانه برسونه!

خاله با چشم هایی غرق آب به او نگاه کرد، صدایش دچار ضعف شد و نالید:

- اگه یه جایی... یه گوشه ای... یهو خِفَتش کرد و بی سیرتش کرد چی؟!... خودت گردن می گیری؟!!

دیگر بیشتر از آن طاقت نیاوردم و بی آن که حتی نیم نگاهی به جانب یوسف بیندازم، صدایم را بالا بردم:

- خاله، بفهم چی می گی!... من خودم این قدر جربزه دارم که نذارم چنین رسوایی و کثافتی منو تو خودش غرق کنه! فکر کردی یه عمر قاطی مرد جماعت گشتم که حالا بذارم با دست اینا برم قعر چاه؟!!

دست بردم، بند قیطانی دور گردنم را از زیر یقه ام بیرون کشیدم و در کیف کوچکی را که به آن متصل بود، جلوی نگاه خاله باز کردم و در حالی که به داخلش اشاره می کردم، گفتم:

- اینو می بینی؟ ... بهش می گن قرص سیانور! ... می دونی چیه؟! یه سم کشنده! اینو واسه یه همچین روزایی از ممل گرفتم! همون روز اولی که تصمیم گرفتم با پلیس همکاری کنم، سفارش دادم تا از زیر سنگم شده یه همچین چیزی برام پیدا کنه! اینو وقتی بذاری تو دهنه، خدا هم بیاد روزمین باید از روزمین کنده بشی و بری! کافیه این قرص بره رو زبونت، بلافاصله بیهوش می شی و به چند دقیقه نکشیده، انالله ...! می فهمی؟! قبل از آن که خاله جوابی بدهد، یوسف مقابلم قد کشید و با حرصی که صدایش را خش انداخته بود، فریاد کشید:

- ای خدا!! یعنی وقتی خدا عقل تقسیم می کرده، تو کجا بودی که یه جوش نصیبت نشده؟! آخه مگه همه ی ما مُردیم که بذاریم کار به این چیزا بکشه؟ نکنه واقعاً تو هم فکر کردی ...

حرفش را با تکان دستم قطع کردم و با اطمینان و محکم جواب دادم:
- به قول خودت، منم جونمو دوست دارم، خیال مردنم ندارم اما این فقط یه دستاویزه تا برام امنیت خاطر بیاره، قرار نیست اینو جا قرص تقویتی ازش استفاده کنم که شلوغش می کنی!

یوسف با دو قدم بلند خودش را به من رساند، دستش را جلو آورد تا گردن بند را به چنگ بگیرد و هم زمان فرمان داد:
- تا از کوره در نرفتم خودت بدش به من!

با سرعت نیم تنه ام را عقب کشیدم و کیف کوچک گردن آویزم را توی مشتم گرفتم و گفتم:

- دستتو بکش کنار، من خودم می دونم باید چی کار کنم و چی کار نکنم،

احتیاج به قیمم ندارم!

- فکر کردی زورم بهت نمی رسه؟!

- به قرآن دست به این بخوره، من می دونم و تو! شده باشه فکت رو بیارم

پایینم، می آرم!

در همان حین نگاهم به صورت خاله افتاد که برق رضایت در آن می درخشید، می دانستم حاضر است جنازه ام را جلویش ببیند اما ... دوباره همان طور که مشتم بالا بود، به سمت یوسف برگشتم که سر و گردنش را کمی جلو کشید و تهدیدم کرد:

- بالاخره خونه که می ریم، خودت می بینی کی فک کی رو پایین می آره،

حالا گری بخون واسه خودت تا بعد!

خاله دست به کمر، معترض شد:

- آهای...! در گوشی نداشتیما!

یوسف معطل نکرد و رفت سمت خاله، بی آن که به او دست بزند، دستش را به سمت اتاق اشاره رفت و با کمک دست دیگر و قدم هایش، خاله را به سمت اتاق هدایت کرد و در همان بین گفت:

- شما یه چند دقیقه تشریف بیارید تو اون یکی اتاق، خصوصی صحبت

می کنیم.

خاله که حسابی غافلگیر شده بود، من من کنان جواب داد:

- خب همین جا مگه چشه؟!

آمدم اعتراض کنم که یوسف با تحکم رو به خاله جواب داد:

- می خوام دو کلام حرف حساب بزنم، جلو آدم کم عقل درست نیست!

منظورش با من بود؟ ... دوباره داشت همه چیز را به هم می ریخت! آن قدر

از حرفش عصبی شده بودم که حال خودم را نفهمیدم، فقط تنه ام را جلوی

راهش کشیدم و گفتم:

- من کم عقلم؟... آره؟ آره؟... تو جرأت داری یه بار دیگه اینو بگوا
ابروهایش به حالت تهدید بالا رفت و در حینی که دستش را به فک و
چانه اش می کشید، پرسید:

- مثلاً چی کار می کنی؟... قراره فکم رویاری پایین؟! زحمت نکش، چند
دقیقه پیش آوردیش پایین اما اگه خودت هوس کردی راس راستی فکت بیاد
رو ناف، فقط یه بار دیگه سر راهمون سبز شو!

حالت نگاه سرد و یخ کرده اش را می شناختم، خودم هم می دانستم
حریفش نمی شوم؛ لااقل ریحانه حریفش نبود! با این وجود چون دوست
نداشتم جلوی خاله نقطه ضعفی نشان دهم، با سرعتی مافوق تصور به زیر
جلد فری خزیدم، شانه هایم را صاف کردم، جلویش ایستادم و با صلابت
قدیمی فری، به حرف آمدم:

- بیشین بینیم باا، بچه بابات نیستی نزن! یوسف هم نامردی نکرد، دستش را بالا برد که خاله ساعدش را در هوا
چسبید و غرید:

- دِ بیا...! جلو خودم می خوای بزنی تو سر و صورت بچه مون؟! یوسف با حرص دندان قروچه ای رفت، دستش را از چنگ خاله بیرون
کشید و رو به او گفت:

- آخه خاله آدمو عصبی می کنه! نه خودش عقل درست و حساب داره، نه
می ذاره دوتا بزرگتر حرف حساب حالیش کنن.

دوباره داشتم جمله ی نان و آب داری برایش لقمه می گرفتم که خاله
پیراهن یوسف را دنبال خودش کشید و گفت:

- اینو ول کن، بیا این جا ببینم حرف حسابت با من چیه؟! یوسف اما ول کن نبود، با خاله همراه شد ولی هنوز داشت دستش را به

علامت تهدید برایم تکان می داد. من هم با سر و صورت ادایش را در آوردم

که مطمئنم دید اما همان لحظه پشت سر خاله وارد اتاق شد و در محکم پشت سرشان به هم خورد. معطل نکردم و مثل فشنگ خودم را رساندم پشت در و سرم را تا جایی که ممکن بود به آن چسباندم اما دریغ از صدای پیچ یا حتی زمزمه‌ای نامفهوم که به بیرون از اتاق درز کند!

حرف‌های بزرگانه‌ی یوسف و خاله نزدیک به نیم ساعتی طول کشیده و هنوز هیچ کدام از اتاق بیرون نیامده بودند. من هم بی حوصله و عصبی فقط دور حال قدم رو می‌رفتم بلکه وقت برایم نمود نکند اما نگاهم مثل کنه چسبیده بود به ساعت دیواری؛ آن هم که عقربه‌هایش با جان کندن جلو می‌رفت! تصمیم گرفتم یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم و سرم را تا جایی که ممکن بود، به در اتاق چسباندم، بی فایده بود. دوباره با شانه‌هایی افتاده از اتاق دور شدم. آن قدر حرصم گرفته بود که بی حواس مستی به دیوار کوبیدم و بلافاصله آه از نهادم بلند شد، چنان دردی توی دلم پیچید که همان جا روی زانوهایم افتادم، خم شدم و دستم را زیر بغلم گرفتم و از درد مثل مار به خود پیچیدم! کمی بعد درد دستم کم شد اما دیگر حتی جان راه رفتن و قدم زدن هم نداشتم، فقط کشان کشان خودم را روی زمین به سمت دیوار جانبی اتاقی رساندم که جلسه در آن برگزار می‌شد، سرم را به سینه‌ی دیوار تکیه دادم و پلک‌هایم را بر هم گذاشتم! نمی‌دانم چه قدر گذشت فقط می‌دانم دیگر حوصله‌ام داشت به آخر می‌رسید که بالاخره در اتاق باز شد و خاله قبل از یوسف پا به حال گذاشت. هنوز گوشه‌ی دیوار کز کرده نشسته بودم که نگاه خاله به من افتاد و پرسید:

- چته خاله؟! چرا این جا نشستی؟!
جوابش را ندادم و نگاهم برگشت سمت یوسف، بی آن که برگردد و نگاهی به من بیندازد، رو به خاله گفت:
- باید ببخشید، خیلی زحمت دادیم!

- نه مادر، قدم رو چشم ما گذاشتی!
 دهانم داشت کش می آورد، یعنی به همین راحتی خاله آتش بس داده بود؟
 هنوز محو و مات تماشای چهره‌ی آرام خاله بودم که شنیدم یوسف

می‌گوید:
 - راه بیفت بریم، دیر شد صبح از کار و زندگی می‌افتیم.
 آمدم به تندی جوابش را بدهم که خاله در عوض من گفت:
 - بذار امشب بچم پیش من بمونه، صبح خودش می‌آد هر جا که قرار بوده

برین!
 یوسف نگاه کوتاهی به من که هنوز گوشه‌ی دیوار چمباتمه نشسته بودم،
 انداخت و گفت:

- قراره صبح بره آرایشگاه، می‌ترسم خواب بمونه!
 - نه خیالت تخت، خودم به موقع بیدارش می‌کنم.
 دیگر حتی منتظر نظر من نماند، فقط سری به علامت قبول خم کرد و بعد
 از خدا حافظی عجولانه‌ای که مخاطبش فقط خاله بود، از خانه بیرون زد.
 بارفتنش انگار همه‌ی فیس و افاده‌ام خوابید؛ اصلاً من را داخل آدم هم به
 حساب نیاورده بود، نه با من خدا حافظی کرد و نه گذاشت حتی یک کلمه
 حرف بزنم!

خاله تازه از بدرقه‌ی یوسف برگشته بود که چشمش به من افتاد و گفت:
 - نگفته از قیافه‌ت پیداس که هنوزم از دستش عصبانی هستی!

از خشم دندان‌هایم را به هم فشردم و زیر لب غریدم:
 - فقط عصبانی؟! می‌خوام سر به تن این ابن ملجم خلق مگسی عوضی ابله
 نباشه!

خاله انگار بخواهد کوه بکند، اول دست و زانویش را به زمین رساند و بعد
 با زحمت زیاد بالاخره کنارم روی زمین فرود آمد و هن هن کنان زمزمه کرد:

- آی مادر، خدا هیشکی رو از چهار ستون بدن نندازه!
نگاهم روی صورت برافروخته‌اش کشیده شد و دلم برایش سوخت،
استخوان درد امانش را بریده بود و با وزن سنگینی که داشت، درد استخوان‌ها
بیش از پیش آزارش می‌داد. هنوز نگاهم روی صورت سرخ و سفیدش تاب
می‌خورد که با محبت دستی به سر و مویم کشید و گفت:
- ببینم، شما دوتا توی خونه هم این جوری سر می‌کنید؟! چرا همه‌ش
عینهو سگ و گربه به هم می‌پرید؟!

کمی خودم را روی زمین سر دادم تا سرم هم سطح شانه‌هایش شود،
می‌دانستم نیاز دارد که من را تحت حمایت حس مادرانه‌اش بگیرد و در آن
لحظه خودم هم به شکل مبرمی نیاز داشتم تا لو سم کنند! با چشم‌هایی بسته،
سرم را روی شانه‌های گوشتالود خاله خواباندم و با غیظ جواب دادم:
- آخه این یوسف فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده! به خدا یه روز به عمرم
مونده باشه ها، آخرش این فکشو باید بیارم پایین، از خود راضیه پر مدعا!
بعد انگار تازه یادم افتاده باشد هنوز خاله را استنطاق نکرده‌ام، سرم را از
شانه‌اش برداشتم، تنه‌ام را جلو کشیدم و خیره به صورت خاله پرسیدم:

- این مارمولک چی کارت داشت؟... چی می‌گفت تو اتاق؟!

خاله چشم و ابرویی برایم آمد و با حالت بی‌تفاوتی گفت:

- همون حرفای بی‌سر و ته که همه می‌گن!

- چی یعنی؟!

لبش انحنایی برداشت و جواب داد:

- چه می‌دونم، از این قول و قرار که مته بچه آدم رفتار می‌کنه چون دستش
امانتی و این که خیال ما باید از هر جهت راحت باشه و از همین هجویات.
چشم‌هایم را ریز کردم و خیره به صورت خاله، تأکیدکنان پرسیدم:
- اون وقت این حکایت درگوشی حرف زدن و قایم دزک بازیش چی بود

پس؟

خاله دستم را کشید و در حینی که پیشانی ام را می بوسید، جواب داد:
- مرد دیگه، غرور داره!

- خب داشته باشه، چه ربطی به قایمکی حرف زدن داره؟!
خاله با محبت موهایم را از توی پیشانیم عقب زد و در حینی که برق اشکی
به چشمش نشسته بود، جواب داد:
- آخه خیلی عز و جز کردتارضایت دادم، لابدی جلو تو نمی خواسته کم
بیاره!

دوباره سرم را به دیوار تکیه دادم و زمزمه وار برایش گفتم:
- چند روز پیش ایادت کردم خاله، داشتم برا همکارم می گفتم شماراجع به
آدم بدبخت چی می گی، همون قضیه سقف ریختن و قبله کج و معوج شدن!
حالا اینم از شانس منه بدبخت، یه بارم من می خوام آدم باشم، این یوسف
الکی تریپ شاخ بازی برمی داره که دوباره بیفتیم به جونِ هم!
ابروهای خاله در هم رفت و جواب داد:

- نفوس بد زن خاله، بدبخت کجا بود؟! حالا من یه وقتی یه چی گفتم، تو
باید هُلکی اینو بندازی تو دهنِت؟!

یکی از شانه هایم بالا پرید و به دفاع از خودم گفتم:
- خب چی کار کنم خاله جونم؟ من همه کارام از رو حسن بیامرزی کپی
شده، شکل و شمایلیم به محبوب خانم کشیده، حرف زدیم سرِ شما برده! پس
اگه بد می حرفم تقصیر دار خودتی!

خاله سری به علامت تأسف برایم تکان داد و گفت:
- خب اقل کم می خواستی چهار کلم حرفای خوشمم یاد بگیری بچه!
خندیدم، از آن خنده های پت و پهن و گفتم:
- مثل همون حرفا که مثلاً باید نخودی بخندم؟!!

چشم و ابروی معروف خودش را برایم آمد و گفت:

- نیست که خیلی هم حرف گوش کن بودی همیشه؟!؟

خم شدم صورتش را بوسیدم و با لحن فری و برای خندانندش گفتم:
- ریگ ته کفشتم خاله جونم، تو اول یه تریپ خوش کلامی بیا واسه
حاجت بلکه منم یه چی یاد بگیرم و من بعد خاطرم بمونه نفوس بد نزنم
جلوت اخوبه؟!؟

خاله هم که کم بیار نبود، دستش پرید توی هوا، قری به سروگردنش داد و
گفت:

خوشبخت اگه کهنه قبایی بزباید

از بخت خوشش کهنه قبا ترمه در آید
حالا بینم اینم یاد می گیری یا باز چهار چنگولی می چسبی به همون
گله گزاری از بخت و اقبال؟!؟ دختر، حرف خیر که بزنی عاقبتتم بخیر می شه،
بگیر چی می گم!

لبخند زنان سری برایش تکان دادم یعنی "اطاعت امر" همان وقت از فکرم
گذشت، "معجون منم یا یوسف مادر مرده؟ یعنی فکر کن ادغام خاله و حسن
و مامان محبوب، چه بشود؟" هنوز توی همین فکر بودم که خاله تکانی خورد
و همان طور که دستش را به زانویش گرفته بود، آخ و واخی کرد تا از جا بلند
شود.

- بذار جامونو بندازم بقیه ش باشه واسه تو رختخواب که برا هم درد دل
بگیم!

زودتر از او از جا پریدم و گفتم:

- شما زحمت نکش خاله، مگه من مُردم، خودم جاها رو می آرم.
آن شب مجبور شدم بدون مسواک زدن و البته با همان لباس های تنم به
رختخواب بروم چون از قبل تدارکی برای شب ماندنم ندیده بودم.

رختخوابمان را پهن کردم و با یک حرکت خودم را زیر لحاف جا دادم. دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم و خیره به سقف، غرق ادامه‌ی تفکرات هسلهف خود شدم، دوست نداشتم به خاله چیزی بروز دهم اما از زور حرص، هنوز هم دلم داشت مالش می‌رفت! واقعاً نمی‌فهمیدم یوسف چه‌طور می‌تواند به این راحتی مردم را روی انگشت کوچکش بگرداند. اصلاً چه‌طور توانسته بود خاله را با آن توپ پرش از خر شیطان پایین بکشد؟! بدبختی هر چه هم تقلا کردم بلکه حرفی از زیر زبان خاله بیرون بکشم، بی‌فایده بود. پیرزن حوصله‌ی نقل قول حرف‌های یوسف را نداشت، شاید هم یوسف چنان در هم پیچانده بودش که حتی خودش هم خبردار نشده بود چه‌طور رضایت داده!

خاموش شدن نور چراغ، افکارم را به پایان رساند و کمی بعد خاله هم خودش را زیر لحاف جا داد. دست‌هایم را از زیر سرم آزاد کردم، به سمتش چرخیدم و برای اولین بار بعد از سال‌ها تنگ در آغوشش کشیدم. خاله سرم را به سینه‌اش چسباند و در حین نوازش ملایم مو و سر شانه‌ام گفت:

- خودِ خدا می‌دونه که من شما سه تا رو قد نوه‌های ندیده‌م دوست دارم، جون خاله حواست به خودت باشه، حرفای آقا یوسف رو خوب گوش کن، غد بازی هم در نیار، این پسر خوب حالیشه، حواسش به همه چی جمعه! بدت رو که نمی‌خواد، گوش به حرفش بدی خودش بلده چه‌طوری کارارو جفت و جور کنه!

با دهان باز مانده از حیرت خاله را برانداز کردم اما توی تاریکی چیزی از قیافه‌اش دستگیرم نشد. هر چه بود صدایش پر از آرامش بود و من و با وجود دلگیری‌ام از یوسف باز نتوانستم در دل او را تشویق نکنم.

این مرد در فلسفه بافی ید طولایی داشت و به محض این که اراده می‌کرد، طرف مقابلش را خام خودش می‌ساخت. البته دروغ نگفته باشم در همان بین

برای لحظاتی کوتاه افکار مزاحم و مسموم رموز جادوگری و دعا و آب دعا هم به فکرم رسید، بعدش گفتم نکند خاله را هم با پول راضی کرده؟! اما زیاده به این فکرهای شیطانی و خبیثانه ام ادامه ندادم. ترجیح می دادم این شب آخری که با خاله بودم، فقط از خودم، بچه ها و مادر برایش بگویم. می خواستم یک طوری که زیاد متوجه نشود، حرف های آخرم را به او بزنم و به قولی داشتم وصیت می کردم که خود خاله باز دستم را خواند و آخر حرف هایم گفت:

- الهی دورت بگردم، جا وصیت وداع، یه ماچ از اون لپای به گوشت نشسته ت بهم بده که دلم حال بیاد! بی خودم واسه خودت قصه به هم نباف که خدا همیشه باهات بوده! نشنیدی می گن:

گر نگهدار من آن است که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد
من اول سپردمت دست خود خدا بعدم آقا یوسف!

او همچنان داشت ماچ های آبدارش را به سر و صورتم می چسباند و من در همان لحظه فکر می کردم که "به به، آقا یوسف از دهنش نمی افته! ببین چه طور خاله بدبختمو جادو کرده که از پسرهای خل وضع جلمبر، دوباره کارش رسیده به آقا یوسف!"

تازه چشم هایم گرم شده بود که صدای بیغ بیغ گوشی همراه بلند شد. گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم، مست و ملنگ خواب به صفحه ی گوشی نگاه کردم، پیامک از طرف یوسف بود! یکهو توی رختخواب نیم خیز شدم و پیامک را باز کردم "خوب بخوابی، صبح برا نماز و ورزش بیدارت می کنم! شب بخیر" خواندن پیامک همانا و زیر و رو شدن دلم همانا! نفهمیدم چه شد که قلبم یک دفعه به تاپ و توپ افتاد؛ اما این که فقط یک پیامک ساده بود، مگر چه چیز در آن پیامک وجود داشت که قلبم را به چنین تقلایی

انداخته بود؟! شاید چون فکر می کردم یوسف با زبان بی زبانی می خواهد با هم آشتی کنیم، ولی اصلاً چه دلیلی داشت که از آشتی کردن با او ذوق زده شوم؟!

هر چه بیشتر پرسیدم، کمتر به جواب رسیدم، با خودم لج کردم و گفتم "خب اگه نمی دونی واسه چی ذوق کردی، پس جواب دادن درست و حسابی هم لازم نداری!" و ناچار فقط یک "اوکی" روی صفحه تایپ کردم و دگمه ارسال را زدم. بعد هم گوشی را زیر بالشتم لغزاند و این بار بدون هیچ دغدغه و تشویشی در دنیای خواب های شیرینم غرق شدم.

هوا هنوز تاریک و روشن بود که چشم هایم بی دلیل از هم باز شد، چند دقیقه ای توی رختخواب غلت و واغلت زدم. گوش به زنگ بیغ بیغ رسیدن پیامک بودم اما خبری از رسیدن پیامک نبود. ظرف همان چند دقیقه به قدری در رختخواب چرخ زدم که خاله هم داشت بیدار می شد، فکر کردم بهتر است تا او را هم زابه راه نکرده ام از جایم بلند شوم. در حین بلند شدن، گوشی را در جیب شلوارم چپاندم و به سمت دستشویی رفتم. تازه داشتم آبی به سر و صورتم می زدم که صدای بیغ بیغ پیامک بلند شد، من هم دستپاچه و با همان دست های خیس پیامک را باز کردم "سلام صبح بخیر، وقته نمازه"

اول خواستم جواب ندهم ولی بعد حساب کردم، شب بخیر دیشبش را هم جواب نداده ام، بیشتر از این نامردی می شد، پس کوتاه نوشتم "سلام، بیدارم."

نمازم را خواندم و پشت بندش سری به حیاط زدم و کمی در هوای آزاد نرمش کردم. بعد شیلنگ آب را برداشتم و سرگرم آب دادن باغچه و گلدان های شمعدانی و حسن یوسف محبوب خانم شدم. نگاهم به گلدان های حسن یوسف که افتاد، به خودم گفتم، "یه چی بوده که محبوب خانوم به این گلدونا این قدر ارادت داشته ها!... چه جالب! جا یه ضمه رو با دوتا فتحه

عوض کنیم، می شه حَسَن یوسف!" خودم از ذوق هنری خودم ذوق کردم و در نتیجه به قدری گلدان ها را آب دادم که روی هر کدام دو سانت آب ایستاده بود و پایین نمی رفت!

آفتاب داشت بالا می آمد که شیلنگ آب را بستم و به داخل خانه برگشتم. صدای تلق تولوق استکان نعلبکی از آشپزخانه به گوشم رسید، فهمیدم خاله سرگرم تهیه ی چای و وسایل صبحانه شده. کمی جلوتر رفتم و صدایش کردم:

- سلام خاله!

- سلام به روی ماه شسته ت، دیدم صبح علی الطلوع پا شدی دست نماز گرفتی و رو به قبله ایستادی! آفتاب از کدوم طرف در او آمده یاد خدا کردی؟! خندیدم و به شوخی با لحن سرخوش فری جواب دادم:

- همین جووری برا رفع بی کاری گفتیم یه چند وقتی دور و ور خدا پلاس شیم بلکه حاجت روا مون کنه!

- خوب کردی خاله جون، قبول باشه! چای آماده ست، بشین برات سفره بندازم ناشتایی کنی.

- دستت درست خاله، می شه تو حیاط سفره پهن کنی؟! خیلی وقته پای سماور رو اون تخت و گلیم کهنه ش ناشتا نخوردم!

- رو چشمم خاله جون، بیا این سماور رو خودت ببر تا من سینی نون و پنیر و استکان نعلبکی رو بیارم.

روی تخت قدیمی سرگرم خوردن صبحانه بودیم و از هر دری حرف می زدیم که باز پیامکی برایم رسید! "دارم صبحونه می خورم جات خالیه!" با دیدن همین یک جمله، همه ی لج و لجبازی ها از سرم پرید و به جایش حس فضولی ام بالا زد، برایش جواب زدم:

"فقط یه دونه نون گرفتی؟!"

فوری جواب داد:

"نه دوتا."

لبخند روی لبم نشست و جواب نوشتم:

"سهم منو نخوری، بذارش واسه ناهار یا عصرونه!"

باز جواب رسید.

"اطاعت، کی می آی؟!"

"وقت آرایشگاه دارم، کارم تموم شه می آم خونه واسه عکسا!"

"منم پنج به بعد خونه ام، شام می ریم بیرون."

چشم هایم داشت از کاسه ی سرم بیرون می زد! یعنی این خود یوسف بود که داشت پیامک بارانم می کرد؟! هم وقت صبحانه به یادم بود و هم دعوت شام؟! واقعاً این از آن شام های نادر و کمیاب روزگار می شد که از دست دادنش فقط از دست کله پوک احمقی مثل من برمی آمد! نمی دانم بر چه اساسی هوس لج بازی به سرم زد و در جوابش نوشتم:

"نه، وقت نداریم، باید تا دیر وقت رو عکسا کار کنم."

فکر می کردم عصبانی بشود و جواب تندی براریم بفرستد اما در کمال تعجب، دعوت شام را از بیرون به داخل خانه کشاند.

"پس یه جوجه کباب مشتی رو پشت بوم درست می کنم."

کم مانده بود چشم هایم هشت تا شود، دستم نمی رفت که جواب بدهم؛ اصلاً فکرم از کار افتاده بود، فقط یک "اوکی" در جوابش زدم و دیگر پیامک ها قطع شد. همان وقت تصمیم گرفتم از درگیری و بحث و جدل دیشب دیگر حرفی به میان نیاورم و بیشتر از آن قضیه راکش ندهم، حس می کردم هدف یوسف هم از این پیامک فرستادن ها همین بود که خب، به نتیجه هم رسید! بالاخره صبحانه ی دونفره ی من و خاله هم وقتش به آخر رسید. موقع بیرون آمدن از خانه آن قدر تنگ در آغوشش کشیدم که طفلی داشت میان

بازوهایم آب لمبو می شد. خاله هم وقت خداحافظی، صدایش مرتعش بود و چشم هایش نمناک! باکاسه آب و قرآنی که توی سینی گذاشته بود تا جلوی خانه همراهی ام کرد و دیگر جز چند بوسه ی محکم و طولانی که از سر و مویم برداشت، هیچ حرف اضافه ای نزد.

اول باید به آپارتمان خودم می رفتم و وسایل مورد نیازم را برمی داشتم. ساعت یازده وقت آرایشگاه داشتم که به موقع خودم را آن جا رساندم. حوالی ساعت ۲ بود که کارم تمام شد. توی آینه نظر خریدارانه ای به خودم انداختم، بدی نشده بودم! به آرایشگر گفته بودم که به یک مهمانی عصر دعوت دارم بلکه آرایشی ملایم تر روی صورتم پیاده کند. سوار ماشینم که شدم، مدام فکر می کردم دیگران دارند نگاهم می کنند، در حالی که اصلاً چنین خبرهایی نبود، ظاهراً همه به دیدن این قیافه های بزک کرده عادت داشتند جز خود من! کمی بعد مطمئن شدم به غیر از خودم هیچ تنابنده ای توجه اش به من و صورت آرایش کرده ام جلب نشده! خیالم که از بابت تابلو نبودن ظاهرم راحت شد، ضبط ماشین را روشن کردم، صدایش را بالا بردم و در حین گوش دادن به موسیقی مورد علاقه ام به سمت خانه راندم.

باکلید وارد خانه شدم و وسایلی را که همراه داشتم، کنار اتاقم گذاشتم. برای ناهار همان سهمم از نان سنگک صبح را با خامه و عسل خوردم اما کاملاً با احتیاط مبادارژ لبم پاک شود یا آرایشم به هم بریزد. بعد از سیر شدن شکمم سرگرم آماده کردن وسایل عکاسی شدم. با استفاده از پارچه ای بزرگ از جنس کرباس پشت زمینه را آماده کردم. این پارچه را روی کاغذ مخصوصی نصب کرده بودم که لوله شده می توانستم در خانه نگه داری کنم و همان را به دیوار آویزان کردم. قسمتی از مبلی که در خانه داشتیم مثل نیمکت بدون تکیه گاه بود، آن را هم به مقابل پرده منتقل کردم و با فاصله ی نیم متری از دیوار گذاشتمش. بعد هم دو پروژکتور دستی کوچکی را که داشتم، به سالن آوردم و

در جای مناسب قرار دادم. همه چیز آماده بود و فقط باید منتظر آمدن یوسف می ماندم. فکری به سرم زد و به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه ای به ساعت چهار مانده بود و یوسف تازه قرار بود حوالی پنج به خانه برگردد. فرصت خوبی بود تا با استفاده از دوش تلفنی و طوری که آرایش سرو صورتی به هم نخورد، آبی به تن و بدنم برسانم. مطمئناً دوش آب ولرم حسابی سر حال می آورد! همین هم شد و آن حمام به موقع چنان شادابم کرد که بعد از مدت ها هوس آواز خواندن به سرم زد. آپارتمان خودم که بودم، همیشه توی حمام یک دهان آواز خودم را مهمان می کردم اما حالا با وجود هم خانه شدن با یوسف، مدت ها بود که از این شیرین کاری ها نکرده بودم. البته ناگفته نماند که صدا توی حمام چنان شش دانگ می شود که گاهی اوقات به خواننده های ناشی مثل من هم امر مشتبه می شود که لابد ته صدایی هم دارند، این بود که من هم زیر لب ترانه ای را زمزمه کردم و نم نمک صدایم اوج گرفت:

سرب به روی شانه های مهربانت می گذارم

عقده ی دل می گشاید، گریه ی بی اختیارم
از غم نامردمی ها بغض ها در سینه دارم

شانه های را برای گریه کردن دوست دارم، دوست دارم
این ترانه ی مورد علاقه ام بود که همیشه گوش می دادم و هیچ وقت هم از آن خسته نمی شدم. آن قدر به خواندنم ادامه دادم تا هم زمان با آخرین بیت، خودم را خشک کردم و کمی بعد لباس پوشیده از حمام خارج شدم. به قدری محتاط آب به تنم گرفته بودم که نه سرو صورتی به هم ریخت، نه موهایم خیس شده بود. داشتم به طرف اتاقم می رفتم که سرو صدایی از آشپزخانه به گوشم رسید، حدس زدم یوسف به خانه برگشته. نگاهم به ساعت دیواری مات ماند، ساعت پنج دقیقه به چهار را نشان می داد، چه قدر زود برگشته بود! تازه بعد از آن بود که یادم افتاد چه سرو صدایی در حمام راه

انداخته بودم، تا به آن روز حتی جلوی مادرم و خاله هم این طور بی ملاحظه زیر آواز نزده بودم. آن قدر هول شدم که بی معطلی گلوله کردم سمت اتاقم! رسیده و نرسیده به اتاق، در را پشت سرم چنان محکم به هم کوبیدم که چند ثانیه ای صدایش توی گوش خودم هم منعکس می شد. به دو دقیقه نکشید که تقه ای به در خورد و شنیدم یوسف می گوید:

- ریحانه، اگه تو آماده ای تا منم لباس بپوشم، انگار دم و دستگاه عکاسی هم ردیفه! بپوشم؟

دستم هنوز روی سینه ام مانده و نفسم ته افتاده بود، ناچار یکی دو نفس عمیق کشیدم و بالاخره با صدای رسایی جواب دادم:
- علیک سلام، آره بپوش، منم تا ده دقیقه دیگه آماده می شم.

کمتر از ده دقیقه وقت برد تا لباسم را تن کردم و حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم. عادت نداشتم برای هر گندی که می زنم مدت زیادی خودم را سرزنش کنم، شاید این صفت هم از برکت سرپه بودن همیشگی ام نصیبم شده بود که زیاد مته به خشخاش گند کاری هایم نمی گذاشتم. این شد که تا از اتاق بیرون زدم، سرم را گرم دوربین عکاسی کردم و بعد از نصب آن روی سه پایه، کمی خم شدم تا زاویه ی مورد نظر را به دوربین بدهم که صدای یوسف را از پشت سرم شنیدم:

- خب، من حاضرم!

از چشمی دوربین به فضای رو به رو نگاه می کردم و تنظیمات لازم را برای گرفتن عکس انجام می دادم و در همان حال گفتم:

- منم حاضرم، تو بشین رو صورتت دوربین رو فوکوس کنم، بعد منم می آم!

هر چه پشت دوربین منتظر شدم، چهره ی یوسف را جلوی دریچه ندیدم، سرم را از پشت دوربین کنار کشیدم و صاف ایستادم تا ببینم کجا مانده

است، درست یک قدمی من ایستاده بود و با چشم‌هایی متعجب و دهانی باز مانده براندازم می‌کرد. به نگاه متعجبش توجه‌ای نکردم چون همه‌ی حواسم رفته بود به تیپ و قیافه‌ای که برای خودش درست کرده بود. یک دست‌کت و شلوار سربی رنگ و پیراهن مردانه‌ی دودی به تن داشت، سر و صورتی صفا داده و حتی موهایش را کاملاً کوتاه کرده بود. قیافه‌اش واقعاً به دامادها می‌خورد، با این فکر، سوت کش‌داری برایش کشیدم و لبخند زنان گفتم: - ای‌ول... چه کردی، دامادی هم بهت می‌آدا!

نگاهم یک‌چرخ کامل روی سر و لباسش خورده بود که دوباره به چشم‌هایش رسید، هنوز حیرت در چشم‌هایش موج می‌زد، آن‌قدر که با هراس به سر و لباسم دستی کشیدم و درحینی که آستین‌ها و دامن لباسم را براندازم می‌کردم، پرسیدم:

- چیه خب؟!... چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟!... مشکلی داره لباسم؟! بالاخره به حرف آمد و با اشاره‌ای به تاج و توری که روی سرم گذاشته بودم، پرسید:

- احياناً لباس از این بسته‌تر پیدا نکردی؟! تازه فهمیدم تعجبش از کجا ناشی شده، خندیدم و با خیال راحت تا نزدیک ستون آینه‌کاری شده‌ی راهرو رفتم، جلوی آینه ایستادم و در حالی که با دست پف اضافه‌ی تور سرم را می‌گرفتم، جواب دادم: - این‌طوری بهتره! با تریپی که در نظر دارم جلو زرکلاه بذارم، این مدل لباس و آرایش هم‌خونی بیشتری داره، واسه همین گفتم بذار خودم لباس تهیه کنم.

- آخه این که شده مثل عروسای توی تلویزیون و سینما!... چیه این شکلی سر و گردنتو خفت کردی؟ همه‌جور عروسی دیده بودم جز این مدلی! خندیدم، از آن خنده‌هایی که ته دلی بود و هیچ ابایی از نمایشش نداشتم و

جواب دادم:

- خب این که بد نیست، آرزو به دل از دنیا نمی‌ری چون به عروس این مدلی هم از نزدیک دیدی، مگه نه؟! باز سرو لباسم را از زوایای مختلف توی آینه بررسی کردم و چون مطمئن شدم همه چیز مرتب است، نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب؟! ... حاضری؟!

ابرویی بالا داد و با حالتی که نفهمیدم منظورش تعریف است یا بدگویی، گفت:

- پس می‌خواهی این طوری پوز پرورده رو بزنی!

- سعی خودمو می‌کنم، ... حالا می‌شیننی یانه؟! شب شد، نور کافی از دست می‌ره! تو روز عکسا با کیفیت تر می‌شه، آخه این جا که امکانات آتلیه رو نداریم، ... بجنب دیگه!

یوسف رفت روی مبل نشست و پرسید:

- این جا خوبه؟ پشت دوربین ایستادم و گفتم:

- نه یه کم بیا این ورتر... آهان خوبه! یه چند تا از نیم رخ می‌گیرم یه چندتایی هم از رو به رو، بعد ببین کدوم واسه بزرگ کردن بهتر می‌شه. دوربین را تنظیم کردم و گفتم:

- صبر کن منم بیام، فیگور شو تمرین کنیم بعد تایمر شو می‌زنم.

رفتم کنارش نشستم و پرسیدم:

- این جوری خوبه؟!

جوابی نداد، برگشتم ببینم نظرش چیست که دیدم چپ چپ نگاهم می‌کند، با سر و چشم پرسیدم "چیه؟" بی‌حوصله چشمی چرخاند و گفت:

- مدل جدید عکس عروس دو ماد از خودت اختراع می‌کنی؟! مگه واسه

پیک نیک او مدیم دشت و دمن که این طوری نشستگی بغل دستم!؟
 - خب پس چی کار کنم!؟ می خوام پشت سرت بایستم؟... یا... می خوام
 تو پشت من بایست و...

- نمی خواد مدل بدی! تو فقط برو اون تایمر رو بزن و زود برگرد سر
 جات، من خودم بلدم چه جوری بایستیم، نشسته هم خوب نیست، دوربین
 رویه جوری تنظیم کن که ایستاده بشه عکس گرفت.
 هر کاری گفته بود، انجام دادم، او هم در همان فاصله جایی برای
 ایستادن مان باز کرد و پرسید:

- تایمر شو برا چند تا عکس تنظیم کردی؟

- سه تا!

دامن لباسم را بالا گرفتم، تایمر را زدم و برای آنکه از تایمر جا نمانیم به
 سرعت خودم را به او رساندم و کنارش ایستادم که یک دفعه دستش را دور
 کمرم حلقه کرد. از تعجب سرم را بالا گرفتم تا با نگاه توبیخش کنم، دیدم او
 هم نگاهم می کند و اولین عکس انداخته شد! تا آمدم اعتراضی کنم، پیش
 دستی کرد و گفت:

- نمی دونستم صدای به این بازی داری، هنراتو یکی یکی رو می کنی!

یادم رفت می خواستم اعتراض کنم و در عوض پرسیدم:

- جدی خوب بود؟

سرش را به علامت تأیید خم کرد، نگاهم را از او گرفتم و رفتم توی فکر
 که "واقعاً صدامو پسندیده یا واسه دلخوشی من داره تعریف می کنه؟! " او هم
 از فرصت استفاده کرد، همان لحظه گونه اش را به نیم رخم چسبانده و عکس
 بعدی گرفته شد. از شیطنت بی سابقه ای که در خلال عکس گرفتن نشان
 می داد، هم جا خورده بودم و هم خنده ام گرفت، با اعتراض به سینه اش زدم و
 خندان گفتم:

- آدم این قدر متقلب؟!

نه نگاهم کردنه تکان خورد و همچنان رو به دوربین ماند تا عکس سوم هم در حینی که دستم روی سینه اش مانده بود، گرفته شد. بعد از آن کنار کشید و گفت:

- خب این از سه تای اول، مطمئنم فیگوراش روی مدام سالم نباشه، دیگه لااقل به سده ی پیشم برنمی گرده! حالا یه چندتا تکی از تو و بعد باز یه چندتا عکس در حالت های مختلف تا ببینیم کدوم قشنگ تر می شه؟!

منظورش از اشاره به "سده ی پیش" را توی هوا زدم! به من و پیشنهادهایم برای گرفتن عکس متلک می انداخت ولی این روزها توی ترک بودم! مثلاً داشتم سفت و سخت روی خودم کار می کردم تا کمتر توی جلد فری بروم و خب، این یعنی باید گاهی بیماری حامد و حمید را مسری فرض می کردم و خودم را می زدم به کرگوشی!

بعد از تمام شدن کار عکاسی، و سایلیم را به اتاق برمی گرداندم که یوسف با بسته ای جلوییم ایستاد.

- مال توئه!

با حیرت بسته را از دستش گرفتم و گفتم:

- مال من؟... چیه؟

- یه دوست!

حدس زدم که پونه را برایم آورده است، با دستی مرتعش و لرزان جعبه را باز کردم و از سر شادی و حیرت، جیغ بنفشی کشیدم. یوسف خندان به تماشایم ایستاده بود و نگاه من مدام بین یوسف و پونه در رفت و آمد بود. یک لحظه داشتم شک می کردم که آیا واقعاً این عروسک زیبا با آن موهای طلایی حلقه حلقه و آن لباس خوش رنگی که به تن دارد، پونه ی من است؟!

شک و تردید را در نگاهم خواند و با لبخند توضیح داد:

- خودِ خودشه! فقط موهاش ترمیم شده و یه لباس مناسب تنش کردن.
برای اطمینان با وسواس بیشتری زیر و رویش کردم، با پیدا کردن یکی دو
علامت کوچک در سر و تنه‌ی پونه که بر اثر مرور زمان روی پوستش ایجاد
شده بود، مطمئن شدم پونه‌ی خودم است که برگشته. عاشقانه پونه را به
سینه‌ام چسباندم و با همه‌ی وجود از یوسف تشکر کردم. هنوز هم لبخند
محوی روی صورتش بود، دوباره پونه را جلوی نگاهم گرفتم و با عشقی که
به او داشتم گفتم:

- ای جانا، چه جیگری هم شده پدر سوخته واسه خودش!

یوسف با صدای بلند خندید و گفت:

- ناز کشیدناتم به شیوه‌ی فریه!

یکی دو ساعت بعد، توی انباری کوچک خانه سرگرم چاپ و رتوش
عکس‌ها شدم و یوسف سرگرم تدارک شام و مقدماتش. آن شب شهپر تلفن
بارانم کرده بود، یوسف نمی‌گذاشت تلفنش را جواب بدهم. بالاخره
ساعت‌های پایانی شب بود که اجازه داد پاسخ تلفن شهپر را بدهم و کلمه به
کلمه برایم دیکته کرد چه حرف‌هایی باید بگویم. هر چه او بیشتر می‌گفت،
حلقه‌ی چشم‌های من گشادتر می‌شد. یوسف می‌خواست سر مسعود و
شهپر را هم کلاه بگذاریم! هر چه می‌گفتم این کار محال است جواب بدهد و
حتماً دست‌مان برایشان رو خواهد شد، می‌گفت "اگه تو خرابش نکنی، عمراً
نمی‌فهمن، باید همون فیلمی که برا حاجی بازی کردم و سر اینا هم در بیاریم."
اعتراض کردم:

- حاج بابات فرق می‌کنه! اینا زیر گوشمونن، مثلاً از اول این پروژه
دستشون توی کار بوده!

و هزار و یک بهانه‌ی دیگپرشت بندش ردیف کردم اما کو گوش شنوا؟ او
با همان خونسردی حرص درآور همیشه‌گی‌اش می‌گفت:

- تو غصه این چیزاشو نخور! به من اعتماد کن، می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. همین امشبم یکی دوتا از عکسارو ایمیل می‌زنم برا مریم؛ خواهرم. صبح نشده حاجی تلفن تو دستشه ببینه قضیه چیه؟! بعدشم با خیال راحت می‌شینم سر جاش. البته باید حواس جفتمون جمع باشه اگه یهو زنگ زد جا نخوریم، من این حاجی رو نشناسم اسمم یوسف میلانی نیست!

- تو دیگه کی هستی بااا، شیطون باید جلوت بوق بزنه!
حوالی یازده شب بود که یکبار دیگه شهپر تماس گرفت. من هم طبق راهنمایی‌های یوسف بعد از سلام و احوال‌پرسی در جواب سوال مورد نظرش گفتم:

- شهپر جون دیگه نیازی به نگرانی شماها نیست، آخه یوسف خودش از پیاده کردن این پروژه پشیمون شده و کلاً برنامه‌ها عوض شده!
شهپر من و منی کرد و گفت:

- نمی‌فهمم، یعنی دیگه قرار نیست برید شمال؟
- شمال که می‌ریم ولی نه واسه خاطر زرکلاه! راستش... چه طور بگم؟!
به یوسف نگاه کردم و او با سر تأییدم کرد و باز ادامه دادم:
- راستش، دیروز... م-م-م...

یوسف با سر اشاره می‌کرد ادامه بدهم و هم‌زمان لب می‌زد:
- آهان، بگو دیگه!

هرچه کردم نتوانستم تریپ عاشقانه‌ای را که یوسف یادم داده بود، پیاده کنم و به جایش جمله‌ام را این طور تمام کردم:

- ببین شهپر، خود یوسف این جا نشسته، برات همه چی رو می‌گه!
به خودم گفتم "حالا که این قدر مشتاق بازی، چراتوپ رو تو زمین خودش نندازم؟! "گوشی را گرفتم سمتش و ابروهایم را با شیطنت بالا و پایین انداختم. یوسف سری به تأسف برایم جنباند و گوشی را از دستم گرفت.

سلام و احوال‌پرسی گرمی با شهپر کرد و بعد از آن پرسید:
- از مسعود چه خبر ستوان؟

نمی‌دانم شهپر چه گفت که یوسف در جوابش گفت:
- که این‌طور! نه، دیروز کار چندان خاصی نداشتم! فقط می‌خواستم دعوت‌تون کنم به صرف جوجه کباب برا امشب چون فکر کردم این یکی دو روزه ممکنه برگرده تهران ولی این‌طور که می‌گفت اون‌جا دستش بند شده و فعلاً خیال برگشتن نداره!

....

- چرا، اتفاقاً همچین بی‌مناسبتی نبود.
نیم‌نگاهی به من کرد و بعد با قاطعیت ادامه داد:

- راستش، من تصمیم گرفتم عملیات رو متوقف کنم! یکی دو شب پیش ریحانه رو از خاله‌ش خواستگاری کردم و جواب مثبت گرفتم. امشب به همین مناسبت یه شام دو نفره خوردیم که ترجیح می‌دادیم شماهام تو جشنمون باشیدا اما متأسفانه قسمت نشد، ایشالا باشه واسه بعد از برگشتنمون از ماه عسل یه برنامه‌ی شام دیگه با هم می‌ذاریم.

....

- والا چه عرض کنم؛ برنامه‌ی مأموریت ما که منتفی شده‌ست! حالا مسعود بر چه اساسی هنوز می‌خواد رامسر بمونه، باید از خودش پرسیدا! شاید مونده اون‌جا که به ما ملحق بشه.

چشم‌هایم داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌پرید، چه راحت دروغ می‌گفت! انگار مادرزادی با دروغ دنیا آمده بود و به جایش من از ترس لو رفتن، دل‌پیچه گرفته بودم. یوسف این‌قدر به دروغ‌های مزخرفش ادامه داد تا آخر مجبور شدم خودم را به دستشویی برسانم. در عمرم چنین آدم دغل و حيله‌گری ندیده بودم که بتواند حتی به نزدیک‌ترین دوستش چنین دروغ‌های

شاخ داری را بگویدا البته شهپر که دوست او محسوب نمی شد ولی یوسف اطمینان داشت مسعود هم از طریق شهپر به زودی از ریز و درشت این اخبار دروغ با خبر می شود و آن وقت عین خیالش هم نبود، نمی فهمیدم می خواهد سر مافوق هایش را چه طور به طاق بکوبد؟! وای اگر مسعود می فهمید به جای گوش کردن به هشدار و پیشنهادش، با یوسف دست به یکی کرده ام تا سرش را کلاه بگذارم، چه قدر از دستم دلگیر می شد! دلشوره و اضطراب دست به دست هم داده بود و حالم را خراب تر از خراب می کرد. از دستشویی که بیرون آمدم، یوسف هنوز داشت با شهپر حرف می زد و قصه هایش را به هم می بافت. دیگر به حرف هایش توجه نمی کردم، فقط داشتم بین داروهای توی قفسه ی آشپزخانه دنبال قرص می گشتم، دل و روده ام چنان در هم می پیچید که می خواستم زمین را چنگ بزنم. چند دقیقه بعد یوسف بالاخره تماس تلفنی را قطع کرد و بالای سرم ایستاد و پرسید:

- چته؟

با حرص نگاهش کردم و بی رو در بایستی جواب دادم:

- گلاب به روتون، اسهال گرفتم از دستت!

یوسف با صدایی که زنگ خنده در آن شنیده می شد، پرسید:

- ببخشید آ، روم به دیوار مگه بنده و ویروس عفونی ام که باعث بیرون روی

شما بشم؟!

قرصی را که پیدا کرده بودم، بالیوانی آب بالا انداختم و بی حوصله با دست کنارش زدم و گفتم:

- ماشالا تازگی ها گوله نمکم شدی!... نه داداش من...

- آ ای آی... مواظب حرف زدنت باش! داداش کجا بود؟ تو دهنتم می مونه

اون جا بدبخت مون می کنه! تمرین کن جا این حرفا بگی، عزیزم، عشق من، شوهر دلبندم و... از همین چیزا دیگه!

با هر کلمه‌ای که او گفت، قیافه‌ام بیشتر درهم رفت و کم‌کم احساس تهوع هم به دل پیچه‌ی قبلی‌ام اضافه شد! از سر راهم کنارش زدم و با چندش گفتم: - آه آه، کھیر زدم، این حرفای چندشو از کجا یاد گرفتی؟! خیلی مصنوعی

بود!

حرفم تمام نشده دستم را به علامت تهوع جلوی دهانم گرفتم و به طرف دستشویی دویدم، یوسف که از این حرکت من واقعاً یکه خورده بود، دنبالم تا پشت دستشویی آمد و گفت:

- ای بابا، ریحانه به جان خودت شوخی نمی‌کنم، باید اینارو یاد بگیری! اگه این اداها رو اون‌جا در نیاری، شامورتی بازیمون پیش زرکلاه نمی‌گیره، از حالا حواستو جمع کن!

جوابش را ندادم، دوباره مشتم به در کوبید و با صدایی که اضطرابی گنگ در آن نهفته بود، پرسید:

- راس راستی حالت بد شده؟! آخه چرا؟! ... می‌خوای ببرمت بیمارستان؟! پشت در داشتم به ریشش می‌خندیدم و توی دلم گفتم "تا تو باشی دیگه منو دست نندازی!" اما همان موقع خنده از یادم رفت، به دیوار تکیه دادم و دماغ و دلگیر از خودم پرسیدم "حالا مسعود در مورد من چه فکری می‌کنه؟ شهپر؟! ... وای چه بد شد! حتی نمی‌دونم از دست کی باید عصبانی باشم، خودم یا یوسف؟! اگه گذاشته بود به عهده‌ی خودم، شاید هیچ‌وقت این حرفارو به شهپر نمی‌زدم! با این حرف‌ها ذره ذره از مسعود دور و دورتر می‌شم اما خب، چه اهمیتی داره؟ به هر شکل قرار نبود ما با هم رابطه‌ای داشته باشیم! اگه حتی ذره‌ای به من علاقه داشت، باید تا امروز یه چیزی بروز می‌داد، نه این‌که خودشو به کلی از ما جدا کنه و شهپر رو وسط بندازه! من چه قدر ساده بودم که فکر می‌کردم مسعود به من علاقه داره. آخه کسی که دختری مثل شهپر جلو چشمش باشه چه کار به من؛ فری پیه‌ی سابق و مزدور امروز پلیس

می‌تونه داشته باشه؟! اصلاً خود من به مسعود علاقه دارم یا این‌که فقط این‌طوری خیال می‌کنم؟! خب آخه اگه به مسعود علاقه دارم، پس واسه چی همین دیشب با دیدن یه دونه پیامک بی‌قابلیتِ یوسف اون‌طوری داشتم فنا می‌شدم؟! "

پیشانی‌ام را دستم گرفتم و باز در دلم نالیدم "ای خاک بر سرپیه‌م کنن که به این سن رسیدم حتی نمی‌دونم معنی دوست داشتن و علاقه چیه؟! اگه چشمم دنبال مسعوده، چرا قلبم واسه پیامک یوسف تاپ و تاپ چگش‌کاریم می‌کرد؟! "

دوباره آهی کشیدم و به خودم نهیب زدم "عمرأ آدم بشم! حالا اصلاً کی گفته بیا و بین این دو تا یکی رو انتخاب کن؟! همچنین امر بهم اشتب شده که انگار آقايون رو برام گذاشتن توی سینی تعارف می‌کنن می‌گن یکی رو بردار واسه خودت که موندم معطل کدومشونو قاپ بزnm!"

هنوز مثل بچه گداها گوشه‌ی دستشویی چمباتمه به دیوار تکیه داده بودم و داشتم با خیالاتم دست و پنجه نرم می‌کردم که تازه متوجه‌ی سرو صدای پشت در شدم. یوسف داشت دستگیره‌ی در را از جا می‌کند بس که بالا و پایش می‌داد و مشت به در می‌کوبید، بعد هم صدای فریادش بلند شد: - ریحانه، برو کنار در رو بشکنم!

به لحظه نکشیده تنه‌ی اول را به در کوبید، با هول و ولا از جا پریدم و با قدرت فریاد کشیدم:

- چی کار می‌کنی تو؟! -

- ریحانه! خوبی؟! ... پس چرا جوابمو نمی‌دی؟! -

تند قفل در دستشویی را باز کردم، داشتم بیرون می‌رفتم که با او شاخ به شاخ شدم، یوسف به محض دیدنم دستی به سرو شانهم کشید و با نگرانی پرسید:

- تو خوبی؟! ... دیوونه، آخه چرا جواب نمی دی؟! فکر کردم اون تو پس

افتادی!

اخم هایم را درهم کشیدم، از کنارش گذشتم و گفتم:
- انتظار داری از تو توال نامه ی فدایت شوم بفرستم؟! حالم بد بود دیگه!
دنبالم آمد و گفت:

- بپوش ببرمت دکتر!

- دکتر می خوام چی کار؟! ... الان می رم می خوابم تا صبح خوب می شم.
ساعتی بعد در رختخوابم دراز کشیده بودم و حوادث این یکی دوروزه ی
اخیر را در ذهنم مرور می کردم. یوسف یک جوری شده بود، یک جوری که
نمی فهمیدم چه فرقی کرده اما مطمئن بودم در رفتارش، نگاهش حتی
حرف هایش چیزی با گذشته تفاوت کرده است. دوباره با خودم درگیر شدم؛
"من عوض شده بودم یا او؟!"

باز بی رحمانه خودم را زیر رگبار مسلسل وار بد و بیراه گرفتم و در دلم
نالیدم "خب دختره ی قناس، وقتی خودت هنوز راه به تکلیف خودت
نمیبری، انتظار داری بتونی از کارای این مردک حقه باز جادوگر سر در
بیاری؟ بی خودی واسه خودت شروور سر هم نکن! این آدم همون ابن ملجم
روز اوله، حالا هم کارش به تو گیر کرده، داره رامت می کنه و گرنه،... و گرنه
چی؟! و گرنه نباید به خودم بی خودی دل خوشی بدم! به جهنم، فری پیه یه
عمر تنهایی سر کرده، اینم روش! زندگی فقط صد سال اولش سخته! هه،...
مگه من جلوروزگار کمر خم می کنم؟ یه عمر کمر خم نکردم و سرم بالا بود،
حالا واسه خاطریه مرد، اونم کی، یوسف (!) واسه خاطر اون، کمر خم کنم و
سرمو کج بگیرم و وایسم به گدایی؟! عمراً!"

پونه را بعد از چند شب دوری، در آغوش گرفتم و برای خلاصی از افکار
مزاحمی که به سرم افتاده بود، برایش لالایی می خواندم که در اتاق باز شد و

یوسف مثل قرقی خودش را بالای سرم رساند. انگشت به دهان مانده بودم
توی اتاق من چه غلطی می کند که شنیدم می گوید:
- ریحانه، خانومم، بیدار شو گلم، حاجی از لندن تماس گرفته، می خواد
بهمون تبریک بگه!

روی تخت نیم خیز شدم و با چشم هایی پُلغیده، به چشم و ابرویی که
یوسف می آمد، زل زدم. هی گوشی را جلوی دهان من که سرم را عقب
می کشیدم جابه جامی کرد و با چشم و ابرو اشاره می زد، "بگیرش" من امامات
و مبهوت مانده بودم چه غلطی باید بکنم؟! دوباره با همان لحن دلبرانه ی بار
قبل، صدایم کرد که مثلاً وانمود کند دارد بیدارم می کند:
- خانومی! دِ پاشو دیگه عشق من!

این بار داشت دندان هایش را از حرص روی هم می سایید. در دلم گفتم "آه
حالم به هم خورد، این چه طرز بیدار کردنه؟! عقم گرفت بااا! همون یوسف بد
عنق خودمون باشی شرف داره به این هجویات، آه ه، عشق من... چندهش!"
چشم های یوسف از سر خشم و غضب دو برابر شده بود و نبض کنار
گردنش را به خوبی می دیدم. فکر کردم الان است که با مشت و لگد بیفتد به
جان "عشقش" و حالا بزن کی زن، ناچار گوشی را از دستش گرفتم و با
صدایی کش دار و کم جان که مثلاً نشانی از خواب آلود بودنم باشد، پشت
گوشی به مخاطبم سلام دادم و جواب گرفتم:

- سلام دخترم، شبت بخیر بابا، ببخش بیدارت کردم.
- وقت شما هم بخیر، اختیار دارین، اتفاقاً خوشحال شدم صداتونو
شنیدم! خوبین شما؟... خونواده خوبن؟!

- همه خوبیم دختر، فقط نگران شماها بودم. خاله خانومت در جریان بود،
به جون جفت بچه هام نگرانیم واسه خاطر تو هم بود، نه فکر کنی فقط دل
نگران این پسره بودم!

- می دونم حاج بابا!
 حاج میلانی صدایش را پایین آورد و با همان تن پایین صدا پرسید:
 - یوسف بغل دسته؟!
 زبانم را برای یوسف در آوردم و جواب دادم:
 - بله، همین جا دراز کشیده، می خواین باهاش صحبت کنین؟!
 با دستم به قد و بالایش اشاره رفتم و لب زدم "سرپا همین جا خوابیده!" و
 ریز ریز خندیدم. یوسف از دستم حرص می خورد، به گوشی اشاره می کرد و
 لب می زد "خواستو جمع کن" حاجی هنوز با همان تن پایین صدا حرف
 می زد:
 - نه، با اون کاری ندارم، می خواستم با خودت صحبت کنم. ببین دختر، این
 یوسف صدتا چاقو بسازه، یکیش دسته نداره! قضیه این عکسا چیه؟ راسته؟!
 با دست اشاره کردم و باز لب زدم "حق السکوت می خوام" دست یوسف با
 حالی عصبی لای موهایش فرو رفت و همان جا ماند، حس کردم می خواهد از
 حرص من موهای خودش را بکشد! بی توجه به حرص و جوش او، خندیدم
 و در جواب حاجی گفتم:
 - یوسف خیلی ماه و آقاست، اصلاً اون طوری نیست که شما می گین! با من
 که خیلی مهربونه حاج بابا، البته به خودتون برده ها!
 یوسف با چشم های گشاد براندازم کرد و همان وقت صدای قهقهه ی
 حاجی بلند شد و به اعتراض گفت:
 - کی بود بهش می گفت ابن ملجم؟!
 - نه خب اون مال اول بود (دوباره دستم را بالا گرفتم و شست و سبابه ام را
 به هم ساییدم و یوسف باز چپی نگاهم کرد) حساب الان با او موقع جداست!
 (وبا چشم به دستم اشاره رفتم!)
 - افسارش کن دختر!

- ببخشید...!؟

- گفتم افسارش کن، این یهورم کنه کسی از عهدهش برنمی آد، یه کاری کن به سال نکشیده یه بچه بندازی رو دستش بلکه دیگه پاشو از این آرتیست بازیا بکشه کنار!

داشتم از دست حاجی ریشه می رفتم "یوسف و بچه داری؟! چه قدر هم که بهش برازنده بود!" یوسف سرش را به من نزدیک می کرد بلکه بفهمد پدرش چه می گوید که من از خنده ریشه رفته ام، من هم از عمد و به تلافی کار دیشبش گوشی را عقب می کشیدم و با چشم آبرو تهدید می کردم "جلو نیا!"
- گوشی دسته ریحان؟! -

- بله حاج بابا، می فرمودین!
- آره دختر، راهش همینه که بهت گفتم. ببین، من می دونستم اگه یه نفر باشه که از پس یوسف بریاد فقط خودتی! این پسر از بچگی همین طور یاغی و سرکش بود، حالا هم که خیر سرش واسه خودش مردی شده، هنوزم دست از یاغی گری برنداشته! (آهی کشید و باز ادامه داد) حالا وقتی خودش صاحب اولاد بشه می فهمه دل نگرونی واسه بچه معنیش چیه؟! -

- بله حق با شماست، حالا هر چی سنش بره بالا، ایشالا معقول تر هم می شه! اون کاراش همه ش عوارض بچگی و نادونی بوده!
یوسف داشت غمباد می گرفت با این حرف هایم! آخر هم طاقت نیاورد و گوشی را از دستم کشید.

- حاجی، دستت درست! ببین می تونی نصفه شبی همین چهار مثقال آبرو حیثیت ما رو جلو زنون به باد بدی؟! -

-
- نه حاجی من نوکرتم، این حرفا چیه؟! ... رو چشمم شما امر کن!
و من با صدای خفه ای پشتش اضافه کردم:

- کیه که گوش بده؟!

چند دقیقه بعد یوسف تماس را قطع کرد و بر و بر به من خیره شد.

- چیه خب؟! ... نگاه داره؟!

انخم هایش را در هم کشید و محکم پرسید:

- چی می گفت؟! ... شک نکرد؟

- نوچ!

- پس از اون موقع تا حالا چی داشت در گوشت می خوند، لالایی؟!

- تو چی کار به حرف بزرگترا داری؟! ... بزرگ تر شدی برات می گم، هنوز

بچه ای واسه این حرفا!

لبش را به دندان گرفت، نفس تندی بیرون داد که پره های بینی اش تکان خورد و عصبی و تند مزاج صدایم کرد:

- ریحانه؟!

- خب یعنی الان من باید چی کار کنم؟! نکنه عجله داری واسه اجرای اوامر

حاج بابات؟!

- ریحانه؟!

- ...؟! ای من بمیرم بلکه از شر این ریحانه گفتنای تو راحت شم!

- می گی چی گفت یا می خوای عصبیم کنی؟

- خب بابا، حالا چرا کف کردی؟! چیزی نمی گفت بنده خدا، فقط سفارش

دو قبضه ی بچه داد!

- چی ...؟!!

- مگه کری خدای نخواسته؟! دارم به زبون فارسی سلیس حرف می زنم،

می گم سفارش کرد زودتر بچه بیارم که دست و بال تو رو بند کنه، بلکه دیگه

بی یللی تللی نگریدی!

یوسف از سر غیظ چشمی چرخاند و پرسید:

- فقط همین؟!

- آره دیگه، پ چى؟... خیال کردى الان دستور مى ده سرت رو براش تو
سینى ببرم؟! خب از نظر خودش بدترین مجازاتو برات پیشنهاد داده دیگه!
فکر کن، تو و بچه داری! اوووف چه ضایع!

- ریحانه! بس مى کنی یا نه؟!

چرخى زدم و پشت به او رو تختى را تا سرم بالا کشیدم و گفتم:
- ای بابا، این تو، اونم سفارش حاج بابات! اصلاً به من چه که داری سر من
داد و بیدادشو مى کنی؟!

- خيله خب، بخواب صبح زود باید بیدار شیم، ببخش بیدارت کردم. شب
بخیر!

...

- تو عادت نداری جواب شب بخیر بدی؟! این شد دو بار که بی جواب
گذاشتی!

- وقتى قبلش دست به یقه شده باشم، نه، جواب نداره!

- عجب،... که این طور!

از در بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید و من در دلم گفتم "این تلافی
اون شب که جلو خاله ضایعم کردی"

بخش دوم

فصل اول

(زرکلاه)

نزدیک غروب آفتاب هواپیما در فرودگاه رامسر به زمین نشست. پرواز خوبی بود و احساس سرخوشی خاصی وجودم را پر کرده بود، شاید دلیلش این بود که در تمام عمرم حتی یک بار هم از نزدیک دریا را ندیده بودم! و حالا رویایم داشت به واقعیت گره می خورد. برای نقشه‌ای که در سر داشتم، یکی دو روزی که تا حرکت به شمال باقی مانده بود، با یوسف جنگ فرسایشی سختی را پشت سر گذاشته بودیم. مرغ یوسف یک پا داشت و مدام می خواست نقشه‌های خودش را به من دیکته کند اما من زیر بار نمی رفتم و یوسف هم بدتر از من، روی قوز افتاده بود که حرف خودش را پیش ببرد. به هر حال برنده‌ی این جدال من بودم، البته نه به خاطر قدرتمندتر بودن بلکه فقط به خاطر دلایل منطقی و محکمی که بعد از آن همه بگو مگو به زبان آوردم. در نهایت مجبور شده بودم که همه‌ی عیب و ایرادهای خودم را برای یوسف روی داریه بریزم؛ من دروغگوی بسیار کم حافظه‌ای بودم و دست به بند آب دادنم در این طور مواقع معروف بود! دیگر این که به همان دلیل خاصی که خودش هم از آن خبر داشت، روی حفظ حجابم پافشاری خاصی داشتم که البته یوسف با کمال میل از این قضیه استقبال کرد! (هر چند دلیلش فقط و فقط برمی گشت به مسائل اعتقادی سفت و سختی که داشت.) و سوم این که

معتقد بودم، برای به تله انداختن حیوان پر زوری مثل زرکلاه، باید از شیوه‌های جدیدتری استفاده کرد و طعمه‌ای دست نیافتنی‌تر را در دامش گذاشت تا زودتر از چیزی که انتظارش می‌رود، به دامش بکشیم.

یوسف شب آخر همان‌طور که عکس‌های مثلاً عروسی را در قاب‌هایش می‌گذاشت، به من خبر داد:

- قراره شمال که رسیدیم، با فرماندهی عملیات ملاقاتی داشته باشی! در واقع، من ایده‌ی تو رو برای مافوقام گفتم، اونا نظرشون بر این بود که تو با مسئول فرماندهی عملیات نفوذی منطقه بهتره حضوری صحبت کنی. قرار بر این شده ماشین و چیزای دیگه‌ی مورد نیازمون همون‌جا تو فرودگاه تحویل بگیریم. راستی... تایادم نرفته، تموم فایل‌های مربوط به زرکلاه رو از لپ‌تاپت پاک می‌کنی و هیچ چیز مشکوکی با خودت حمل نمی‌کنی!

همه‌ی حرف‌هایش را با دقت گوش دادم ولی فکرم فقط روی یک چیز تمرکز کرد! من داشتم خاطراتم را روی لپ‌تاپ موبه موبه می‌نوشتم. اگر این کار را متوقف می‌کردم، بعدها نمی‌توانستم جزئیاتش را به خاطر بیاورم، تازه اگر بعدی برایم باقی می‌ماند! ناچار مجبور شدم دستور آخر را نشنیده بگیرم. فکر کردم خاطراتم را در فلشی بایگانی می‌کنم و در گوشه‌ای از ویلا یا وسایل شخصی خودم پنهانش می‌کنم.

بعد از فرود هواپیما روی باند و پیاده شدن، بارهایمان را تحویل گرفتیم. تازه به سالن مخصوص مستقبلین در فرودگاه پا گذاشته بودیم که جوانی به ما نزدیک شد و از یوسف پرسید:

- ببخشید جناب، فندک خدمتون هست؟!
- از بخت بد سیگاری نیستم قربان، وگرنه فندک زیپو هم بود، می‌دادم خدمت‌تون!

- مهم نیس برادر، چیزی که زیاده، فندک!

بعد از آن، جوانک تبسمی کرد و از کنار ما گذشت، یوسف هم سر چرخ دستی را به سمت او کج کرد و پشت سر او راه افتاد و من تازه شیر فهم شدم که این مکالمه مثلاً رمز شناسای آنها بوده است. به پارکینگ که رسیدیم، جوانک به آرامی سوئیچی را در دست یوسف گذاشت و جمله‌ای کنار گوشش وزوز کرد و به سمت دیگر ماشینی رفت که کنارش توقف کرده بودیم. یوسف چرخ دستی را کنار همان ماشین مدل جدید که رنگش سفید صدفی بود، نگه داشت و در حینی که چمدان‌ها را پایین می‌گذاشت، به من گفت:

- برو سمت اون ماشین سیاه رنگ که روبه رو ایستاده و شیشه‌های دودی داره! در عقبو باز کن و بشین توش، فرماندهی عملیات منطقه منتظرته. صحبتت که تموم شد برگرد این جا، من تو این ماشین منتظرت می‌مونم که بریم ویلا!

- تو نمی‌آی؟

- نه، من باید یه چیزایی رو از این رابط مون بگیرم! فردا قراره با کشانی دیدار داشته باشم. نمی‌دونم چرا خواسته تورو تنها ببینه، مسعود هم خودش باهامون تماس می‌گیره، حالا برو.

به سمت ماشین سیاه حرکت کردم و از گوشه‌ی چشم دیدم جوان رابط هم‌زمان با یوسف، بی‌سر و صدا از سمت شاگرد سوار ماشین شد. نزدیک ماشین سیاه رنگ که رسیدم، ضربان قلبم به بالاترین سرعت خودش رسیده بود، بی‌دلیل دچار دلشوره شده بودم اما قبل از این که فرصت فکر کردنی داشته باشم، از داخل ماشین در عقب به رویم باز شد و صدایی شنیدم که فرمان می‌داد:

- سوار شید لطفاً!

بی‌معطلی خودم را روی صندلی کشاندم و در اولین نگاه، صورت مردی

را دیدم که همان صندلی عقب نشسته بود، موهایی مجعد و فلفل نمکی، پوستی سفید و هیكلی درشت و فربه داشت. ریش و سبیلش به رنگ موهایش بود و کاملاً مرتب و کوتاه شده به نظر می رسید. فرصت نکردم حدود سن و سالش را برآورد کنم چون بلافاصله با همان آهنگ صدایی که دستور سوار شدن داده بود، دوباره رو به من گفت:

- به رامسر خوش اومدید خانم شالچی!

به زور تبسمی کردم و گفتم:

- سلام، ممنون!... ببخشید، شما آقای رئیس هستید؟!

- من کشانی هستم؛ حسین کشانی! بنده قراره طبق دستورات ستاد مرکزی، عملیات رو در شمال کشور فرماندهی کنم.

- خوشبختم آقای کشانی... راستش... یوسف... یوسف گفته بود که قراره شما رو این جا ببینم ولی... خب...

- با من راحت باشید خواهر، اجازه می دید یکی از دوستان قدیمی رو

خدمتون معرفی کنم؟!

- دوست قدیمی؟!

- سلام ریحان!

چشم هایم داشت روی سرم سبز می شد! شنیدن صدای مسعود از صندلی جلوبه جای خود، دیدن چهره اش که هیچ شباهتی به مسعودی که می شناختم نداشت از سویی دیگر چنان تکانم داد که دچار لکنت زبان شدم!

- م...م...م... مس... مسعود؟!

- سفر خوب بود؟!

به جای جواب فقط به صورتش زل زده بودم، ریش بلند و پری گذاشته بود که تا قبل از آن هیچ وقت این طور نبود و موهایش را که از موهای من بلندتر می زد، باکش کوچک سیاهی پشت سرش جمع کرده بود، مطمئناً کلاه

گیس گذاشته بود و لیزی طوسی رنگ توی چشم هایش خودنمایی می کرد! به نظرم می رسید علاوه بر همه ی این تغییرات، با گریم و یا حتی استفاده از ماسک های مخصوص، چهره اش را بی اندازه عوض کرده اند، طوری که اگر حرف نمی زد، محال بود بتوانم تشخیص دهم این مرد، همان مسعود خودمان است. دوباره صدای او بود که من را به خود آورد:

- متأسفم که مدتی نتوانستم پیام ببینمت، تصمیم ستاد ایجاب می کرد که برنامه ها این طوری پیش بره!

با تته پته پرسیدم:

- پس... پس چرا یوسف نگفت قراره تو رو این جا ببینم؟!

- یوسف نباید از این قضیه مطلع بشه! به صلاح مون نیست و ممکنه جون همه مون به خطر بیفته و پروژه هم با شکست روبه رو بشه! در واقع یوسف به هیچ وجه نباید از حضور من در شمال و به خصوص رامسر با خبر بشه! قراره فقط با حاج کشانی در ارتباط باشه و چند روز دیگه هم بهش اعلام می کنیم که من برگشتم تهران.

نمی فهمیدم این پنهان کاری ها از یوسف به چه دلیلی است و چه معنایی دارد، ناگزیر به اولین چیزی که به ذهنم رسید، چنگ انداختم و گفتم: - ولی همون طور که من شناختمت، یوسفم اگه جایی باهات روبه رو بشه به راحتی می شناسدت!

- مطمئنید خانم؟!... من که این طور فکر نمی کنم!

دستم ناخواسته روی سینه ام رفت و حس کردم نفسم دارد بند می آید، مسعود حالا واقعاً دیگر اصلاً مسعود نبود!... یعنی حتی تن صدایش هم تغییر کرده بود. وقتی دید تا چه حد جا خورده ام، دوباره با همان صدای خودش گفت:

- این تنها هنریه که دارم، تقلید صدا! چه طور بود؟!

... عالی!

... خوبه، خوشحالم!... حالا از این جا به بعد همه توجهت رو بده به حاج آقا کشانی تا موقعیت رو برات توجیه کنه.

نیم ساعت بعد وقتی از ماشین پیاده شدم، حس می کردم تمام آن مدت سر و بدنم مورد هجوم بی وقفه ی باتوم برقی قرار گرفته است! عضلاتم چنان منقبض و سفت شده بود که انگار هر دقیقه از آن لحظات را زیر شوک های الکتریکی شدید قرار داشته ام. سنگینی خبری که گرفته بودم تعادل فکری و آسایش روحم را بر هم زده بود و در لحظه تصمیم گرفتم حتی در خاطراتم حرفی از آن به میان نیاورم بلکه به نحوی از یادم برود! دلم نمی خواست فکرم را در گیر چنین مهملاتی بکنم اما همین قدری بگویم که احتیاط و زیر نظر گرفتن یوسف و رفتارش هم از وظایفم شده بود! در همین فاصله ی کوتاه چنان گیج و منگ شده بودم که حتی نمی دانستم می توانم با مسعود کمی خصوصی صحبت کنم یا نه؟! خیلی دلم می خواست مستقیماً برایش می گفتم چرا با پیشنهادش مخالفت کرده ام و این همه درد سر را به جانم انداخته ام و خودم را هم از مهلکه بیرون نکشیده ام. حتی دوست داشتم یک جوری به او هم برسانم که همه ی اخباری که به شهپر داده ایم، دروغ محض است! اما جلوی فرمانده عملیات؛ حاج کشانی که این کار مقدور نبود! تازه از همه ی این ها گذشته، به هر حال مسعود وقتی می دید ما داریم به این مأموریت ادامه می دهیم، می فهمید اخبار یوسف به شهپر حاصل دروغ های بچه گول زنی بیشتر نبوده است. مطمئناً خود شهپر هم تا به حال فهمیده بود که یوسف دستش انداخته است!

از ماشین فرمانده که پیاده شدم، همان طور گیج و منگ به سمت ماشین یوسف رفتم و در ذهنم آن ماشین گران قیمت را با پژوی پکیده ی خود یوسف مقایسه کردم، چه قدر پشت فرمان این ماشین، پر جذبه تر به نظر می رسید!

تازه روی صندلی نشسته بودم که یوسف گفت:

- خیلی طول کشید!

فقط به نیم رخش نگاه کردم، داشت مستقیم به روبه رو نگاه می کرد، حرفی نزد، یوسف هم ادامه نداد و استارت زد. سکوتی سنگین بر فضای ماشین سایه انداخته بود که آزارم می داد، فکر کردم با حرف بی ربطی هم شده سکوت را بشکنم، هیچ وقت از سکوت خوشم نمی آمد!

- ماشین مدل بالایی دستت دادن!

- واسه این مأموریت لازم بود ماشین مدل بالایی زیر پامون باشه، البته در مقابل ماشین زرکلاه عددی محسوب نمی شه ولی اگه جایی لازم بشه خوب سرعت می گیره!

- اسمش چیه؟... تو تاریکی نتونستم تشخیص بدم.

- سانتافه ست.

- آهان!

دوباره سکوت و سکوت و باز ترفند من برای شکستنش:

- چه قدری می ارزه؟!

- فکر کنم ۴۰، ۵۰ تایی!

- میلیون؟!

- می گن!

- اوه هه!

و باز همان سکوت لعنتی، یوسف خیال کوتاه آمدن نداشت. انگار منتظر بود از دیدارم با حاج آقا کشانی برایش بگویم، اما من نه تنها منع شده بودم بلکه حتی دوست نداشتم گوشه ای از مطلبی را که شنیده بودم، برایش بازگو کنم! هنوز هم آن سکوت تمام نشدنی و مرموز بین مان ادامه داشت و من ناخواسته معترض شدم:

- حس می‌کنم شدی عین همون روزای اول... یه جوری که انگار دیگه نمی‌شناسمت!

نیم نگاهی به من انداخت و بعد از مکث کوتاهی پرسید:
- چرا؟!

- باز همون سکوت لعنتی!... من از سکوت بدم می‌آد!
- گاهی سکوت لازمه ... مضاف بر این که برعکس تو، من از سکوت بی‌اندازه خوشم می‌آد!

- از چیه سکوت خوشت می‌آد؟!

- خب،... سکوت رمز و راز و خاصیتای خودشو داره!

- چه خاصیتی مثلاً؟!

- واقعاً می‌خوای بدونی یا فقط برا فرار از سکوت می‌خوای به حرفم بکشی؟!

- نه!... واقعاً کنجکاو شدم بدونم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی، توی سکوت یه چیزی کمه؛ انگار یهو یه حجمی رو از هوا خالی کرده باشی «!» و به این ترتیب فضای اطرافت دچار خلاء می‌شه. طبیعتاً خاصیت خلاء ایجاد مکش و متعاقبش جاذبه‌ست!

آب دهانم را به زحمت بلعیدم و خیره به نیم رخش زیر لب تأیید کردم:
- قبول دارم!

و باز سکوت و همان خلاء نامرئی و پرکشش من را در خودش غرق کرد، پس راز سکوت این بود! شاید حتی رمز همه‌ی جذابیت‌هایی که از حضور یوسف حس می‌کردم، به همین سکوت‌های پر رمز و رازش برمی‌گشت.

کمی بعد ماشین وارد خیابان فرعی شد و شنیدم می‌گوید:

- خب، تقریباً رسیدیم دیگه.

ماشین را سر کوچه باغ نگه داشت و با دست اشاراتی کرد و گفت:
- این اولی و دومی هیچی، سومی، ویلای ماست و اون آخری ویلای
زركلاه.


- اوه!...اون یکی عجب جاییه!
- آره، ویلاش توی این منطقه تکه! زركلاه کلاً آدم خوش سلیقه و بلند
پروازیه که وقتی باخوش اقبالی بی نظیرش ادغام شده، اکسیری به نام موفقیت
طلائی رو براش رقم زده! اون نوار زرین دور کلاهش هم به عقیده ی خودش،
شانس های طلایی براش آورده و یه جورایی سمبل موفقیت هاشه!
ویلایی که قرار بود در آن ساکن شویم، در مقابل ویلای پر ابهت زركلاه به
کوخی در مقابل کاخی می ماند. با این وجود به چشم منی که اولین بار بود در
چنین محیطی قرار می گرفتم، همین ویلا هم کمتر از باغ بهشت نبود. بوی
رطوبت دریا و جنگل حس خوبی را در دلم بوجود آورده بود، فقط ای کاش
در موقعیت بهتری به این سفر آمده بودم!

ساختمان ویلا، در محوطه ی نزدیک به کوچه باغ قرار داشت و محوطه ی
رو به شمال ویلا، باغ سر سبزی بود مملو از بوته گل های رنگارنگ و
درختانی قطور و پر شاخ و برگ. صبح روز بعد و در روشنائی روز تازه
فهمیدم از همان تراس زیبا و دلپذیر رو به شمال که در قسمت جلویی ساختمان
قرار داشت، به خوبی می شود منظره ی دریا و ساحل زیبایش را دید. باغ
جلوی ویلا تا نزدیک ساحل امتداد داشت و ساحل پیش رویمان به نوعی
ساحل اختصاصی محسوب می شد که فقط در دسترس ساکنین ویلای محل
سکونت ما و ویلاهای همسایه اش قرار داشت.

ساختمان سرایداری کوچکی هم گوشه ی سمت راست محوطه ی پشتی
ویلای چسبیده به کوچه باغ بنا شده بود که زوج جوانی با فرزند کوچکشان در
آن زندگی می کردند. یوسف برایم گفته بود این خانواده مسئول نگهداری

ویلا در زمان نبود صاحبانش هستند و در مواقعی هم که صاحب ویلا یا مهمانهایش به ویلا می آیند، وظیفه‌ی دادن خدمات نظافت و آشپزی به عهده‌ی آنها قرار می‌گیرد. یوسف بعد از صحبت با مرد جوان سرایدار که رسول نام داشت، ماشین را به داخل پارکینگ ویلا هدایت کرد و با کمک رسول و سایلی را که همراه داشتیم، به داخل ساختمان برد. همسر رسول، زن جوانی بود با علائم پیری زودرس و چین و چروک‌هایی در کنار چشم‌هایش. او در حالی که تند تند به روشن کردن چراغ‌های داخل ویلا مشغول بود، برایم توضیح می‌داد که منتظر ما بوده‌اند و غذا تدارک دیده است اما من همه‌ی حواسم پی بررسی موقعیت ویلا، جا و مکانش و چیزهای دیگری بود که باید به آن توجه می‌کردم! این شد که او برای خودش حرف می‌زد و من دور و برم می‌چرخیدم تا هر چه زودتر با گوشه کنار محیط غریب و نامأنوسی که پیش رویم بود، آشنا شوم. ساختمان ویلا دو طبقه بود، اتاق‌های خواب در طبقه دوم قرار داشت و طبقه‌ی پایین فقط آشپزخانه بود و سالن پذیرایی و هال. همسر سرایدار فهمید توجه چندانی به او ندارم و در نتیجه بی‌آن‌که خودش را از تک و تاب بیندازد، حرف‌هایش را جمع و جور کرد:

- خانم، با اجازه من برم و سایل شامو آماده کنم، این جا رسم بر این نیست که بوی غذا تو ویلا راه بیفته! پخت و پز و همیشه اون ساختمان انجام می‌دم. راستی، من تی تی گلم، هر وقت کاری بود و من این طرف نبودم، دگمه‌ی این آیفون رو بزنی و صدا کنی تی تی گل، تو چشم بهم زدن می‌آم خدمتون! نگاهش کردم و پرسیدم:

- چند سال داری تی تی گل؟! 

- ۲۴ سال خانم جان، شکسته شدم!؟

نگاهی به صورت سرخ و سفیدش کردم و برای این‌که دلش را نشکسته باشم، جواب دادم:

- نه اصلاً، تازه یه کمی جوونتر هم می‌زنی! باشه ممنون،... کاری بود خبرت می‌کنم.

تی تی گل رفت و من خیره به او فکر کردم "لا اقل چند سالی از من کوچیک‌تره ولی طفلک چه قدر شکسته شده!" آهی کشیدم و باز در دلم گفتم "پدر بی‌پولی بسوزه!" یوسف هنوز طبقه‌ی بالا بود و رسول داشت پله‌ها را پایین می‌آمد که به محض دیدن من گفت:

- آقا بالا منتظرن ببینن کدوم اتاق رو می‌پسندین تا وسایل رو همونجا بذارن. خودشون گفتن دیگه با من کاری ندارن، شما امری، فرمایشی ندارین؟!

- نه ممنون، دستت درد نکنه!

رسول از ساختمان بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد و همان وقت یوسف از بالای پله‌ها صدایم کرد:

- ریحانه؟

سرم را در جستجوی یوسف بالا گرفتم، با دست علامت داد در بالا رفتن عجله کنم. به محض این‌که پایم به طبقه‌ی دوم رسید، دستم را کشید و گفت:

- اومدن پیشواز!

- هان؟!

- بیا خودت می‌بینی.

باراهنمایی یوسف به سمت اتاق انتهای راهرو رفتیم. بدون روشن کردن لامپ و در تاریکی تا جلوی پنجره‌ی اتاق هدایتیم کرد، از پشت پرده‌ی توری که پنجره‌ی سرتاسری اتاق را می‌پوشاند، به سمت ویلای زرکلاه نشانه رفت و گفت:

- بیا اینو ببین!

دوربینی به دستم داد و باز اضافه کرد:

- از الان رفتیم زیر نظرِ محافظای زرکلاه، اونا هم دارن واسه ما دید بانی می دن! دوربین به چشم همه جا را از نظر گذراندم و نگاهم به شخصی تصادف کرد که از روی تراس کوچک ویلای کناری، به این سمت دوربین گرفته بود. کمی جا خوردم، دوربین را پایین کشیدم و در تاریکی زل زدم به صورت یوسف و پرسیدم:
- ما رو نبینه؟!

- نگران نباش، نمی بینه! از پشت این پرده ی تور و بدون هیچ نوری که تو اتاق باشه، توی خونه دید نداره! اونم بیرون ایستاده که می شه دیدش، فقط خواستم حواست جمع باشه، بازی از الان دیگه بازی نیست!
توی صدایش هشدار بود که تکانم داد. دوباره از چشمی دوربین به ویلای کناری نگاه کردم و پرسیدم:

- ویلا از ضلع شرقی با زرکلاه همسایه ست، درسته؟
- آره! باید از اون دوتا اتاق باقی مونده استفاده کنیم چون هم مشرف به ویلای زرکلاه نیست و هم دید اون یکی اتاقا رو به دریاس. از همه مهم تر این که اون دوتا اتاق در حینی که مجزاست بایه در به هم راه داره. این جوری احياناً رسول و زنشم این ورا آفتابی بشن نمی تونن بفهمن ما هر کدوم تویه اتاق جدا جاگیر شدیم.

آن شب کار زیادی نداشتیم، شام خوردیم و خوابیدیم. هم من خسته بودم و هم یوسف بی حوصله می زد. حس می کردم از زمانی که به مقصد رامسر حرکت کرده ایم، یوسف آدم دیگری شده! حالا با دانستن اخباری که اگر به خودم بود، به هیچ وجه نمی خواستم چیزی در مورد آن بدانم، هر لحظه که می گذشت، این حس بیشتر و بیشتر از قبل در ذهنم رسوخ می کرد.

صبح روز بعد، طبق روال همیشه آفتاب نزده هر دو بیدار بودیم. مدتی بود که دیگر نماز خواندن هایم را کنترل نمی کرد، مگر آن که خودم تذکر می دادم

که به موقع بیدارم کند! به هر حال بعد از بجا آوردن فریضه‌ی نماز، یوسف طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده پیشنهاد دویدن در کنار ساحل را داد. این اولین نمایش ما بود و من کاملاً خودم را برای آن آماده کرده بودم. از یوسف مهلت خواستم تا حاضر شوم. گرمکن کله غازی رنگ فوق‌العاده شیک و مارک‌داری را که همراه داشتم، تنم کردم. ترکیبی بود از بلوز شلواری چسب به علاوه‌ی کآوری آستین حلقه‌ای که در اندازه‌ی مانتویی کوتاه اندامم را می‌پوشاند. روسری مخصوص نخ‌ی و خنک هم سرم کردم که مثل حجاب مهماندارهای هواپیما، چیزی مابین روسری و مقنعه به نظر می‌رسید و اگر هر چه قدر هم تقلا می‌کردی روی سرت حتی کوچکترین تکانی نمی‌خورد. کاور بدون آستینی که روی لباس ورزشی‌ام پوشیدم، کم رنگ‌تر از بلوز و شلوار زیرش بود. روسری هم با استفاده از رنگ‌های کله غازی، سبز و سفید، دوخته شده بود و طرحی چشم‌گیر و خاص داشت. با آخرین نگاهم به آینه، تبسمی از سر رضایت روی لب‌هایم نشست و از اتاق بیرون زدم. روی پله‌ها جلوی یوسف ایستادم، دست‌هایم را از هم باز کردم و پرسیدم:

- چه‌طوره؟! -

یوسف با نگاهی مملو از اشتیاق و تحسین، سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

- بی‌نظیره!... این طرح رو از کجا پیدا کردی تو؟! -

- یه چیزایش که آماده شده تو بازار بود، یه چیزایی شم به همون خیاط خونه‌ای که ازش لباس عروس تهیه کرده بودم، سفارش دادم، کارشون خیلی خوبه! از روزورنالای مدروسری و شال اینارو برام دوختن، عالی در آوردن خدایی!

پله‌ها را پایین آمدم و یوسف جواب داد:

- که این طور، پس واسه خودت یه پا مدلینگ اسلامی شدی؛ گفته بودم هنرات رو یکی یکی رو می کنی!

نیش هایم از دو طرف تا بناگوش کشیده شد و گفتم:

- بزن بریم زرکلاه کشون!... هرچند، احتمالاً زحمتامون به هدر می ره چون این بابا الان داره خواب هفت پادشاه می بینه.

یوسف در حالی که جلو جلو به طرف در خروج از ساختمان می رفت، جواب داد:

- نگران نباش، کافیه به محدوده ی تحت حفاظتِ رو به روی ویلای اون پا بذاریم، اون وقته که تمام و کمال همه ی فیلماش می ره زیر نظر شخص زرکلاه! دور تا دور ویلاش به وسیله ی دوربینای مدار بسته حراست می شه و احتمالاً از دیشب که بهش اطلاع رسیده یه سری آدم غریبه او مدن تواین ویلا، محافظتش از ویلا رو دو برابر کرده و بررسی فیلماشو چهار برابر! خندان دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

- پس بزن بریم!

نیم ساعتی در طول ساحل می دویدیم، چند باری هم از جلوی ویلای زرکلاه رد شدیم و هر بار از گوشه ی چشم نیم نگاهی به ساختمان او داشتیم. بار آخری که از جلوی ویلای او می گذشتیم، در حالی که نفسم حسابی از تک و تاب افتاده بود، دستم را به زانویم گرفتم و گفتم:

- صبر کن... هوف... از... نفس... افتادم!

- خب همین جا استراحت کن تا من یه کم دیگه بدووم و برگردم. قبل از این که جوابی بدهم، از گوشه ی چشم موقعیت را سنجیدم و مطمئن شدم در میدان دید دوربین های محافظتی ویلای زرکلاه قرار داریم. صاف ایستادم و هر دو دستم را بی هوا دور گردن یوسف حلقه کردم و گفتم:

- بذار اول یه فیلمی جلو این دوربینا بیایم که دست خالی برنگردیم، بعد

برو به ورزشت برس!

یوسف که از این حرکت ناگهانی من جا خورده بود، با دست‌هایی آویزان و نگاهی سرد و یخ زده به چشم‌هایم زل زد و آهنگ بی‌روحی که گاهی در صدایش به شدت بروز می‌کرد، روی اعصابم خط کشید:

- قرار نیست منو بیسنده که بخوای به حلقش شیرینم کنی؛ جمع کن خودتو!

اخمی کردم و در حالی که سرم به سمت شانه‌ام کج شده بود، جواب دادم:
- جای اخم و تخم بهتره اون دو تا دست بی‌خاصیت رو یه چند لحظه بندازی دور این کمر بی‌صاحب مونده تا به موقعش برات بگم.

یوسف با اکراه دست‌هایش را بالا آورد و طوری آن‌ها را دو طرف کمرم گرفت که از دور می‌شد این‌طور استنباط کرد روی بدنم قرار دارد اما در واقع هیچ تماسی با من نداشت. باز همان نگاه تو خالی را به صورتم دوخت و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- برنامه این بازی رو نداشتیم!

سرش را به زور فشار دست‌هایم که پشت گردنش حلقه شده بود، کمی خم کردم و زیر گوشش گفتم:

- ببین داداشه من، فکر نکن منم از ذوق این بازی دارم نفله می‌شم ولی اگه می‌خوای زرکلاه رو به دام بکشیم، راهش اینه، دیگه خود دانی!

یوسف گردنش را با یک حرکت تند از فشار دستم آزاد کرد و گفت:
- تو ویلا در موردش صحبت می‌کنیم!

این را گفت و تقریباً از حلقه‌ی دست‌هایم گریخت. همان‌جا روی شن‌های ساحلی رو به دریا نشستیم و نگاهم را به دور دست‌ها دوختم؛ آن‌جایی که آبی دریا با آسمان در هم آمیخته می‌شد. خورشید داشت بالا می‌آمد و طیفی از رنگ‌های زرد و نارنجی و قرمز را در زمینه‌ی آسمان پخش

کرده بود، منظره‌ای بی‌نهایت زیبا که چشم را به خود خیره می‌کرد. برای اولین بار بود که می‌توانستم چنین تصویر زیبایی از طبیعت را با چشم‌های خودم بینم و این لحظه مطمئناً تا ابد در ذهنم ضبط و بایگانی می‌شد. دقایقی گذشت تا دوباره علت حضورم در این صحنه‌ی زیبای طبیعت را به خاطر آوردم، این‌که چرا و چه‌طور توانسته‌ام از این منظره بهره ببرم و این‌که؛ این‌جا چه می‌کنم! با این یادآوری همه‌ی خشنودی روح طبیعت دوستم زائل شد و باز به یاد حرف‌هایی که از مسعود و حاج کشانی شنیده بودم، آهی راه سینه‌ام را طی کرد و به لبم رسید. هضم حرف‌هایشان، هنوز هم برایم سنگین بود! داشتم به آن‌ها و تذکرات و دستورهایشان فکر می‌کردم که یوسف از راه رسید و نفس‌زنان صدایم کرد.

به طرفش برگشتم و خیره به او از خودم پرسیدم "باور کنم اخبارشون در مورد یوسف موثقه یا این‌که منو خرفت فرض کردن؟! ... نه، امکان نداره تو چنین موقعیت حساس و خطرناکی، دروغی به این شاخ‌داری به من گفته باشن، اصلاً چه لزومی داشته که این کار رو کنن؟! از قدیم گفتن، تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها!"

- ریحانه؟! باز که رفتی تو هیروت، دِ پاشو دیگه!

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

- جون ندارم پاشم، بلندم کن!

دستم را گرفت و چنان با قدرت کشید که از جا کنده شدم و محکم خوردم به سینه‌اش، یک فرصت استثنائی بود! سرم را به نیم رخش نزدیک کردم و طوری وانمود کردم که انگار دارم کنار گونه‌اش را می‌بوسم، هر چند فقط سرم به او نزدیک شده بود ولی باز یوسف با اخم به سمتم برگشت و تشر زد:

- نخیر!... تو امروز پاک زده به سرت، خدا به فریاد برسه!

بی‌توجه به اخم و تخم او دستم را دور بازویش حلقه کردم و همان‌طور که

برای راه رفتن به او می‌چسبیدم، جواب دادم:

— راه بیفت بریم صبحونه بخوریم که دارم ضعف می‌کنم و در ضمن...
می‌تونی تا دلت می‌خواد واسه من اخم و تخم کنی ولی لطفاً پشت به ویلای
زرکلاه و هر موقعیتی که ممکنه به سمع و نظر ایشون برسه وگرنه کل
نقشه‌های منو به هم می‌ریزی حضرت والا!

منتظر بودم تا به محض رسیدن به ویلا، در مورد رفتارم تذکر بگیرم اما
ظاهراً بعد از دیدن میز صبحانه‌ی رنگینی که تی‌تی گل آماده کرده بود، یوسف
به فکر هیچ چیز نبود جز پر کردن شکمش! بعد از صبحانه‌ی مفصلی که
خوردیم، یوسف گفت باید موقعیت ویلا را کاملاً بسنجد و در این ضمن
دیداری هم با کشانی داشته باشد. به این ترتیب از زیر بار حرف زدن و یا جرو
بحث با من شانه خالی کرد و تازه آن وقت مطمئن شدم این فراموشی‌اش
عمدی بوده است. به هر حال خود او هم می‌دانست که ما فرصت کمی برای
جلب توجه زرکلاه داریم و تذکرها‌ی این چنینی او، جایی در برنامه‌هایمان
نخواهد داشت! یوسف ظاهراً به بهانه‌ی خرید اما عملاً به قصد سنجیدن
موقعیت ویلا و همین‌طور دیداری با حاج کشانی برای ساعتی از ویلا خارج
شد. من هم نشستم به نوشتن ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودم و در همان
حین به مسعود و حرف‌هایش فکر کردم. مسعود به من اطمینان داده بود که
نباید از چیزی بترسم چون اکیپ آن‌ها دورا دور هوای ما را دارند و تأکید کرده
بود تا یوسف را وادار کنم بیشتر از قبل با من همکاری کند. می‌دانستم
برنامه‌های آن‌ها بر اساس شناختی است که روی زرکلاه دارند. زرکلاه تا به
حال نشان داده بود تنها نقطه ضعفش روابط خوب و حسنه‌ی بین زوج‌های
جوان است. حاج کشانی هم معتقد بود که زرکلاه در مقابل چنین زوج‌هایی به
شدت تحریک می‌شود تا دامش را سر راه آن‌ها پهن کند. کشانی و مسعود به
اتفاق می‌گفتند زرکلاه بعد از به دام کشیدن طعمه‌اش در اوج لذت قرار

می‌گیرد و روح بیمارش آرام می‌شود. وقتی اعتراضم را دیدند که می‌پرسیدم "آخه این دیگه چه مدلشه؟! یعنی چی می‌تونه این مرد مریض رو این قدر سر ذوق بیاره؟" حاج کشانی جواب داد:

لذت‌بخش‌ترین تفریح زرکلاه همینکه با سنگدلی بشینه به تماشای عجز و درماندگی مردی که همسر و زندگی و خوشبختیش رو از دست داده! چون پیش خودش فکر می‌کنه تونسته پشت حریف رو به خاک برسونه و نیست و نابودش کنه!

با این اوصاف، نقشه‌ای که در سرم نشسته بود باید زودتر از چیزی که فکر می‌کردم به بار می‌نشست، مگر این‌که اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بودند، چندان موثق نبوده باشد!

بعد از ظهر، هوای صاف و آفتابی خوبی بود. یوسف پیشنهاد داد تا به ساحل برویم و دوباره به نحوی خودمان را جلوی دید ساکنین ویلای همسایه به نمایش بگذاریم. قبول کردم اما چون خودم خیال شنانداشتم وقت خواستم تا لباس مناسبی برای کنار ساحل تنم کنم. یکی از مانتوهای طرح تابستانی و شادی را که رنگش به قوس قزح می‌ماند و شالی هم‌رنگ خودش داشت، انتخاب کردم. کش نقاب سفید رنگم را پشت سرم انداختم و شالم را روی آن سر کردم. شال را با کمک دگمه‌هایی که روی آن زده بودند، پشت گردنم به هم رساندم تا دیگر روی سرم عقب نرود و بندینک‌های دسته‌های شال را هم به شکل ضربدری زیر خود شال و به محلی که دگمه‌هایی به آن دوخته شده بود، وصل کردم. رنگ لباسم از سه فرسخی چشم را به خودش خیره می‌کرد و من هم همین را می‌خواستم، باید به هر ترتیب که می‌شد ما را از لانه‌اش بیرون می‌کشیدیم! برای آخرین بار به آینه نگاه کردم و از تصویری که در آن دیدم راضی شدم. ساک کوچکی را که دوربین و چند تکه وسیله‌ی دیگر در آن بود، برداشتم و راهی طبقه‌ی پایین شدم. یوسف جلوی در

خروجی به انتظار ایستاده بود. حوله‌ای روی شانه‌هایش انداخته و در حالی که یک دستش به چهارچوب در تکیه داشت، به محوطه‌ی کوچک پشت ویلا و ساختمان سرایداری خیره شده بود. پشت سرش که رسیدم، صدایش کردم: - بریم، من حاضرم.

به طرفم برگشت و مدتی در سکوت سرتا پایم را برانداز کرد. چهره‌اش حتی از صبح هم عبوس‌تر به نظر می‌رسید و طوری براندازم می‌کرد، انگار به دشمنش نگاه می‌کند. سعی کردم نگاه پر کینه‌اش را ندیده بگیرم و به خودم تذکر دادم "آروم باش و درکش کن!" با این تذکر، لبخندی زدم و پرسیدم: - مشکلی پیش اومده؟! ... چرا بد خلق شدی؟!

دستش را از چهارچوب در جدا کرد و بی آن که اهمیتی به سوالم بدهد، به سمت پله‌ها راه افتاد و گفت:

- الان برمی‌گردم، همین جا باش!

رفت و برگشتش نزدیک به ده دقیقه طول کشید. دوباره جلوتر از من به سمت در خروج راهی شد، در حالی که ابروهایش سخت در هم بود و چند شیار ظریف روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد! با قدم‌هایی بلند خودم را به او رساندم و صدایش کردم:

-!... یوسف؟! هیچ معلومه تو چه مرگت شده؟!

- من چه مرگم شده؟! ... می‌دونی چه قدر وقته داری اون بالا به خودت می‌رسی؟ حالا مگه عروسی دعوت کردن که این همه طولش دادی؟! شمازنا حوصله آدمو سر می‌برید با این لفت و لعابی که واسه حاضر شدن به خرج می‌دین.

جوابش را ندادم و در سکوت دنبالش می‌رفتم که یک دفعه ایستاد و با تعجب نگاهم کرد، من هم ایستادم و با خونسردی پرسیدم: - باز چیه؟!

- تو گوش می دادی بهت چی گفتم؟!

- آره خب، همه شو شنیدم.

- و هیچ اعتراضی به حرفام نداری؟!

- نه، حق با تو بود، چی می تونم بگم؟!

یوسف با اخم هایی که دیگر نصف پیشانی اش را پوشانده بود، به صورتم زل زد و گفت:

- یعنی مشکلی نداری که تورو جزء زنا حساب کنن؟! اگه یادم باشه قبلاً رو این مورد حسابی حساس بودی و قاطی می کردی!

راه افتادم و از کنارش گذاشتم تا صورتم را نبیند، نفس گیری عمیقی کردم و متعاقبش با ملایمت جواب دادم:

- نه، دیگه با این قضیه مشکلی ندارم، البته باید از تو ممنون باشم که کمک کردی تا بتونم راحت تر خود واقعی مو بشناسم. خب... تازه دارم می فهمم که یه زن، همیشه یه زن می مونه! و من الان کاملاً با این شرایط خودمو تطبیق دادم.

یوسف با دو گام بلند خودش را به من رساند، شانه ام را محکم چسبید و وادارم کرد تا به سمتش برگردم.

- به همین راحتی همه چی یادت رفته؟!

بعد دستی به سر و مویش کشید و با حال منقلبی نگاهش را از صورتم گرفت و گفت:

- اگه حدس می زدم این قدر بی جنبه ای، عمراً به فکر ادامه ی همکاری باتو می افتادم! همه ی امیدم به شخصیت محکم و پر صلابت مردونه ای بود که داشتی و...

میان حرفش رفتم و گفتم:

- یه لحظه همین جا ترمز کن رفیق!

دوباره به من خیره شد و چشم‌هایش برق افتاد، معلوم بود از طرز حرف زدنم ذوق کرده است، بی توجه به اشتیاقی که در صورتش دیدم، ادامه دادم: - هیچ مشکلی برا صلابت و محکم بودن و اعتقاداتی که دارم، پیش نیومده! اینو مطمئن باش که همه‌ی اینا سرجا خودشونن، تنها فرقی که با اون موقع‌ها کردم اینه که حالا دیگه می‌خوام یه زن با صلابت و محکم و معتقد باشم! این قضیه خیلی بد و ناهنجار به نظرت می‌آد؟

سردرگم به صورتم چشم دوخت و نامفهوم زمزمه کرد: - نمی‌دونم!

و دوباره به سمت ساحل راه افتاد، من هم به دنبالش. از همان محوطه‌ی سر سبز انتهای ویلا، چشمم به چتر آفتابگیر و تخت مخصوص زیر آن افتاد. حدس زدم یوسف از رسول خواسته است تا تجهیزات ساحلی را مقابل ویلا آماده کند. تقریباً نزدیک به ساحل بودیم که یوسف آهسته به من نزدیک شد و گفت:

- برنگرد ولی زرکلاه توی تراس ویلاش نشسته! دلم فرو ریخت و حس کردم سرم گیج می‌رود، انگار که آفتاب هم داشت پر نورتر از هر وقت دیگری به چشم‌هایم می‌تابید. یوسف باز هم خودش را به من نزدیک‌تر کرد و به آرامی زیر گوشم گفت: - خودتو نباز! وقتی از این فاصله این طوری می‌ترسی، یک متریت بایسته می‌خوای چی کار کنی؟

بی‌معطلی یا حتی کوچکترین فکری جواب دادم: - از زرکلاه نمی‌ترسم فقط ازش بدم می‌آد اما اگه احیاناً خیلی خیلی بترسم، دیگه چاره‌ای نیست، می‌پریم بغل تو! حرفم تمام نشده، صدای قهقهه‌ی یوسف بلند شد و من با تعجب نگاهش کردم که پرسید:

- اون وقت دیگه نمی ترسی؟!

- نمی دونم ولی خب این تنها کاریه که اون لحظه به فکرم می رسه...
احتمالاً!

هنوز لبخندی چاشنی نگاهش بود و با اطمینان، گفت:

- کار خوبی می کنی، مطمئن باش پشتت هستم.

به چترها که رسیدیم، یوسف پشت به دریا ایستاد، طوری که انگار می خواهد با من صحبت کند و گفت:

- برنگرد ولی زرکلاه داره با دوربین این طرفو نگاه می کنه!... مطمئنم توجهش حسابی جلب شده!

دستم را آرام به شالم کشیدم و گفتم:

- ماهم همینو می خواستیم ولی... فکر کنم هنوز آمادگی شوندارم، حالا یه چندتایی که عکس بگیرم، فکرم به کلی منحرف می شه به کار خودم... تو نمی خوای شنا کنی؟!

یوسف سرگرم در آوردن بلوزش شد و در همان حال گفت:

- چرا، تو چی؟! با مانتو شلوارم می تونی بیای تو آب، یادمه اوایل می گفتی از شنا همچین بدت نمی آد.

از آب تنی که بدم نمی آد اما متأسفانه کلاس به هم می ریزه؛ خدای نکرده کلی خرج این تیپ و قیافه شده ها!

- هنوز دوربین دستشه!

بی آن که به پشت سرم نگاه کنم، جواب دادم:

- پس الان وقتشه!... بشین این جا.

یوسف سردرگم پرسید:

- وقت چیه؟!

- تو از اون وری بشین، خودت می بینی!

با اشاره‌ی دستم، پشت به من روی لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشست. از توی ساک دستی‌ام، لوسیون ضد آفتاب سوختگی را برداشتم، مقداری از آن را کف دستم ریختم و گفتم:

- یه کم سرده جانخوری یهو!

از گوشه‌ی چشم به من نگاه کرد و با حیرت پرسید:

- چی کار می‌کنی؟!

- به کوری چشم حسودایی که اون بالا دارن تماشا مون می‌کنن، می‌خوام لوسیون ضد آفتاب سوختگی بزنم پشت کمر و سر شونه‌های شوهرم! "شوهرم" را کشیده و غلیظ گفتم! یوسف بانیم نگاهی تهدید آمیز، تذکر داد:

- نزنیا!

دیر شده بود و دست آغشته به لوسیونم را به تنش رسانده بودم، کمی شانه‌اش را زیر دستم جابه‌جا کرد و با لحنی عصبی و تند تذکر داد:

- تمومش کن ریحانه!

کمی دیگر از لوسیون را کف دستم ریختم و همزمان گفتم:

- آه‌ه‌ه، چرا لوس می‌کنی خودتو؟ محرمی باهام آ، یادت رفته آقا یوسف؟! به سرعت شانه‌اش را از زیر دستم کنار کشید و به سمتم چرخید، نگاهش مملو از خشم بود اما چهره‌اش هیچ ردی از خشم در خود نداشت. دوباره با اشاره‌ی سرم پرسیدم "چیه؟" حرصی و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش جواب داد:

- اولاً که آقا یوسف با "ق" نه با "غ"، دوماً بله محرم که هستم ولی یادم نمی‌آد چیزی در مورد اخته شدنم بهت گفته باشم! شما چنین حرفی از بنده شنیدید؟!

- نگاهم کمی به چپ و بعد به راست متمایل شد و بالاخره با قیافه‌ای جدی

پرسیدم:

- چه ربطی داشت؟!

- اگه اشکال نداشته باشه و خانم اجازه بفرمان، این جا لازم به یه تذکر خیلی کوچیکه که البته برمی گرده به همون بحث فیزیک و زیست شناسی و جانور شناسی! اگه خاطرتون باشه، بنده هنوز تغییر جنسیت ندادم و خدا قسمت کنه قراره که مرد هم باقی بمونم، پس لطفاً یه کم مراعات کن!

با حرص در لوسیون را بستم و پرتش کردم داخل ساک دستی و خودم گوشه‌ی تخت نشستم. طوری نشسته بودم که از گوشه‌ی چشم می توانستم زرکلاه را ببینم، هنوز در تراس ایستاده بود و داشت با مرد دیگری صحبت می کرد. توجه‌ای به حضور او در تراس ویلایش نکردم، باز برگشتم سمت یوسف و خیره به صورت برافروخته اش پرسیدم:

- خب... پس می گی چی کار کنم؟! تو خودت می گی یه کاری کن زرکلاه بیفته تو دام، بعد...

وسط حرفم آمد و با تغییر گفت:

- آخ خدا پدرت رو بیامرزه! من گفتم زرکلاه رو بنداز تو دام، نگفتم که منو به دام بکش!

لبم را به دندان گزیدم و با دلگیری نگاهش کردم. یوسف هم متقابلاً کمی دیگر نگاهم کرد و بالاخره سرش را به علامت تأسف برایم تکان داد و به سمت دریا راهی شد! خوب می دانستم حق با یوسف است اما خب، راه دیگری برای جذب زرکلاه به ذهنم نمی رسید. از این ها گذشته، خود من هم وضع و حالی بهتر از یوسف نداشتم! یعنی هر روز که می گذشت، بیشتر از روز قبل به او وابسته می شدم. دروغ نگفته باشم، وقتی که داشتم سر شانه هایش را لوسیون می زدم، اصلاً به فکرم هم نمی رسید که سر شانه های مرد غریبه ای را به دست گرفته ام که بنا بوده است فقط همکارم باشد و خب...

این خیلی هم حس و حال شایسته‌ای برای وضعیت ما نبود! شاید حق با یوسف بود و من با این کارها داشتم هر دو نفرمان را از هدف اصلی دور می‌کردم. برای گریز از افکار مخربم، دوربین را از توی ساک برداشتم و به سمت دریا رفتم. می‌خواستم از پرواز مرغ‌های دریای که آن دور دست‌ها به چشم می‌خوردند، عکس بگیرم. چندتایی عکس از آن‌ها گرفتم اما به نظرم رسید عکس‌های خوبی از آب در نمی‌آیند؛ سوژه بیش از اندازه با ساحل فاصله داشت و من هم حوصله نداشتم که لنز تله فتو را روی دوربین نصب کنم. این بار دوربین را به سمت یوسف برگرداندم، بی‌توجه به من سرگرم آبتنی‌اش بود. دوربین را روی او زوم کردم، شاسی دوربین را فشردم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. یوسف تازه متوجه‌ی من شده بود که دوربین را از صورتم دور کردم و فریاد زدم:

- به پشت شنا کن، سرتم یه کم بیار بالا، می‌خوام یه عکس ازت بگیرم،
حالشو بیری!

دقیقاً موبه موی کارهایی را که گفته بودم، انجام داد و عکس دیگری از او گرفتم. داشتم آماده می‌شدم عکس بعدی را ببنдам که متوجه شدم یوسف به سمت ساحل شنا می‌کند و صدایم می‌زند:

- ریحانه؟!

دوربین را از جلوی صورتم کنار کشیدم و منتظر ماندم. یوسف به سرعت خودش را از آب بیرون کشید و به طرفم آمد. از حرکات عجولانه‌اش خنده‌ام گرفت و به شوخی پرسیدم:

- چیه؟! ... کوسه دنبالت کرده؟!

همان‌طور خیس و آب چکان روبه‌رویم ایستاد و در حالی که نگاهش روی من بود اما مطمئن بودم حواسش کاملاً به جایی در پشت سرم جلب شده، جواب داد:

- شاید اگه می گفتم کوسه بیشتر خوشحال می شدی اما متأسفانه بجای کوسه ی نازنین و دوست داشتنی، زرکلاه و افرادش دارن از ویلا بیرون می آن، حتماً...

با یکی دو قدم بلند خودم رابه تخت رساندم، دوربین را روی آن گذاشتم و در حالی که از ترس تته پته افتاده بودم، وسط حرفش رفتم:
- بریم یوسف، جون هر کی دوست داری بجنب!

- ولی ما قراره با این آدم روبه رو بشیم،... این بهترین موقعیته ریحانه!
به طرفش برگشتم و از نزدیک زل زدم توی صورتش و تقریباً به التماس افتادم:

- الان آمادگی ندارم! دستام از ترس داره می لرزه، پاهامم طوری شل شده که حتی تحمل وزنمو نداره!
یوسف دوباره با همان نگاه مستقیم که همه ی توجه اش به سمت چپ من بود، جواب داد:

- نگران نباش، اونا فقط دارن می آن ساحل، افرادشم مشغول آماده کردن وسایل و چترای آفتاب گیر ساحلی شون هستن اما... صبر کن،... آره! انگار خودش داره می آداین سمتی، سگ محافظشم همراهش مبادا کسی چپ نگاهش کنه! برنگرد ولی گمون کنم از گوشه ی چشمتم بتونی ببینیش.

همین کار را کردم و خدا روز ذلت قسمت کسی نکند؛ آن سگ غول پیکر سیاه داشت به سمت ما می آمد. مثل فشنگ شیرجه زدم سمت یوسف و چنان محکم به سینه اش اصابت کردم که اگر ورزشکار نبود، شاید جناغ سینه اش ترک برمی داشت. هم زمان چشم هایم را تا نهایت بر هم چلاندم و زیر لب ورد گرفتم:

- بغلم کن، بغلم کن!... دِ بغلم کن دیگه!
بازویش دورم حلقه شد و صدای اعتراض و کرکر خنده اش توی گوشم

پیچید:

- چی کار می کنی؟... زرکلاه که هیچی، خود منم از دیدن رفتارت کُپ کردم

ریحانه!

- حرف نزن، فقط منو سفت بگیر و از این جا دورم کن!

- ولی تو باید یه روزی با زرکلاه...

- ای گور پدر زرکلاه هم کرده، مگه ترسم از اونه؟! من مته سگ از اون

سگ پدر سگش می ترسم! توی اون فیلمه دیدم بدون سگش پاشو ساحل

نمی ذاره؛ نکنه فکر کردی از خودش می ترسم؟!

به یمن حضور خجسته ی سگ زرکلاه و بر خلاف دفعات پیش که خود یوسف مانع کوچکترین تماس مان می شد، این بار چنان محکم چسبیده بودم که همه ی لباس هایم نم کشید و رطوبت آب دریا روی تنم نشست! من هم از خدا خواسته، سرم را در گودی گردنش گذاشتم و باز هر چیز دیگری در دنیا را به فراموشی سپردم حتی آن سگ سیاه بد هیبت را! شاید اگر یکی دو دقیقه بیشتر طول می کشید و صدای بلند یوسف خطاب به شخصی را که مقابلش ایستاده بود، نمی شنیدم، حتی در همان حال به خواب شیرینی هم فرو می رفتم!

- روزتون بخیر آقا، لطف می کنید از نزدیک شدن سگ تون به هم سرم جلوگیری کنید؟! خانومم به شدت از سگ می ترسه!

اصلاً خیال هم نداشتم سرم را از شانه ی امن یوسف جدا کنم، مگر احمق بودم که چنین وضعیت آرامش بخشی را رها کنم و در عوض به تماشای زرکلاه و سگ بد ترکیبش بنشینم؟! خطور مجدد هیبت ترسناک سگ زرکلاه به ذهنم وادارم کرد تا با نفسی ته افتاده از ترس به یوسف التماس کنم:

- یوسف... بهش بگو جلونیا! سخته می کنم از ترسا!

- روز شما هم بخیر، به خانم بفرمایید این سگ در کنار من هیچ آزاری

نمی‌رسونه، من شخصاً تضمین می‌کنم!

همان‌طور که به سینه‌ی یوسف چسبیده بودم، به خودم جرأتی دادم و سرم را یک جزئی به سمت صدا چرخاندم. از گوشه‌ی چشم یک بار دیگر سگ غول‌پیکر سیاه‌رنگ را برانداز کردم و دوباره از ترس به خودم لرزیدم! در آن شرایط همه‌ی توجه‌ام به آن سگ هولناک جلب شده بود و تمام نقشه‌هایمان، یا حتی ترس و اضطرابم از خود زرکلاه را به دست فراموشی سپرده بودم. بی‌توجه به تذکر اطمینان‌بخش زرکلاه چشم‌هایم را دوباره تا می‌توانستم بر هم فشردم و خطاب به یوسف با صدای جیغ جیغوی خش‌داری التماس کردم:

- منو از این جا ببر یوسف...!

قبل از یوسف، زرکلاه جواب داد:

- چند لحظه تأمل بفرمایید، من مشکل شما رو حل می‌کنم.

لحظه‌ای بعد با اشاره‌ی دست زرکلاه یکی از همراه‌هایش که کمی عقب‌تر ایستاده بود، به سمت ما آمد. سر تسمه‌ی چرمی را از دست زرکلاه گرفت و سگ را به سرعت از ما دور کرد. با وجودی که از گوشه‌ی چشم حواسم به آنها بود اما تا وقتی صدای گرم یوسف زیر گوشم به نجوا بلند نشد، توجه‌ای از خودم نشان ندادم.

- الان دیگه راحت باش خانومی! آقا لطف کردن و سگ شون رو از این جا دور کردن.

دل‌کندن از شانه‌ی امنش برایم سخت بود اما دیگر بهانه‌ای نداشتم تا سرم را روی شانه‌اش نگه دارم، ناچار با اکراه سرم را عقب کشیدم. دستم هم چنان روی سینه‌ی یوسف مانده بود، گردنم را به آرامی چرخاندم و زیر لب با ته مانده‌ی صدایم رو به زرکلاه سلام دادم. زرکلاه با لبخندی موقر و لحنی بی‌نهایت مؤدب، نیم تعظیمی به جانبم کرد و جواب داد:

- روزتون بخیر خانم جوان، خیلی متأسفم که سگ من باعث اضطرابتون شد.

هنوز اثرات ترسی که به جانم افتاده بود، زیر پوستم وول می خورد و حالم درست جا نیامده بود، به زور و زمزمه وار فقط به گفتن دو کلمه اکتفا کردم:
- اشکالی نداره!

در عوض من یوسف همان طور که با یک دست من را در آغوش گرفته بود، دست راستش را جلو برد و در حین دست دادن با زرکلاه خودش را معرفی کرد:

- از آشنائیتون خوشبخت شدیم! یوسف شالچی هستم و ایشونم خانومم، ما برای سفر ماه عسل اومدیم و همین دیشب رسیدیم این جا.

تمام مدتی که زرکلاه صحبت کرده بود و حتی لحظاتی که یوسف سرگرم معرفی خودش بود، من هم بی کار نماندم و سرتا پای زرکلاه را برانداز کردم. مردی بود قد بلند با شانه هایی عریض و پوستی برنزه که قطعاً جوان تر از ۴۵ سال نشان می داد و بسیار شیک پوش و جذاب به نظر می رسید! کفش و لباسی سرتا پا سفید به تن داشت، حتی آن کلاه معروفش که نوار زرینی دورش داشت، به رنگ سفید بود. موهایش در کنار شقیقه ها، کمی جوگندمی به نظر می رسید اما جلوی سرش را هنوز نمی توانستم ببینم و از زیر کلاه هم حدس و گمان رنگ موهایش کار آسانی نبود. یک وقت به خودم آمدم که دیدم خطاب به یوسف می گوید:

- بندهم متقابلاً از آشنایی با شما مفتخرم! الیاس برسام هستم؛ صاحب ویلای همسایه! بعد روبه من کرد و در حالی که با دست چپش کلاهش را از سر برمی داشت، دست راستش را برای آشنایی جلو آورد و گفت:
- از آشنایی شما بانوی جوان هم بسیار خوشبختم.

مردد ماندم، برای لحظه ای نزدیک بود دستم را جلو ببرم و با او دست

بد هم اما بلافاصله به خودم نهیب زدم "نقشت یادت نره!" این شد که تند خودم را از یوسف کنار کشیدم و با هر دو دست سرگرم مرتب کردن شالم شدم تا از دست دادن با او طفره بروم و جواب دادم:

- ما هم از آشنایی با مرد محترمی مثل شما واقعاً خوشحالیم.
نگاه نافذ زرکلاه روی صورتم ماند و کمی بعد بی آنکه به روی خودش بیاورد دستش در هوا مانده، کلاهش را به دست راستش داد و در حینی که آن را دوباره روی سرش جا می داد، گفت:

- کمی برام عجیب و دور از انتظار بود که افراد ناشناسی رو در ویلای دوست قدیمیم ببینم!... از اقوام ایشون هستید؟!
یوسف در جواب او گفت:

- خیر، پسر جناب ضرغام از همکارای بنده هستن. ایشون لطف کردن ویلای پدرشون رو برای یکی دو هفته ای در اختیار من و خانومم گذاشتن که توی محیط دنج و خلوتی روزای پر خاطره ای ماه غسل مون رو بگذرونیم! البته بایه تأخیر یکی دو هفته ای موفق شدیم بیایم سفر، این روزا مشغله ای کاری بیداد می کنه.

- به به، چه عالی!... (دوباره نگاه هوشیارش را به من دوخت و ادامه داد)
پس مدتی در خدمت شما دوستان جوان خواهیم بود، خوشحال می شم این مدت بیشتر افتخار هم نشینی با شما رو داشته باشم!
در سکوت نگاهم را به نیم رخ یوسف دوختم و یوسف بعد از تشکر جواب داد:

- حتماً! ما هم از این پیشنهاد شما استقبال می کنیم (ورو به من پرسید) مگه نه ریحانه جان؟!

بی آنکه نگاهم را از چشم های یوسف جدا کنم، چشم و ابرویی برایش آمدم و گفتم:

- هر چی تو رو خوشحال کنه، باعث خوشحالی منم می شه!
بعد رو به زرکلاه کردم و بی آن که به صورتش نگاه کنم، سر به زیر و آرام
زیر لب ادامه دادم:

- یوسف همیشه و همه جا بهترین ها رو برا زندگی مون انتخاب می کنه، اگه
اون از شما خوشش اومده، حتماً همین طوره که می گه! پس منم با کمال میل با
این پیشنهاد موافقم.

زرکلاه دستی به کلاهش گذاشت، کمی آن را از سرش بلند کرد و دوباره
همان طور که آن را روی سرش جا می داد، گفت:

- با اجازه فعلاً از حضورتون مرخص می شم تا دیدار بعدی! روز خوش
بانوی جوان، روز شما هم بخیر جناب شالچی!
- همون یوسف کافیه!

زرکلاه لبخند جذابی بر لب نشانده و بعد از اشاره ای به لبه ی کلاهش
جواب داد:

- به زودی دوباره می بینمت یوسف عزیز! (سری هم برای من خم کرد)
خانم!

به زور از میان لب های خشکم، جمله ی مختصری بیرون کشیدم:
- به امید دیدار!

زرکلاه با قدم هایی موزون از ما دور شد و هر دوی ما با نگاه قدم هایش را
دنبال کردیم، وقتی به قدر کافی از ما دور شد، یوسف زیر لب فحش های
آب داری بدرقه ی راهش کرد:

- مرتیکه ی بی ناموس چشم چرون، همه ش چشاش داشت روی تو دودو
می زد!

با چندش جواب دادم:

- مزخرف!... هر چند تیپ و قیافه ش خوب بود ولی...

یوسف به سمت من چرخید و با تندخویی غیرمنتظره‌ای حرفم را بُرید:
- این مرتیکه صبح به صبح صورتش رو با آب مرده شور خونه می شوره،
بعد می گی خوش تیپه؟!

با دور شدن زرکلاه انگار دوباره هوا به وفور به ریه‌هایم هجوم آورد و
توانستم یک نفس عمیق خودم را مهمان کنم. بعد از آن، لبخندی از سر
شیطنت روی لب‌هایم نشست و به قصد رها شدن از حال و هوایی که پشت
سر گذاشته بودیم، با لحنی که جلوی زرکلاه اجرا کرده بودم، تقلید کردم:
- اگه تو می گی بد قیافه بوده، حتماً همینه که تو می گی عزیزم!

و چند بار پشت هم برایش پلک زدم! یوسف پوزخندی زد و در حالی که
حوله‌اش را از روی تخت برمی داشت، جواب داد:

- تو دیگه چه حقه بازی هستی، با زرکلاه آره، با منم آره؟!
سرم را به جمع کردن دوربینم گرم کردم و در همان حال جواب دادم:
- اگه این قدر حقه و دو دره باز و کلک نبودم که شماها سر وقت من
نمی اومدین! می اومدین؟!

حوله را دور گردنش انداخت و همان طور که ساک دستی ام را برمی داشت
جواب داد:

- راه بیفت بریم، این قدم نمک نریز!
دنبالش راه افتادم و در همان حال گفتم:
- جناب شالچی، لطفاً حس ماه عسل رواز دست ندید، بنده خدا زرکلاه یه
وقت تو خماری می مونه‌ها!

مکث کوتاهی کرد تا به او رسیدم، دستش را به طرفم دراز کرد و زیر لب
غرید:

- لعنت به من که...

حرفش را تمام نکرد، فقط دندان قروچه‌ای رفت و همان طور که بازویش

کاملاً دورم حلقه شده بود، راه ویلا را در پیش گرفتیم.

بعد از برگشت به ویلا، یوسف چند ساعتی در اتاق خودش ماند بی آن که حتی کوچکترین توجه‌ای به حضور من در ویلا داشته باشد. من هم از روی ناچاری توی اتاق خودم بودم و سعی می‌کردم به نحوی سرم را با لپ‌تاپم گرم کنم. البته از این که شب قرار بود برای شام بیرون برویم، بی اندازه خوشحال بودم. یوسف موقع ناهار به تی‌تی گل گفته بود برای شام تدارکی نبیند چون ما شام را بیرون از خانه خواهیم خورد. بعد هم به من گفته بود در نظر دارد برای صرف شام به رستوران هتل رامسر برویم. تی‌تی گل با شنیدن پیشنهاد یوسف با همان قیافه‌ی ساده و بی‌ریایش خندید و گفت:

- کار خوبی می‌کنید آقا، نو عروسو نباید زیاد تو خونه نگه دارید، ناسلامتی او مدین ماه عسل!

تی‌تی گل بعد از این حرف از ما دور شد و یوسف خیره به او گفت:

- نمی‌دونم چرا حس خوبی به این زن و شوهر ندارم، یه جورایی بهشون مشکوکم!

اخمی کردم و گفتم:

- تو هم که به عالم و آدم مشکوکی! این بدبختا چی کار به کار تو دارن؟ اینا این قدر ساده و بی‌شيله پيله ان که اصلاً تو باغ این حرفا نیستن! تو رو اجدادت باز نرو تو فاز تمرکز ترکوندن!

یوسف با تردید سری تکان داد و گفت:

- حالا تو جدی نگیر ولی از اتفاق آدمای بی‌شيله پيله و ساده برای جاسوسی بهتر جواب می‌دن!

عاقبت هوا کاملاً تاریک شده بود که یوسف پشت در میان دو اتاق کوبید و گفت:

- آماده شو بریم واسه شام.

تند لپ تاپ را از روی پایم پایین لغزاندم، از روی تخت کنده شدم و ذوق زده گفتم:

- نیم ساعته آماده می شم!

خیلی زودتر از نیم ساعت آماده شدم. یوسف طبقه ی پایین به انتظارم بود و باز هم بعد از دیدنم به مانتویی که تنم بود، اشاره کرد و گفت:

- نمی دونستم این قدر با سلیقه ای! این مانتوهای رنگ و وارنگ و متنوع با این شال و روسری هایی که باهاشون ست شده، دل منو هم می بره، چه برسه به... جمله اش را تمام نکرد، در عوض، من سردرگم پرسیدم:

- الان این تعریف بود یا تخریب؟!

به علامت ندانستن سری کج کرد و دو ور لب هاش پایین افتاد اما جوابم را نداد، فقط رفت سمت پله ها و در همان بین تذکر داد:

- زود برمی گردم، همین جا باش تا بیام.

هر بار قصد بیرون رفتن از ویلا را داشتیم، پشت سرم دوباره به اتاق هایمان برمی گشت و یک کاری را که نمی دانستم چیست، انجام می داد. برایم جالب شده بود از این کار کوچک سر در بیاورم، باید بار بعدی حتماً حواسم را جمع می کردم! چند دقیقه بعد دوباره سرو کله اش بالای پله ها پیدا شد، چنان بی حواس پایین می آمد انگار داشت روی پله ها اسکیت بازی می کرد و به محض رسیدن به من، سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون کشید و عبوس و تلخ فرمان داد:

- بریم!

حق با مسعود و حاج کشانی بود، یوسف داشت عوض می شد و رفتارش کاملاً این رانشان می داد! آهی کشیدم و دنبالش راهی شدم. چیزی که بین راه و حتی بعد از رسیدن به هتل، همه ی فکر و ذهنم را اشغال کرده بود، مدام با خودم مرور کردم و آخر هم نتوانستم به جواب مناسبی برسم. علامت سوال

بزرگی در ذهنم نقش بسته بود و من از پاسخ به آن عاجز بودم! شاید یکبار دیگر همه چیز را در فکرم ردیف می‌کردم به جواب می‌رسیدم!

خب، نکته جالب توجه این بود که همه‌ی چیزهایی که روزی برای به دست آوردنشان بی‌تاب و بی‌قرار بودم حالا در اختیارم بود؛ ماشین مدل بالای فوق‌العاده شیک و به نسبت گران‌قیمت. ویلایی مدرن با همه‌ی امکانات. یک عالم لباس‌های رنگارنگ با طرح و مدل‌هایی بی‌نظیر و کاملاً چشم‌گیر. پولی که بدون زحمت و نگرانی در اختیارم بود تا هر جور که می‌لم می‌کشد آن را خرج کنم و البته امکان استفاده از اماکنی که شاید روزی حتی حضور در آن مکان‌ها هم برایم رویایی دست نیافتنی محسوب می‌شد اما، پس چرا باز هم نه دل شاد و بی‌غمی داشتم و نه رضایت گم شده‌ای که تمام این سال‌ها دنبالش سگ دو زده بودم به قلبم راهی داشت؟! مگر همه‌ی عمرم به خاطر دست‌یابی به همین چیزها نبود که خروار

خروار دربه‌دری و بدبختی را تحمل کرده بودم؟ مگر من نبودم که برای فرستادن حامد و حمید به خارج از مرزها، بار هزار مصیبت و ننگ را بر خودم تحمیل می‌کردم؟ مگر همه‌ی این سال‌ها مثل سگی که از تشنگی زبانش از دهانش بیرون افتاده است، دنبال حضور در چنین هتل‌های گران‌قیمتی له‌له نمی‌زد؟ پس چرا حالا که همه‌ی این‌ها را داشتم و برای شام خوردن در یکی از بهترین هتل‌های عروس شهرهای ایران راهی شده بودم، نه تنها خشنود نبودم بلکه حتی اشتیاقی هم در دلم نمی‌جوشید؟! این سوالات مثل چرخ و فلک در ذهنم می‌چرخید اما هیچ جوابی برایش

نداشتم!

تازه پشت میزی در رستوران شیک و زیبای هتل جا گرفته بودیم که پیشخدمتی به ما نزدیک شد و بعد از خوش آمدگویی با ادب تمام منوی غذا، پیش غذا و دسرهای موجود را در اختیارمان گذاشت. یوسف بی‌توجه به من،

غذای مورد علاقه‌اش را انتخاب کرد و منوی خودش را بست. داشتم منورا نگاه می‌کردم اما حواسم هیچ‌جوره جمع نمی‌شد تا چیزی را از بین آن همه خوراک در نظر بگیرم، از روی استیصال سرم را بلند کردم و داشتم می‌گفتم: - یوسف، می‌شه واسه منم یه چیزی سفار...

حرفم از یادم رفت! مسعود با همان چهره‌ی مبدل به اتفاق مرد جوان دیگری وارد رستوران شده بود و داشت به سمت مخالف می‌زی می‌رفت که ما نشسته بودیم. یوسف که سرش را بلند کرده بود تا به حرفم توجه کند، با کنج‌کاوی رد نگاهم را دنبال کرد اما وقتی مورد قابل توجهی پشت سرش ندید، دوباره نگاهش را داد به من و با اخمی که به پیشانی‌اش نشسته بود، پرسید:

- چیزی شده؟!

داشتم سرم را به علامت نفی تکان می‌دادم که یک بار دیگر در سالن رستوران باز شد و این بار زرکلاه به اتفاق زن و مردی وارد رستوران شدند. سرم که داشت به چپ و راست می‌چرخید، ناخودآگاه جهت حرکتش را تغییر داد و با تعلق به بالا و پایین حرکت کرد. یوسف که از حرکات من سر در نمی‌آورد، گیج‌تر از قبل پرسید:

- بالاخره آره یا نه؟! سرت داره به هر چهار طرف علامت می‌زنه!

سرم را پایین انداختم تا از نگاه تیز و جستجوگر زرکلاه در امان باشم و زیر لب جواب دادم:

- زرکلاه...!

- این اسمو دیگه نبر، بگو برسام! حالا برسام چی شده؟!

فقط کمی نگاهم را بالا آوردم و زمزمه کردم:

- اومده این‌جا!

برقی در نگاه یوسف جرقه زد و در یک هزارم ثانیه هم به خاموشی رفت:

- تنهاست؟!

هم سرم و هم نگاهم پایین بود و باز زیر لب جواب دادم:

- تا جایی که من دیدم یه زن و مرد دیگه هم همراهش.

صدای یوسف در پوزخندی نشست و گفت:

- خب، پس انگار طعمه‌ای رو که براش گذاشتیم، بیش از اندازه پسندیده،

واسه همینم داره تند تند دُم تکون می‌ده! بفرما، اینم از تی‌تی گل خانوم! دیدی

همچین بی‌ربط هم حدس نزده بودم؟! اینا همه شون تحت نفوذ این مرتیکه

هستن!

- زود نتیجه‌گیری نکن یوسف! اینا مردم نجیبی‌ان که برای امرار معاش

دارن زحمت می‌کشن.

یوسف با اخم جواب داد:

- این چیزا ربطی به نجیب و نانجیبی نداره! پولو روی قبر مرده هم که

بذاری پا می‌شه برات عربی می‌رقصه، چه برسه به این‌که چندین و چند سال

جیره موجب خور یکی باشی و امورات زندگیت از برکت سر اون بابا

چرخیده باشه!

شاید هم حق با یوسف بود، وگرنه زرکلاه از کجا خبردار شده بود که ما

الان در این رستوران نشسته‌ایم؟! هرچند، شاید آن‌ها هم فقط بر حسب اتفاق

به این رستوران آمده بودند! به هر حال بهتر دیدم حال و هوای یوسف را

عوض کنم تا شام کوفت مان نشود. این شد که دستم را زیر چانه‌ام ستون کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- من گرسنمه!

یوسف نگاه خاصی به من انداخت که می‌دانستم می‌خواهد بگوید "خودتی" اما به جای حرف یا اعتراضی، با دست به پیشخدمت علامت داد تا

برای گرفتن دستور غذا به میز ما نزدیک شود. بعد هم به خواهش من، انتخاب

خوراک را به عهده گرفت. برای هر دو نفر مان کباب بختیاری سفارش داد و مغلطاتی که لازم بود هم به آن اضافه کرد. تازه پیشخدمت از ما دور شده بود که یک دفعه متوجه شدم مردی که به همراه زرکلاه وارد رستوران شده بود، کنار میز ما ایستاده است. مردک بعد از سلام و عرض ادب، تقاضای رئیسش را به یوسف انتقال داد:

-جناب برسام تقاضا کردند که افتخار بدید تا برای شام در خدمت شما و همسر محترم تون باشیم.

نگاهم به سرعت سر خورد روی صورت یوسف، جرقه ای کوچک وزود گذر در چشم هایش درخشید و بعد از کمی تعلل جواب داد:

-ایشون خیلی لطف دارن ولی اجازه بدید اول از همسرم کسب تکلیف کنم. رویش را به سمت من برگرداند و با نگاهی که درد و گلایه در آن بیداد می کرد، پرسید:

-تو چی دوست داری عزیزم؟! ترجیح می دی...

یک آن همه ی برنامه هایی را که برای زرکلاه و به دام کشیدنش در سر داشتیم به دست فراموشی سپردم. نگاه یوسف به قدری ملتهب بود که نمی توانستم شاهد باشم حتی ذره ای به درد او اضافه شود، حس می کردم خاطرات گذشته به جانش هجوم آورده است! مشت بسته ی یوسف را روی میز می دیدم و مطمئن بودم برای آرام ماندن دارد پنجه اش را در هم می فشارد. بدون فکر یا حتی لحظه ای تعلل دستم را روی مشت بسته ی او گذاشتم و رو به مزدور زرکلاه جواب دادم:

-اگه ایشون اجازه بدن ما ترجیح می دیم شام مونو دو نفره صرف کنیم. می دونید... ما برای ماه غسل او مدیم شمال، خود ایشون در جریان هستن! لبخندی کاملاً تصنعی به رویش زدم که اطمینان داشتم حتی نیمی از دندان هایم را هم به نمایش گذاشته است و باز ادامه دادم:

یده،

یدی

تیکه

ناش

م که

سال

بابا

نه ما

ففاق

را

ردم

وید

ادتا

باب

- مطمئناً حس مارو درک می کنند. لطفاً به ایشون بگید که هر دوی ما بیش از اندازه از لطفشون سپاسگزاریم و از مهمان نوازششون تشکر می کنیم.

مرد که انگار داشت به یک آدم مریخی نگاه می کرد، در جواب آن همه جملات تشکرآمیز و محترمانه ای که سر هم کرده بودم، فقط توانست سری به علامت تفهیم خم کند و با قیافه ای عبوس و گرفته از میز ما دور شد. با نگاه او را دنبال کردم و در امتداد مسیرش، نگاهم به خود زرکلاه افتاد. به محض آن که نگاهم را شکار کرد، کلاهش را از سر برداشت و با حالتی پر از غرور سرش را به علامت ادای احترام کمی برایم خم کرد. به همان ترتیب با تبسمی که به زور روی لبم می نشاندم سری خم کردم و نگاهم را به آرامی از او گرفتم و همه ی توجه ام به یوسف جلب شد. هنوز نگاهش روی میز بود اما احساس کردم که انقباض مشتش بسته اش زیر دستم کاملاً از بین رفته است! نگاهم هم چنان به او بود که سرش را بالا آورد و با کلماتی بریده گفت:

- شاید بهتر بود می رفتیم، ممکنه اثر منفی روش داشته باشه.

- می دونم ولی... نتونستم جواب مثبت بدم!

بعد خندیدم و به شوخی گفتم:

- خودت که شاهد بودی قبلش داشتم می گفتم چه قدر گر سنمه، جلو این

آدم عصا قورت داده که نمی شه یه لقمه نون کوفت کرد!

یوسف به توجیه مسخره ام لبخندی زد و گفت:

- پس دیگه به این قضیه حتی فکر نکن که شام بهت مزه بده!

در تعجب بودم چرا دستش را از زیر دستم در نمی آورد یا حتی اعتراضی

هم به این کار نمی کند. فکر کردم قبل از این که متلکی بگوید، بهتر است خودم

دستم را بردارم اما تا آمدم دستم را تکان بدهم، همان طور که با دست چپش

لیوان آبی را بلند می کرد، گفت:

- بذار باشه، واسه دق دادن بعضی ها خوبه! و لیوان آبش را جرعه جرعه

- بذار باشه، واسه دق دادن بعضی ها خوبه!

لیوان آبش را جرعه جرعه

سر کشید!

آن شب می خواستم همه ی تلاشم را بکنم تا به هردو نفرمان خوش بگذرد. این اولین تجربه ی شام خوردن بیرون از خانه ام بود که حضور مرد جوانی را در کنار خودم داشتم اما... حضور پررنگ و فراموش نشدنی مسعود که تمام توجه اش به میز ما بود، از یک طرف بی قرارم کرده بود و از طرف دیگر حضور رعب آور زرکلاه با آن نگاه های نافذ و موشکافانه اش شکنجه ام می داد. کمی بعد خوراک و باقی مخلفات سفارش داده شده روی میز قرار داشت اما حتی رغبتی به خوردن در خودم نمی دیدم! یوسف بی قراری را در رفتارم حس کرد و با ملایمت پرسید:

- می خوای جات رو با من عوض کنی؟! نامرد جایی میز گرفته که دقیقاً پشت من نشسته باشه و روبه روی تو! کلاغ پیر مزخرف!

سرم را به خوردن سالادی که جلویم بود، گرم کردم و زیر لب نجوا کردم: - نه؛ تابلو می شیم، بهش توجه نمی کنم وگرنه شام از گلوم پایین نمی ره. یوسف به دیس کبابی که جلویم بود اشاره کرد و گفت:

- الانم که از گلوت پایین نرفته!... چرا نمی خوری؟... خودت گفتی خیلی گرسنه ای!

- می خورم، نم نمک بیشتر مزه می ده!

اما می دانستیم که غذای هردو نفرمان نیم خورده باقی خواهد ماند؛ به اندازه ی کافی از اشتها افتاده بودیم! نمی دانم در سریوسف چه می گذشت ولی من علاوه بر حضور زرکلاه، از حضور مسعود هم به قدر کافی آشفته و کلافه بودم. لحظه به لحظه ای که آن جا نشسته بودیم، از خودم می پرسیدم "نگرانی که مسعود تورو کنار یوسف می بینه؟" و باز در دلم جواب می دادم "معلومه که نه، خودش می دونه که ماها فقط با هم همکاریم، وقتی هم پروژه تموم شه، دیگه هیچ کاری با هم نداریم" و دوباره به خودم نهیب می زدم "آره ارواح

دلت، نیست ریخت و قیافه‌اتم به این حرفا می‌آد خیلی! اصلاً به مسعود چه ربطی داره که من کنار کی نشستم و رابطه‌ی من و یوسف در چه حد و حدودیه؟ خب، این یه موضوع کاملاً شخصیه و نه به مسعود ربط داره، نه به هیچ شخص دیگه‌ای "و باز در کمال قساوت به خودم هشدار می‌دادم" اوهه، شخصی! از کی تا حالا؟! "آن قدر در همین افکار شش و هشتم دست و پا زدم که نفهمیدم کی آن شام زهرماری مزخرف تمام شد و بالاخره به اتفاق یوسف از پشت میز بلند شدیم تا رستوران را ترک کنیم. برای خروج ناچار بودیم از جلوی میز زرکلاه عبور کنیم. مسعود هم از جانب دیگر تحت نظرمان گرفته بود و در یک فرصت طلایی به آرامی سری برایم تکان داد. دلتنگ همان مسعود قدیم شده بودم، انگار با این تغییر قیافه دیگر نمی‌توانستم ارتباط قدیم را با او برقرار کنم. از جلوی میز زرکلاه که رد شدیم، یوسف ایستاد تا با او خوش و بشی بکند اما من بعد از تکان دادن سرم به علامت خدا حافظی به سرعت از میز آن‌ها دور شدم و جلوی در خروج به انتظار یوسف ماندم. چند دقیقه بعد یوسف با زرکلاه و مرد همراهش دست داد و رو به زنی که همراهشان بود، فقط سری خم کرد و از آن‌ها جدا شد.

تازه سوار ماشین شده بودیم که یوسف با صدای ناآشنایی گفت:
- واسه پس فردا شب دعوت مون کرده بریم ویلاش!... می‌گفت یه مهمونی خصوصی و جمع و جور داره که خوشحال می‌شه ما هم دعوت شو قبول کنیم.

استارت زد و ماشین را به راه انداخت اما من سکوتم را نشکستم. در آن لحظه همه‌ی فکر و خیالم در حال و هوایی خیلی دورتر از آن جا بال بال می‌زد! به فری پیه فکر می‌کردم، به این که در طی همین مدت کوتاه، دیگر یادی از او در زندگی‌ام باقی نمانده بود. این که دیگر حتی یادم نمی‌آمد آن روزها چه‌طور فارغ از همه‌ی این اضطراب‌ها زندگی می‌کردم و تازه پیش

خودم فکر می کردم که چه زندگی سختی را پشت سر گذاشته ام! یعنی همه ی پول دارها، یا آن هایی که در چنین رستوران هایی غذا می خورند یا در چنین ماشین هایی می نشینند، ممکن است حس و حال بدی مثل حال امشب من را تجربه کرده باشند؟! دوباره به یاد همان شعر قدیمی افتادم؛
تن آدمی شریف است، به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
کم کم داشتم به مفهوم واقعی این شعر، ایمان می آوردم! زرکلاه با آن همه زرو زورش، پیش چشمم مثل افعی خوش خط و خالی می ماند که دل آدم را با حضورش چرکین می کرد.

یوسف در حالی که ماشین را به سمت خروجی پارکینگ هتل هدایت می کرد، به ماشین بنز آخرین مدلی که کمی جلوتر پارک شده بود، اشاره ای کرد و گفت:

- ماشین زر کلاهه، لااقل ۲۰۰، ۳۰۰ تا می ارزه!
دیگر با تأکید نپرسیدم میلیون؟ چه اهمیتی داشت میلیون یا میلیاردش؟! این آدم حتی لیاقت نگاه بی ریا و ساده ای را هم نداشت! هر دو باری که از نزدیک دیده بودمش، نگاهش طوری روی من چرخ می خورد که حس انزجار را در وجودم به مرز انفجار رسانده بود. هر دو بار هم وقت خدا حافظی، آرزویی در دلم دویده بود که ای کاش موقعیتش را داشتم و بایک آردنگی اساسی «فری» پسند، بدرقه اش می کردم! با این فکر بی اراده لبخندی روی لبم نشست. یوسف که پیدا بود از گوشه ی چشم حواسش تمام و کمال به من بوده است، با وسواس پرسید:

- تو فکری؟! -

- آره!

- به چی فکر می کردی؟! انگار هر چی هست خنده دارم بوده!

حس کردم به من مشکوک شده، برای رفع اتهامی که در ذهنش داشت پر
رنگ می شد، فوری گفتم:
- به فری فکر می کردم!

- فری؟!

- فری پیه، دلم بر اش تنگ شده!

- منم همین طور!

متعجب به سمتش برگشتم و با حیرتی که صدایم را پر کرده بود، پرسیدم:

- اینو جدی گفتی؟!

بی آن که نگاهش را از جاده بگیرد، با اطمینان سرش را خم کرد که باز

خودم گفتم:

- فکر می کردم باهاش خوب نیستی، می دونی ... حس می کردم دل خوشی

ازش نداری!

- از امنیتش خوشم می اومد!

نمی دانستم درست شنیده ام یا نه، آن قدر آرام این حرف را به زبان آورد که
بیشتر شبیه به زمزمه بود! دیگر به بحث در مورد فری ادامه ندادم و در عوض
پرسیدم:

- می خواهی تو مهمونی شرکت کنیم؟!

- باید! ... باید بریم؛ برا همین این جاییم! نه؟!

حق با او بود! به ویلا که رسیدیم، هر دو به اتاق های خودمان رفتیم و تا
صبح روز بعد هیچ کدام از اتاق خارج نشدیم اما در هنگام بازگشت به ویلا باز
هم نکته ی جالبی توجه ام را جلب کرد!

یوسف قبل از این که من به طبقه ی بالا بروم، دستور داد مدتی پایین بنشینم
تا او صدایم کند. نمی فهمیدم مگر طبقه ی بالا چه خبر است که هر بار قبل از
خروج و ورود باید او به تنهایی آن جا را تفتیش کند؟!

فصل دوم

روز بعد، قبل از آن که یوسف برای نماز بیدارم کند، خودم از خواب بیدار شدم. سر سجاده مشغول راز و نیاز با خدای خودم بودم که احساس کردم در وسط دو اتاق باز شده است، توجه ای نکردم و به دعای بعد از نماز ادامه دادم؛ حتماً یوسف می خواست بیدارم کند.

این روزها حتی خدایم با خدای فری پیه فرق کرده است! خدای فری، یک خدای ناخن خشک و پول دوست بود که تا جان فری را به لبش نمی رساند، ریالی به او پس نمی داد. همین بود که فری، دندان گرد و حریص پول شده بود! شاید این ها همه ترفندهای خدا بود تا فری را در سختی های روزگار آب دیده کند، امتحان های سخت از او بگیرد و هر دم مردودش کند بلکه بالاخره آدم شود.

حالا دیگر دوره ی فری به پایان رسیده و دور، دور ریحانه بود! برای ریحانه ورق برگشته بود. خدای ریحانه حتی قبل از این که طلب کند، برایش باران پول می فرستاد، ناز و نعمت و عیش و عشرت، همه چیز پیشاپیش برایش مهیا بود... اما پس چرا باز هم دل ریحانه شاد نبود؟! حتماً این هم یکی دیگر از بازی های تازه ی خدا بود! روی سجاده نشسته بودم و از خدا می پرسیدم، "تو عوض شدی یا من؟! تو راحت پول می فرستی

یا من دیگه با پول راضی نمی شم؟! گیجم نکن خدا جون، من اون قدر که خیال می کنی باهوش نیستم تا بایه علامت یا یه نشونه به گنج برسم! خودت بهم بگو چی برام تو عرشت آماده کردی؟! می خوامی منو به کجا بکشونی؟! چی می خوامی نشونم بدی که داری این قدر بازمی می دی؟! ببین نوکرتم، کنیزتم، بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره! آخه دلت می آد سر این بچه یتیم رو بازی بازی به شکستن بدی قربون اون مرامت برم؟! "

- ریحانه؟! -

یوسف بود! به سمتش برگشتم که گفت:

- قبول باشه!

- امیدوارم ولی فکر نکنم، آخه همه ش با هم دعوا مون می شه!

- دعوا؟! ... با کی؟! -

- دعوا که نه،... کلنجار می ریم، با خدا دیگه!

یوسف پوزخندی زد و گفت:

- خوشم می آد با هیشکی رودرواسی نداری، حتی خدا! حالا اجازه هست

بیام تو یا هنوز وسط دعواست؟! -

- آره بیا تو، پیش پای تو حرف و نقل مون تموم شد، دعواها مونم از الکیه،

(چشمکی زدم) با هم رفیق فابیم آخه!

یوسف به زحمت لبخندی زد که وادارم کرد پیرسم:

- چیزی شده؟! -

- یه کم فکرم مشغوله!... راستش نمی خوام بترسونمت ولی... (آب دهانش

را بلعید و باز اضافه کرد) از وقتی که وارد رامسر شدیم تا همین الان ارتباط

تلفنیم با مسعود قطع شده، لامصب حتی رو اینترنتم خودشو نشونم نمی ده و

این قضیه خیلی برام تعجب آورده!

در دلم به او خندیدم اما ظاهرم را حفظ کردم و با قیافه ای که کمی نگران

نشان می داد، پرسیدم:

- متوجه نمی شوم، حالا مگه چی می شه اگه خودشو نشونت نده؟!
 - خب... راستش، برنامه این بود که از تهران مارو دورا دور پشتیبانی کنن. همون موقع که اون حرفا رو از تو در مورد مسعود شنیدم، به شهپر مشکوک شدم! با مسعود تماس گرفتم و مسعود بعد از شنیدن این ماجرا کلی خندید و گفت، «اینا همه ش نقشه ی خودش بوده تا از تو و قابل اطمینان بودن مطمئن تر بشه.» البته شهپر در جریان نبوده، همون طور که قرار نبوده منم از این ماجرا مطلع بشم مگر بعد از این که تو از آزمایش مسعود سر بلند بیرون بیای. شهپر در واقع فقط نقش یه رابط بی خبر رو در این جریان به عهده داشته! اون اخبار دروغی هم که به شهپر رسوند فقط یه شوخی بود بین من و مسعود، البته نقشه ی مسعود بود که می خواست سر به سر شهپر بذاره!
 چشم هایم داشت چهار تا می شد، اما حرفی نزدیم! جمله ی آخر یوسف ذهنم رابه خودش بلعید و داشتم به خودم می گفتم "معلوم شد این مسعود یه سرو سری با شهپر داره! انگار..." اما یوسف با ادامه ی حرفش وسط خیال بافی های ذهنم پارازیت داد:

- به هر حال، از همون تهران قرار ما این بود که وقتی رسیدیم این جا، همه ی هماهنگی ها به عهده ی مسعود باشه ولی همون طور که دیدی این جا فقط حاجی او مد به ملاقات تو و از مسعود هیچ خبری نشد که نشد! امروز هم که حاج کشانی رو دیدم، باز هم هیچ حرفی از مسعود نبود و می گفت با خودش در تماس باشیم کافیه! راستشو بخوای... یه کم دلشوره گرفتم! به نظرم یه جای کار داره لنگ می زنه و این داره روی اعصابم می ره! اینارو بهت گفتم که تو هم تا حدودی از وضعیت با خبر باشی. ازت می خوام از حالا به بعد همیشه یه ساک آماده ی فرار داشته باشی و هر چیز مهمی که به ذهنت می رسه و برات با ارزشه رو توی اون ساک نگه داری. در ضمن، یه رمز بین خودمون میذاریم،

اگه هر موقع اون کلمه‌ی رمز رو از دهنم شنیدی، هر دستوری رو که بعدش شنیدی باید بی چون و چرا یا اتلاف وقت اجرا کنی! تأکید می‌کنم ریحانه، بدون درگیری یا حرف و اعتراضی! شنیدی؟!

با این که دلم قرص بود و مطمئن بودم مسعود و دوستان یوسف مارا رها نکرده‌اند، فقط برای خالی نبودن عریضه پرسیدم:

- اسم رمز مون چی باشه؟!

دستی پشت گردنش کشید و در همان حال نگاهش دور اتاق چرخید و روی تخت متوقف شد، پونه روی تخت و کنار بالش‌ها قرار داشت، اخمی کرد و گفت:

- اسم رمز اینه، "جون پونه".

خندیدم و گفتم:

- چه اسم رمز با کلاسی!

یوسف با قیافه‌ای جدی جواب داد:

- موضوع جدی‌تر از چیزیه که تو خیال می‌کنی پس لطفاً تو هم جدی باش! در ضمن، پونه رو توی همون ساکی که گفتم نگه دار. همین‌طورم لپ‌تاپت رو، البته اگه چیز با ارزشی توش داری.

احساس کردم باید از اضطرابش کم کنم، می‌خواستم یک‌طوری سر حرف را باز کنم تا شاید خودش به نحوی راهی برای رهایی از این سردرگمی‌اش پیدا کند.

- خب چرا خودت با مرکز و رؤسای تهرانت تماس نمی‌گیری و در مورد مشکلات با مسعود اعتراضی نمی‌کنی؟!

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم، رابط ما مسعود بوده! یعنی بعد از همون بار اولی که دستمون یه جورایی لو رفت و البته پای حاجی و دوستای قدیمیش وسط بود، ستاد تصمیم گرفت پای پلیس رو تا انتهای ماجرا از این

پروژه تمام و کمال کنار بکشه! تا این جا رو گرفتی؟!

- نه! یعنی چی که پلیس پاشو بکشه کنار؟ خب مسعود هم یه پلیسه یا حتی خودت!

- من نه! من اون پلیسی که تو ذهنت نقش بسته نیستم ریحانه! بهت که گفتم، ما شاخه‌ای از پلیس هستیم، پلیس مخفی! می فهمی؟
- خب مسعود چی؟!

- مسعود مدتی که داره به عنوان مأمور ویژه با ستاد ما همکاری می کنه. شگرد ستاد ما اینه که در حد امکان با افراد محدودی در رابطه باشه، یعنی هر کسی تا قسمتی از پروژه که بهش نیاز داریم در جریان کار قرار می گیره، بعدش از چرخه بیرون گذاشته می شه و اینا همه ش به خاطر حفظ امنیت. این که هر فردی توی چرخه‌ی این عملیات، اطلاعات محدودی داره و فقط با یک یا دو نفر مأمور مخصوص در ارتباط می مونه کمک می کنه که احتمال لو رفتن کل اطلاعات جمع آوری شده به حداقل برسه! در حال حاضر من فقط با مسعود در ارتباطم و کشانی! بقیه‌ی افراد به دستور فرماندهی مرکزی ستاد، از این چرخه کنار گذاشته شدند، طوری که الان خود منم اطلاعات درست و درمونی در مورد فرماندهی مافوقم ندارم و نمی دونم برنامه آینده‌ی این پروژه توسط چه کسی هدایت می شه! این وسط فقط مسعود با ستاد مرکزی در ارتباطه و کشانی. برای همینم مسعود قبل از ما اومده شمال تا همه‌ی اقدامات رو انجام بده و هماهنگی های لازم رو برای استقرار ما توی این ویلا بکنه.

هضم حرف هایش برایم ثقیل بود و هر چه می خواستم بفهمم روند کار این پروژه چه طور پیش می رود، فکرم قد نمی داد اما بهترین فرصت بود تا چیزی که داشت ذهنم را غلغلک می داد به زبان بیاورم:
- یعنی به تو اطمینان ندارن که روابطت رو محدود کردن؟! بعدشم، مسعود

می گفت تو مأمور ویژه هستی، تو می گی مسعود ویژه ست! بالاخره کدوم ویژه هستید؟

یوسف آهی کشید و گفت:

- تو چه کار به این کاراش داری؟ بارها بهت گفتم تا حدی که لازم باشه بهت می گم، بیشتر از این برات لازم نیست و فقط ممکنه در خطر بیشتری بندازدت!

در حین جمع کردن سجاده ام، گفتم:

- من نمی خوام چیز زیادتری بدونم، فقط برام مهمه بدونم که توی این پروژه به تو چه قدر اعتماد دارن؟! یعنی محدود کردن راه های ارتباطیت با رؤسا واسه بی اعتمادیشون به تو بوده؟

تبسمی کم رنگ روی لب های یوسف نشست و همراه با سری که برایم تکان می داد، در جوابم گفت:

- ماشالا توی سماجت حریف هستی واسه خودت! نه خانم، این محدودیت ربطی به اعتماد نداره، همه ش برمی گرده به برقراری حفاظت و امنیت اطلاعاتی که هر کدوم از دست اندر کارای این پروژه در نظر دارند. ارتباطای منو محدود کردند به دو دلیل، اول این که افراد محدودی دخیل این پروژه هستند و تا وقتی که موقعیت حمله ی عملیاتی به مقر زرکلاه پیش نیاد در همین حد محدود هم می مونه، پس نیروهای زیادی برای همکاری با ما وجود نداره! و دلیل دوم این که اگه احیاناً من به هر دلیلی به دست افراد زرکلاه اسیر شدم، حتی زیر شکنجه هم نتونم اطلاعات چندان مفیدی رو در اختیارشون بذارم!

قیافه ام با شنیدن حرفش چنان در هم رفت که خودش فهمید چه حال خرابی پیدا کرده ام و با لحن شوخی گفت:

- به... آقافری مارو باش! مثلاً تو رو واسه این مأموریت انتخاب کردیم که

دم به دقیقه دست و دلت نلرزه و شجاعانه همه چی رو بپذیری!
حق با او بود! نمی دانم چرا تا فکر اسیر شدن یوسف به مغزم راه پیدا کرد،
یک لحظه نفسم از تکاپو افتاد. هر دوی ما از همان ابتدای راه می دانستیم با
قبول این عملیات، چه خطراتی ممکن است سر راه مان باشد، پس نفس
بریدن هایم را باید برای خودم نگه می داشتم و چیزی از احساسات درونی ام
بروز نمی دادم. با همین فکر، سرم را بالا گرفتم و بالحن محکمی که فقط برای
ظاهر سازی بود، جواب دادم:

- واسه تو نترسیدم، داشتم به این فکر می کردم اگه لو بریم و من دستشون
اسیر بشم، کافیه فقط اون سگ دوبرمن شو نزدیکم بیاره، اون موقع حتی اگه
ازم بخوان شناسنامه پدر جدمو از تو قبر براشون بکشم بیرون، می کشم فقط
برا این که اون سگ بد ترکیبو از خودم دور کنم!
یوسف خندید و در همان حال جواب داد:

- نترس، قول بهت می دم کار به اون جاها نرسه! اولاً که فعلاً زرکلاه خیلی
هوات رو داره، دوماً بر فرض محال هم که چنین پیشامدی بشه و تو حتی
بخوای چیزی هم بروز بدی، اطلاعات خاصی نداری که بتونی در اختیار
زرکلاه بذاری! مسعود و یا حتی خود منم، اطلاعات محدودی داریم. درواقع
تمام چیزایی رو که من می دونم، مسعود نمی دونه و چیزایی رو که اون
می دونه، من نمی دونم، شهپر که حتی نصف ماها هم اطلاعات نداره! می بینی
که ذخیره اطلاعاتی تو، در مقابل اطلاعات ماها از صفر هم می آد پایین تر و به
منفی می رسه!

فکرم را به زحمت جمع کردم و گفتم:
- اهکی، من خودم همه چی رو می دونم! از فلش گرفته تا اون دالون زیر
زمینی زرکلاه یا حتی خلافاش! اون وقت شما دوتا نمی دونید؟ حرفا می زنی!
لبخند خاصی روی صورتش نقش بست که مطمئن بودم توی دلش شبیه

به قهقهه است! اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- باز این جوری خندیدی؟! ... خب نخند بهم! آگه اشتباه می‌گم، درست شو

بگو، چرا مسخره‌م می‌کنی؟

یوسف این بار با صدای بلند خندید و گفت:

- چه قدر قیافه‌ت وقتی این جوری می‌خوره تو ذوقت با نمک می‌شه!

ریحانه خانم، این چیزایی که بهش اشاره کردی، فقط قسمت‌هاییه که مربوط به این پروژه می‌شه! من دارم از مسائل پیچیده‌تر حرف می‌زنم، مگه زرکلاه و شبکه مافیاییش فقط همینیه که تو داری می‌بینی؟ من واسه خودم بیرون از ایران کلی اطلاعات با پرونده‌های مختلف از این شبکه رو هم تلنبار کردم و مسعود تو ایران! آگه به هر دلیلی این پروژه لو بره یا به نتیجه نرسه، نباید تموم برگای برنده‌مون برا زرکلاه رو بشه وگرنه که برای ابدالدهر ایشون به شغل شریفشون ادامه می‌دن و دیگه وامصیبتا!

- خب حالا آگه ما هالو بریم، یعنی بازم چیزی هست که بشه باهاش این بابا رو کله پا کرد؟! یوسف بی‌حوصله دستی به صورتش کشید و گفت:

- حالا هی من بگم زیاد پیگیر این قضایا نشو، تو هم کار خودت رو بکن! از حالا فقط می‌تونم در مورد مشکلمون با مسعود صحبت کنی، وگرنه دیگه جواب اضافه‌ای نمی‌شنوی!

کمی براندازش کردم و مطمئن شدم هشدارش کاملاً جدیست پس نفسی تازه کردم و گفتم:

- خب خب، فقط مسعود! پس لااقل حالیم کن ببینم چرا خودت با مسعود تماس نمی‌گیری؟!

- شماره سیم‌کارت من و مسعود هر دو عوض شده، من شماره مسعود رو ندارم اما مسعود شماره‌ی منو داره چون خودش تهیه‌ش کرده. مسعود قبل از حرکت با من تماس گرفت و تأکید کرد که سیم‌کارت خودمو به رابطی که

فرستاده فرودگاه تحویل بدم و جاش یه سیم کارت جدید بگیرم. می گفت باید تا می شه از راه هایی که می تونن خود واقعی ما رو ردیابی کنن فاصله بگیریم. می ترسید اگه یه وقت بهمون مشکوک بشن، از طریق سیم کارت شناخته شده مون ردیابی مون کنن! قرار شد به منظور احتیاط شماره ی خودشم دوباره عوض کنه که برای شروع مأموریت همه چیز بکرو دست نخورده باشه. در عین حال خیلی هم تأکید داشت به هیچ وجه با تهران در تماس نباشم بلکه منتظر تماس اون یا کشانی بمونم. این طور که آخرین بار بهم گفت، ظاهراً تونسته رد چند تا جاسوس کار گشته که توی نیروهای ما رخنه کردن رو از همین جا بزنه! با این حسابایی که مسعود گفته، من در حال حاضر حتی به کشانی هم شک دارم و فقط مسعوده که می تونه منو به ادامه ی این مأموریت مطمئن کنه نه هیچکس دیگه ای! اون وقت درست همین موقعی که من برای اطمینان خاطر من به حضور مسعود نیاز دارم، آقا تماسش رو با من قطع کرده، راستشو بخوای بیشتر دلم واسه خاطر خود مسعود به شور افتاده، کشانی هم نم پس نمی ده که نمی ده!

ذهنم رفت پیش مسعود و از خودم پرسیدم "خب این مسعود می میره اگه یه خودی به یوسف نشون بده؟ منم که نمی تونم بهش آمار بدم همین دیشب تورستوران مسعود رو دیدم! چی کار کنم؟" آن قدر توی فکر بودم که یوسف مشکوک شد و پرسید:

- چیزی شده؟... رفتی تو فکر انگار!
- ها؟!... نه، چیز... می دونی، داشتم فکر می کردم، پس چه طور مسعود فکر عوض کردن سیم کارت من نبوده؟! حتماً چون من پلیس نیستم، نه؟
- سیم کارت تو هم عوض شده، من عوضش کردم ولی تو متوجه نشدی!
یک آن توی دلم خالی شد! یعنی این چیزهایی که می شنیدم بیشتر من را یاد جنگ های پارتیزانی می انداخت! انگار هنوز هم باور نداشتم که خودم هم

درگیر پروژه‌ای شده‌ام که شاید پارتیزانی به نظر نرسد اما از آن چیزی که فکر می‌کردم هم پیچیده‌تر است! این شد که گیج و منگ پرسیدم:

- سی... سیم کارتِ منو؟ کجا، کی؟! -

- وقتی رسیدیم رامسر، اگه یادت باشه کیف و چمدون و وسایلت روی چرخ دستی با من بود که تو رفتی با حاج کشانی صحبت کنی، همون جا سیم کارت رو با سیم کارت جدید عوض کردم. کل شماره‌های نامربوطت رو هم از توگوشیت پاک کردم. نمی‌خوام اگه مشکلی برامون پیش او مد، هیچ رد و نشونی از خونواده یا آشناها مون بتونن پیدا کنند!

برای ارضای حس کنجکاوی‌ام پرسیدم:

- اون پسر که ازت پرسید فندک داری رابط بود؟! -

- آره خودش! سیم کارتا، سوئیچ ماشین و چیزای دیگه رو اون برام آورد و همین‌طور اطلاعات لازم برای مستقر شدن توی ویلا رو هم از همون جوون گرفتم!

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟! -

- تا آخر هفته صبر می‌کنیم، اگه خبری از مسعود نشد، بی سر و صدا و بدون هماهنگی با کشانی برمی‌گردیم تهران، اوضاع داره بودار می‌شه! بهت که گفتم، من حتی از کشانی هم مطمئن نیستم، یعنی تا مسعود تأییدش نکنه، به اونم مشکوکم! بعد نفسی تازه کرد و باز ادامه داد:

- الان می‌ریم برای دویدن، حواست باشه توجه زرکلاه کاملاً جلب شده، فقط یکی دوتا تلنگر دیگه لازم داره تا کاملاً بیفته تو دام! داشتم پونه ولپ‌تاہم راتوی ساک کوچک دستی‌ام جاسازی می‌کردم که

برای لحظه‌ای دستم از کار ایستاد و در همان حین بی آن‌که نگاهش کنم، گفتم: - ازش متنفرم، از خودش، از تن صداش، از طرز نگاهش، آه ... چندان!

یوسف زیر لب زمزمه کرد:

- منم همین طور!

زیپ ساک را کشیدم، با اکراه به سمت کمد لباس رفتم و گفتم:

- بیرون باش، تا بیست دقیقه دیگه آماده می شم.

- باز یه دست از اون لباسای ...

نگاهش کردم، حرفش را تمام نکرد و فقط گفت:

- خيله خب، زودتر آماده شو! پایین منتظرم.

این بار هم مثل شب قبل چند دقیقه ای طبقه ی پایین نگاهام داشت و

خودش کاری را که هنوز هم نمی دانستم چیست، انجام داد، بعد هم به اتفاق

راهی ساحل شدیم. نیم ساعتی داشتیم طول ساحل را می دویدیم و چند باری

هم جلوی ویلای زرکلاه مانور دویدن صبحگاهی مان را دادیم. آخرین باری

که داشتیم به سمت ویلای زرکلاه می رفتیم، متوجه ی برو و بیای محافظین

زرکلاه در محوطه ی جلوی ویلا شدیم و یوسف با تردید گفت:

- به نظر می آد ماربوآ داره از لونه ش بیرون می خزه!

بی آن که به آن طرف توجه کنم، سرم را به سمت یوسف چرخاندم و گفتم:

- کله سحری باید ریخت این جونور رو تحمل کنیم، بخشکی شانس! اگه

بخت داشتیم که اسم مونو می داشتن شانس علی!

یوسف در حال دویدن خندید و گفت:

- باز دارم سر و کله ی آقا فری رو از زیر این لباسای دلبرونه ت می بینم!

هن هن کنان و از نفس افتاده ایستادم، یوسف هم به خاطر من از حرکت

ایستاد و پرسید:

- باز چی شده؟!

- رو تراس ویلاش با لباس ورزشی ایستاده! جون خودشم داره ورزش

می کنه، البته با چشاش!

یوسف از گوشه‌ی چشم آن سمت را بررسی کرد و گفت:
 - در جابزن شک نکنه!... غلط نکنم تا چند دقیقه دیگه خودش می‌آد پایین!
 ببینم، تو چی کار کردی که این بابا یهوایی این طوری کله پا شده؟! خیلی داره
 بی کله می‌آد جلو!

به من می‌گفت در جا بزن اما خودش صاف ایستاده بود و منتظر بود تا
 جوابش را بگیرد، مطمئن بودم جای پاهایش، مغزش به در جازدن افتاده! این
 شد که روبه‌رویش ایستادم، ابروهایم را یک در میان بالا انداختم و با شیطنتی
 که ته گلویم را غلغلک می‌داد، پرسیدم:
 - بگم چه جوری؟! -

پنجه‌هایش را از پشت به کمرش چسبانده و با قیافه‌ای متفکر و کنج‌کاو
 تأکید کرد:

- آره بگو، واقعاً برام جالب شده!
 بی‌هوا به گردنش آویزان شدم و گفتم:
 - این طوری!

-!... ریحانه؟! دیوونه شدی؟! این چه کاریه?!
 بی آن‌که دستم را از گردنش جدا کنم، دوباره ابروهایم را به همان نحو بالا
 پایین انداختم و گفتم:

- کافیه شما مرحمت کنی یه دو دقیقه اون دستای شُل و ولت رو بندازی
 دور من، اون وقت بهت ثابت می‌شه حق با منه! مطمئن باش طرفمون سیم
 ثانیه از رو تراس شیرجه می‌زنه پایین!

یوسف زیر چشمی تراس ویلای زرکلاه را از نظر گذراند و متعاقبش
 دست‌هایش را مثل بار قبل به کمرم نزدیک کرد و گفت:
 - اگه نیومد چی...؟! -

- شرط می‌بندی؟! -

- نه!... چون از روی تراس غییش زده!

بعد نگاهش را به صورتم دوخت و با حال خاصی از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت:

- دلم می خواد، بزnm له و لوردهش کنم مرتیکه آشغال بی همه چیز رو!
- جوش نخور، حالا شایدم من اشتباه کرده باشم.

- اشتباه نکردی... با چند نفر از محافظاش همین الان از ویلا زد بیرون، اون سگ بی ریختش هم دنبالشه!

این حرف از دهانش در آمده و نیامده، مثل گنجشک پریدم توی بغلش! به آنی هم میان بازوهایش چرخ می زدم و همان طور که پشت به او داشتم، با دندانهایی کلید شده زل زدم به روبه رو. زرکلاه جلوتر می دوید و یک نفر هم تسمه ی سگ سیاهش را دست گرفته بود و از عقب سرش می آمد. دیدن این صحنه هراسی به دلم ریخت که چهار ستون بدنم را از بیخ و بن به لرز انداخت. یوسف دستش را دورم محکم کرد و من تته پته کنان به حرف آمدم:
- م م ن... منو از... اینجا...

یوسف وسط حرفم آمد و گفت:

- نخیر، دل بی صاحب شو حسابی تکوندیم! داره با محافظش صحبت می کنه. خب، حالا هم خود شو کشوندیم پایین، هم سگشو از این جا دور کرد؛ انگار سه شیش آوردیم! نه؟!!

بعد سرش را کمی به سمت نیم رخم، خم کرد و گفت:

- الان از سگ خبری نیست، احياناً اگه دوست داری می تونی از من جدا شی!

دور شدن سگ سیاه و بد ترکیب زرکلاه، جسارتم را برگرداند، خودم را از او کنار کشیدم و به طعنه گفتم:

- اوه...! شرمنده ام اساسی داداش، در حال اغفال سوژه بودم! اصلاً یادم

نبود شما آقای با «غ» نیستید!
یوسف خیره به زرکلاه که لحظه به لحظه به ما نزدیک تر می شد، جواب داد:

- نترس، یکی دوبار دیگه جلو این بابا از این حرکتا بزنی، زرکلاه خودش ترتیب این کار رو می ده که خیال خودم و خودشو با هم راحت کنه!
فقط کوتاه و مختصر زیر لب زمزمه کردم:

- تا چشمشم درآد مرتیکه هر دمبیل!
چند دقیقه بعد زرکلاه روبه روی ما ایستاده بود و داشت خوش و بش های معمول را انجام می داد. یوسف بعد از کمی حال و احوال پرسشی روبه من گفت:
- تا من و جناب برسام یکی دو دوری می دویم، تو اگه دوست داری یه چندتایی عکس از سوژه های مورد نظرت بنداز.

بعد رو به زرکلاه که البته این بار کلاهی به سرش نداشت، ادامه داد:
- خانومم عاشق عکاسیه!

زرکلاه با نگاهی برق افتاده، براندازم کرد و گفت:
- واقعاً این بانوی جوان منبع خصائل برازنده هستن!
در دلم نالیدم "برو بابا ذیقی! چه لفظه قلمم نطق می کنه مرتیکه چشم هیز آشغالوفسکی" اما جای این حرف ها که از دلم گذشت، هیچ کلمه ای به زبانم نرسید! فقط فشاری به گوشه ی لب هایم آوردم بلکه مثلاً لبخندی تحویلش بدهم که در این کار هم چندان موفق نبودم. نگاهش چنان سنگین و عذاب آور بود که زیر آن نگاه حتی نفس کشیدن هم برایم کار آسانی نبود چه برسد به لبخند زدن!

یوسف بی آنکه نگاهم کند، حال خرابم را درک کرده بود و از همان ابتدا سعی داشت زرکلاه را از من دور کند. حالا دیگر تقریباً به بازوی او آویزان شده بود و همان طور که او را دنبال خودش می کشید، می گفت:

- شما لطف دارید به همسر بنده! خب، اجازه می دید در رکابتون کمی پاهامونو به حرکت در بیاریم؟

زركلاه از روی ناچاری با یوسف هم قدم شد و من به سمت ساک کوچک وسایل عکاسی ام رفتم که گوشه ای از ساحل گذاشته بودم. دوربینم را از داخل ساک در آوردم و با خیال راحت سرگرم گرفتن عکس هایم شدم. آن محوطه، علاوه بر دریا و ساحل زیبایش، از مناظر طبیعی گل و گیاه هم اشباع بود اما من ترجیح می دادم برای سوژه ی عکاسی، جانوران ساحلی را انتخاب کنم. به سرم زد در بالاترین نقطه ی جزر و مد یا همان "خط کناره" سوژه ی مناسبی پیدا کنم. به همین خیال با کمک ترکه ی نازکی که مد با خودش از دریا آورده بود، کمی اطراف صخره ها و لابه لای شن های ساحلی رازیر و رو کردم. نگاهم در جستجوی خرچنگ های کوچک یا شکل خاصی از صدف های دریایی بود که معمولاً به همراه مد بالا می آمدند و در هنگام جزر، لابه لای موانعی گیر می کردند و نمی توانستند به دریا برگردند. از اتفاق خرچنگ کوچکی را پیدا کردم که زنده بود و خرامان خرامان داشت لابه لای شن ها حرکت می کرد. دریچه ی دوربین را رویش ثابت کردم و چندتایی عکس گرفتم. این بار نگاهم حلزونی را شکار کرد اما تا آمدم دوربین را رویش تنظیم کنم، صدای مرغان دریایی توجه ام را جلب کرد. برخلاف روز قبل، تعداد زیادی از آن ها در آسمان نزدیک به ساحل پرواز می کردند. سه پایه ی عکاسی را در آوردم و دوربین را رویش نصب کردم و بعد از کمی ور رفتن به دوربین، بالاخره عکس های مورد نظرم را انداختم. تازه داشتم سرم را از پشت دوربین بیرون می کشیدم که صدای زركلاه را از پشت سر شنیدم: -ویلا ی منم باغ کوچیکی داره که می تونید انواع گل های تزئینی و کمیاب رو توش پیدا کنید، دوست دارید اون جا رو ببینید و یه چندتایی عکس بگیرید؟!

با اطمینان از حضور یوسف در پشت سر زرکلاه، نفس راحتی کشیدم و در حالی که دوربینم را از سه پایه‌اش جدا می‌کردم، جواب دادم:
- از لطفتون ممنونم ولی این ساعت از روز وقت مناسبی برای عکاسی از گل و گیاه نیست!

زرکلاه بالحن حق به جانبی، جواب داد:
- اتفاقاً این طور مناظر در هنگام طلوع و غروب آفتاب بسیار با شکوه‌تر جلوه می‌کنن!

همان لحظه به خودم گفتم "مردک هیچی سرش نمی‌شه، فقط ادعای هنر دوستی داره! اصلاً تورو چه به طبیعت و قدرت خدا؟! " دوربین و پایه‌اش را به ساک انتقال دادم و گفتم:

- خب با چشم عادی شاید این طور باشه ولی برخلاف سوژه‌های دیگه، این نور باعث از بین رفتن شفافیت و درخشش برگا می‌شه. بهترین موقع واسه عکاسی از گل و گیاه، وقتیاییه که یانور ملایم و پراکنده داشته باشیم یا هوا ابری باشه.

حرفم که تمام شد به چشم‌های تیز و هوشیار زرکلاه خیره شدم و او باز سماجت به خرج داد و پرسید:

- می‌تونم نظرتون رو در مورد وجه تمایز عکاسی از مناظر طبیعی و عکاسی از حیوانات یا پرنده‌ها بدونم؟!

احساس کردم دارد امتحانم می‌کند و نگاهم به یوسف برگشت، یادم افتاد همان اوایل تأکید کرده بود هر جا فرصتی دست داد، حتماً اطلاعاتم در مورد عکاسی و مجسمه‌سازی را به رخ زرکلاه بکشم چون مطمئن بود در جلب نظر او بی‌تأثیر نیست! و حالا با اشاره‌ی سرش داشت تأییدم می‌کرد. با تأیید او، فکرم را به سرعت جمع و جور کردم و جواب دادم:

- خب می‌دونید، تکنیک عکاسی بسته به آنالوگ یا دیجیتال بودن و

همین طور حرفه ای بودن و نبون دوربینا متفاوت و ولی اگه بخوایم یه چیز کلی بگیم، می شه گفت عکاسی از حیوونا با مناظر طبیعی فرق می کنه. مثلاً برای عکاسی از اینا (به پرنده هایی که بر فراز آسمان در پرواز بودند، اشاره کردم و ادامه دادم) باید از دهانه ی باز لنز استفاده بشه که سریع تر به سرعت بالا برسیم و بتونیم سوژه ی در حال حرکت رو ثبت کنیم، البته واسه این سوژه باید پس زمینه محوتر به چشم بیاد. در کل برای عکاسی از مناظر، بیشتر عمق میدان مهمه اما برای عکاسی از حیاط و حش، سرعت بالا!

تحسین را در نگاه زرکلاه به خوبی می دیدم اما یوسف همان طور دست به سینه و با نگاهی سرد و بی روح به تماشای ما ایستاده بود. حالت قیافه اش باعث شد خطاب به زرکلاه اضافه کنم:

- خب، با اجازه ما دیگه کم کم بریم، من فوق العاده گرسنه شدم.

و رو به یوسف پرسیدم:

- موافقی عزیزم؟!

- حتماً!

بعد هم رو به زرکلاه کرد و در حینی که دستش را به طرفش دراز می کرد، گفت:

- ورزش صبحگاهی خیلی خوبی بود و از این که در خدمت تون بودیم بی اندازه خوشحال شدم.

زرکلاه همان طور که نگاهش به من بود، دست یوسف را در دستش فشرد و جواب داد:

- باید برای داشتن چنین همسر هنرمند و با ذوقی بهتون تبریک بگم.

یوسف با قیافه ای جدی فقط یک کلمه گفت:

- مچکرم!

و زرکلاه بی آن که دست او را رها کند، باز با اقتدار و تحکم ادامه داد:

- من برای فردا شب منتظر شما هستم!

یوسف خیره به صورت او جواب داد:

- ممنون می شم اگه مارو از حضور توی مهمونی فردا شب معذور بدونید!
حقیقتش خانومم کمی با جاهای شلوغ و پر سرو صدا مشکل داره. در ضمن،
همین طور که می بینید چون به یه سری از مسائل اعتقادی پابنده، فکر می کنم
اگه توی چنین مجلسی حضور نداشته باشیم بهتر باشه. ایشالا توی یه فرصتی
که بتونیم فقط در خدمت خودتون باشیم، حتماً مزاحم وقت شریفتون
می شیم!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، همین شب قبل بود که گفته بود "باید
در مهمانی زرکلاه شرکت کنیم!" حالا یک دفعه چرا تغییر عقیده داد؟! اما همان
لحظه جرقه ای به ذهنم خطور کرد، "داره بازار گرمی می کنه حقه باز! ببین تو
رو خدا، من خودم یه عمر زغال فروش بودم، حالا این داره خود منو هم سیاه
می کنه."

زرکلاه همان طور که نگاه گستاخش را به سمت یوسف می چرخاند، با
لحنی خشک و جدی گفت:

- بسیار خب، پس همین امشب سرافراز کنید!

نگاه یوسف به سمت من برگشت، این بار کاملاً راضی به نظر می رسید.
زرکلاه هم دوباره داشت نگاهم می کرد و منتظر بود تا نظرم را اعلام کنم،
ناچار سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- هر چند باعث مزاحمت می شه ولی... با کمال میل قبول می کنیم.

زرکلاه دست یوسف را رها کرد و خیره به من تذکر داد:

- برای صرف شام منتظرتون هستم!

یوسف بی معطلی جواب داد:

- نه نه،... شام که نه! فقط برای شب نشینی خدمت می رسیم.

نگاه ثابت و سنگین زرکلاه برگشت سمت یوسف، لحظه‌ای فکش روی هم فشرده شد و دوباره دهان باز کرد:

- خیلی سخت می‌گیرید دوست عزیز؛ من برای شام منتظر هستم!
این بار دستش را جلوی من گرفت، نگاهم بی‌تکلیف روی دستش مانده بود که یوسف بلا تکلیفی ام را پایان داد، جای من دست زرکلاه را میان پنجه‌اش گرفت و با همه‌ی قدرت آن را فشرده. نگاهم روی حلقه‌ی انگشتان یوسف به دور دست زرکلاه ثابت مانده بود و به خوبی می‌دیدم که بند بند انگشت‌هایش به سفیدی می‌زند. حالا هر دوی آن‌ها چشم در چشم هم ایستاده بودند و بوی خطر به مشام می‌رسید. برای بر هم زدن حالت خصمانه‌ی بین آن دو، به بازوی یوسف آویزان شدم. سر یوسف به سمتم چرخید و من درحین‌ی که نگاهم را به چشم‌هایش چسبانده بودم، گفتم:
- قبول می‌کنیم یوسف جان، مگه نه؟! سرم را در پایان حرف‌هایم برایش کمی خم کردم.

یوسف همان‌طور که هنوز دست زرکلاه را محکم میان انگشت‌هایش می‌فشرده به چشم‌هایم خیره بود، لب‌های خشکش را بازبان تر کرد و فقط به علامت قبول سرش را با تعلل کمی خم کرد. این بار دستش را کشیدم و گفتم:
- خب، پس دیگه بریم!

و بالاخره انگشت‌های یوسف از دور دست زرکلاه جدا شد.
تار سیدن به ویلا تقریباً داشتم دنبالش می‌دویدم. سکوت کرده بود و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد! من هم داشتم توی دلم به هر چه سکوت و مکش و جذابیت بود، بد و بیراه می‌گفتم! در آن سکوت عبوسانه‌اش چنان جذبه‌ای پیدا کرده بود که حتی جرأت صدا کردنش را هم نداشتم. تازه وارد ویلا شده بودیم که مَهر سکوتش شکست، مشتش توی هوا بالا پرید و با قیافه‌ای برزخی صدایش را سرش انداخت:

- آخرش یه روز با همین دستام مخ این مرتیکه الاغ رو متلاشی می‌کنم! شکر خدا، با شکستن سکوت، جرأت من هم برگشت سر جای خودش. رفتم رو به رویش ایستادم و با اطمینان از حرفی که می‌زدم، هشدار دادم: - اگه اینقدر حساسیت نشون بدی، گمون نمی‌کنم دستت حتی به نزدیکی سرشم برسه! ولت کرده بودم کم مونده بود باهاش دست به یقه بشی!

یوسف با دندان‌هایی به هم فشرده جواب داد: - ندیدی با چه وقاحتی رفتار می‌کنه؟! انگار من اون جا برگ چغندرم، چشماشو میخ کرده تو چشای تو بعد با من حرف می‌زنه! آخه وقاحت و بی‌شرمی هم اندازه داره!...؟! مرتیکه داره می‌بینه می‌گم ایشون معذورات اعتقادی دارن، دیده دفعه قبلی هم باهاش دست ندادی بعد پرو پرو جلو چشم من، دستشو آورده جلو باهات دست بده!

می‌دانستم حق با یوسف است و زرکلاه دارد وقاحتش را به تمام معنا نمایش می‌دهد ولی خب هدف ما هم همین بود! مگر غیر از این بود که می‌خواستیم او را به همین دام بکشیم؟! یعنی اگر چنین اخلاق‌گندی نداشت که اصلاً انجام چنین مأموریتی به نتیجه نمی‌رسید!

همه‌ی این حرف‌ها را برای یوسف هم گفتم اما او بدون جوابی منطقی و قانع‌کننده، ادامه‌ی بحث را مسکوت گذاشت و در جوابم فقط گفت:

- این جا باش تا خبرت کنم بیای بالا!

بعد هم وسط سالن طبقه‌ی پایین تنه‌ایم گذاشت و رفت. نگاهم دنبالش می‌کرد اما ذهنم داشت راه خودش را می‌رفت، "ای خدا، چی می‌شد یا منو مرد می‌آفریدی، یا حداقل می‌ذاشتی یه چهار روز برم تو سر این مردا بشینم بلکه ببینم تو این مخای بی‌پیرشون چی می‌گذره! یه عمره با اینام، هنوز نفهمیدم چی تو فکرشونه! نمونه‌ش همین حسن بیامری، تا آخرش نداشت من بفهمم چه مارمولکی بوده! آخه بگو بچه، تو رو چه به پلیس بازی؟! یا همین

مسعود، سر به سر شهپر می ذاری، هان؟! خب گлот گیر کرده برو به خودش بگو، چرا خفه خون می گیری و اذیتش می کنی؟! یعنی الان تو مخ یوسف چه خبره؟ کی به کیه؟ چی به چیه؟! اصلاً خودش می فهمه یا خودش نمی فهمه؟! من که..."

هنوز داشتم خیالاتم را دنبال می کردم که یوسف از بالای پله ها فریاد کشید:

- بیا بالا همه چی رو به راهه! بعد از آن هم به اتاقش رفت و در اتاق را پشت سرش محکم به هم کوبید.

این اواخر متوجه شده بودم یکی از راه های تخلیه ی عصبانیتش همین به هم کوبیدن در است و حالا باز در را با تمام قدرتش به هم کوبیده بود! پیش بینی مسعود و کشانی داشت درست از آب در می آمد و یوسف مثل نوزاد قورباغه ای، دگردیسی را شروع کرده بود. پیش بینی آن ها نشان می داد فقط خودشان می توانند دست همدیگر را بخوانند نه جنس مخالفشان! اما این طور که یوسف شروع کرده بود، ما همین شمال هم به مشکل بر می خوردیم و کارتا به تهران و کاخ زرکلاه نمی کشید!

به هر حال این مسئله ای بود که خود فرمانده های این عملیات هم می دانستند و کاری از دست من بر نمی آمد جز صبوری. خوبی اش این بود که من هم از سابقه ی یوسف با خبر بودم، همین باعث می شد یک قدم جلو باشم و با این ادا اطوارهای یوسف، نه خودم را ببازم و نه دلم را!

آن روز حتی ناهار را جدا جدا و در اتاق های خودمان خوردیم. یوسف دیگر اجازه نمی داد که تی تی گل به ویلا بیاید، دستور داده بود سینی های غذا را فقط تا پشت درِ ساختمان ویلا بیاورد، غذا را تحویل بدهد و برود بی کارش! این دقیقاً جمله ی خود یوسف بود. بعد از ماجرای حضور در رستوران، دیگر کوچکترین تمایلی برای ارتباطی هر چه قدر محدود و ناچیز

با تی تی گل و رسول از خودش نشان نمی داد.

بعد از ناهاری که تنهایی خوردم، در پی آن بودم به نحوی خودم را سرگرم کنم. اگر شرایط عادی بود، می توانستم از نشستن در ساحل دریا و حتی آب تنی لذت ببرم یا خودم را سرگرم عکاس از مناظر طبیعی کنم اما در وضعیت موجود، باید به راه های دیگری فکر می کردم. طبق معمول یاد لپ تاپم افتادم و خدا را شکر کردم که مسعود آن قدر درایت داشته است که خطوط ارتباطی اینترنت ویلا را راه اندازی کند. همین که یاد اینترنت افتادم، یک لحظه به ذهنم خطور کرد، "کاش مسعود لا اقل از طریق نت یه پیغامی چیزی به یوسف می داد بلکه از این دلهره ای که سراغش اومده خلاصش کنه" و بعدش به خودم گفتم "حالا یه کم دیگه که یوسف سر حال بیاد خودم بهش یادآوری می کنم! می گم برای مسعود توی یاهو پیغام بذاره یا بهش ایمیل بزنه!"

خودم از نبوغ خودم سرکیف آمدم ولی حالا وقتش نبود سر وقت یوسف بروم، می دانستم تا وقتی آرام نشده بهتر است حتی دم پرش هم پیدایم نشود! ناچار حاصل نبوغم را فرستادم کنج ذهنم و رفتم سراغ لپ تاپم. داشتم برای خودم در اینترنت گشت و گذاری می کردم که یک دفعه به یاد حرف آخر مسعود در تهران افتادم. هنوز هم نمی دانستم قضیه ی آن داستانی که برایم گفته بود، چه بوده است و مطمئن بودم مسعود از آن حرف منظور خاصی داشته! کنجکاوی داشت به ذهنم سیخونک می زد و بهترین راه رهایی از این کنجکاوی، پیدا کردن آن داستان بود، پس چرخ می توئی اینترنت زدم و خیلی سریع به نتیجه ی دلخواهم رسیدم. داستان جوجه اردک زشت را خواندم، نه یک بار بلکه سه بار، داستان کودکانه ای ساده با مفهومی عمیق و ماندگار که توجه ام را معطوف خودش کرده بود. تازه داشتم می فهمیدم مسعود می خواسته به نوعی از من تعریف کرده باشد!

یعنی در نظر او، من همان جوجه اردک زشت بودم؟! همان جوجه‌ی قو که ناغافل در میان جوجه اردک‌ها سر از تخم در آورده بود؟! شاید می‌خواست به من بفهماند که من هم مثل همان جوجه اردک، در بین کسانی که از جنس من نبوده‌اند، گم شده بودم!

دوباره در اینترنت گشتی زدم تا در مورد قوها بیشتر بدانم! بعد از گشت و گذاری نه چندان طولانی، مطالبی در مورد قوها پیدا کردم. دفترچه‌ی کوچکی داشتم که همیشه کنار دستم بود و یادداشت‌های مهم را تویش می‌نوشتم. هوس کردم مطالبی را که پیدا کرده بودم، تیتروار توی دفترچه‌ام یادداشت کنم. بعدش دوباره سرم را بردم توی لپ‌تاپ و این‌بار تعدادی افسانه قدیمی منسوب به قو را پیدا کردم. در نهایت هم قطعه شعری به چشمم خورد که نشان می‌داد پایان زندگی این پرندگی زیبا چه‌طور فرا می‌رسد. متن آن شعر را هم به یادداشت‌هایم اضافه کردم و بالاخره دست از سر لپ‌تاپ برداشتم و چند دقیقه‌ای روی تخت طاق باز افتادم و فکر کردم و فکر کردم و فکر!

فقط یک مطلب بود که در یادداشت‌هایم به آن اشاره نکرده بودم! نیم‌خیز شدم، دفترچه را جلو کشیدم و به متنی که نوشته بودم، اضافه کردم:

"داستان جوجه اردک زشت، به این معنی ست که ما هر کدام درون خود زیبایی‌هایی داریم!"

قلم را روی تخت انداختم و نگاهم رفت کنج اتاق ایستاد! "شاید منظور مسعود این بوده که منم دارم مثل اون جوجه اردک زشت، بالغ می‌شم پس کم‌کم می‌تونم زیبایی‌های باطنی خودم رو بشناسم و باور کنم!" جرقه‌ای توی فکرم زده شد، مثل همان جرقه توی هوا پریدم و لحظه‌ای بعد جلوی آینه ایستاده بودم و نگاهم عقاب‌وار در پی شکار تصویرم افتاد!

من عوض شده بودم، در این شکی نبود! اما چیزی که مسعود گفته بود

ربطی به تصویری نداشت که در آینه می دیدم! آن موقع قیافه ام هنوز شبیه به همان فری پیه ای بود که مسعود روز اول هم دیده بودش! حالا هم در ظاهر شاید فقط بیست درصدی عوض شده بودم اما باطنم آدم دیگری بود؛ کسی که دیگر دلش نه تنها برای فقرا بلکه برای اغنیا هم می سوخت! کسی که دیگر فکر نمی کرد زور و زور تنها راهیست که آدم ها را به اوج می رساند! ریحانه بر خلاف فری، حتی دلش هم با دیدن ماشین های اشرافی و ویلاهای آن چنانی خوش نمی شد!

با این فکرها، یک دفعه همه ی ذهنیت هایم را واژگون شده دیدم! انگار چیزی حدود ۲۰ سال در خواب خرگوشی فرو رفته بودم، درست همان دوران طلایی بهار زندگی ام! و حالا حتی نمی دانستم چه طور می شود از مستی و رخوت این خواب نا به هنگام بیرون بیایم.

ذهنم به هم ریخته شد، آرام عقب گردی کردم، باز روی تخت نشستم، پلک هایم روی هم افتاد و حرف های شهر در ذهنم به رقص درآمد، "خانه ای که باqlبت... و بعد تلنگر به جای مسعود، جوجه اردک زشتی که... و در نهایت حرف های خاله بمانی؛ این هنوز جَوونه که تو خواب خرگوشی مونده..." مرور این حرف ها و هجوم بی قاعده ی خاطراتی که در کنار هر کدامش توی سرم می نشست، گیجم کرده بود؛ آن قدر گیج که داشت مَرَق ذهنم را می کشید. کاش می توانستم به هیچ چیز فکر نکنم! کاش می شد به ذهنم بگویم، "خفه شو!" کاش می شد واقعاً خفه اش کنم! بارقه ای از امید توی دلم درخشید و به آخرین چیزی که به دلم افتاده بود چنگ انداختم و زیر لب نالیدم:

- ساکت شو، دیگه بسه، دیگه نمی خوام بشنوم!

اما مگر افکارم دست بردار بودند؟... این گردش دوار و بی پایان تا غروب آفتاب دست از سرم برنداشت و من عاجزانه تقلا می کردم بلکه به نحوی از

گزند هرج و مرج ذهن پریشانم رها شوم اما تلاش مذبوحانه ام تا آخر هم بی نتیجه ماند.

بالاخره هم یوسف بود که به دادم رسید و با تقه‌هایی که به درِ ما بین دو اتاق می‌زد، شرفتنه و آشوب ذهنم را از سرم دور کرد!
-ریحانه بیداری؟!

سرم با تعلل به سمت در چرخید و صدایم انگار ته چاه افتاده باشد، به زور حتی به گوش خودم رسید:
- آره!

-ریحانه؟... بیداری؟ می‌تونم پیام تو؟!
این بار سعی کردم کمی بلندتر جواب بدهم:
- بیا تو، بیدارم!

یوسف به محض وارد شدن به اتاق پرسید:
- تو تاریکی شام غریبان گرفتی واسه خودت؟!
و بدون معطلی کلید برق را زد. نوری که یک‌دفعه به چشم‌هایم تابید پلک‌هایم را به هم نزدیک کرد و دست‌هایم بی‌اختیار سایبان چشمم شد.
یوسف کمی جلوتر آمد و گفت:
- فکر کنم باید یواش یواش آماده...! ریحانه؟ چته؟! چرا قیافه‌ت این ریختی شده؟!
کلافه به او نگاه کردم و بی‌حال و نا، پرسیدم:

- چمه مگه؟!
- بگو چت نیست؟!... تو آینه خودت رو دیدی؟
- نه!

- خب پاشو ببین!
بی‌حوصله جواب دادم:

- نمی‌خوام، اگه چیزی هست خودت بگو اگه هم نه که بی‌خودی سربه

سرم نذار!

لبه‌ی تخت خوابم نشست و با ابروهایی بالا داده براندازم کرد، محل‌ندادم و رویم را برگرداندم که باز خودش گفت:

- من مطمئنم تو یه چیزیت شده! بابا قیافه‌ت شده عین گربه تصادفی‌ها! می‌دانستم می‌خواهد سربه سرم بگذارد بلکه دست از اخم و تخم بردارم اما درد من با آن مزه‌پرانی‌ها حل شدنی نبود! ناچار برای عوض کردن حال و هوایم از جا بلند شدم و گفتم:

- بی‌خیال! برو بیرون تا آماده بشم.

و بی‌توجه به او رفتم سمت کمد لباس‌هایم. کمی گذشت و هیچ صدایی حاکی از بیرون رفتنش به گوشم نرسید، برگشتم ببینم چرا هنوز نرفته است که دیدم دفترچه‌ی یادداشت‌هایم را دستش گرفته و با دقت مطالب صفحه‌ی بازش را می‌خواند. حرصی از کنج‌کاوی بی‌موردش، هر دو دستم را به کمرم چسباندم و گفتم:

- اگه فضولیت تموم شده، بی‌زحمت بیرون!

- این چیه؟!

- نه بابا، چرا تعارف می‌کنی، بفرما! تو از همون روز اول پسر خاله شدی، بی‌خیال بشو هم نیستی انگار!

یوسف بی‌توجه به متلک‌هایی که شنیده بود و خیره به دفترچه دوباره پرسید:

- حرفو نیچون! پرسیدم این چیه؟!

همان‌طور دست به کمر زل زدم به صورتش و پرسیدم:

- من نباید از دست تو آسایش داشته باشم؟! یعنی تو باید سراز همه‌کارای من دربیاری تا خیالت راحت شه؟!

خونسرد و آرام نگاهم کرد و با همان ملایمت خاص خودش که گاهی بیش از حد در رفتارش نمود داشت، جواب داد:

- آگه در حین اجرای یه مأموریت خطرناک باشیم، آره! در ضمن این برای چندمین باره که دارم بهت تذکر می دم این فیگورت کاملاً زنونه اس! دست هایم را از کمرم جدا نکردم و بی قید و بند جواب دادم: - به درک!

نگاه یوسف هوشیار و دقیق روی صورتم چرخید و زیر لب زمزمه کرد: - نه،... مثل این که واقعاً عوض شدی!

سرم را برگرداندم و همان طور که در کمد را باز می کردم جواب دادم: - آره عوض شدم! به قول مسعود، جوجه اردک زشت تبدیل شده به قوی با وقار و زیبا! تبریک نمی گی؟!!

این بار یوسف از لاک خونسردی اش بیرون زد و با وسواس پرسید:

- این نظر مسعود بود؟! گفت با وقار و زیبا؟!!

- آره!... یعنی نه! با وقار شو اون نگفت، خودم اضافه کردم! به لپ تاپ اشاره کردم و گفتم:

- این تو نوشته بود!

یوسف بدون این که مژه بزند با لحنی جدی و محکم پرسید:

- مسعود چی گفت؟ اینو بگو!

برگشتم سمت کمد و در حینی که دنبال لباسم بی حواس چوب لباسی هارا جابه جا می کردم، جواب دادم:

- خب، اون فقط پرسید قصه ی جوجه اردک زشت رو شنیدی، بعد که دید چیزی ازش نمی دونم، خودش گفت، "به نظرم وقتش رسیده که بشه اون قوی زیبارو دید!" بعدشم هی گفت دست این درد نکنه دست اون درد نکنه و این حرفا!

چشمم به لباس مورد نظرم خورد، از توی کمد بیرونش کشیدم و باز اضافه کردم:

- البته اینو همون موقع ها که تو تازه از دبی برگشته بودی یا کمی قبلش گفت! حالا دیگه اگه ببیندم باید یه مقام جدید تر بهم بده، غاز غلنگی، لک لکی، چه می دونم یه چیزی تو این مایه ها!
- و تو تازه داری اینو به من می گی؟!!

لباس را با چوب لباسی توی بغلم گرفتم و در حینی که شانه ای بالا می انداختم، گفتم:

- اووو، حالا مگه چی بوده؟! این فقط نظر شخصی خود مسعود بود که... یوسف با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

- همین دیگه، این یه نظر شخصی بوده!... با این حساب خیلی هم عجیب نیست که این پسر دور و برمون آفتابی نشده! هه... قوی زیبا!

گیج تر از هر وقتی که به یاد داشتم براندازش کردم و به طعنه گفتم:
- معلوم هست چی می گی؟!... من که نمی فهمم حرف حسابت چیه،... مثل آدم حرف بزن تا جواب بگیری!

یوسف دو قدم به سمتم آمد و پرسید:

- یعنی مسعود به تو ابراز علاقه کرده و تو عین ماست نشستی نگاهش کردی! آره؟! می مُردی اگه این حرفا رو همون موقع که شنیدی به من می گفتی؟!!

- ابراز علاقه؟!... دیوونه شدی تو؟! من فقط گفتم که...

مهلت تمام شدن حرفم را نداد، به اتاق خودش برگشت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. مانده بودم حیران که این بشر چرا یک دفعه این طور عصبانی شده و بد خلقی می کند! همان طور که هنوز چوب لباس و لباس هایش را بغل گرفته بودم، لبه ی تخت نشستم و دستم را به پیشانی ام

چسباندم، اصلاً دلیلی برای عصبانیت یوسف به ذهنم نمی رسید. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که فکر آزار دهنده‌ای زیر جلد من نفوذ کرد و وادارم کرد تا به آنی از جا بلند شوم! لباس‌ها را روی تخت ولو کردم، بدون گرفتن اجازه دستگیره‌ی در را پیچاندم و مثل اجل معلق خودم را وسط اتاق او انداختم و گفتم:

- تو حق نداری با من بی خودی بد خلقی کنی!... فهمیدی؟!

روی صندلی گهواره‌ای اتاقش رو به پنجره نشسته بود و بی توجه به داد و فریادم همان‌طور در سکوت به فضای تاریک پشت شیشه نگاه می کرد، یک قدم جلوتر رفتم و با تأکید پرسیدم:

- شنیدی چی گفتم؟!

با صدای گرفته‌ای جواب داد:

- آره، فهمیدم ولی اگه این حرفا رو همون تهران بهم گفته بودی، بی برو برگرد این عملیات رو لغو می کردم! یعنی... اصلاً شاید همه چیز با الان فرق می کرد!

- چرا و به چه دلیل؟!

- چون مسعود تو رو دوست داشته، یا چون دوستت داره! همین کافی بود که پای تو رو به این قضیه‌ی...

حدسم درست از آب در آمده بود، دست‌هایم به هوا پرید و همان‌طور که در هوا بال بال می زدم، فریاد کشیدم:

- نه نداشته، دوستم نداشته و نداره! می فهمی؟... نداشته و نداره!

- دیگه از این واضح‌تر باید اعتراف می کرده؟!

- آهو،... اول که الهی قربون ننه‌ش بره با این اعتراف کردنش چون جای دل، زهره می بره! دوم که... اون به هیچی اعتراف نکرد، فقط راجع به من ابراز عقیده کرده چیز بیشتری! نه خدایی، تو واقعاً فکر می کنی عقل کلی؟! یعنی

مسعود اگاه دوستم داشت اجازه می داد پام به این ماجرا کشیده بشه؟!... یا این که می داشت حتی اسمی هم باشه، زن عقدی تو بمونم؟! نکنه واقعاً فکر کردی... یوسف هم خونسردی اش را کنار گذاشت، روی پاهایش ایستاد و با صدایی دو رگه از خشم فریاد کشید:

- احمق نباش!... اگاه اعتراضی نکرده دلیل دوست نداشتنش نیست، اون فقط داشته انجام وظیفه می کرده، بفهم این چیزا رو! همه ی خشم تبدیل شد به طعنه ای که توی صدایم نشسته بود، پوزخندی زدم و گفتم:

- حتی اگاه اینطورم باشه که تو می گی، پس وظیفه و کارش رو بیشتر از من دوست داشته!

نگاه یوسف مثل همان روز اول توی صورتم پرچ شد اما حالا من هم داشتم با همان نگاه لجباز و پر از گلایه نگاهش می کردم بی آن که خیال عقب نشینی داشته باشم. در همان حین به خودم تلقین می کردم "تو عصبانی نیستی!" می خواستم حتی به خودم این طور وانمود کنم ولی بی فایده بود! من واقعاً به شدت عصبی بودم و گرنه چه دلیلی داشت که تن و بدنم انگار لقوه ی حاد گرفته باشد با قدرتی معادل هفت ریشتر بلرزد؟! مجبور شدم با همان دست های لرزان، موهای آشفته ام را از صورتم کنار بزنم تا جلوی صورتم را ببینم و حرف هایی را که هنوز توی دلم مانده بود، بیرون بریزم، بلکه زلزله ی خشم و حرصی که داشت چهار ستون بدنم را می لرزاند، فروکش کند! حالا صدایم هم متوازن و ریتمیک با تن و بدن لرزانم هم نوایی می کرد:

- به هر حال اصلاً برام مهم نیست که دوستم داشته یا نداشته چون به راحتی اجازه داد طعمه ی دندون گیر زرکلاه بشم! اونم درست مثل تو یا هر کس دیگه ای که در جریان بود، نشست به تماشا!... غیر از اینه؟! ویه چیز دیگه که می خوام تو گوشت بمونه! اگاه حتی واقعاً هم قصه، قصه ی عشق و دوست

داشتن و این مزخرفاتی بود که تو ازش حرف زدی، آرزو می‌کنم همین الان
بمیرم و مزه‌ی هم‌چین دوست داشتنی رو هیچ‌وقت نچشم!
- ریحانه؟! -

- تو فکر کردی من کی هستم؟! ... یه عروسک که هر وقت خواستین بازی
بدین و هر وقت عشقتون قلمبه شد، از بازی بندازینم بیرون؟! -
- ریحانه؟! -

- آره خب، منو احمق فرض کردین! ... یه احمق پول دوست بی صفت که
هیچی جز پول چشمشو نمی‌گیره!
- ریحانه؟! -

- ای ریحانه و درد، ریحانه و مرض! ... ریحانه بمیره بلکه ...
- منو ببین!

بازوهایم را محکم گرفته بود و تکان تکان می‌داد؛ مجبور شدم به
صورتش نگاه کنم که باز تأکید کرد:
- منو نگاه کن!

- ولم کن، چشم دیدن ریخت هیچکدومتونو ندارم!
به چشم‌هایم خیره شد و زیر لب نجوا کرد:
- متأسفم!

صدای لرزان و مرتعش را سرم کشیدم و بالحن فری، جواب دادم:
- زکی... آقارو، من خر بشو نیستم! لازم نکرده واسه من تأسف بخوری،
بهتره واسه خودت و اون رفیق اسقاطیت متأسف باشی! حالا هم دستمو ول
کن برم دنبال بدبختیم، آخه قراره امشب به کوری چشم عاشق و وظیفه شناسم
دل یه بابایی رو بومب... بترکونم بره رو هوا!

حرفم تمام نشده بازوهایم را با شتاب از میان پنجه‌های یوسف بیرون
کشیدم و با قدم‌هایی بلند خودم را به اتاقم رساندم. این بار من بودم که در اتاق

را محکم پشت سرم بستم و قفلش را هم انداختم.
یوسف حتی سعی نکرد دوباره با من حرف بزند، یا آن قدر مغرور بود که می گفت، "به جهنم، بذار برای خودش قهر کنه، خودش هم آشتی می کنه!" یا از خشمی که در صورت و صدایم نشسته بود، فهمیده بود با حال خرابی که دارم هیچ عذر و بهانه ای برایم قابل پذیرش نیست!
خسته از همه ی آن بگو مگوها، همان جا پشت در ایستادم و سرم را به آن تکیه دادم. دلگیر بودم اما حتی نمی دانستم از خودم دلگیر هستم، از مسعود یا از یوسف؟!

شاید هم از شوربختی ام گله داشتم! آن موقعی که چشمم دنبال مسعود بود، همیشه از خودم پرسیده بودم که این حس غریب همان احساس ناب "عشق و تمناست" که به سراغم آمده؟! اما حالا خوب می دانستم که آن احساس خام و نپخته، نه تنها عشق نام نداشته که حتی بیشتر از هوسی زود گذر هم نبوده است!

مسعود اولین مردی بود که به دید یک "مرد" نگاهش کرده بودم و خب، جذاب و مهربان و خوش صحبت بود! همین هم شد که توجه ام را به خودش جلب کرد اما این جذابیتش به مرور برایم فروکش کرد! درست که نخورده بودم نان گندم اما دیده بودم دست مردم! خودم تا آن روز عاشق نشده بودم ولی بین اطرافیانم آدم عاشق زیاد دیده بودم. اصلاً چرا راه دور بروم؟ همین مادری که همیشه پیش چشمم بود! مامان محبوبه یکی از عشاق دلسوخته ای بود که می شناختمش. از وقتی به یاد داشتم، او عاشق پدرم بود و هنوز که هنوز بود با خاطرات همان سال هایی که با او گذرانده بود، دل خوش می کرد و از همه مهم تر او را از ته دل بخشیده بود!

می دانستم عشق با بخشش همراه است و من نتوانسته بودم مسعود را ببخشم! عشق با دل تنگی و بی قراری همراه است و من برای دیدن مسعود یا

در کنار او بودن شاید دل تنگ شده بودم اما بی تاب و بی قرار، هرگز! من فقط از خودم پرسیده بودم که آیا می خواهم با او زندگی کنم و تازه به همین حد هم شک داشتم اما حالا...

یوسف هم داشت همان بلا را سرم می آورد و من را لقمه ی بی ارزشی می دانست که فقط به درد طعمه ی زرکلاه بودن، می خورد، و من با همه ی وجود بخشیده بودمش! او با من بود، هر لحظه و هر ساعت و باز بی قرارش بودم! من هرگز از خودم نپرسیده بودم که آیا می خواهم با یوسف زندگی کنم یا نه بلکه فکر می کردم بدون او حتی نمی خواهم زندگی کنم!

من همه ی این چیزها را می دانستم و در ذهن و دلم پنهانش کرده بودم! درست مثل عشقی که به بابا هاشم داشتم ولی نه تنها از همه پنهانش می کردم بلکه حتی به جای عشق، نفرتم را نشان دیگران می دادم! سال های سال هزار فحش آب نکشیده را نثار مُرده و زنده اش کرده بودم و هنوز بی تاب و بی قرار یک بار دیگر در آغوش او رفتن مانده بودم! آرزویی که دیگر محال بود در این دنیا به آن دست پیدا کنم، من دیگر هرگز شانه های امن پدرم را زیر سرم احساس نمی کردم!

عشق من به یوسف، از همان جنس خالص و نابی بود که به بابا هاشم داشتم، با این تفاوت که هاشم پدرم بود و یوسف،... حتی نمی دانستم چه نسبتی با من دارد! فقط این را می دانستم که احساسم به او، همان حس بی حد و مرزی است که هیچ وقت کم رنگ نخواهد شد! حسی که با وجود همه ی پس کشیدن ها، بدخلقی یا حتی نامهربانی و توقعات بی جای یوسف، نه تنها رنگ نمی باخت بلکه لحظه به لحظه پررنگ تر می شد و دم به دم او را بیشتر از قبل می خواستم و به او اطمینان می کردم.

یوسف مهربان بود، مسعود مهربان تر. یوسف تیپ و قیافه ای معمولی داشت، مسعود جذاب و خوش قیافه بود. یوسف گاهی بیش از اندازه بدخلق

و گوشت تلخ می شد اما مسعود همیشه ملایم و با محبت بود. یوسف فقط گاه گاهی من را می دید اما مسعود همیشه حضورم را باور داشت و با «من» به احترام رفتار می کرد.

با همه ی این ها، من همه ی زندگی ام را کف دستم گرفته بودم بلکه ذره ای؛ فقط ذره ای یوسف رو شاد کنم یا لا اقل حجمی از افکار دردناکش را به نحوی از ذهنش پاک کنم! آن اکسیر جادویی که در اختیار یوسف قرار داشت، نه دعا و آب دعا بود، نه هیپنوتیزم و جادو! بلکه همه ی آن بی قراری و سردرگمی هایی که گریبانم را گرفته بود، برمی گشت به کشش قلبی ام به یوسف!

با این وجود خودم بهتر از هر کسی می دانستم این ها حرف هایی نیست که حالا وقت گفتنش باشد! همه ی این حرف ها باید تا ابد در دلم می ماند و دم نمی زدم، لا اقل نه حالا و نه تا وقتی که یوسف من را نمی خواست! عشق اگر عشق باشد، آدم را به اوج می رساند؛ نه این که او را به ذلت و خواری بکشانند! عشق همیشه قدرت و شهامت می دهد، نه این که عاشق را بترساند و از قدرتش کم کند و او را به حقارت بکشد! یوسف تا به امروز همه ی فکر و ذکرش در پی آن بود که از حضور من برای به دام کشیدن صیدش استفاده کند. امروز هم که دیگر سنگ تمام گذاشته بود و داشت من را دو دستی پیش کشی دوست عزیزش مسعود می کرد! پس حالا وقت ضعف نشان دادن و به خواری کشیدن احساس ناب عاشقی ام نبود. باید می گذاشتم این عشق هم مثل عشقی که به بابا هاشم در دل داشتم، همان جا بماند و در همان دلم هم مدفون شود. نباید می گذاشتم احساس ناب و با ارزشم، از مقام والایش به گند و لجن کشیده شود! با همه ی این احوال... من هنوز یوسف را با تمام وجود دوست داشتم! حالا این احساس تعلق خاطری که به او داشتم، هر چه که نام داشت یا جایگاهش هر جا که بود، برایم مهم نبود! مهم این بود که می خواستم همیشه

او را شاد و سلامت بینم و در این راه هیچ ترس و احتیاطی جلو دارم نبود،
طوری که حتی از پیش کش کردن جانم هم ابائی نداشتم.

باید تابه آخر بازی را ادامه می دادم چون یوسف این را می خواست! پس با
عزمی راسخ از درکنده شدم و رفتم تا زودتر برای مهمانی زرکلاه آماده شوم!

فصل سوم

تصمیم گرفتم قبل از هر کار دیگری نمازم را بخوانم مبادا تا وقت برگشتن از مهمانی منحوس زرکلاه، قضا شود. دست نماز گرفتم و رو به قبله سر سجاده ایستادم و مشغول ادای فریضه‌ی واجب نماز شدم اما چه واجبی؟! به قدری ذهنم آشفته بود که حتی یک کلمه‌اش را با حضور ذهن به زبان نیاوردم! تمام طول نماز به هر چیزی فکر کردم و برای هر کاری که باید انجام می‌دادم نقشه کشیدم و یاد همه چیز افتادم جز کاری که در حال انجامش بودم! تازه وقتی که داشتم سلام آخر نمازم را می‌دادم یادم به حرف مادرم افتاد، "نمی‌دونم چه حکمتیه که آدمیزاد درست وقت نماز یاد همه‌ی از یاد رفته‌هاش می‌افته، هم‌چنین که سلام نمازشو داد دوباره همه‌ی اون فکر و خیالا از سرش می‌پره!" سرم را با سستی سه بار به طرفین چرخاندم و همان‌طور که خم می‌شدم تا تسبیح را بردارم، پوزخندی روی لبم نشست؛ حق با مادر بود! من در حین نماز، یاد کفش‌های لق لقویی افتادم که شهر را رفتن با آن‌ها را یادم داده بود، حتی ذوق هم کرده بودم که خودش این‌جا نیست تا مجبورم کند آن کفش‌های کذایی را پا کنم! اما واقعاً یادم نمانده بود که چه طور جمله‌ی اول نمازم به تشهد و سلام آخرش دوخته شد! کمی بعد سجاده‌ام را جمع کردم و غرق فکرهایی که هنوز دست از سرم برنداشته بود،

به سمت تختم رفتم تا لباس‌هایی را بردارم که قبل از جر و بحث با یوسف روی آن انداخته بودم.

لباس انتخابی‌ام شامل تونیک زرشکی رنگ و شلواری مشکی بود. برخلاف رنگ تند لباسم، آرایش ملیحی روی صورتم پیاده کردم و در نهایت موهایم را زیر هد کلاه زرشکی رنگی جا دادم. تقریباً کارم تمام شده بود، فقط مانده بود شال و کفش‌هایم. لحظه‌ای روی تخت نشستم تا کمی بر خودم مسلط شوم و رفتار مناسبی را که باید داشته باشم، در ذهنم مرور کنم. بالاخره چند دقیقه بعد از جایم بلند شدم و کفش‌های مشکی پاشنه دو سانتی ظریفی را از طبقه‌ی پایین کمد بیرون کشیدم. قدم آخر، سر کردن شال حریر مشکی‌ام روی هد کلاه بود، دسته‌ی حریر شال را با کمک سنجاق مخصوص پرنگینی در سمت دیگر صورتم روی هد کلاه وصل کردم تا گردنم را بپوشاند. نگاهم برای لحظه‌ای روی تصویرم کشیده شد و با رضایت از همه چیز، بند کیف کوچکم را روی شانه‌ام انداختم. باز هم نگاه دیگری به سر تا پایم در آینه و بعد رفتم سمت در میان دو اتاق، ضامن پشتش را آزاد کردم و همراه با دو تکه‌ی محکم به در، با صدای بلندی خبر دادم:

- من آماده‌ام.

به دقیقه نکشیده یوسف در اتاق را باز کرد و بی آن که به صورتم نگاه کند، لباسم را زیر نظر گرفت و گفت:

- خوبه، منم حاضرم، می‌تونیم بریم!

بعد از اعترافات صادقانه‌ای که به خودم داشتم، از نگاه کردن به صورت او گریزان بودم. نیم‌نگاهی هم که به صورتش انداختم فقط برای این بود که بدانم آیا او حاضر است با من رو در رو شود یا نه؟! حس کردم نگاه او هم کمتر از من فراری نیست! با این وجود سر و تپیش را با خیال راحت دید زدم، این یکی موردی نداشت؛ خوشبختانه لباس‌هایش چشم‌نداشتند که مچم را بگیرند!

یوسف در کل چندان اهل پوشیدن لباس های رسمی نبود، من هم علاقه ای به لباس های رسمی و مجلسی نداشتم اما این پیراهن های مردانه ی گل و گشادی که همیشه تنش می کرد، مایه ی دقم بود! جین سنگ شوری پا کرده و یکی از همان پیراهن های مختص خودش تنش بود.

نمی دانم چه عمدی داشت که بازوهایش را میان آستین های نیم منر عرض این پیراهن های بی قواره گم کند؟! هنوز توی همین فکر بودم که شنیدم می گوید:

- به لحظه بیرون باش تا من پیام!

این بار دیگر نتوانستم بر کنجکاوی ام غلبه کنم و پرسیدم:

- چی کار می خوای بکنی؟!

- کار خاصی نیست، همیشه این کار رو می کنم، فقط برای اطمینان که

اتاقامون امنه!

بعد به سمت در حمام اتاقم رفت و کمی پشت به من و رو به در حمام سر زانوهایش نشست. می دیدم چیزی را به آن می چسباند اما این که چه چیزی یا چرایش را نمی فهمیدم. به همین ترتیب روی در حمام خودش، در بین دو اتاق و در ورودی اتاق خودش و من را هم چیزی چسباند که اصلاً به چشمم نمی آمد. تازه می فهمیدم این کار کوچک چه بوده است، هر چند هنوز هم نمی دانستم به چه کار می آید! البته زیاد خودم را درگیر کار او نکردم و به جایش فکر دیگری نشست توی سرم؛ داشتم فکر می کردم، چه طور است که خود به خود بین ما بسته شده بود که هر جرو بحثی را به سرعت باد پشت سر جا بگذاریم و دیگر حتی یک قدم به عقب برنگردیم. نمی دانم، شاید این هم عوارض همان خلق و خوی مردانه ی من بود که از کش دادن موضوع هایی که ناراحت می کرد هیچ وقت دل خوشی نداشتم! برخلاف خودم شنیده بودم

زن‌های دور و برم گاهی علاقه‌ی خاصی دارند حتی خاطرات دعوای سی سال پیش پدر جدشان با همسر سومش را هم در خاطرشان نگه دارند، چه برسد به جنگ و جدل‌هایی که خودشان یک پای قضیه باشند! یوسف دستی به شانه‌ام زد و پرسید:

- باز رفتی تو هیروت؟! ... بریم؟

سری تکان دادم و زودتر از او راه افتادم. در سکوت پله‌ها را پایین آمدیم و از ساختمان ویلا خارج شدیم. بین دو ویلا مسافتی نبود که نیازی به ماشین سواری داشته باشد اما رسول با دیدن ما دوان دوان خودش را رساند و پرسید:

- آقا در رو باز کنم؟

- نه لازم نیست، با ماشین نمی‌ریم! بعد زل زد به چشم‌های رسول و ادامه داد:

- امشب مهمون آقای برسام؛ همسایه مون هستیم، ممکنه دیر برگردیم!

تازه از ویلا خارج شده بودیم که به طعنه پرسیدم:

- حالا باید حتماً به این رسول گزارش کار بدیم؟!

- آره، گاهی لازمه! بالاخره باید از کار این زن و شوهر سر در بیارم، حس

ششم بدجور داره بهم هشدار می‌ده!

با خودم فکر کردم، " این چرا همه کاراش خلاف آدمیزاده، هشدار که

می‌گیره تازه یادش می‌افته همه جیک و پیک مونو بذاره کف دست طرف! ای

خدااا، چی می‌شد من یه تُک پا برم تو سر این یوسف ببینم اون تو چه خبره؟! "

یوسف میان افکارم دوید و در ادامه‌ی حرف‌هایش اضافه کرد:

- گوش کن چی می‌گم، باید شش دونگ حواست رو جمع کنی! نبینم

اون جا هم بری تو هیروتا! ... هر چیزی رو اون جا نمی‌خوری، به‌خصوص در

مورد خوردن نوشیدنی دقت کن! به هر چیزی خواستی لب بزنی، اول صبر

کن من کمی از اون بخورم بعد که اجازه دادم تو می‌تونی ازش بخوری،

گرفتی؟

با تمسخر پرسیدم:

- چیه، می‌خوای رُل پیش مرگمو به عهده بگیری؟!
- هر جور دوست داری حساب کن، فقط رعایت کن بقیه‌ش دیگه مهم نیست! بعد هم دستش را در جیبش کرد و گردنبند قیطانی‌ام را از جیبش خارج کرد و گفت:

- فکر می‌کنم اینم پیش‌ت باشه، بد نیست! این مردک کثیف‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کردم.

پاهایم از حرکت افتاد و گیج و منگ به دستش و گردنبندی خیره شدم که میان مشتش بود. او هم ایستاد و توی تاریکی کوچه باغ، زل زد به من؛ این را از سنگینی نگاهش حس می‌کردم. هنوز باور چیزی که شنیده بودم برایم سخت بود. تهران که بودیم با هزار ترفند و بگو مگو این گردنبند را از چنگم در آورده بود و حالا... خودش داشت با دست خودش آن را به من هدیه می‌کرد. بالاخره به هر مکافاتی بود، بر حیرتم غلبه کردم و با صدای کم جانی پرسیدم:

- چی شد؟! ... دیگه مهم نیست خودکشی کنم؟! الان اجازه‌ش صادر شد؟! دستش را زیر بازویم انداخت تا پاهایم را به راه بیندازد و همان‌طور که تقریباً داشت من را دنبال خودش می‌کشاند، جواب داد:

- احمق نشو! ... اینو بهت پس دادم تا اگه خدای نکرده موردی پیش او مد که از کنترل مون خارج بود، بتونی باهاش تهدیدش کنی! در هیچ شرایطی هم اجازه‌ی استفاده از اینو بهت نمی‌دم، روشنه؟! دوباره ایستادم، بازویم را از چنگش در آوردم، دستم را جلو بردم تا گردنبند را بگیرم و هم‌زمان جواب دادم:

- من خودم می‌تونم برا مرگ یا زندگی خودم تصمیم بگیرم و اجازه نمی‌دم کسی بخواد واسه‌م تعیین تکلیف کنه!

- ای...؟ این جوریه؟! باشه، حرفی نیست!
این را گفت و به جای این که گردنبند را به من بدهد، دستش را بالا برد و با تمام قدرت گردنبند را پرت کرد. توی تاریکی مسیر پرت شدن آن را با حیرت دنبال می کردم که نفهمیدم کجا افتاد.

- حالا بگرد پیدااش کن!
و دوباره راه افتاد، با قدم هایی بلندتر خودم را به او رساندم و برای آن که حرصم را خالی کنم، رفتم توی جلد فری و گفتم:
- انگار شاسیت جاخورده اساسی، دیوونگی که شاخ و دُم نداره، خب اینم یه نوعشه!

- حالا جا خورده یا نخورده، همینه که می بینی!
نزدیک به ویلای زرکلاه، بازویش را به من تقدیم کرد و با خونسردی گفت:

- دیگه توی منطقه حفاظتی زرکلاه هستیم، بهتره بازوم رو بگیری و یک به دو رو فراموش کنی و به جاش حواستو کاملاً جمع کنی!
پنجه ام خود به خود دور بازویش حلقه شد، کمی خودم را به او نزدیک کردم و گفتم:

- یادت باشه من می تونم لب خونی کنم!
سرش را به سمتم برگرداند و زیر روشنایی نورافکن هایی که دور تا دور ویلای زرکلاه را احاطه کرده بود، به صورتم خیره شد و پرسید:
- یعنی چی؟!

- یعنی به خاطر حامد و حمید لب خونی رو یاد گرفتم، اگه لازم شد حرفی رو به من برسونی کافیه بدون صدا همون حرفا رو لب بزنی، من می فهمم!
نفس عمیقی کشید و در حالی که دستم را میان پهلوی و بازویش می فشرد، جواب داد:

- آخ خدا پدرت رو بیامرزه، این طوری یه کم خیالم راحت تر می شه!
حس می کردم دستم میان بازو و پهلویش له شده است اما هیچ اعتراضی
نکردم. در آن شرایطی که اضطرابم داشت مثل یک جت جنگی اوج می گرفت
و قلبم برای خودش عروسی گرفته بود و چنان تاپ و توپ می نواخت که
صدایش درست توی گوش هایم می نشست، بهترین چیزی که می توانست
آرامم کند، همان گرمای وجود یوسف بود.

گذشتن از میان باغ بزرگ ویلای زرکلاه، برایم به قدر یک بیست و چهار
ساعت کش آورد، انگار آن لحظات خیال تمام شدن نداشت. معلوم نبود آن جا
ویلای شخصی آدمی پول دار است یا پادگان نظامی؟! حتی اگر کسی وارد آن
جا می شد که اطلاعی از زندگی زرکلاه هم نداشت، باز هم کاملاً متوجه
می شد که چیزی در این ویلا به شدت غیر معمول است. قدم به قدم آدم
ایستاده بود، مثلاً به عنوان راهنما و خوش آمدگویی اما هم من و هم یوسف
می دانستیم که این ها همه از محافظین زرکلاه هستند. تقریباً به نزدیک
ورودی ساختمان رسیده بودیم که چشمم به سگ سیاه و بد ترکیب زرکلاه
افتاد.

تسمه ی چرمی سگش دست یکی از محافظینش بود اما من حتی از دیدن
آن سگ هم مور مورم می شد. ناخواسته ضربان قلبم توقفی ناگهانی کرد و بعد
از آن، بنای تاپ و توپش را با صعودی چند برابر زمین گذاشت! تنم به لرز در
آمد و ارتعاشش تا پنجه ام رسید که دور بازوی یوسف حلقه بود.

دیدن هیبت ترسناک و هیکل درشت آن هیولا از جایی تا به آن حد
نزدیک، حتی زبانم را از کار انداخته بود، تا به آن شب هیچ وقت این قدر به او
نزدیک نشده بودم. یوسف از ارتعاش بدنم فهمید چه حال خرابی گریبانم را
چسبیده، بلافاصله رویش را به جانبم کرد و گفت:

- نترس! هم زمان من را پشت خودش پناه داد و همان طور که جلویم

می ایستاد، به محافظ زرکلاه با صدایی بلند دستور داد:

- این سگ بد ترکیبو از این جا دور کن!

صدای دوبار کف زدن محکم به گوشم رسید و سر هردوی ما به طرف صدا چرخید، زرکلاه با اقتدار روی ایوان خانه اش ایستاده بود و دور شدن مردم محافظ و سگ سیاهش را نگاه می کرد. آن موقع بود که تازه توانستم نفسی تازه کنم و با صدایی کم جان زیر گوش یوسف زمزمه کردم:

- دیگه نمی ترسم، خیالت جمع!

یوسف به سمتم چرخید و تبسمی گرم روی لب هایش نشست که شنیدم زرکلاه می گوید:

- به به، زوج جوان و مهمونای عزیز ما هم که این جا هستن! خیلی خیلی خوش آمدید.

همه چیز را به عهده ی یوسف گذاشته بودم و تا می شد سعی می کردم نه با زرکلاه هم کلام شوم، نه نگاهم به او بیفتد. فقط همان ابتدای کار، سلام و تشکری کوتاه تقدیمش کردم و خودم را از ادامه ی مکالمه با او کنار کشیدم. هنوز سفت و محکم بازوی یوسف را چسبیده بودم و یوسف هم بعد از دست دادن با زرکلاه، دست دیگرش را روی حلقه ی دست من گذاشت که بازویش را محکم چسبیده بود و دیگر آن را برنداشت. وارد سالن بزرگ و مجلل ویلا شده بودیم که برای اولین بار سرم را بلند کردم، مثلاً خواستم اطراف را برانداز کنم که نگاهم به چشم های زرکلاه افتاد. طوری به دست یوسف که روی دست من قرار گرفته بود، نگاه می کرد، انگار چشم هایش را به دست یوسف منگنه کرده اند. آهسته بازوی یوسف را فشردم. او هم زیر چشمی نیم نگاهی به من و بعد به زرکلاه انداخت و تازه متوجه نگاه چسبناک و چندانش آور زرکلاه به دستش شد. خیال کردم دستش را کنار می کشد که برعکس تصورم، سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

- الان خوبی؟! این جا دیگه سگی نیست که ازش بترسی!
 نگاهش کردم و به زور لبخندی زدم که شنیدم زرکلاه می گوید:
 - خب، شاید بد نباشه با یکی دوتا از دوستانم آشناتون کنم.
 و ما را با اشاره ی دستش به سالن دیگری که مثلاً قسمت پذیرایی ویلا بود،
 راهنمایی کرد. سالنی که وارد آن شده بودیم بیشتر شبیه به تالاری بزرگ و
 دراندشت بود. در ابتدای ورودی تالار، همان مرد و زن دیشبی در کنار هم به
 حالت خبردار ایستاده بودند. زرکلاه با دست به مرد اشاره کرد و گفت:
 - ایشون آقای تابش هستن، از دوستان نزدیکم و این خانم هم نامزد
 ایشون؛ شهلای عزیز!

بعد به سمت یوسف برگشت و گفت:
 - شما عزیزان هم که معرف حضور دوستانم هستید.
 مردی که تابش معرفی شده بود، دستش را جلو گرفت و یوسف با او دست
 داد. بعد زن جوان دستش را جلو آورد که یوسف معطل کرد و من بی معطلی
 دست او را میان پنجه ام گرفتم. یک لحظه احساس کردم نگاه هر دو به سمت
 زرکلاه برگشت، من هم ناخواسته از آن ها تبعیت کردم. زرکلاه با لبخندی
 مضحک داشت من و یوسف را برانداز می کرد. در نهایت بعد از آن صحنه ی
 نمایشی معارفه، زرکلاه تا میانه ی تالار رفت و ما را دنبال خودش کشاند و
 بالاخره با اشاره ی دست او روی یکی از چند دست مبلمانی جا گرفتیم که در
 تالار موجود بود. موقع نشستن، یوسف دستم را کشید و من را کنار خودش
 روی کاناپه ی دو نفره نشاند. زرکلاه طوری نشست که درست روبه روی ما
 باشد و تابش و شهلا هم به ترتیب در مبل های سمت چپ و راست ما جاگیر
 شدند. چند دقیقه ی بعد یوسف و تابش داشتند با هم صحبت می کردند، انگار
 صحبت شان در مورد تجارت بود. هر چه قدر زبانم از کار افتاده بود، در
 عوض چشم هایم فعالیتی دو چندان را به عهده داشت؛ تمام توجه ام به وسایل

گرانقیمت و آنتیک سالن جلب شده بود! چیزی بالغ بر ده، دوازده تخته فرش تمام ابریشم و چله ابریشم کف تالار بزرگ ویلا را پوشانده بود، یک جفت فرش دوازده متری در وسط و در هر ضلع تالار یک جفت قالیچه‌ی سه متری و جلوی هر در خروج و ورود یک تخته قالیچه‌ی زرع و نیم. از سقف تالار هم مثل حرم‌های متبرکه، چهلچراغ‌های کریستال لاله به چه بزرگی در فواصل مناسب نصب شده بود که بزرگترینش از وسط سالن و از سقف طبقه‌ی بالا آویزان بود. نگاهم با دیدن چهلچراغ به آن بزرگی و عظمت، تا نزدیک سقف طبقه‌ی بالا رفت و برگشت. تازه بعد از آن متوجه راه پله‌های پهن و مرمری مارپیچی شدم که در یکی از وجه‌های تالار تعبیه شده بود و تا طبقه‌ی بالا امتداد داشت. حتی شکل هندسی تالارپذیرایی ویلای زرکلاه، با تمام سالن‌هایی که در مدت عمرم دیده بودم متفاوت بود. تالارش به جای یک فضای چهار وجهی، مساحتی به شکل شش ضلعی منتظم بود که نمی توانستی تصمیم‌گیری باید اول نگاه شگفت‌زده‌ات را روی کدام طرف آن بچرخانی! و از طرفی به قدری وسیع بود که با وجود چندین دست مبل کامل، هنوز فضای خالی داشت. حتی من هم که زیاد به قیمت این طور وسایل وارد نبودم، می‌توانستم حدس بزنم که هر دست از این مبلمان سلطنتی و نیمه سلطنتی، کم‌کم چند میلیونی می‌ارزد.

روی تمام دیوارهای تالار هم قاب‌هایی نصب شده بود که یا تابلو فرش‌های نفیس بود و یا نقاشی‌هایی که مطمئناً به قیمت‌های بسیار گزاف خریداری شده بودند. به واقع در هر ضلع این تالار می‌شد موزه‌ی کوچکی را پیش چشم مجسم کرد! هنوز سرگرم برانداز اطراف بودم که شنیدم زرکلاه می‌پرسد:

-خب بانوی جوان، نظرتون در مورد کلبه‌ی این حقیر چیه؟! این جا مورد پسندتون قرار گرفته؟!!

یوسف بی معطلی گفتگویش با تابش را قطع کرد و نگاهش به سمت من چرخید، تازه می فهمیدم زرکلاه به چه هدفی تا به حال ساکت مانده است! او صبر کرده بود تا در سکوت و آرامش همه چیز را از نظر بگذرانم و با نشان دادن شوکت و جلالی که در ویلایش حاکم بود، اقتدار خودش را به رخ بکشد! او می خواست به قدر کافی فرصت در اختیارم گذاشته باشد که تخمین و برآورد درستی از میزان ثروت و قدرت او داشته باشم. حالا هم به احتمال قوی منتظر بود تا لب به تحسین و تمجید باز کنم و از بی همتا بودن ویلا برایش داستان سرایی کنم. با این افکار بود که بعد از یک نفس گیری عمیق، به زور تبسمی روی لبم نشاندم و جواب دادم:

- خب، راستشو بخواید همه چیز بی اندازه زیبا و در نهایت سلیقه و البته گرون قیمته! اما... (بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم) من شخصاً طرف دار سادگی هستم.

نگاهم ناخود آگاه به سمت یوسف کشیده شد که دیدم او هم به من لبخند می زند، خب این خیلی خوب بود ولی وقتی به زرکلاه نگاه کردم و دیدم او هم لبخند پر از تحسینی روی لب هایش نشسته است، حسابی یکه خوردم! در عوض، شهلا با صدایی که فوق العاده لطیف و مبادی آداب به نظر می رسید، پی حرف من را گرفت و گفت:

- ولی شما هیچ توجه کردید که چه هنری در تک تک وسایل این سالن موج می زنه؟! الیاس با سلیقه ی منحصر به فردش تونسته یه مجموعه ی فوق نفیس رو تو این ویلا جمع آوری کنه!

تمام مدتی که شهلا صحبت می کرد، همه ی توجه ام را داده بودم به او و با دقت براندازش می کردم؛ جوان بود و آرایش تندی هم نداشت. به نظرم می رسید برای برنزه کردن پوستش از همان دستگاهی که توی آن آرایشگاه کذایی دیده بودم، استفاده کرده است. به یقین نه تنها صفت زیبا بلکه جذاب

هم برازنده اش بود و زیباترین عضو صورتش چشم های آهووش کشیده اش بود که برقی خاص در آن موج می زد. موهای لخت مشکی اش که تا روی شانه هایش ریخته بود، تیپ شرقی خاصی را به صورتش می بخشید که ناخواسته نگاه را به خودش جلب می کرد. تنها مشکلی که با ظاهر او داشتم، طرز لباس پوشیدنش بود که آن هم احتمالاً روی مُد بود، منتهی سلیقه ی من از درک آن عاجز مانده بود! آخر، شلواری مشکی با پاچه هایی بی اندازه گشاد تنش بود که از حیث جنس پارچه و گشادی پاچه بیشتر شبیه به دیت های سیاهی بود که معمولاً مردان عشایر به پا دارند. تاپ فسفری رنگ لمه ای هم نیم تنه اش را پوشانده بود. البته برعکس دست و دلبازی عجیبی که در مصرف پارچه ی شلوارش به کار رفته بود، در مورد تاپش بیش از حد لازم امساک شده بود!

در هر حال با وجود تمام وسایل عتیقه و گران قیمت ویلا و علاوه بر آن تذکره هوشمندانه ی مدافع سرسخت ویلا و صاحبش، تصمیم نداشتم در مقابل آن ها کوتاه بیایم. به محض تمام شدن حرف های زن جوان و با وجود سرزنشی که لابه لای تذکرش نسبت به ابراز عقیده ام شنیده بودم، با خونسردی جواب دادم:

-بله کاملاً در این مورد با شما موافقم، به نظر منم توی تک تک این وسایل هنر موج می زنه! حتی معتقدم که شاید توی بزرگترین موزه های دنیا هم نتونیم همه ی این وسایل نفیس رو یک جا ببینیم ولی همون طور که گفتم، من بازم سادگی رو ترجیح می دم. (لبخند نیم بندی به رویش زدم و ادامه دادم) شاید چون دوست ندارم جایی زندگی می کنم که بیشتر شبیه به موزه ست تا خونه!

زرکلاه هنوز همان لبخند پر از تحسینش را به لب داشت و این بار به جای شهلا، خودش اظهار نظر کرد:

- به به، چه طبع لطیفی، واقعاً خوشا به سعادت یوسف عزیز که از

مصاحبت چنین زنی برخورداره!
از طرز تعریف کردنش بیشتر از آن که فکر می کردم احساس چندش
کردم! مردک وقیح طوری رفتار می کرد که هراحمق کودنی به خوبی
می توانست نگاه پر از شرارت او را تشخیص دهد. این بار تابش وسط بحث
آمد و گفت:

- که البته متأسفانه هر کسی از این سعادت ها نصیبش نمی شه!
همان موقع پیشخدمتی از راه رسید و سینی شربتی را جلوی ما گرفت.
یوسف ضمن نگاهی هشدار دهنده، اول لیوان را از سینی برداشت و به سمت
من گرفت. بعد هم لیوانی برای خودش برداشت و بی درنگ مقداری از آن را
نوشتید. پیشخدمت بعد از چرخاندن سینی شربت، ظرف کریستالی از
شیرینی های کوچک خانگی را جلوی من گرفت که باز هم یوسف چندتایی از
آن را در بشقاب کوچک کنار دستش ریخت و رو به پیشخدمت گفت:
- ممنون، کافیه!

و باز رو به من اضافه کرد:

- براتو هم برداشتم عزیزم!

زرکلاه پیپی را از روی میز برداشت و سرگرم پر کردن آن با توتون شد و
در همان حال توضیح داد:

- یوسف جان در واقع بایه انتخاب مناسب، به این سعادت دست پیدا
کرده!

یوسف یک پایش را روی آن یکی پا انداخت و گفت:
- خب من...

برای آن که ضربه هایم را محکم تر به زرکلاه وارد کرده باشم، تند وسط
حرف یوسف رفتم:

- نه عزیزم، اجازه بده من اول یه توضیح کوچیک بدم که دوستای جدیدمون از اشتباه در بیان! می دونید، باید اعتراف کنم اونیه که یه انتخاب موفق داشته من بودم، نه یوسف! راستش از همون ابتدای آشنایی به قدری شیفته‌ی کمالات یوسف شدم که می شه گفت این من بودم که اول به سمت اون رفتم!

تابش طوری بلند خندید که نگاهم را به خودش کشید. مردی بود بین سال‌های ۳۰ تا ۴۰ با قدی متوسط و قیافه‌ای نه چندان جذاب که به واسطه ابروهای بی اندازه پهن و پر پستی که داشت، چهره‌اش کمی عبوس می زد. از آن دسته آدم‌هایی بود که خنده چندان به صورتشان نمی افتاد و همین بود که از این طرز خندیدن بی محابایش کمی یکه خوردم.

زرکلاه فندکش را روی دهانه‌ی پیش گذاشته بود، شعله‌ی آن را نصیب توتون‌ها می کرد و همان طور که از زیر چشم ما را زیر نظر گرفته بود، بالاخره به حرف آمد:

- به قول بناپارت، تسخیر یک کشور بزرگ از تسخیر قلب کوچک یک زن آسونتره! باید به یوسف عزیز برای این فتح بزرگ مدال لیاقت داد!

شعلا بی مقدمه و ناگهانی پرسید:

- اگه فضولی نباشه، می خواستم بدونم شماها کجا با هم آشنا شدید؟! یوسف در مانده به من خیره شد و من بدتر از او مانده بودم چه جوابی بدم. یادم افتاد همان روز اول این سوال را از او پرسیده بودم و یوسف توی ذوقم زده بود و نگذاشت به نتیجه‌ای در این مورد برسیم، ناچار لبخندی زدم و جواب دادم:

- راستش اگه بگم شاید باور نکنید!

تابش خندان جواب داد:

- خب اگه نگید هم که توی خماری ندونستنش می مونیم!

یوسف حتی کنجکاوتر از آن‌ها به دهان من چشم دوخته بود. فکر کنم خودش هم یادش آمده بود که همان روز اول از او خواسته بودم در این مورد جوابی جور کنیم و او مخالفت کرده بود و بعدها هم این موضوع را به طور کامل از خاطر برده بودیم. صلوات به روح حسن می‌فرستادم که من را به چنین مخمصه‌ای کشانده است که یک دفعه فکری به ذهنم خطور کرد و بی مقدمه گفتم:

- خب راستش،... (تبسمی کردم و با شرمی ساختگی ادامه دادم) بهشت زهرا!

هر سه نفر آن‌ها یک دفعه تکانی خوردند و زودتر از همه، شهلا با اشتیاق خاصی پرسید:

- جدی می‌گید؟!... یعنی چه طوری آخه؟!

بدون کوچکترین تعللی جواب دادم:

- خودمم می‌دونم زیاد رمانتیک نیست ولی خب واقعیت همین بوده! می‌دونید، یکی از دوستان من به رحمت خدا رفته بود و ما برای خاکسپاری اون بنده‌ی خدا رفته بودیم بهشت زهرا. از اتفاق یوسف هم از دوستان خونوادگی این مرحوم بود و به همین منظور او مده بود اون‌جا! من از شدت ناراحتی و فشار عصبی به قدری گریه کردم که از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم دیدم توی ماشین یوسف هستم و داره منو می‌بره به نزدیک‌ترین بیمارستان. خلاصه یوسف این قدر متین و با وقار و در عین حال مسئولانه رفتار کرد که من از همون موقع شیفته‌ش شدم. بعد یکی دوباری هم به عیادت اومد و کم‌کم محبتی بین ما به وجود اومد که دیگه نمی‌شد ازش چشم‌پوشی کرد! این طوری شد که کارمون به ازدواج رسید و من همیشه برای انتخابی که داشتم به خودم تبریک می‌گم!

صدای نفس‌گیری عمیق یوسف را از کنار دستم شنیدم و مطمئن شدم

قصه‌ام کاملاً باورپذیر بوده است. تابش توجه‌اش حسابی جلب شده بود و یکی دو سوال هم در این رابطه از یوسف پرسید که او هم کم نیاورد و ادامه‌ی حکایت من را در ذهنش شاخ و برگ داد. بالاخره بعد از ده دقیقه‌ای که یوسف هر چه می‌توانست دروغ و دَوَنگ از خودش به هم بافت، ظاهراً حس فضولی هر سه نفر آن‌ها فروکش کرد و تازه یوسف توانست نفس راحتی بکشد و در اولین فرصتی که دست داد، رویش را به من کرد و گفت:

- شربت رو تا خنکه بخور ریحانه جان!

بعد هم چند دانه از شیرینی‌های کوچکی را که توی ظرف گذاشته بود، تعارف کرد و گفت:

- با شیرینی بذار دهننت، خوشمزه‌ست!

می‌دانستم این تعارف‌ها به این معنی است که خوردن این‌ها مشکلی ندارد چون خودش قبل از من شربت و شیرینی‌ها را تست کرده بود. شربت را از دستش گرفتم و به همراه شیرینی لذیذی که تعارفم کرده بود، به دهانم گذاشتم و احساس کردم جانی تازه گرفته‌ام.

تا ساعتی بعد، تابش و یوسف به اتفاق مجلس را به دست گرفته بودند. من و شهلا هم به ندرت صحبت کوتاهی با یکدیگر می‌کردیم که همیشه خیلی زود به نقطه‌ی پایانی می‌رسید و دوباره مدتی طول می‌کشید تا حرف تازه‌ای به میان بیاید. زرکلاه تمام این مدت در سکوت ما را زیر نظر گرفته بود و همراه با پُک‌های محکمی که گاه به پیش می‌زد، دود را حلقه حلقه به هوا می‌فرستاد و باز آن نگاه تیزش را روی من زوم می‌کرد. یک بار که شهلا داشت در مورد هوای لطیف و پاک ساحلی و مناظر زیبای این اطراف صحبت می‌کرد و من را خانم شالچی خطاب کرد، زرکلاه با صدای محکم و قاطعی میان حرفش آمد و گفت:

- ایشون یه اسم بسیار زیبا دارند؛ ریحانه! پس لزومی نداره به گرات بانام

فامیل یوسف عزیز صداشون کنیم! خب، ریحانه خانم، پیشنهاد می‌کنم الان از جاتون بلند شید و تا آماده شدن میز شام، به اتفاق گشتی توی این موزه شخصی بنده بزنیم. می‌خوام چندتایی از کارای برجسته‌ی هنری رو بهتون نشون بدم. بعد نگاهی به جمع حاضر انداخت و باز ادامه داد:

-البته فکر نمی‌کنم این بازدیدچندان لذتی برای دوستان دیگه داشته باشه؛ برای درک این اشیاء آنتیک و با ارزش باید طبع لطیف هنری داشت! از وقاحت این مرد حالم به هم می‌خورد! باکمال بی‌شرمی جلوی چشم یوسف داشت از اسم زیبا و طبع لطیف و هنری من تعریف می‌کرد، واقعاً یک آدم چه‌قدر می‌توانست بی‌حیا و چشم سفید باشد؟!

نگاهم بی‌اختیار به صورت یوسف افتاد، منتظر بودم او بگوید باید چه کار کنم، یوسف با نگاهی که مطمئن بودم زبانه‌ی خشم را در آن می‌بینم، متقابلاً به من خیره شد و فقط به تکان دادن سرش قناعت کرد. ناچار از جا بلند شدم و با زرکلاه همراهی کردم. بیست دقیقه‌ای بود که دور تالار بزرگ ویلا من را می‌چرخاند و در مورد تابلوها یا مجسمه‌هایی که در گوشه کنار تالار قرار داشت، به طول و تفصیل سخنرانی می‌کرد. در آن بین مستخدمین در آمد و شد بودند تا میز شام را برای سرو غذا آماده کنند. زرکلاه هم مخ من را کار گرفته و در مورد سنه‌ی ساخت آثار هنری گوناگونی که می‌دیدم، ایده‌ی هنرمندی که آن را خلق کرده و سبک‌های هنری آن آثار، داد سخن سر داده بود. البته در همان بین از فرصت استفاده می‌کرد و بی‌برو برگرد رقم‌های گزافی را هم که برای خرید این عتیقه‌جات هزینه کرده بود به رخم می‌کشید. توجهی به ارقامی که می‌گفت، نداشتم تنها چیزی که آزارم می‌داد این بود که در بین گزارشات هنری‌اش، هرازگاهی به بی‌راهه می‌زد و مثلاً بی‌مقدمه می‌پرسید، "چند سال دارید؟" این سوال‌ها را به طرزی زیرکانه و لابه‌لای حرف‌هایش یک‌دفعه‌ای به زبان می‌آورد. من هم

معمولاً کوتاه و مختصر جواب می دادم و اجازه‌ی مانور بیشتر را از او می گرفتم تا این که بالاخره با سوال آخرش ضربه‌ی محکمی به من وارد کرد.

- تا حالا فکر کردید که با کمی درایت می تونستید مرد متمول تری رو در اختیار بگیرید؟ یکی که قدر این همه جذابیت، لطافت و احساسات شمارو بیشتر بدونه؟!

تا مدتی فقط نگاهش می کردم، دلم می خواست هر چه ناسزا و حرف های زشتی را که بلد بودم و نبودم، به جانش بکشم اما در آن شرایط این واکنش تند می توانست هر چه را که تا آن روز رشته کرده ایم، پنبه کند. سر انجام بعد از چند لحظه، نگاهم را از صورت شیطانی او گرفتم و زیر لب نجوا کردم:

- از نظر من هیچ مردی حتی خاک کف پای یوسفم نمی شه!
بلافاصله سرم را بالا گرفتم تا واکنش زرکلاه را ببینم، با همان نگاه اول رنگ برافروخته‌ی او به چشمم آمد، ضربه‌ام به قدر کافی کاری بود! این بار رو در بایستی را کنار گذاشت و با صراحت پرسید:

- حتی مردی مثل من؟!

نگاهم را به صورتش دوختم و بدون لحظه‌ای مکث یا تعلل جواب دادم:
- ببینید جناب برسام...

- الیاس! الیاس صدام کن قناری خوش صدا! تا حالا کسی بهت گفته که صدای ملکوتی و زیبایی داری؟!

خب، به این ترتیب زرکلاه داشت مستقیم وارد بازی می شد! زل زدم توی چشم هایش و با جسارت جواب دادم:

- برای من، شما فقط و فقط آقای برسام هستید و می مونید چون دلیلی نداره با اسم کوچیک صداتون کنم. در ضمن، در دنیا هیچ مردی در نظر من نمی تونه جای یوسف رو بگیره!

دستم را روی قلبم گذاشتم و با خالصانه‌ترین لحنی که می‌دانستم تیر خلاص را به زرکلاه خواهد زد، ادامه دادم:

- جایگاه یوسف توی شاه‌نشین تنم قرار داره؛ قلبم!

زرکلاه بدون ذره‌ای عقب‌نشینی، در کمال اقتدار و صلابت جواب داد:

- من اون جایگاه رو به دست می‌آرم! به قول بناپارت، تسخیرش می‌کنم!

ابروهایم بالا پرید و با حیرت و ناباوری نگاهش می‌کردم که پنجه‌اش را بالا گرفت و طوری که انگار دارد چیزی را در مشتش می‌گیرد، آرام آرام پنجه‌اش را در هوا به هم فشرد و باز ادامه داد:

- جایگاه یوسف عزیزت رو به دست می‌آرم! من اصولاً عاشق مبارزه

هستم و مبارزه برای به دست آوردن اون شاه‌نشین، می‌تونه لااقل چند سالی منو جوون کنه!

با حرص رویم را از او برگرداندم و خیره به جایی که تابش، شهلایوسف نشسته بودند، جواب دادم:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی صحبت کردیم!

یوسف داشت به مانگاه می‌کرد و بی‌قراری را به وضوح در حرکاتش که دم به دم جا به جا می‌شد، می‌دیدم. زرکلاه هم به همان سمت خیره شد و با تبسمی شیطانی جواب داد:

- همسرتون به اندازه‌ی شما مطمئن به نظر نمی‌رسه! اون می‌دونه که مردی با موقعیت من، هر چی رو که اراده کنه می‌تونه به دست بیاره!

دوباره با جسارت و گستاخی به صورت زرکلاه چشم دوختم و جواب دادم:

- هر چیزی رو با پول نمی‌تونید بخرید!

تبسمی منزجرکننده روی لب‌هایش نشست و با صدایی که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کرد جواب داد:

-پول فقط یکی از برگ‌های برنده‌ی منه! ممکنه خدای نکرده یه حادثه یا یه تصادف یا... چیزی تو این مایه‌ها همسر جوان شمارو ناکارکنه! یا حتی به شکل غیرمنتظره‌ای سر به نیست بشه و دیگه نتونید خبری ازش بگیرید! اون وقت چی؟!

داشت مستقیماً تهدیدم می‌کرد، دیگه نتوانستم با آرامش جوابش را بدهم بلکه با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-اگه کوچکترین مشکلی برای یوسف به وجود بیاد، اون وقت می‌تونید ببینید که من اون قدر ا هم که فکر می‌کردید، طبع لطیفی ندارم چون اون موقع ست که تا با همین ناخنام چشمای عامل این حادثه رو از کاسه‌ی سرش در نیارم، آروم نمی‌شینم!

صدای خنده‌ی بلند و بی‌پروای زرکلاه در تالار بزرگ ویلا، طنینی رعب‌آور داشت! یوسف و آن دو نفر دیگه مدتی بود که هیچ صحبتی نمی‌کردند و نگاه هر سه نفرشان به ما بود. حالا بعد از این خنده‌های بلند و نابه‌جا، چشم‌های یوسف با بی‌قراری بیشتری روی ما می‌چرخید. با دیدن التهاب و نگرانی یوسف دیگه حرفی نزدیم و آماده شدم که به سمت او برگردم اما صدای زرکلاه متوقفم کرد:

-قبل از رفتن می‌خوام بهت بگم، نمی‌دونی چه سعادت‌ی نصیب می‌شه وقتی قناری خوش‌الحانی مثل تو، واسه‌م چنگ و دندون نشون می‌ده و تهدیدم می‌کنه! الان فقط گُشته مُرده‌ی اینم که بدونم دختر سرسخت و جسوری مثل تو، توی روابط خصوصی تر...!

واکنش ناخواسته‌ام، فرصت ادامه‌ی اراجیفش را به او نداد! حال تهوع به جانم افتاده بود و دل آشوبه‌ای سخت تا حلقم رسید. ناچار دست‌هایم را به دهانم نزدیک کردم تا جلوی فاجعه را بگیرم! به هر مصیبتی بود، مایع جوشانی را که تا گلویم رسیده بود، فرو بلعیدم و فقط زیر لب پرسیدم:

- دستشویی؟! -

با اشاره‌ی دست زرکلاه به آن سمت دویدم، در دستشویی را باز کردم و به قدر ثانیه‌ای طول نکشید که تمام محتویات معده‌ام بالا آمد! از شدت اضطراب به عق عق افتاده بودم و بر اثر فشاری که به حلق و معده‌ام می‌آمد، اشک از چشمم جاری بود. چند دقیقه بعد با حال خرابی سر و صورتم را با چند مشت آب شستم و خیره به تصویرم در آینه مات ماندم. مواد آرایشی چشمم پایین ریخته و زیر چشم‌هایم را سیاه کرده بود و رنگ به صورتم نداشت. صدای نگران یوسف را از پشت در می‌شنیدم که مدام به در می‌کوبید و به اسم صدایم می‌کرد، به هر جان‌کنندی بود جواب دادم:

- من خوبم یوسف جان... یه کم مهلت بده الان می‌آم!

بی‌حال و نا‌کمی سر و وضعم را مرتب کردم و از دستشویی بیرون آمدم. یوسف با نگرانی به من زل زد و پرسید:

- چت شد یهو؟! -

- بعداً، حالا وقتش نیست! فقط... زودتر از این خراب شده بریم یوسف!... خواهش می‌کنم؟

صدای زرکلاه را شنیدم که از پشت سر یوسف می‌پرسید:

- خانم بهتر شده یوسف جان؟! -

یوسف به سمت او برگشت و جواب داد:

- الان کمی بهتره! اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم، خانمم زیاد حال مساعدی نداره!

زرکلاه با لبخندی مصنوعی جواب داد:

- این‌که خیلی بد می‌شه! شام آماده‌ست، یه جزئی میل کنید بعد هر جا خواستید برید! بی‌آن‌که به او نگاه کنم، دست یوسف را میان پنجه‌ی لِرزانم گرفتم، همه‌ی التماس را در نگاهم ریختم و گفتم:

- خواهش می‌کنم یوسف، من اصلاً حالم خوب نیست!

بعد از آن با وجود تمام اصرارهای زرکلاه، تابش و شهلا، باز تن به بیشتر ماندن ندادیم و با تکیه دادن به یوسف و در حالی که خودم را به ناتوانی زده بودم، راه خروج را در پیش گرفتیم. جلوی در، زرکلاه با لحنی چندش‌آور رو به یوسف گفت:

- باید بیشتر از اینا مواظب قناری خوش‌الحانت باشی یوسف عزیز؛ اون قدر اهم که ظاهرش نشون می‌ده قوی بنیه و دل قرص نیست!

نفهمیدم یوسف چه وقت از آن جمع ملعون خدا حافظی کرد و چه طور من را از آن خانه‌ی وحشت بیرون کشید. فقط می‌دانم به محض آن‌که هوای آزاد کوچه باغ به صورتم خورد، جانی دوباره گرفتم. بین راه یوسف اصرار داشت که همچنان به او تکیه بدهم و من با اطمینان جواب دادم:

- الان دیگه خوبم!

- ما هنوز توی منطقه حفاظتی زرکلاه هستیم، بهتره رفتاری کنیم که مشکوک نشه!

خودم را از او کنار کشیدم و گفتم:

- به جهنم، بذار مشکوک بشه! خودشم فهمید چه قدر از دستش قاطی کرده بودم ولی فکر نمی‌کنه که چیزی از این ماجرا به تو بروز بدم!

صدای گرفته‌ی یوسف را شنیدم که می‌گفت:

- چی بهت می‌گفت؟!

همه چیز را عین طوطی از اول تا به آخر برایش تکرار کردم، فقط جمله آخر زرکلاه را درز گرفتم. یعنی واقعاً حتی از به خاطر آوردن آن جمله هم خجالت زده و شرمگین می‌شدم چه برسد به آن‌که بخوام بر زبانش بیاورم! یوسف زرنک‌تر از این حرف‌ها بود و بعد از تمام شدن توضیحاتم با اطمینان پرسید:

- اون حرفی که کارت رو رسوند به دستشویی و عُق زدن، اونو نگفتی!
کمی من من کردم و به عناوین مختلف سعی کردم تا از زیر جواب دادن
شانه خالی کنم اما یوسف بی خیال نشد و نزدیک به دروילای خودمان، دستم
را کشید و گفت:

- می گی یا برم از خودش بیرسم؟!
با استیصال پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:
- اصرار نکن یوسف، خیلی وقیحانه بود!
- می خوام بدونم!

نگاهی به دور و برم انداختم، خوشبختانه از نورافکن ها به قدر کافی دور
شده بودیم و تاریکی محض اطرافمان را گرفته بود. توی روشنایی
نمی توانستم چشم به چشم یوسف بمانم و زبان باز کنم! از تاریکی اطرافمان
استفاده کردم و ناچار با تته پته حرفی را که زده بود، به یوسف منتقل کردم.
یوسف که تا آن موقع هنوز مچم را گرفته بود، یک دفعه دستم را رها کرد و یک
قدمی از من دور شد! با تعجب صدایش کردم:
- یوسف، گفتم که...

- حرف زن!
- آخه تقصیر من چیه؟!
- گفتم حرف زن، حتی یک کلمه!

بعد هم قدم هایش را به قدری تند کرد که برای رسیدن به او مجبور شدم
تقریباً دنبالش بدوم. با کلید خودش دروila را باز کرد و باز جلوتر از من وارد
شد، تا ساختمان دنبالش دویدم. وارد سرسرای بزرگ ویلا شد و باز بر عکس
مواقع دیگر که همیشه قبل از من بالا می رفت و بدون این که تذکر بدهد
"همین جا باش تا خبرت کنم" از پله ها عبور کرد. من هم بدو بدو دنبال او
می رفتم، دیگر حتی نیم نگاهی به من نکرد فقط مستقیم به سمت اتاق خودش

رفت، وارد اتاق شد و باز در را محکم پشت سرش به هم کوبید. ناچار وارد اتاق خودم شدم و قبل از هر چیز شال و هد کلاهی را که به سر داشتم، از خودم دور کردم. تونیک جلو بسته‌ام را از تنم بیرون کشیدم و به سمت حمام راه افتادم. شیر آب وان را باز کردم تا کمی داخل وان دراز بکشم و عضلات بدنم را از آن همه انقباض ناشی از هیجان رها کنم. کمی دیگر تحمل کردم تا وان به قدر کافی از آب پر شود. در همان بین به آینه خیره شدم و گیره‌ی موهایم را باز کردم. احساس می‌کردم تک تک موهایم دارد از ریشه کشیده می‌شود و پوست سرم به سوختن افتاده است. هر دو چنگم را به موهایم فرو بردم و آرام آرام پوست سرم را ماساژ دادم. کم‌کم جریان خون را در کف سرم احساس کردم. دوباره به تصویرم در آینه خیره شدم و دستی به موهایم کشیدم تا از آن آشفتگی خارج شود. نگاهم با وسواس روی تصویر چهره‌ام در آینه تاب‌ی خورد و از خودم پرسیدم "زرکلاه از زیر این مانتو و شالای کذایی چی دیده که دست بردار نیست؟! آره خب، بدون اونا با این موهای‌های لایت و صورت بزک کرده و آبی که زیر پوستم افتاده، بد چیزی نیستم ولی آخه با وجود استتاری که من می‌کنم، کوچکترین جذابیتی از ظاهر من باقی نمی‌مونه!"

دوباره نگاهم روی حلقه‌های پایین مویم نشست. تازه داشتم می‌فهمیدم که چه قدر در تمام آن سال‌ها در حق خودم اجحاف کرده‌ام و بابتی رحمی حسرت داشتن همین موی عادی را به دل خودم گذاشته‌ام! اما به این قضیه زیاد بها ندادم و باز حواسم به زرکلاه و رفتار کریه و چندان آورش جلب شد و به خودم گفتم "خب، مثل این که واقعاً حق با گروه تحقیق بوده! این بشرواسه خاطر من نیست که داره بال بال می‌زنه! اون فقط می‌خواد پوزه‌ی یوسف رو به خاک بماله، وگرنه کسی مثل شهلا، هم از من خوشگل‌تر و جذاب‌تر بود، هم قابل دسترس‌تر! چه لزومی داره که زرکلاه با این سرعت غیر معمول، خودشو

به این در اون در بزنه تا توجه منو جلب کنه؟! درسته، زدم به هدف! اگه تا این حد روی پوشش و طرز لباس پوشیدنم دقت به خرج نمی دادم، شاید این قدر زود به دام ما نمی افتاد! کلاغ پیر بوگندوی مرداب نشین!"

کمی دیگر به آینه خیره ماندم و بالاخره از نگاه کردن به تصویرم دل کندم. شیر آب وان را بستم و دستم به طرف تایم رفت تا آن را از تنم در بیاورم که صدای فریاد یوسف را شنیدم. به قدری جا خوردم که دست هایم از حرکت ایستاد و به خودم گفتم "شاید اشتباه شنیدم!"

- ریحانه؟! -

مطمئناً خودش بود، صدای فریادش از وسط اتاقم شنیده می شد! یک ثانیه بعد در حمام به شدت باز شد و سروکله ی یوسف با قیافه ای آشفته میان چهار چوب در پیدا شد. از دیدن او در وسط حمام اتاقم و آن هم با سرو ریختی که خودم داشتم، چنان یکه خوردم که زبانم به لکنت افتاد:

- یوسف... من... من که برات توضیح دادم...

مهلت نداد حرفم را تمام کنم، با یک جهش بلند خودش را به من رساند، یک انگشتش را به علامت سکوت روی لب هایم گذاشت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- جون پونه دیگه هیچی نگو! حوصله گله گذاری ندارم، می فهمی که؟! با شنیدن همان دو کلمه ی اول جمله اش، چشم هایم از ترس چهار تا شد، "جون پونه" جمله ی رمزمان بود! سرم را به علامت فهمیدن فقط برایش تکان دادم که انگشتش را از روی دهانم پایین کشید. جرأت نمی کردم حتی یک کلمه حرف بزنم. این رمز یعنی نه باید حرفی بزنم، نه سوالی بپرسم، فقط بایستی هر چه که یوسف گفت را بی چون و چرا اجرا کنم!

یوسف خیره به چشم هایم گفت:

- هوس کردم همین الان بریم چرخی تو خیابونا بزنیم، تو چی می گی؟! -

موافقی؟! با همان چشم‌های حیران براندازش می‌کردم که با برهم زدن پلک‌هایش، به جواب مثبت ترغیبم کرد. هنوز کلمه‌ی "باشه" از دهانم خارج نشده، بدون جدا کردن حلقه‌ی دستش از دور بدنم، تقریباً من را دنبال خودش کشاند به وسط اتاق. بعد رهایم کرد، مثل فرفره در اتاق چرخ‌خورد و شالی را که روی پشتی صندلی آرایش انداخته بودم، به چنگ گرفت و به سرعت آن را طوری روی سرم انداخت که مو و سر و گردنم را به اتفاق پوشاند. هنوز با دست‌هایی آویخته و نگاهی سرگردان براندازش می‌کردم که به سمت کمد لباس‌هایم رفت و بدون تعلل، اولین مانتوایی را که دستش رسید از داخلش بیرون کشید و باز آن را هم تقریباً خودش تنم کرد و آمرانه تذکر داد:

- اون ساک دوربین و وسایلت رو که گفتم آماده بذاری، بردار تا بریم تو شهر دوری بزنیم و یه چندتایی عکس یادگاری بندازیم.
چند دقیقه بعد هر دو در ماشین اهدایی ستاد نشسته بودیم و از کوچه باغ ویلا دور می‌شدیم که پرسیدم:

- یوسف، تو چت...

- جون پونه فعلاً چیزی نپرس،... آخه می‌خوام سورپرایزت کنم!
تازه وارد خیابان اصلی شهر شده بودیم که زیر یکی از چراغ‌های خیابان ماشین را متوقف کرد و با اشاره‌ی دست از من خواست تا از ماشین پیاده شوم. پیاده شدم و گوشه‌ای ایستادم اما خود یوسف از ماشین دور نشد، فقط شروع به گشتن کرد و تا توانست تمام سوراخ سنبه‌های ماشین را سرک کشید. شاید حدود ده دقیقه‌ای داشت ماشین را به دنبال چیزی که نمی‌دانستم چیست زیر و رو می‌کرد. عاقبت از ماشین پایین آمد، به بدنه‌ی آن تکیه زد و نفس راحتی کشید.

بلا تکلیف قدمی جلو رفتم و آهسته پرسیدم:

- هنوزم جون پونه؟!

با نگاهی خسته براندازم کرد و گفت:

- نه دیگه این جا امنه!

- می شه به منم بگی چی شده؟!

دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

- توی فاصله ای که ویلا نبودیم، یه نفر یا شاید چند نفر وارد ویلا شدن و هر دو اتاق و حمومارو به دوربین مدار بسته و دستگاه استراق سمع مجهز کردن! واسه همین داشتم توی ماشینم می گشتم که مطمئن بشم این جا چیزی کار نداشته باشن!

تنها واکنشم به این خبر، چسباندن دست هایم به صورتم بود و یک کلمه ی "اوه!" حالا می فهمیدم چرا یوسف با آن عجله خودش را به من رسانده و آن طور بغلم گرفته بود! در ذهنم تصور می کردم که اگر چند ثانیه دیرتر سر می رسید، لباس هایم را کامل در آورده بودم و... تازه داشتم به عمق فاجعه ای که در حال وقوع بود پی می بردم.

یوسف همان طور که در ماشین را باز گذاشته بود، روی صندلی جلو نشست. ته کفش هایش را روی رکاب ماشین گیر داد، سرش را میان پنجه های دو دستش گرفت و دیگر حتی توجه ای به حال خراب من نکرد. در سکوت به اوزل زدم، به قدری توضیحات یوسف و تجسم اتفاقی که نزدیک بود بیفتد عصبی و پریشانم کرده بود که هیچ واکنشی نمی توانستم نشان بدهم و عاقبت فقط با در ماندگی پرسیدم:

- حالا ... حالا باید چی کار کنیم؟!

بی آن که سرش را از بین دست هایش در بیاورد، جواب داد:

- نمی دونم! این طور که معلومه دیگه توی اون ویلا آسایش نداریم! یا لو رفتیم یا زرکلاه حسابی داغ کرده و می خواد که ... چی بگم آخه؟! ... تو سرش را بالا آورد و با حرص از لای دندان های به هم فشرده اش ادامه داد:

- د آخه لامذهب، درسته قرار بود توجهش رو جلب کنیم ولی نه دیگه
این قدر ضربتی! حالا من نصفه شبی چه خاکی می تونم تو این شهر غریب به
سرم بریزم؟!

دلگیر نگاهش کردم و گفتم:

- من که کاری نکردم، خودت می دونی که توی لباس پوشیدن و حفظ
حجاب و...

- خب درد سر همینه!... همچین خودتو پوشوندی که مرتیکه پا شده واسه
دید زدن سرکار خانوم دوربین مدار بسته به اتاقمون نصب کرده!

عصبی و لرزان صدایم را بلند کردم که:

- نکنه انتظار داشتی با مایو جلوش بگردم؟

- مزخرف نگو!

- تو هم همین طور! خودت می فهمی داری چی می گی؟!

یوسف با عصبانیتی دو چندان همان طور که توی ماشین نشسته بود،
سینه اش را جلو داد، دست و سرش را شبیه زرکلاه تکان داد و با آهنگی که
دقیقاً صدای زرکلاه را در خود داشت، ادای او را در آورد:

- باید بیشتر از اینا مواظب قناری خوش الحانت باشی یوسف عزیز!
ناخواسته از این طرز حرف زدنش که انگار خود زرکلاه بود، خنده ام
گرفت و گفتم:

- فکر می کردم فقط مسعود توی تقلید صدا استاد!

بی حوصله دستی توی هوا تکان داد و گفت:

- هه، مسعود؟! اون بنده خدا صدای خودشم به زور تقلید می کنه.

بدون فکر و بی معطلی جواب دادم:

- خواب دیدی خیر باشه جناب شالچی، مسعود استاد تقلید صداست!

یوسف با نگاهی عجیب براندازم کرد و گفت:

لا شدن و
مع مجهز
جا چیزی

ک کلمه ی
ر ساند و
دیرتر سر
فاجعه ای

دلی جلو
پنجه های
سکوت به
بود بیفتد
و عاقبت

ریم! یا لو
... تو
ادامه داد:

- چچی گفتی؟! مسعود؟!... بابا انگار من یه عمریه این بچه رو می شناسم،
داری به من می گی؟! این بشر تا به عمرش تنها هنری که نداشته همین بوده!
اون اگه غمگین باشه نمی تونه صداشو شاد نشون بده، اون وقت تقلید صدا
کنه؟

با این حرف یوسف انگار سطل آب یخی روی سرم خالی کرده باشند،
دستم رابه در باز ماشین تکیه دادم تا از سکندری خوردنم جلوگیری کنم و با
تته پته پرسیدم:

- تو... تو... مطمئنی که مسعود (آب دهانم را بلعیدم) نمی تونه تقلید صدا
کنه؟!

دستش در هوا چرخید بلکه بحث را خاتمه دهم و بی حوصله جواب داد:
- همون قدر که مطمئنم اسم خودم یوسفه! حالا بی خیال این بحث...
دستم را به پیشانی ام چسباندم و ناله کنان وسط حرفش زمزمه کردم:
- پس بگو... بدبخت شدیم رفت پی کارش!

این بار تأسف و هراسی که ته صدایم نشسته بود، توجه یوسف را کاملاً
جلب کرد، با یک حرکت سریع از روی رکاب ماشین جست زد توی پیاده رو،
بازویم را محکم چسبید و پرسید:

- تو چچی می دونی که من بی خبرم؟!
درمانده و مستأصل نگاهش کردم و نالیدم:
- چند لحظه آمون بده، می گم برات! فقط اجازه بده یه جا بشینم، توی پاهام
داره می لرزه!

یوسف که از حال زار و نزارم فهمیده بود مطلب مهمی در ذهنم رسوخ
کرده، تند در عقب ماشین را برایم باز کرد و گفت:
- بشین این جا و حرف بزنی بینم چی شده!
رو به او که خارج از ماشین ایستاده بود، توی ماشین نشستم، درست مثل

چند دقیقه قبل که یوسف پاهایش را روی رکاب ماشین گذاشته بود، کف کفش‌هایم را روی رکاب ماشین گیر دادم و سرزانوهایم تکیه‌گاه آرنج‌هایم شد. حس می‌کردم حتی توانایی نگه داشتن سرم را ندارم! افکار مزاحم چنان بلوایی توی سرم راه انداخته بود که هیچ‌طوری نمی‌توانستم سرو سامانی به ذهنم بدهم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم! هر دو شقیقه‌ام چکش‌وار شروع به کوبیدن کرده بود و صدای کوبش‌هایم مثل ناقوس کلیسا توی سرم طنین می‌انداخت، ناچار شقیقه‌هایم را بین دست‌هایم چسبیدم بلکه از کوبش بی‌امان‌شان خلاص شوم و در همان حال مقطع مقطع گفتم:

- من... من مسعود رو دیدم، همین‌جا، توی رامسر!

- چی؟! ... مسعود رو؟! این‌جا؟! کی آخه که من نفهمیدم؟!!

- خب، ... می‌دونی، شایدم... یعنی ممکنه اصلاً اون کسی که من دیدمش

مسعود نبوده!

سرم را بالا گرفتم و دیدم یوسف با اخم‌هایی در هم نگاهم می‌کند، با عجز نگاهش کردم و این بار تند تند برایش گفتم:

- اصلاً شبیه مسعود نبود، صدایش ولی با مسعود مو نمی‌زد! فکر کردم حتماً با گریم و تغییر چهره این قدر عوض شده! البته از نظر سایز و اندام کاملاً مثل مسعود بود ولی... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً چه طور تونستم فکر کنم به آدم ممکنه با گریم تا این حد قیافه‌ش عوض بشه؟! ولی... به خدا صدایش... خودِ خودش بود!

یوسف دستی به سرو صورتش کشید و لحظه‌ای سرش را به جانب دیگر خبابان چرخاند، یکی دو نفس عمیق کشید و باز به صورت من خیره شد و گفت:

- به بار دیگه از اول ماجرا تا آخرش رو برام بگو، بدون استرس و هیجان و جزء به جزء! می‌خوام تند تند فکر کنی ولی آروم حرف بزنی، می‌تونی؟!!

سعی خودم را کردم تا خواسته‌اش را انجام بدهم و تا حدودی هم موفق شدم. حرفی در مورد صحبت‌های کشانی و مسعود در مورد خودش به زبان نیاوردم بلکه فقط از دیداری که با مسعود داشتم و ریخت و قیافه‌ی مبدلش گفتم. یوسف در سکوت کامل، تمام مدت خیره نگاهم می‌کرد و لحظه به لحظه عضلات چهره‌اش بیشتر درهم می‌شد. هنوز جمله‌ی آخرم از دهانم در نیامده بود که با سرعت و قدرتی غیرقابل تصور من را به داخل ماشین هل داد، پاهایم که هنوز به رکاب ماشین تکیه داشت، یک دفعه در هوا معلق ماند و بر اثر فشار دست یوسف، تقریباً روی صندلی عقب به حالت افقی درآمدم! بعد هم بی‌آن‌که مراعات کند مبادا پاهایم لای در گیر کند، در ماشین را به همان سرعتی که هل داده بود، به هم کوبید و خودش هم عین قرقی پشت فرمان قرار گرفت. استارت زده و نزده پایش را تا آخر روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدایی وحشتناک و همراه با جهشی از جاکنده شد و لحظه به لحظه بیشتر سرعت گرفت. مضطرب و لرزان دستم را به صندلی راننده رسانده بودم تا لااقل روی همان صندلی عقب صاف بنشینم که یوسف با صدای بلندی فرمان داد:

- گوش‌ی موبایلتو بده!

بدون پرس و جو یا حرف اضافه‌ای دستم را دراز کردم و کیفم را از صندلی جلو برداشتم.
- بجنب!

گوشی را هول هولکی از داخل کیفم در آوردم تا به او بدهم که دیدم گوشی خودش را هم جلوی صورتم گرفته و می‌گوید:

- آماده باش، سبقت می‌گیرم، تو هم هدف‌گیری کن و جفت گوشی‌ها رو پرت کن توی اون کامیون حامل یونجه؛ درست وسط یونجه‌ها! فهمیدی؟! با این‌که از علت این کارهایش به هیچ وجه سر در نمی‌آوردم ولی بدون

هیچ اعتراضی بلافاصله گفتم:
- باشه!

- درست هدف گیری کن، باید هر جفتش بیفته توی اون کامیون!

- سعی می‌کنم!

سرعتش را کمی بیشتر کرد تا از کامیون مملو از بار یونجه که جلوتر از ما در حرکت بود سبقت بگیرد. من هم هر دو گوشی را به سمت کامیون هدف گرفتم و در یک لحظه‌ی استثنایی که نزدیک‌ترین فاصله را در هنگام سبقت به کامیون داشتیم، هر دو گوشی را به شکل مایل به سمت یونجه‌های پشت کامیون پرتاب کردم، بعد سرم را به صندلی عقب تکیه دادم و گفتم:
- دوتاش افتاد وسط یونجه‌ها!

یوسف نفس راحتی کشید و سبقتش را کامل کرد و لحظه‌ای بعد کامیون را به طور تمام و کمال پشت سر گذاشته بودیم. دوباره خودم را روی صندلی عقب به وسط ماشین کشاندم، سرم را از بین دو صندلی کمی جلو آوردم و کنار صورت یوسف زیر گوشش با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

- واسه چی این کار رو کردیم؟!

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش را داد به جاده و گفت:

- نیازی نیست آروم حرف بزنی، تو ماشین کاملاً امنه!

- مطمئنی؟!

سری به علامت تأیید خم کرد و دوباره بعد از نیم نگاهی که از گوشه‌ی چشم به من انداخت، فرمان داد:

- بیا جلو بشین!

- خب یه جا وایسا اول!

- همین جوری از بین صندلیا خودت رو بکش جلوانمی خوام ریسک کنم
و این اطراف بایستم، ممکنه کامیون به ما نزدیک بشه اون وقت اگه دنبال مون

باشن می‌تونن راحت پیدامون کنن، چون ماشینمونم براشون شناسایی شده‌ست!

مطمئن نبودم ترسش از چیست و منظورش از جمله‌ی، "پیدامون کنن" به چه کسانی است اما فرصت فکر کردن نداشتم چون یوسف دست راستش را از فرمان جدا کرده بود و در حینی که آن را به من تعارف می‌کرد، دوباره گفت:

- بپر جلو ببینم!

دستش را گرفتم و با هر مصیبتی بود، اول لنگ‌های درازم را از بین دو صندلی جلو کشیدم و بعد به حالت خمیده سر و نیم تنه‌ام را از بین هر دو صندلی رد کردم و نفس زنان بالاخره روی صندلی جلو جا گرفتم! یوسف باز نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- خسته نباشی پهلوون!

حس کردم می‌خواهد سنگینی جواضطراب آوری را که پشت سر گذاشته بودیم، برایم کم کند، من هم از خودش یاد گرفتم و به همان منظور مشتی به شانه‌اش کوبیدم و گفتم:

- پاینده باشی جوون... خوب نصفه شبی سرکارمون گذاشتی‌ها!

- کمر بندت رو ببند که داریم از شهر می‌زنیم بیرون!

- کجا به سلامتی؟! -

- می‌ریم سمت رودسر، شاید هم تا لاهیجان بریم، فکر می‌کنم کمی دورتر بریم بهتر می‌تونیم خودمونو مخفی کنیم. باید اول جایی واسه استراحت پیدا کنیم تا بعد یه فکر درست و حسابی واسه خودمون بکنم.

- گوشی همراهم که دیگه هیچکدوممون نداریم!

- اونا باب دندون ردیابی بود، سیم کارتاش هر دو شناخته شده بودن!

- خب گوشیم حیف بود پسر، تازه خریده بودمش جون تو!

در یک حرکت غیرمنتظره، دستش را دور شانه‌ام انداخت و در حینی که

کمی من را به سمت خودش می کشید، زیر گوشم گفت:

- فدای سرت، یکی بهتر شو می خریم، حیف خودت بودی، نه یه گوشی بی قابلیت!

بعد دستش را از دورم برداشت و دوباره فرمان را دو دستی چسبید. نفهمیدم یک دفعه چه مرگم شد که احساس کردم رگ هایم جای خون، سرب داغ جابه جا می کنند! مطمئن بودم به خاطر تماس دستش نیست که به این حال افتاده ام، ماروزهای متوالی بیشتر از هزار و یک بار تماس بدنی داشتیم و دائم یا دست به یقه بودیم یا به لطف زرکلاه، دست به بغل! این احساس تند و سرکشی که مثل آتش به جانم افتاده بود، فقط به خاطر محبت نابی بود که در صدا و لحن حرف زدنش حس کرده بودم! باز هم خودم را از تک و تاب نینداختم، کمی صدایم را صاف کردم تا از لرزشش جلوگیری کنم و پرسیدم:

- یوسف؟! -

- جانم؟! -

این دیگر خیلی زیاد بود! واقعاً نشنیده گرفتن این حرف مافوق توانم بود، آب دهانم را بلعیدم و به سختی ادامه دادم:

- یعنی این مسعود، اون مسعود نبوده؟! -

دستم را گرفت و گفت:

- ببین، ما باید محکم باشیم! این قضیه ای که تو گفتی نشون می ده مسعودی که تو دیدی یا فکر می کردی مسعوده، مسعود نبوده!

با لب هایی لرزان و نفسی ته افتاده پرسیدم:

- پس ... مسعود خودمون کجاست؟! یعنی بلایی سرش اومده؟! -

- نمی دونم ریحانه، الان هیچی نمی دونم! اول باید خودمونو به یه جای امن برسونیم بعد ته توی قضیه رو در بیاریم!

ساعتی بعد یوسف کنار جاده نگه داشت تا از پسر بچه ای که فریاد

می کشید "ویلا" پرس و جویی بکند. پیاده شد و چند دقیقه بعد دوباره پشت فرمان نشست و گفت:

- فکر کنم یه جای امن وتر و تمیز گیر آورده باشم! و به پسری که می خواست با دوچرخه اش راه ویلا را نشان دهد، اشاره کرد.

- خب چرا نمی ریم هتل یا مُتلی، جایی که راحت تر باشیم؟!
- هتل مُتل امنیت نداره، با دوتا تلفن می تونن راحت اسم ما رو از لیست مسافرا بکشن بیرون!

- خب بایه اسم دیگه اتاق می گیریم!
- قناری خانم، اومدی نسازی آ! دختر خوب، بدون کارت شناسایی و شناسنامه که بهمون اتاق نمی دن! ما هم که جز همون شناسنامه های جعلی شالچی، مدرک دیگه ای همراه نداریم!

اخم هایم را در هم کشیدم و با انزجار اعتراض کردم:
- آه ه... ه... حالمو به هم زدی!... دیگه این اسمو نیار به زبونت، قناری؛ عق! یوسف خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- قناری خوش الحان!... حالا خوبه آوازت رو نشنیده، وگرنه همون جا می گفت باید یه دهنم براش بخونی!
با مشت به بازویش کوبیدم و گفتم:

- یوسف؟!... لوس نشو دیگه! کافی بود یه همچین درخواستی کنه، اون وقت...

- حتماً فکش رو براش می آوردی پایین!
- نه بابا!... حیف دستم که بخوره به صورت رذل اون آشغال!... فقط یه تیپا نثارش می کردم که تا عمر داره اسم زیبای من از یادش نره!
یوسف همان طور که پشت سر دوچرخه ی پسری راهنما توی کوچه ای می پیچید، از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لحنی خاص و بودار پرسید:

- آهان، پس همین که شما گه گاهی هوس می کنید فک بنده رو برام بیارید
پایین، خودش برام یه نوع افتخار محسوب می شه!

یکی از آن قر و قمیش های سر و گردن خاله بمانی را برایش آمدم و با
آمیخته ای از لحن فری جواب دادم:

- پ چی خیال کردی؟... آقا رو باش!

- بله، خیلی هم ممنون از این همه تحویل!

لبخندی زدم و یوسف ماشین را متوقف کرد. داشت در ماشین را باز
می کرد تا از ماشین پیاده شود که از عمد صدایش کردم، فقط می خواستم
امتحان کنم ببینم دوباره با "جانم" جواب می دهد؟!

- یوسف؟!

- جانم؟!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- هیچی،... یادم رفت!

نگاه عجیبی به من انداخت که یعنی "خودتی" ناچار برای این که مشکوک
نشود، تند حرفم را تصحیح کردم و بهانه ای آوردم:
- آهان یادم او مد!... می خواستم بگم،... می ذاری یه بار فکت رو بیارم
پایین؟!

نگاه عجیب دیگری نثارم کرد که با تأسف آهی کشیدم و گفتم:

- خيله خب بابا نخواستيم، ناخن خشک!

پسرک بی حوصله به شیشه ی ماشین تقه ای زد و به لهجه ی محلی پرسید:
- آقا جان، پس چرا نمی آی ببینی؟!

یوسف سرش را برای او تکانی داد و باز به سمت من برگشت، دوباره از
آن نگاه هایی که دیگر واقعاً معنی اش را نمی دانستم به جانبم انداخت و گفت:
- اگه بگم جدیداً روزی چند بار داری فکم رو می آری پایین، دلت راضی

می شه؟!

- من؟! ... من چی کار به فک تو داشتم این چند روزه؟!

- همین دیگه!

در ماشین را باز کرد و در حین پیاده شدن، ادامه داد:

- تکنیک پایین آوردن فک بدون استفاده از پا و دست و مشت و امثال اینا،

یه تکنیک جدید و به روزه که فقط از عهده‌ی کیا برمی آد؟!

- کیا؟!

سرش را کمی خم کرد و از لای در باز ماشین پوزخند زنان جواب داد:

- قناری‌های خوش الحان!

مهلت نداد حتی اولین کلمه‌ی تهدیدآمیزم از دهانم خارج شود، فقط در

ماشین را بست و پشت سر پسرک راهی شد.

- یوسف به خدا فکت رو با همین دستام می آرم پایین! ... حالا خودت

می بینی!

شاید خودش می دانست با همین برخورد ساده و سیاستمدارانه، هم

صدای داد و بیدادم را پشت در بسته‌ی ماشین جا گذاشته است و هم دلم را با

خودش برده!

ساعتی بعد، در ویلای اجاره‌ای یک طبقه‌ی محقرانه‌ای نشسته بودیم و

داشتیم ساندویچی را که یوسف سفارش داده بود پسرک برایمان بخرد، گاز

می زدیم. یوسف پول خوبی به صاحب ویلا پرداخته بود و دستگاه تلفنش را

گرفته بود. قبل از رسیدن ساندویچ‌ها، چند باری با تهران تماس گرفت تا

بالاخره فرد مورد نظرش را پیدا کرد. مدتی بارمز و جملاتی که اصلاً از آن سر

در نمی آوردم با آن فرد صحبت کرد و بالاخره بعد از دقایقی تماس تلفنی اش

پایان گرفت. تازه ساندویچ هایمان را تمام کرده بودیم که تلفن ویلا به صدا

درآمد. یوسف به سرعت گوشی را برداشت و متوجه شدم فرد پشت خط، از

همکارهای خودش است. چند بار دیگر هم این تماس‌ها تکرار شد و هر بار یوسف مدتی با رمز و جملاتی بی‌سروته که هر چه قدر هم گوش می‌دادم چیزی از آن نمی‌فهمیدم به حرف زدن با آن‌ها سرگرم بود. بالاخره بار آخری که صحبتش تمام شد، با خیال راحت‌تری گوشی را گذاشت و گفت:

- دارند رد مسعود رو پیدا می‌کنن، ظاهر آکشانانی هم مثل خود ما از همه جا بی‌خبر بوده! البته فعلاً که این طوری بوش می‌آد!
- حالا چی می‌شه؟!

- اونا دارن از طریق کشانی، رد مسعود قلبی رو پی‌گیری می‌کنن. کشانی چند نفر رو مأمور کرده تا اونو تعقیب کنن. بچه‌ها احتمال می‌دن مسعود خودمون تو چنگ این کثافت اسیر شده و این قضیه هم مربوط به یکی دو روز نمی‌شه! کشانی از روز اول فقط با این آدم رو به رو شده و اونم خودشو کارآگاه مسعود جهانگیری معرفی کرده. کارت شناسایی و همه چیزش هم درست بوده، طرف هر کی هست خیلی حرفه‌ای و قدر بوده توی این کار! علاوه بر اینا اگه حدسمون درست باشه، نشون می‌ده که مطمئناً جاسوسای زرکلاه تا یک قدمی ما رسیدن و ادامه‌ی این پروژه یه جورایی متفی شده‌ست!

- آخه اینا از کجا می‌دونستن که مسعود داره به این مأموریت می‌ره؟! اصلاً کی تونسته این اخبار سری رو به دست بیاره، شماها که این گوش به اون یکی گوشتون اعتماد نداشته و نداره پس چه طوری مسعود لو رفته؟
- این چیزا رو دیگه هنوز هیچ کدوم نمی‌دونیم! احتمال وجود یه جاسوس یا حتی یه شبکه‌ی جاسوسی اونم درست زیر گوشمون، داره لحظه به لحظه بالاتر می‌ره! ولی فعلاً باید قبل از هر کاری اول مسعود رو پیدا کنیم و مسعود قلبی رو به دام بکشیم تا بلکه یه چیزایی برامون مشخص بشه! چیزی که همه‌مونو گمراه کرده، صدای لعنتیش بوده! تموم این روزا اون عوضی

توسط تلفن با همه‌ی ماها تماس داشته بدون این که بفهمیم این آدم مسعود نیست! حتی با خونواده‌ی مسعود هم مدام تماس داشته مبادا شک و شبهه‌ای برا کسی ایجاد بشه، این دیگه چه جونوری بوده خدا می دونه، فقط دعا دعا می کنم مسعود سلامت باشه!

سری به علامت تأسف تکان دادم و پی حرفش را گرفتم:
- آره صداش که تابلو خود مسعود بود اما جالب این جاست که از همه جیک و پیک مسعود هم با خبر بوده، حالا بقیه چیزایی که ازش با خبر بوده هیچی ولی این که تورو تا این حد خوب می شناخته برام عجیب تر از همه چی می زنه!

- این که چیز عجیبی نیست! اون مزدور بی همه چیز اطلاعات مفصلی در مورد این عملیات مخفی داشته که همه مون حتی کشانی ازش رو دست خوردیم. طبیعی بوده در مورد منم و کمال اطلاعات داشته باشه و گرنه چه طور می تونست این مدت با وجود اون تماسای تلفنی مسخره منو این جور ی خام خودش کنه؟! ولی... تو هم کارت خیلی اشتباه بوده که منو در جریان نذاشتی! آخه یه درصد به خودت نگفتی چرا باید مسعود نخواد که با من روبه رو بشه؟!

می خواستم لاپوشانی کنم و حرفی از اطلاعاتی که در مورد خودش شنیده بودم بروز ندهم، به همین خیال زود از روی تذکر آخرش رد شدم و فقط گفتم:

- خب با حرفاش یه جور ی پیچوندم که نفهمیدم باید چی کار کنم!
اما به ثانیه نکشیده، یادم رفت می خواستم چیزی از اخباری که شنیده بودم بروز ندهم و برای دفاع از خودم گفتم:
- نمی دونم شایدم حق با تو باشه و نباید گولش رو می خوردم ولی آخه

کشانی هم می گفت قبل از برخورد با مسعود این اخبار رو تا این حد و به این

شکل در مورد تو نمی دونسته! یعنی... واسه همین بود که به منم هشدار دادن
یه کم بیشتر مراقب خودم باشم و اگه تو یهو یی بد جور قاطی کردی... چیه؟!
چرا این جوری نیگام می کنی؟!!

یوسف مثل ترقه به سمتم پرید، هر دو بازویم را محکم گرفت و وادارم
کرد تا جلوییش بایستم. هراسان به صورتش زل زده بودم که با صدای
دورگه ای پرسید:

- چی گفتی؟!... بهت هشدار می دادن؟! در چه مورد؟!... من؟!... در مورد
من؟!!

- چته تو؟!... دستمو شکستی! ولم کن تا بگم خب.
فشار پنجه هایش را کم کرد ولی هنوز بازوهایم توی چنگش بود.
- بگو؟

طبق معمول باز این پیه بودنم بند را آب داده بود و دیگر هیچ رقمی
نمی توانستم قضیه را جمع و جور کنم!

- خب، مسعود، یعنی همون مسعود قلابیه منظورمه، اون داشت یه
چیزایی در مورد حساسیت تو روی زرکلاه می گفت!
مثلاً داشتم مراعات می کردم، می ترسیدم کل قضیه را بگویم و بعدش آن
روی سگ یوسف را ببینم! اما یوسف دست بردار نبود و با سماجت دوباره
پرسید:

- حساسیت من به زرکلاه رو که همه می دونن، اون چیزی که کشانی
نمی دونسته، یا... حتی تو نمی دونستی، از اون بگو!
مقاومت در مقابل یوسف فقط وقت تلف کردن بود و او بالاخره به جواب
مورد نظرش می رسید، به اجبار و با احتیاط جواب دادم:
- راستش،... اون در مورد ماجرای سیمین برام گفت.
ابروهایش در هم رفت و بعد از مکثی کوتاه با تأکید پرسید:

- سیمین؟! ... مطمئنی؟!

- آره!... می تونی از کشانی هم بپرسی، اون می گفت، تو به خاطر خیانت سیمین، بیش از اندازه به زرکلاه بدبین شدی و ازش کینه ی شخصی به دل گرفتی!

ابروهای یوسف بالا پرید و با حیرت پرسید:

- خیانت سیمین؟! صبر کن، صبر کن بینم چی به چیه؟! من الان خودمم قاطی کردم!

بازوهایم را رها کرد، دست هایش را در هر دو جیب شلوارش چپاند و شروع کرده به قدم زدن در طول اتاق! من هم دوباره سر جایم نشستم و نگاهم در هر رفت و برگشت، او را تا به انتهای اتاق دنبال می کرد که دوباره آمد جلوی من ایستاد و گفت:

- یه بار دیگه دقیقاً به من بگو این بابا؛ مسعود قلبی، چه شکلی بوده؟! سعی کردم هر چه از او به خاطر داشتم را برایش با طول و تفصیل بگویم و در آخر هم اضافه کردم:

- اگه یادت باشه دیشب که هتل بودیم، قبل از زرکلاه دوتا مرد وارد رستوران شدن که من با تعجب نگاهشون کردم و تو برگشتی ببینی مگه چی شده که من دارم پشت سر تو رو واری می کنم! خاطرت هست؟! یوسف کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- داره یه چیزایی یادم می آد ولی قیافه هاشون، نه، خاطرم نیست... اگه اشتباه نکنم، این بابا باید از دارو دسته ی خود زرکلاه باشه! آره، درست توی همون حیص و بیص قضیه ی سیمین بود که پرونده ی یه همچین آدمی رو توی بایگانی مون داشتیم! البته اگه همونی باشه که من بهش شک کردم. یادمه بعد از مختومه شدن پرونده ی سیمین، وقتی داشتم برا آخرین بار به اطلاعات پرونده های آگاهی ناخنک می زدم تا مطالب لازم برا پی گیری ماجرا رو در

اختیار داشته باشم، مشخصات یکی از مزدورای زرکلاه اون تو بود، معروف به "مراد صدا" که سابقه دار بود و دو بار هم حبس افتاده بود.

متعجب به یوسف مات مانده بودم، چه راحت داشت از پرونده‌ی مختومه شده‌ی عشق قدیمی و نامزد خیانت‌کارش صحبت می‌کرد و عین خیالش هم نبود!

یوسف که از طرز نگاهم مشکوک شده بود، اشاره‌ای به من کرد و پرسید:
- چیه؟! ... باز داری بدجور نگاه می‌کنی!

من من کنان جواب دادم:
- فکر می‌کردم با شنیدن اسم سیمین حسابی منقلب می‌شی و زمین و زمونو به هم می‌دوزی!

یوسف با حالت خاصی براندازم کرد و با تردیدی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

- چرا باید این کار رو می‌کردم؟!
دیگر واقعاً نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و مشخصاً تأکید کردم:
- خب طبیعی بوده که از دست دادن نامزدت بهت گرون تموم شده باشه
و...

- نگه دار، نگه دار... نامزد من؟! کی به تو گفته سیمین نامزد من بوده؟!
- نبوده؟!!

- نه که نبوده! سیمین نامزد استاد مرحومم؛ برزگر بود! زرکلاه زیر پای نامزدش نشست و سیمین رو وادار کرد از برزگر جدا بشه! مدتی بعد هم جسد سوخته شده‌ی سیمین و مرد ناشناسی که هنوز هم هیچ‌کس نمی‌دونه کی بوده در کنار هم کشف شد ولی... چیزی که برای من مهمه اینکه من تا به حال این ماجرا رو برای احدی جز مسعود تعریف نکرده بودم، یعنی نه خود برزگر و نه من! در واقع این ماجرا برای استاد یه مسئله‌ی ناموسی بود. هیچ کدوم از

مأمورای این پرونده، هرگز مطلع نشده بودند که مقتول این پرونده، نامزد سابق استاد بوده! اون مرحوم دوست نداشت که در عالم همکاری اسمش سر زبونا بیفته و از اون مرحومه به بدی یاد بشه! البته بعدها خودش به شکل غیررسمی پی این ماجرا رو گرفت، ولی این راز رو تا ابد توی دلش نگه داشت و با همین راز هم دفن شد! از این جریان فقط من و مسعود با خبر بودیم که تازه مسعود هم به واسطه‌ی خودم خبردار شده بود، حالا چه طور مسعود قلبی می‌تونسته بهت خبر بده که مرحوم سیمین نامزد من بوده؟!

من که از شنیدن این حرف‌ها به شدت بهت زده شده بودم، با تردید پرسیدم:

- پس این مسعود قلبی این چیزا رو از کجا می‌دونسته؟! حالا درسته که همه چی رو به تو نسبت داده بود و می‌خواست تو رو پیش من خراب کنه ولی به هر حال از کجا این مطالب رو در مورد سیمین می‌دونسته؟! - بهت گفتم، احتمالاً این آدم از مزدورای زرکلاهی و این که تا به حال زرکلاه حق مادوتا رو کف دستمون نذاشته خودش جای تعجب داره! زرکلاه آدمی نیست که اجازه بده مار تو آستینش پرورش پیدا کنه! ولی... (مکشی کرد و این بار با نگاهی کنجکاو رو به من پرسید) تو گفتی چی؟! می‌خواست منو پیش تو خراب کنه؟! یعنی چی؟! با خونسردی گفتم:

- خب، اون یه طوری صحبت می‌کرد که من فکر می‌کردم تو حتماً در مقابل زرکلاه رفتار تندی از خودت نشون می‌دی! یعنی حتی حاج کشانی هم با سابقه‌ای که از تو در مورد سیمین شنیده بود، احتمال می‌داد کمی تندتر از حد معمول توی این عملیات ظاهر بشی! یه جووری منو ترسونده بود که من همه‌ش منتظر بودم تو یهو بی‌پاک بزنی به سیم آخر و همه چی رو به هم بریزی، بعد اگه یادت باشه، درست از وقتی راهی رامسر شدیم تو یه خرده

اعصاب قاطی کرده بود و ...

-بازم همین جا ننگه دار بینم چی می گی تو؟! خب معلومه که برای شروع به عملیات به این سنگینی آدم ممکنه کمی به هم بریزه و جدی تر برخورد کنه. با سماجت جواب دادم:

- حالا اولش هیچی ولی تو بعدشم همون قدر تند و عصبی برخورد می کردی! یادت رفته چند بار به من توپیدی که چرا این قدر به خودت می رسی و این حرفا؟!

نگاه پرشماتتی به من انداخت و در حالی که سرش را به علامت تأسف برایم تکان می داد، جواب داد:

- پس منتظر بودی بذارم تو کاغذ کادو و هدیه ت بدم به زر کلاه؟!
- نخیر، منظورم اینه که وقتی قرار بوده این مأموریت به این شکل پیش بره دیگه اخم و تخم کردنش چی بود؟!

روی مبل نشست و در سکوت به صورتم خیره ماند. دوباره سرم را برایش تکان دادم که یعنی سوالم هنوز به جای خودش باقیست اما او هم در همان سکوت کش دار فقط با سماجت به من زل زد بی آن که حتی یک کلمه جواب بدهد. دست آخر دوباره خودم به حرف آمدم:

- بین، همین جوری می شدی!! الان چه طوری بغ کرده نگاه می کنی؟!
همین جوری!

پوزخندی زد و گفت:

- رو حسابی که شما می فرمایید، حالا چون زده و ما پلیس از آب در اومدیم، بلا نسبت شما باشه که می شنوید، دیگه گور پدر غیرتم کرده، باید شلغم باشیم! بله؟!

- نه!... اون...

- نه نداره، داری همینو می گی دیگه!

- من دارم می گم، وقتی از اول قرار بوده ماها بشیم طعمه ش و اونم به حساب این طعمه بیفته توی دام، دیگه هر چی هم غش و ضعف بره یا هر قرو قمیشی برایش بیا...

یک دفعه چنان نعره ای کشید که زهره ترک شدم و ادامه ی حرف در دهانم ماسید!

- گور پدر زرکلاه هم کرده که غش و ضعف بره!... تو هم بی خود می کنی که قرو قمیش بی جایای!

با چشم هایی گرد شده براندازش می کردم که خودش فهمید زیاده روی کرده است. هر دو دستش را چند بار به سر و رویش کشید و بالاخره سر انگشت هایش را روی تخم چشم هایش نگه داشت و چند نفس عمیق کشید اما من حالم اصلاً جا نبود! با شنیدن نعره ی گوش خراش یوسف به قدری ترسیده بودم که حس می کردم قند خونم افتاده، دست و پاهایم به ضعف افتاده بود و گوشت تنم داشت از داخل می لرزید. فکر این که ممکن است جلوی نگاه یوسف کله پا شوم یا چهار چنگولی ام بر اثر غش و ضعف به هوا برود، از جا بلندم کرد. مطمئن نبودم توی ویلای اجاره ای بشود قندی پیدا کرد اما شاید لااقل خاکه قندی، شکری، بالاخره چیز شیرینی پیدا می کردم که ضعف حاکی از ترسیدنم را جبران کند. داشتم می رفتم سمت آشپزخانه که شنیدم می پرسد:

- کجا؟! -

تند به طرفش برگشتم و از هولم که عصبانی تر نشود، با تته پته گفتم:
- قند!... قند بیارم!... فکر کنم... با این نعره ای که تو کشیدی، زهره آب شد... رفت بی کارش!

حرفم تمام نشده، آمد طرفم، آن قدر ترسیده بودم که ناخواسته برایش گارد گرفتم و گفتم:

- به جون حامد یه قدم بیای جلوتر می زنم ناکارت می کنم!
 انخمی کرد و بی توجه به گارد دفاعی ام، از کنارم گذشت و به آشپزخانه رفت. خودم از خودم و گاردی که گرفته بودم، خجالت کشیدم! دست هایم
 بلا تکلیف توی هوا ماند اما دیگر نای ایستادن نداشتم، پاهایم مثل عروسکی
 پنبه ای زیر وزنم تا شد و همان جا که ایستاده بودم، روی زمین ولو شدم.
 بعدش هم نمی دانم چه مرگم شده بود که حرف مثل قل قل آب توی ذهنم
 می جوشید و بی معطلی روی زبانم می ریخت:

- آه... دیوونه م کرده! یه دم میزونه، یه دم نامیزون! نامسلمون دم به ثانیه داره
 رو اعصابم پناالتی می زنه! داشتیم زندگی مونو می کردیم، منو چه به پلیس بازی
 و زرکلاه و قرو قمپزای آن چنانی!... او مدیم راه رفتن کبک رو یاد بگیرم، راه
 رفتن خودمونم از سرمون افتاد! الان مخم کلاً تعطیل شده، خودمم دیگه
 نمی دونم فری ام؟... ریحانم؟... خانم شالچی ام؟! بااا...

- ریحانه؟!

- خب یه کاری کن که منه بدبختم حالیم بشه چه کُپه کوفتی هستم دیگه!
 هی می گه، خبردار، پیش فنگ، به چپ چپ، به راست راست! هی...
 - ریحانه؟!

- می گم تکلیف منه وامونده رو معلوم کن بلکه بفهمم با چه ساز تو باید
 برقصم؟! بالاخره پوز پرورژه رو باید بزمن یا نباید بزمن؟!
 - ریحانه؟!

یوسف جلوی من روی سر پنجه نشسته بود و داشت لیوانی را به زور
 دستم می داد. تا توجه ام به لیوان توی دستش جلب شد، هول هولکی آن را
 قاپیدم و یک نفس تا تهاش را بالا رفتم و باز غرولندهایم را از سر گرفتم:
 - دستت درد نکنه ولی به جا شربت قند، اول تکلیف منه بیچاره رو روشن
 کن که هی راه به راه زهره ترکم نکنی! یک کلمه، فری ام یا ریحان؟!

از مقابلم بلند شد و همان طور که می رفت سمت مبلی که قبلاً رویش نشسته بود، با خونسردی جواب داد:

- فعلاً که بیشتر از هر کسی شبیه کنیز حاج باقر شدی، همونی که به غرغر کردن معروف بود!

قبل از این که شربتی که نوش جان کرده بودم فرصت کند خودی نشان دهد، بادیدن خونسردی یوسف و شنیدن طنز کلامش، موقعیت ترسناک چند لحظه قبل را به کل از یاد بردم! لیوان را زمین گذاشته و نگذاشته، زانوهایم را بغل گرفتم و با حرص جواب دادم:

- نخیرم، شما دوست عزیز سوختید و به مرحله ی بعد راه پیدا نمی کنید! جواب صحیح، کنیز حاج یوسف بود! می بینی که ... فعلاً شدم کنیز حلقه به گوش جناب عالی، آقا کار به کار هیچی نداره فقط اُرد خود شو می ده و می شینه کنار!

بعد هم همان طور که حرصی زانوهایم را بغل گرفته بودم، روی زمین خودم را سُردادم و پشت به او نشستم. داشت می گفت:

- این کارت عین ...

بی آن که سرم را برگردانم، وسط حرفش رفتم:

- اداهای زنونه اس! می دونم، عشقم کشیده از این به بعد زنونه کار باشم! حرفیه؟!

- نخیر! ما مخلص شما هم هستیم!

- آره ارواح عمه ت، ما مخلص نخوایم یقه کی رو باید بچسبیم؟!

فصل پنجم

یوسف در ماشین را باز کرد و با خستگی خودش را روی صندلی ماشین رها کرد. نگاهم روی کیف لپ تاپی که دستش بود، ثابت ماند، کمی به خودم فشار آوردم و بالاخره بی آن که واقعاً برایم مهم باشد آن را از کجا آورده، پرسیدم:

- این چیه؟! -

کیف را روی صندلی عقب انداخت و جواب داد:

- واسه چهره نگاری به یه نرم افزار احتیاج داشتم. تو باید کمک کنی تا بتونم یه قیافه‌ی تقریبی از همدست مراد پیدا کنم و براشون ایمیل بزنم. با تعجب پرسیدم:

- من؟!... من که چیزی یادم نیست! اصلاً اون موقع به ریخت و قیافه‌ی رفیقش توجه نداشتم!

- به هر حال تنها سرنخی که داریم تو هستی! کس دیگه‌ای این بابا رو ندیده، باید سعیت رو بکنی! بعد برگشت و از پشت عینک تیره‌اش نگاهم کرد، خوشحال بودم که نگاه من هم پشت آن صفحه‌ی دودی رنگ به اندازه‌ی نگاه او، از هر نوع تعبیر و تفسیری در امان است. چند ثانیه بعد صورتش را برگرداند، دست در جیب پیراهنش کرد و گفت:

- بیا، اینا سیم کارتای خودمونه! بندازشون تو گوشیا.

دیگر به بحث قبلی ادامه ندادم و بی حرف و نقل سیم کارت‌ها را گرفتم. اول سیم کارت او را برایش توی گوشی جا انداختم و گوشی را دادم دستش. زیر لبی تشکر کرد و گوشی را گرفت تا روشنش کند. من هم سرگرم جا انداختن سیم کارت خودم توی گوشی شدم و در همان بین پرسیدم:

- خب، برنامه بعدی چیه؟!

- برمی‌گردیم ویلا، باید اون‌جا رو از دستگاه‌های استراق سمع و دوربین‌های مدار بسته پاکسازی کنم. بعدش هم باید کمک کنی بلکه بتونیم با کمک چهره‌نگاری رد اون همکار مراد رو بزنیم. همین‌طوری ولش کنیم ممکنه برامون دردسرساز بشه.

- آهان!

گوشی را روشن کردم و بی خیال انداختمش توی کیف. مانده بودم معطل چرا راه نمی‌افتد اما اعتراضی نکردم، فقط رویم را برگرداندم و خیره به خیابان رفتم توی فکر، به ذهنم فشار می‌آوردم بلکه قیافه‌ی همراه مراد در هتل رامسر را به خاطر بیاورم که یوسف رشته‌ی افکارم را به هم ریخت:

- اگه موافقی ناهار یه چیزی بخوریم، بعد بریم ویلا! تایه کم استراحت نکنم هیچ کاری از دستم برنمی‌آد، دیشب اصلاً نتونستم بخوابم، دم دمای صبح یه چرت زدم که اونم باعث شد نمازم قضا بشه!

- از سرما؟!

نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به من انداخت ولی جوابم را نداد به جایش استارت زد و راه افتاد. من هم با حرص رویم را برگرداندم و به خودم نهیب زدم، "تو آخرش لال از دنیا می‌ری بس که از این زبون بی‌صاحب مونده‌ت حمالی مفت می‌کشی! خب احمق، خدایه زبون داده دوتا گوش که حالیت شه دو برابر زدن باید گوش بدی! حالا راه و بی‌راه با این یوسف سوال جواب

بی مورد راه بنداز، هی خودتو ضایع کن!"
شهرهای شمالی آن قدری به هم نزدیک بودند که نمی فهمیدم کی از محدوده‌ی یکی خارج شده‌ایم و کی به محدوده‌ی دیگری وارد. فقط گاهی از روی تابلوهایی که بالای ساختمان‌ها می دیدم یا چیزهایی شبیه به این می فهمیدم شهری که داخلش هستیم چه نام دارد. فهمیده بودم به محدوده‌ی رامسر وارد شده‌ایم که یوسف صدایم کرد:

- ریحانه؟!

جوابی ندادم اما سرم را به جانبش برگرداندم که با اقتدار و صلابت خاصی تذکر داد:

- آگه می خوای مسخره بازی صبح رو از خودت در بیاری، یه چیزی بگیرم تو ماشین بخوریم، صبح که پاک آبروریزی کردی!

نفس عمیقی کشیدم، دوباره رویم را برگرداندم و خیره به شیشه‌ی جلو، محکم و قاطع جواب دادم:

- خیالت تخت، تکرار نمی شه!

جوابی نداد اما نمی دانم چرا احساس کردم یک دفعه جو داخل ماشین عوض شد! با این که نگاهم به رو به رو بود اما از گوشه‌ی چشم می دیدم که عضلات فک و چانه‌اش دیگر مثل چند ساعت پیش منقبض و در هم به نظر نمی رسد.

آن روز بعد از خوردن ناهار در یکی از رستوران‌های محلی به ویلا برگشتیم. موقع صرف غذا یوسف دیگر اظهار نظری در مورد خوردن و نخوردن من به خرج نداد؛ اصلاً نگاهش از روی بشقاب خودش بلند نمی شد که بخواهد اظهار نظری کند! من هم با آن که اشتهاهی نداشتم کمی از خوراکم را خوردم و بقیه‌اش را به بازی با ظرفش سرگرم شدم.

یوسف که پرسید، "بریم؟" حتی سرم را بلند نکردم، فقط جواب دادم:

- بریم!

هنوز هم داشتم با خودم کلنجار می رفتم تا هر چه بیشتر و محکم تر، آن مارماهی لغزان را چنان اسیر و در بند کنم که مطلقاً راه گریزی نداشته باشد! نزدیک ویلا که رسیدیم، گفت:

- ما دیشب به قصد گشت و گذار رفته بودیم طرفای لاهیجان و هوس کردیم که شب رو همون اطراف بگذرونیم! اوکی؟!

می دانستم این ها را می گوید تا اگر لازم شد جوابی برای روبه رو شدن با پرسش های غیرقابل اجتناب رسول، تی تی گل و زرکلاه داشته باشیم. فقط یک کلمه جواب دادم:

- اوکی!

با این که هنوز نیمی از اطلاعاتی را که او از کشانی گرفته بود، نمی دانستم سکوت را به پرس و جو ترجیح می دادم؛ من هم به اندازه ی او خسته و کلافه بودم و اصلاً حوصله ی باز پرسى نداشتم. کشیدن نقشه و کشف رمز و رازهای کار را برای کارگردان های متبحرتر از خودم گذاشته بودم و فکر می کردم همان ایفای نقشی که به عهده ام گذاشته اند، برایم کافی باشد! به ویلا که رسیدیم، یوسف با یک جواب قاطعانه و در یک جمله ی کوتاه، جلوی سوال و جواب های بی مورد رسول و همسرش را گرفت و ما تقریباً بی دردسر به ساختمان وارد شدیم. یوسف برخلاف گفته اش، تا وقتی هر دو اتاق و سرویس حمام اتاق من و خودش را از دستگاه جاسوسی مراد پاکسازی نکرده بود، از جنب و جوش و تقلانیتاد. بعد از آن به اتاق خودش رفت تا کمی استراحت کند، من هم پونه را کنار بالشتم گذاشتم و خیره به صورت بی جان، نرم نرمک خواب رادر آغوش کشیدم. ساعتی نگذشته بود که با ورود کابوس هولناکی به خوابم، از جا پریدم. هنوز چشم هایم باز نشده، با هول و ولاگوشی همراهم را برداشتم و با خاله بمانی تماس گرفتم.

طفلک خاله بی اندازه دلوپس و نگران ما بود و مدام حال و احوال مان را می پرسید؛ یوسف همچنان "آقا یوسف" مانده بود! خیالم از بابت خود خاله راحت شد و تازه بعدش گیر دادم به حال و احوال مادرم و پسرها! وقتی از احوال آن ها جويا شدم، جواب داد:

- مادرت یه کم قرار گرفته، نیست یوسف راضیش کرده تا اوایل برج دیگه صبر کنه، اینه که دیگه زبون به دهن گرفته! البته انگاری سفارششم کرده که سر شو به خرید و تهیه هل و گل گرم کنند که دیگه بهونه نگیره، پسرا هم به قوت خدا خوبن، همچین قبرا ق و سر حال! تو نمی خواد دل نگرون اونا باشی، فکر خودت باش و آقا یوسف، ماها همه مون همچین سُرو مُرو گنده ایم؛ الهی شکر!

تماس را که قطع کردم، گوشی توی دستم ماند و از خودم پرسیدم، "پس این کابوس لعنتی از کجا تو خواب من سر در آورده؟" ناچار برای رهایی از فکر کابوسی که دیده بودم نشستم پای تایپ خاطراتم و همه ی حواسم را دادم به جزئیاتش که چیزی را از قلم نیندازم! کمی بعد صدای بیغ بیغ پیامک گوشی ام بلند شد، "بیا اتاقم برا چهره نگاری!" حرصم گرفت، چه دستوری برای خودش می داد، آن هم توسط پیامک! می مُرد اگر خودش می آمد، می گفت بیا اتاقم کارت دارم؟! با این حال دندان روی جگر گذاشتم و جواب دادم "چند دقیقه دیگه می آم." اما الان یک ربع گذشته و هنوز نرفته ام!

این هم از کار مسخره ی چهره نگاری، سه دفعه نزدیک بود فک و دماغ همدیگر را پایین بیاوریم! هر چه قسم می خوردم چیزی از قیافه ی نحس آن مردک به خاطر ندارم، یوسف گیر سه پیچ داده بود که باید از عهده اش بر بیایی؛ تکلیف چهره ای هم که با زور بنگاریم معلوم است! یک بار قیافه ی طرف مربوطه را شبیه چغندر در آوردم با چشم هایی و غ زده! دفعه ی دوم صورتش

دراز و باریک در آمد عینهو شلغم! تنها چیزی که خاطر من بود، قد کوتاه و تنوی روی بازویش بود که تصویری از اردهایی دو سر را روی آن حک کرده بود! تازه آن هم که به خاطر من مانده بود، از برکت سر بازوهای کوزه‌ای طرف بود و گرنه که همین را هم به خاطر نمی‌آوردم! بالاخره هم برای جلوگیری از جرو منجر بیشتر با یوسف به التماس افتادم که:

- بابا مگه تو مسلمون نیستی؟ چرا زور می‌گی آخه؟... تو خودت یادت نیست اون شب گیج می‌زدم؟! حتی نتونستم یه خوراک از تو منو برا خودم پیدا کنم، بعد تو می‌خوای الان برات تصویرگری کنم؟ اگه دنبال تصویر اون مسعود قلابی بودی، سیر تا پیاز شو می‌ریختم رو مونی‌تور ولی به جان حامد اگه از قیافه‌ی اون یکی هیچی خاطر من باشه! آخه اصلاً نگاهش نکردم!

وقتی قسم جان حامد را خوردم، یوسف بی‌جرو بحث اضافه‌ای لپ‌تاپ را خاموش کرد و بی‌خیال ادامه‌ی تصویرگری و چهره‌نگاری شد! تا این قضایا را پشت سر گذاشتیم، نزدیک‌های غروب شده بود. تازه داشتم وارد اتاق خودم می‌شدم که صدای زنگ تلفن ویلا برای اولین بار در فضا طنین انداخت. آمدم بروم سمت در و خودم را به گوشی برسانم که یوسف مهلتم نداد و خودش را مثل فشنگ از اتاقش بیرون انداخت. سر جایم خشک شدم، چه کاری بود این همه عجله؟! تقریباً با حالتی شبیه به شیرجه خودش را به دستگاه تلفنی رسانده بود که وسط فضای نسبتاً کوچک بین اتاق‌ها قرار داشت! بالاخره به پاهایم فرمان دادم و تا جلوی در اتاقش رفتم، به چهار چوب در تکیه زدم و گوش‌هایم تیز شد. از طرز حرف زدنش فهمیدم مخاطبش از طرف ساکنین ویلای همسایه است. ظاهراً شهلا به قصد احوال‌پرسی از من با ویلا تماس گرفته بود. یوسف اجازه نداد با او صحبت کنم و فقط در جواب او گفت:

- ریحانه کمی خسته‌ست و داره استراحت می‌کنه!

المان را
بود خاله
وقتی از

ج. دیگه
کرده که
را هم به
اون اونا
و مَر و

م، "پس
هایی از
م را دادم
پیامک
ستوری
می‌آمد،
جواب
ه‌ام!

و دماغ
حس آن
بر بیایی؟
ی طرف
سورتش

چند جمله‌ی کوتاه دیگر هم با او رد و بدل کرد و بعد گوشی را گذاشت.
 هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که خودش توضیح داد:
 - می‌خواست ببیند می‌شه یه جورای ما رو برا مهمونی شب بکشونه
 اون جایانه؛ امشب به هیچ وجه حوصله شونو ندارم!
 وارد اتاقش که شد، دنبالش رفتم و با لحن بی تفاوتی گفتم:
 - ولی خودت می‌دونی فرصت زیادی نداریم و اگه نتونیم کارمونو درست
 انجام بدیم، وقت تموم می‌شه و باید دست از پا درازتر برگردیم تهران!
 - می‌دونم!

- خب؟!

- می‌گی چی کار کنم؟!... حوصله واسه خودم کشت و زرع کنم؟!
 کمتر پیش آمده بود اورتا این حد بی حوصله و کلافه ببینم، احتمال دادم
 حال عصبی و خرابش بی ربط با دعوای صبح و چهره‌نگاری عصر نباشد! این
 بود که سیاست به خرج دادم و همراه با دستی که به علامت تسلیم بالا می‌بردم،
 قدمی عقب گذاشتم و قال قضیه را کردم:

- خيله خب، تسليم!

باز یک قدم دیگر به عقب برداشتم و اضافه کردم:

- من می‌تونم تا نزدیک ساحل برم؟!

کاملاً به سمت برگشت و با قیافه‌ای جدی پرسید:

- ساحل چه خبره؟!

- هیچی،... دلم گرفته، گفتم برم یه هوایی عوض کنم!

- و زرکلاه عزیز رو هم به یه فیضی برسونی البته!

انخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- مزخرف نگو، خودم اصلاً حوصله شونو ندارم، می‌رم از اون‌وری، سمت

اون یکی ویلا! تازه، زرکلاه خودش امشب مهمونی داره توی خونه‌ش! یادت

رفته؟!

کمی نگاهم کرد و با تردید جواب داد:

- زیاد دور نشو، حوصله‌ی در دسر ندارم!

- باشه!

پا برهنه روی شن‌های ساحل قدم زدن حال خوبی داشت، احساس می‌کردم شن‌ها هنوز گرمای آفتاب را در خود حفظ کرده‌اند و کف پاهایم را به نرمی غلغلک می‌دهند. این بار مانتوی ساده‌ی مشکی تنم کرده بودم و شالی به همان رنگ. مشکی رنگ مناسبی بود تا از جلب توجه احتمالی ساکنین ویلای زرکلاه ممانعت کند! چند دقیقه‌ای قدم زدم تا توانستم صخره‌ی مناسبی را رو به دریا پیدا کنم. موج‌های دریا تا نزدیک صخره می‌آمد و برمی‌گشت و سفیدی کف موج‌ها، زیر نور ماه درخشش خاصی داشت. کفش‌هایم را کمی عقب‌تر روی شن‌ها انداختم و روی همان صخره نشستم و به دریا چشم دوختم. عظمت دریا با آن خروش همیشگی و وسعت بی‌انتهایش در آن تاریکی شب، مهیب‌تر از روز به نظر می‌رسید و بی‌دلیل توی دلم را خالی می‌کرد. مثلاً آمده بودم ساحل قدم بزنم و با تنفس هوای پاک و نسیم ملایمی که می‌وزید، کمی به خودم دل‌داری بدهم اما دریغ از لحظه‌ای فکر راحت! نمی‌دانم تاریکی و تنهایی و صدای خروش بی‌امان موج‌ها چه بلایی سرم آورد که فکرم پر شد از گفته‌های مسعود و ترس از خدا! من که به مسعود گفته بودم از خدا نباید ترسید، حالا چرا باید بعد از سال‌ها، دلم از ترس خدا بلرزد؟!

با این فکرها توی ذهنم یک عالم حرف‌های بی‌ربط و باربیط دوید، "بازی جدید چی می‌تونه باشه؟! امشب چه خبره که دلم داره این جور زیر و رو می‌شه؟! اصلاً این دلشوره‌ی لعنتی از کجا افتاده تو دلم؟! یعنی باز امتحانی در پیش دارم؟ شاید خدا می‌خواه امتحانم کنه ببینه هنوزم می‌خوام یه قوی زیبا

بمونم یا باز هوس کردم همون جوجه‌ی بی ریخت زاقارت باشم؟! خب اگه
 قوبمونم اما تو دریا کشته بشم چی؟! مثل همون شعره! آره حتماً همینه، بفرما
 آقا یوسف، این قدر منه بدبخت رو چزونندی و تمرکز تمرکز کردی تا این بلا
 سرم اومد! لامصب این مغز منم که عینهو طوطی همه چی رو ضبط می‌کنه،
 حالا خودم شدم منبع حس ششم و تمرکز ترکوندن!"

بعد تا مدتی به قو و طرز مردنش فکر کردم و آه کشیدم. بالاخره از آه
 کشیدن خسته شدم، دست‌هایم رازیر چانه‌ام زدم و خیره به دریا این بار جهت
 افکارم چرخید و به خودم گفتم "تف بر ذات ریحان، حالا وقت بیرون اومدن
 از ویلا بود؟ نکنه یهو این محافظای زرکلاه سگ‌گنده بکُش رو بیارن این ورا
 واسه هواخوری؟! آکه هی، عجب بی‌کله‌ام خدایی، این چه کار احمقانه‌ای بود
 تنهایی راه گرفتم اومدم ساحل؟! اون سگه هم که سگ نیست، گرگه!"

فکر سگ دوبرمن زرکلاه چنان دلهره‌ای به جانم ریخت که بی‌تردید از جا
 پریدم تا هر چه زودتر به ویلا برگردم. هنوز پایم را از صخره پایین نگذاشته،
 احساس کردم جنبنده‌ای پشت سرم قرار گرفته است! نفسم را دزدیدم و سرم
 مثل شصت‌تیر به عقب چرخید؛ زرکلاه درست در فاصله دو قدمی‌ام ایستاده
 بود. از دیدنش به قدری جا خوردم که دستم بی‌اراده داشت به سمت قلبم
 می‌رفت اما یک‌دفعه مسیرش را عوض کرد و به جای قرار گرفتن بر روی
 سینه‌ام، به سمت شالم رفت. شاید در کمتر از صدم ثانیه‌ای به خودم نهیب زده
 بگذارم. همان بین هم خدا را شکر می‌کردم که جای زرکلاه سگ دوبرمنش
 نایستاده! دست‌هایم به مرتب کردن شالم مشغول شدند و در همان حین
 شنیدم زرکلاه می‌گوید:

- به‌به، چه سعادتی، فکر نمی‌کردم این وقت شب بتونم بانوی جوان و
 هنرمند همسایه رو به تنهایی در این ساحل زیبا ملاقات کنم!

تمام تلاشم را کردم تا صدایم نلرزد و به نحوی کاملاً عادی با او برخورد کنم.

- شبتون بخیر جناب برسام! من او مده بودم کمی قدم بزنم و یه هوایی تازه کنم.

- شب زیبای شما هم بخیر!

به نحوی خاص از زیر نقاب کلاهش به من خیره شد و باز ادامه داد:
- البته با این که از ملاقات شما در هر موقع از شبانه روز که باشه سیر نمی شیم ولی جای یوسف عزیز بودم، اجازه نمی دادم که همسر جوون و خوش برو روم به قصد هواخوری تک و تنها از ویلا بیرون بزنه!
- تنها نیست،... با اجازه ی شما خودم در رکابشم!

به قدری از شنیدن صدای یوسف جا خوردم که این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم و بی اراده دستم روی سینه ام قرار گرفت!
زرکلاه هم معلوم بود کمی جا خورده است ولی به سرعت بر خودش مسلط شد و رو به سمت یوسف که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت:
- آفرین!... آفرین به شما مرد جوان که تا این حد به همسرت توجه داری، باید بهت تبریک گفت!

و هم زمان دستش را بالا برد و بی دلیل در هوا تکانی داد، انگار داشت علامتی می داد!

یوسف بی توجه به حرکت دست زرکلاه خودش را جلوتر کشید و کنارم ایستاد. دستش دور کمرم حلقه شد و خیره به صورت زرکلاه جواب داد:
- از حسن ظنتون بی نهایت سپاسگزارم!... خب... اجازه مرخصی می دید؟!
- چشم ما شور بود یوسف جان؟! چیزی وقت نیست خانم به هوای قدم زدن بیرون اومدن، ظاهراً از دیشب همین طور ناخوش احوال موندن، پس اجازه بدید کمی بیشتر از ساحل زیبا و هوای دلپذیرش لذت ببرن.

مثل تیر وسط بحث آن‌ها را از هم شکافتم و جواب دادم:
- نه نه، دیگه کافیه! الان به اندازه‌ی کافی هوا خوردم و ترجیح می‌دم زودتر
برگردم خونه و کمی استراحت کنم.

زرکلاه این بار رو به من گفت:

- من امشب منتظر هردوی شما هستم.

یوسف اعتراض کرد:

- ولی همونجور که ...

زرکلاه دستش را بالا گرفت و خیره به چشم‌های یوسف با لحن پر
تحکمی گفت:

- دوست عزیز، من عادت ندارم به این سادگی‌ها جواب رد بشنوم، پس
اجازه بدید صمیمیت‌مون جای خودشو به دلگیری نده! اگه این جا هم
نمی‌دیدمتون بنا بود تابش رو بفرستم ویلا دنبالتون، می‌بینید که به هیچ وجه
آماده‌ی شنیدن جواب منفی شما نیستم! دیشب که خودتون دیدین فرصتی
نشد بیشتر در جوارتون باشم، پس دیگه امشب رو به هیچ وجه حاضر نیستم
از دست بدم!

آهسته دست یوسف را که دور کمرم پیچیده بود، با آرنج فشردم و قبل از
آن که یوسف حرفی بزند، به جای او جواب دادم:

- ما امشب مزاحمتون می‌شیم و از لطفتون ممنونیم.

زرکلاه با دست چپش کلاهش را از سرش برداشت و در حینی که نیم
تعظیمی به جانب من داشت با لبخند ظفرمندان‌ای جواب داد:

- مزاحمت؟ نفرمایید! فقط می‌تونم بگم محبت می‌کنید که کلبه‌ی
حقیرانه‌ی ما رو به قدمتون مزین می‌کنید.

رو به یوسف کرد و در ادامه گفت:

- پس به زودی می‌بینمت جوون، فعلاً شب خوش!

حتی منتظر شنیدن کلامی از جانب یوسف نماند، تندروی پا چرخید و با قدم‌هایی موزون و یکنواخت از ما دور شد. همان وقت متوجه شدم دو نفر در نزدیکی دیوار ویلای روبه ساحل جابه جا شدند. آن‌ها همان مسیر زرکلاه را در پیش گرفتند، در حالی که همچنان در پناه تاریکی محض سایه‌ی دیوار و درختان باغ ویلا حرکت می‌کردند. تازه فهمیدم که زرکلاه بدون حضور محافظینش حتی تا نزدیک ساحل هم نمی‌آید و آن دستی هم که در هوا علامت داده بود، برای ممانعت از جلو آمدن محافظینش بوده است!

یوسف هنوز مثل مجسمه به مسیری که او دور می‌شد زل زده بود که آهسته دستش را فشردم:

- یوسف؟!

کندتر از معمول نگاهش را از پشت سر زرکلاه جدا کرد و به سمت برگشت، برق خشمی که در چشم‌هایش می‌درخشید حتی در تاریکی ساحل قابل تشخیص بود. دوباره دستش را به نرمی فشردم و زمزمه کردم:

- بریم؟!

با صدای گرفته و گله‌مندی پرسید:

- همینو می‌خواستی؟! ... الان راضی شدی؟!

- باور کن یک در میلیون فکر نمی‌کردم با این آدم، تو این ساعت، اونم شبی که خودش مهمونی داره روبه‌رو بشم! ولی ... خودت می‌دونی ما به چه هدفی ...

- بس کن ریحانه! ... بس کن!

- خيله خب، ... بس می‌کنم، فعلاً راه بیفت بریم ویلا.

یکی دو قدم جلوتر، کفش‌هایم را پیدا کردم و همان‌طور که هنوز دست یوسف دورم حلقه شده بود، یک به یک آن‌ها را پوشیدم. یوسف به راه افتاد، من هم داشتم از او فاصله می‌گرفتم و دنبالش می‌رفتم که حلقه‌ی دستش را

دورم محکم‌تر کرد و گفت:
 - نکش کنار!... دوربینای محافظتی ویلای زرکلاه فقط محدود به
 محوطه‌ی ویلای خودش نیست، از طرف ساحلی، مسافتی بیشتر از دوتا
 ویلای سمت چپ و سمت راستش رو زیر پوشش گرفته!
 نمی‌دانم در این هشدار چه چیز بود که یک لحظه عبور لرزی خفیف را
 زیر جلد حس کردم و خودم را بیشتر از قبل به یوسف چسباندم. یوسف هم
 محکم‌تر از قبل کمرم را به خودش فشرد و باز گفت:
 - با کمک همین دوربینا متوجه شده که تو این جا تنهایی!
 سرم را کمی عقب کشیدم و خیره به نیم رخش پرسیدم:
 - تو کی اومدی؟! من اصلاً ندیدمت!
 بی‌آن‌که به من نگاه کند، خیره به مسیری که زرکلاه دور و دورتر می‌شد،
 جواب داد:

- پشت سرت از ویلا بیرون زدم، چندتا ویلا بالاتر یه راه باریک برا
 رسیدن به ساحل وجود داره که ربطی به هیچ کدوم از ویلاهای این اطراف
 نداره! از اون طرف اومدم و خیلی قبل از رسیدن زرکلاه داشتم نگاهت
 می‌کردم، خیلی تو فکر بودی! به چی فکر می‌کردی؟
 - تو فکر دریا بودم.
 - دریا فکر داره؟!!

- اولین باره دارم از نزدیک می‌بینمش، بزرگ و بی‌انتهای و ... کمی هم
 ترسناک!

- تازگی ترسو شدی یا من این‌طور فکر می‌کنم؟
 - ترسو نشدم، شاید بشه گفت محتاط شدم! اولی... دریایه چیز دیگه‌ست،
 لایتناهی بودنش رعب‌آوره! انگار حس می‌کنی در مقابلش بیش از اندازه
 کوچیک و ضعیفی، یه جورایی آدمو یاد خدا و عظمت و بزرگیش می‌ندازه!

دست یوسف از دور کمرم بالا آمد و دور سر شانهام حلقه زد و گفت:
- خب پس علاوه بر ترسو شدن یا حالا به قول خودت محتاط شدن، شاعر
هم شدی! این حرفا بیشتر به شعر می مونه تا حرف زدن معمولی، درست
نمی گم؟

حس کردم مارماهی دلم دارد توی ظرف کوچکش به پیچ و تاب می افتد؛
باید مهارش می کردم! این طرز مکالمه ی پر عطوفت و ملایم، فضای تاریک و
رمانتیک ساحلی و دست یوسف که مهربانانه دور شانهام حلقه شده بود، قطع
به یقین می توانست به راحتی مارماهی اسیر شده در دلم را از قید اسارت رها
کند. نرم و آرام از حلقه ی دست های یوسف بیرون لغزیدم و به بهانه ی
برداشتن ترکه ای که جلوی پایم بود، روی شن های ساحلی خم شدم. ترکه ی
خیس و نازکی را که زیر نور مهتاب توانسته بودم بینمش از زمین برداشتم و
دوباره قد راست کردم. کمی ترکه را در دست هایم جا به جا کردم و در حین
بازی با چوب خیس خورده ی آن، جواب دادم:

- شاید حق با تو باشه چون داشتم به اون قوی سفید فکر می کردم و شعری
که در موردش خونده بودم؛

چو روزی ز آغوش دریا برآمد شبی هم در آغوش دریا بمیرد!
دوباره دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

- داری کم کم می ترسونیم! این مزخرفات چیه به هم می بافی؟... حالا
خوبه که تا حالا دریا ندیده بودی وگرنه احتمالاً تا به امروز چندبار خودکشی
نافرجام توی دریا داشتی! کسی چه می دونه؟ شاید هم تا به امروز خودت رو
به کشتن داده بودی.

دیگر به محوطه ی ویلای خودمان رسیده بودیم. زیر نور چراغ های باغ
که هر شب موقع غروب رسول روشنشان می کرد، به صورت در هم یوسف
خیره شدم و جواب دادم:

- نه، اینطورام نیست! ولی... می دونی، یه حس خاصی دارم! یه حسی که بهم می‌گه خیلی از روزامو از دست دادم، پس بقیه شو باید محکم بچسبم! همون قضیه‌ی عقاب و کلاغ یادته؟! دارم فکر می‌کنم که حتی جونورا هم سبک خودشونو برای زندگی دارن! همه‌ی عقابا یه شکلن، همه‌ی کلاغ‌ها هم یه شکل! پس چرا ما آدم‌ها هزار و یه شکل داریم؟!... چرا دوست داریم جای قو، جوجه اردک زشت و بی‌ریختی باشیم که نه متانت داره نه زیبایی؟! یا مثلاً...

یوسف با دقت توی چشم‌هایم خیره شد و حرفم را قیچی کرد:
- باز تند تند فکر کردی، تند تند حرف زدی، دستت لو رفت! چی داره ناراحت می‌کنه؟! بی‌قراری ریحانه، آرامش همیشگی خودت رو نداری! برای فرار از دست سوال جواب‌هایش نگاهم را دزدیم و در حینی که به سمت ساختمان ویلا راه افتاده بودم، به شوخی جواب دادم:
- چه حرفا!... فری پیه و آرامش؟! جمع اضداد مگه ممکنه؟ من هیچ وقت آروم نبودم که حالا بی‌قرار شده باشم.
دنبالم آمد و گفت:

- آرامش با آروم بودن فرق می‌کنه، بهتره بگی پر سر و صدا، یاغی و سرکش بودی! همیشه فکر می‌کردم قدریه جیر جیرک پر سر و صدا شلوغ می‌کنی، با این فرق که توبه جای جیر جیر همه‌ش حرف می‌زدی! ولی حتی توی همون سر و صدا و غرولندات هم می‌شد آرامشت رو دید. یعنی واسه خودت، کارات، رفتارت و نوع زندگیت دلایل موجه و قانونمند داشتی! الان نه دیگه یاغی و سرکش و پر سر و صدایی، نه از آرامشی که تو وجودت داشتی اثری مونده! می‌خوای به ظاهر ادای اون موقع‌هات رو در بیاری اما دیگه جواب نمی‌ده.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم...

- شاید اثرات پیری باشه!

دوباره اخم هایش را در هم کشید و ملامت بار تذکر داد:

- حرف مفت نزن! ۲۸ سال هم شد سن و سال؟!

دستم را کشید و وادارم کرد تا بایستم و با نگاهی که تشعشعاتش تا مغز استخوانم می رسید، پرسید:

- از چی داری فرار می کنی ریحانه؟!

هول شدم، بدون مکث و بی درنگ جواب دادم:

- هیچی!

کمی دیگر براندازم کرد و بعد در حالی که هنوز بازویم را چسبیده بود و من را به جلو هدایت می کرد، گفت:

- کاملاً معلومه!... باشه، بگذریم ولی فکر نکن می تونی به راحتی سرمو شیره بمالی! خودت می دونی من کسی نیستم که به سادگی فریب بخورم و یه چیز دیگه، فکر نکن با این حرفا تونستی کاری کنی که عصبانیتم رو فراموش کنم!

جلوی ساختمان رسیده بودیم، قبل از آن که وارد شویم، دستم روی دستگیره ی در ماند و با حیرت پرسیدم:

- عصبانیت؟! یعنی از من عصبانی هستی؟!... آخه مگه چی کار کردم؟
دستش را روی دستم گذاشت، دستگیره ی در ورودی را پیچاند و با دست دیگرش به داخل ساختمان اشاره کرد. تا وقتی وارد نشده بودیم جوابی نداد ولی به محض بسته شدن در پشت سرمان، رو به رویم ایستاد و گفت:

- تازه می پرسی چی کار کردی؟! این شبگردی سرکار خانم کار دستمون داد و حالا باید تموم شب ریخت نحس این کلاغ پیر رو تحمل کنیم!

تازه فهمیدم اشاره اش به زرکلاه است، تبسمی کردم و گفتم:
- فکر کردی من از این قضیه خوشحالم یا مثلاً خودم ذوق دارم که ریخت

نحس این مرتیکه‌ی مزخرف جلو چشمم باشه؟! تو خودتم می‌دونی تنها چیزی که وادارم می‌کنه تحملش کنم، هدفیه که از اول داشتیم و خب بالاخره باید کارارو به یه سرانجامی برسونیم. پس حالا که داریم به نتیجه دلخواهمون می‌رسیم دیگه باید خوشحال باشیم، هر چند خسته کننده یا اضطراب‌آور باشه!

کلافه دستی به سر و رویش کشید و بی آن‌که به من نگاه کند، با صدایی که بیشتر به نجوا می‌ماند جواب داد:

- فکر نمی‌کردم این‌طوری در مقابل این آدم عصبی و کم طاقت بشم! قاعده‌ش این بود که راحت‌تر بتونم با این قضیه کنار بیام ولی نمی‌دونم چرا همه‌ی محاسباتم داره یکی یکی تو زرد از آب در می‌آد، شایدم ظرفیت خودمو درست برآورد نکرده بودم.

هنوز داشتم براندازش می‌کردم که با تشویش به جانبم برگشت و گفت:
- دارم فکر می‌کنم شاید بهتر باشه نریم!
- یوسف؟! -

- درسته، باید رفت، بزن بریم حاضر بشیم!

فصل ششم

چند روزی است که چیزی به خاطراتم اضافه نکرده‌ام، در حقیقت نه حوصله‌اش را داشتم و نه شرایطش را! همه چیز با یک غافلگیری بزرگ شروع شد طوری که تمام پیش‌بینی و برنامه‌هایمان را در هم ریخت! همه‌ی وقایع از همان شب شروع شد، همان شب کذایی که قرار بود به اتفاق یوسف در پارتی زرکلاه شرکت کنیم!

صدای موزیک و هیاهو تا اواسط کوچه باغ را گرفته بود. قدم‌زنان تا حوالی در ویلای زرکلاه بدون حرف و در سکوت رفته بودیم که یوسف بی‌هوا به سمتم برگشت و گفت:

- تا می‌تونی از من دور نمی‌شی!

- باشه، حواسم هست!

- در ضمن، از خوردن هر نوع نوشیدنی یا خوراکی پرهیز کن چون این بار خودمم نمی‌خورم! پس نمی‌تونی بفهمی که اون خوراکی یا نوشیدنی جای خوردن داره یا نه؟!

می‌دانستم یوسف بی‌اندازه تحریک شده و به شدت مضطرب است، برای سبک کردن فشاری که داشت به روح جفت‌مان تحمیل می‌شد، به شوخی گفتم:

- ای ترسو، اون بار که راضی بودی پیش مرگم بشی؟!
نگاهش را به صورتم دوخت و بدون معطلی با صداقتی که از صدایش
می‌بارید، جواب داد:

- الانم حاضرم پیش مرگت بشم ولی... راستش این بار بی اندازه می‌ترسم!
- اون وقت به من می‌گی ترسو شدم؟!

- واسه خودم نیست که می‌ترسم! این مردک یه مدل ناجوری روی توکلید
کرده، ترسم از اینکه که یهو به شدت غافلگیرمون کنه! امشب نیروهای کشانی
این دور و ورا کمین کردن ولی بازم ترس از رفتار غیرمنتظره‌ی زرکلاه
نمی‌ذاره آروم باشم!

دوباره همان دلهره‌ی عجیب به جانم افتاد و به عمد کمی خودم را به او
نزدیک کردم و با صدای کم جانی گفتم:

- ا... یوسف؟! تو رو خدا نترسونم! از دم غروب تا حالا بی دلیل و خودبه
خود ترس افتاده تو جونم، بیشترش نکن دیگه!

- اتفاقاً همه‌ی هدفم اینکه که بی اندازه بترسی و شیش دونگ حواست رو
جمع کنی! دوباره بهت تأکید می‌کنم ریحانه، تا می‌تونی نزدیک به خودم باش
و تا جایی که ممکنه به چیزی لب نزن. منم چیزی نمی‌خورم چون می‌ترسم
این دفعه هدفش خارج کردن من از میدون باشه تا دور بیفته دست خودش!
- یوسف تو رو خدا!

- ریحانه، باید بترسی!

- ترس برابر مرگه!

- نه اون ترسی که برابر با مرگ باشه، فقط اون قدری که بی حد و حساب
محتاطت کنه، می‌فهمی چی می‌گم؟
- اوهوم!

- خوبه! بعد زیر نور پروژکتورهای ویلای زرکلاه به صورتم خیره شد و

با صدای خش داری پرسید:

- نمی شد کمی کمتر به سر و قیافه ت برسی؟! این بابا همین طور نزده داره
برامون می رقصه!

- یوسف گشتی منو! بابا تکلیف منو معلوم کن! بالاخره می خوای این
مأموریت به سرانجام برسه یا نه؟!

دیگر حرفی نزد و کمی بعد وارد باغ پر نور زرکلاه شدیم. ده دقیقه ای از
ورودمان به تالار بزرگ ویلا می گذشت ولی من هنوز گیج و منگ بودم. نه از
سلام و احوال پرسسی های شهنش و تابش چیزی فهمیدم، نه می توانستم درک
درستی از جایی که بودم داشته باشم. هنوز از حضور زرکلاه در اطراف مان
خبری نبود و من با خیال راحت داشتم به چشم هایم ورزش می دادم!
تا آن سن رسیده بودم حضور در چنین مجلسی را به خاطر نداشتم. بی بند
و باری و افراط سر تا سر سالن شش ضلعی و بی در و پیکر ویلا را برداشته
بود. انگار نه انگار که این گوشه ی دنیا قسمتی از خاک ایران است. خانم ها با
لباس هایی زننده و آرایش هایی آن چنانی در گوشه کنار نشسته یا ایستاده
بودند. عده ای زن و مرد هم باریتم تند موزیکی که با صدای بلند در فضا طنین
انداخته بود، وسط سالن حرکت های عجیب و غریب می زدند. آن تعدادی هم
که بیرون از گود ایستاده و مشغول گپ زدن بودند، معلوم بود سرهایشان
حسابی گرم است. هنوز چشم هایم داشت برای خودش دو دو می زد که بوی
عجیبی در فضا به مشام رسید و این بار به جای کار کشیدن از چشمم، قوه ی
بویایی ام فعال شد! چینی روی بینی ام افتاد و چند باری پشت هم نفسم را بالا
کشیدم که نتیجه ای نداد! کنجکاوی بی جوابم باعث شد زیر گوش یوسف
زمزمه کنم:

- بوی چیه؟!

همان طور که بازویم را چسبیده بود، زیر گوشم جواب داد:

- تریاک!

- نه،... دروغ می‌گی! وسط این همه آدم؟

با سر به نحوی نامحسوس به بالای سرمان اشاره کرد و در ادامه گفت:
- بواز بالا می‌آد! خود زرکلاه‌هم اون بالا دستش به منقل و وافورش بنده که
هنوز پایین پیداش نشده، داره خودشو می‌سازه حتماً! تو هم لازم نکرده
نگران این همه آدم باشی، همه شونو فقط می‌شه به گاری بست، آدمی این‌جا
وجود نداره، خیالت تخت!

- او ه ه!

هنوز بحث ما به طور کامل فیصله پیدا نکرده بود که سر و کله‌ی زرکلاه از
بالای پله‌های مرمری و عریض ویلا پیدا شد. مطمئن بودم توسط محافظینش
به حضور ما در جشن پی برده است. یوسف دوباره زیر گوشم زمزمه کرد:
- خود ملعونشم پیداش شد، مراقب باش ریحانه!

- یه جا منو بنشون، پاهام به ضعف افتاده!

دستم را گرفت و به جانب مبل‌های کنار تالار کشاندم. آن‌جا نسبتاً از
هیاهوی جمعیت دورتر بود و جای دنجی به نظر می‌رسید. روی کاناپه کنار
هم نشستیم اما چند دقیقه بعد، زرکلاه مقابل ما ایستاد و ناچار شدیم جلوی
پای او بایستیم. بی‌اغراق زرکلاه با کت و شلوار بسیار خوش دوخت و
مارک‌داری که تن کرده بود، سر آمد تمام مردهایی بود که در مجلس حضور
داشتند. قد بلند و شانه‌های عریضی که داشت این برتری را با شدت بیشتری
به نمایش می‌گذاشت. تنها چیزی که به نظرم می‌رسید ژست بی‌نقصش را زیر
بخیه می‌کشد، وجود همان کلاه مسخره‌ای بود که همیشه روی سرش
می‌گذاشت.

زرکلاه بر طبق عادت با همان شیوه‌ی رسمی و ادیبانه‌اش که از آن منزجر
بودم، تعارف‌های معمول را به جا آورد و ما هم به ترتیب و تک به تک جواب

اورا دادیم. تازه آن وقت بود که فرصت کردم در یک برآورد اجمالی و کوتاه، یوسف و آن مرد را با یکدیگر مقایسه کنم! بی شک و تردید، زرکلاه از همه جهت بر یوسف برتری داشت. لااقل ده سانتی از او بلندتر بود، با وجود اندام ورزیده‌ای که یوسف داشت باز هم در مقابل درشتی اندام و سرو سینه‌ی عریض و مردانه‌ی زرکلاه به هیچ وجه جلوه‌ای نداشت. یوسف بر حسب سلیقه یا عادت همیشه پیراهن‌های گل و گشادی تن می‌کرد که سخت می‌شد اندام ورزیده‌اش را از میان آن‌ها تخمین زد ولی برای تخمین عضلات پر و مردانه‌ی زرکلاه نیازی به بهره بردن از مسائل حاشیه‌ای نبود. از حیث صورت و جذابیت چهره هم بی‌برو برگرد زرکلاه، یک سروگردن از یوسف برتر بود. یوسف که هیچ، حتی شاید مسعود هم قدرت رقابت با او را در خود نداشت. در حقیقت زرکلاه یکی از معدود مردانی بود که همه‌ی خصائل و نشانه‌های ظاهری یک مرد خوش چهره و خوش ترکیب را به اتفاق در خود داشت. فکر کردم شاید اگر به جای شغل شریفی که برای خودش برگزیده، به هنرپیشگی روی آورده بود به شدت در این شغل با استقبال و موفقیت روبه‌رو می‌شد. یک وقت به خودم آمدم که با اشاره‌ی دست زرکلاه همگی روی مبل نشسته بودیم و شنیدم که زرکلاه با همان لحن و کلام آهنگین و پرنفوذش گفت: - قدم رنجه فرمودید یوسف جان، از این که اجازه دادید در خدمت‌تون باشیم بی‌اندازه به خودم می‌بالم.

یوسف هم در مقام پاسخ‌گویی بر آمد و من باز در فکر و خیالات خودم غرق شدم.

با وجود همه‌ی برتری‌های فیزیکی و نمادینی که این مرد داشت، حاضر نبودم حتی برای صدم ثانیه‌ای او را به جای یوسف در ذهنم جادهم! بزرگی روح و وسعت دل یوسف کجا و دل سیاه این مرد کجا؟! تازه داشتم می‌فهمیدم چه قدر برایم مهم است که کارها یا رفتارم مورد تأیید و خشنودی یوسف

دامه گفت:
شش بنده که
نرم نکرده
می این جا

زرکلاه از
حافظتیش
مزمه کرد:

حاشا نسبتاً از
کاناپه کنار
دیم جلوی
دوخت و

س حضور
ت بیشتری
صش رازیر
ی سرش

ز آن منزجر
تکی جواب

باشد! او در همان مدت زمان کوتاهی که همراهش بودم، روح تفکراتم را به جانب خودش کشیده بود و دریایی پر سخاوت از آرامشی خاص و لذت بخش را به من هدیه داده بود. این همان چیزی بود که حتی در رویاهایم هم به آن فکر نکرده بودم، یعنی حتی از یاد برده بودم که چنین رویایی را هم می شود در سر داشت و به آن رسید! برعکس عقیده ی خودش که فکر می کرد من از آرامش دور شده ام، حالا تنها زمانی بود که معنی و مفهوم آرامش و خشنودی را می فهمیدم. شاد و بی خیال نبودم؛ می ترسیدم و از حوادثی که در کمین مان بود بی اندازه هراسان بودم اما هیچ کدام از این ها باعث نمی شد تا در آرامش و خشنودی باطنی ام خللی ایجاد شود!

صدای زرکلاه که داشت من را مورد خطاب قرار می داد، از خیالات شیرینی که داشتم بیرونم کشید!

-خب ریحانه خانم، احساس می کنم چندان سر حال نیستید! همین طوره؟! نگاهم را توی چشم هایش فرو بردم و سرد و جدی جواب دادم:
-این طور محیطا با طبعم سازگار نیست!... من یه کمی اُمَل و کهنه پرستم و اصلاً به این سبک مجالس و آدماش عادت ندارم!
نگاه مشتاق زرکلاه روی صورتم چرخ می خورد و با صدایی که تحسین از آن می بارید، جواب داد:

-نفرمایید، اُمَل اصلاً صفت مناسبی برای خانم باوقاری مثل شما نیست، چیزی که به نظر بنده می رسه اینکه شما بیش از اندازه ساده هستید! این طور نیست یوسف عزیز؟!

یوسف از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من انداخت و محکم و مطمئن جواب داد:

-ریحانه به هیچ وجه ساده نیست، بلکه فقط سادگی و صداقت رو دوست داره.

لبخندی روی لب‌های زرکلاه نمایان شد و در حالی که آهنگ کلامش حس منجرکننده‌ای را زیر پوستم تزریق می‌کرد، جواب داد:

- به به، دوتا مرغ عشق که وفاداریشون به هم می‌تونه زبان زد خاص و عام باشه! بعد به دست من اشاره‌ای کرد و گفت:

- من از همون اولین باری که ایشونو دیدم، متوجه شدم که ریحانه‌ی عزیز تا چه حد به سادگی علاقه داره، چه از سبک لباس‌هایی که می‌پوشه و چه چیزای دیگه! حتی این سادگی در انتخاب نوع حلقه‌ای که دست داره کاملاً پیداست، حلقه‌ی ساده و کم‌قیمتی رو برای خودش انتخاب کرده!

یوسف از همان ابتدای صحبت او برافروخته شده بود، می‌دانستم به خاطر همان دو کلمه‌ی "ریحانه‌ی عزیز" تا مرز انفجار عصبانی شده است. به سختی تلاش کرد تا حرفی نزنند و این از لب‌هایش که روی هم فشرده می‌شد پیدا بود!

در عوض، من در کمال خونسردی به صورت زرکلاه خیره شدم و جواب دادم:

- اتفاقاً برعکس جناب برسام، این حلقه ممکنه ساده باشه ولی در گران‌بها بودنش جای هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداره!

ابروهای زرکلاه بالا پرید و با لحن پر تحقیری توضیح داد:

- خانم، من خودم سالیان ساله که در امر خرید و فروش جواهرات خبره هستم و از سه فرسخی می‌تونم جواهر اصل و بدل رو از هم تشخیص بدم! پس با اطمینان به شما می‌گم که این حلقه حداکثر بیشتر از چند صد هزار تومان ناقابل...

میان حرفش رفتم و گفتم:

- کاملاً درست حدس زدید، چند صد هزار تو من ناقابل جناب برسام! بعد نگاهم به حلقه‌ای که دستم داشتم ثابت شد و در حینی که به آرامی آن را دور

انگشتم می چرخاندم، سعی کردم فکر کنم اگر یوسف این حلقه را با عشق و علاقه ای واقعی برایم خریده بود چه حالی می شدم! در هزارم ثانیه ای از ذهنم گذشت، "چه فرقی می کنه؟... چه با عشق و علاقه خریده شده باشه چه بدون عشق، مهم اینه که من الان این حلقه رو با عشق توانگشتم دارم." همین شد که توانستم با اعتماد به نفسی دو چندان رو به زرکلاه ادامه دهم:

- ولی چیزی که این حلقه رو قیمتی کرده، با محاسبات شما جور در نمی آد! من شخصاً این حلقه رو با یه حلقه ی میلیارد تومنی هم معاوضه نمی کنم چون... این حلقه با عشق و علاقه تو دستم جا خوش کرده! از حرکت ناگهانی یوسف مطمئن شدم که از جواب دندان شکنم بی اندازه راضی شده است چون دستش روی دستم خوابید و به نرمی انگشت حلقه ام را نوازش داد. برگشتم نگاهش کنم، دیدم نگاهش روی زرکلاه مانده است. دوباره از گوشه ی چشم متوجه زرکلاه شدم، رنگش کبود می زد و چشمش روی دست های ما خشک شده بود! سرم را پایین انداختم و کمی بعد شنیدم زرکلاه می گوید:

- با اجازه من چند لحظه از خدمتتون مرخص می شم ولی به زودی باز در خدمتتون هستم. بعد از آن با چنان سرعتی از جا پرید و از کنار ما دور شد که انگار زیر پایش مار دیده است. یوسف به سمت برگشت و بالحن پر رضایتی گفت:

- نابودش کردی ریحانه!

سرم را به جانب مسیری که زرکلاه پیش گرفته بود، برگرداندم و در حینی که به رفتن او خیره شده بودم، جواب دادم:
- و مطمئناً بی جواب نمی مونیم!

یوسف همچنان دستم را میان دستش گرفته بود، جوابی نداد ولی آهسته انگشت های یخ کرده ام را میان دست گرمش فشرد. هنوز نگاهم روی صورت

زرکلاه بود، داشت با یکی از محافظینش صحبت می کرد و رویش کاملاً به جانب من بود، از لب زدنش فهمیدم می گوید، "چیزی رو که قرار بود آماده کنی برام بیار، طبق دستوری که دادم و با تشریفات لازم!"
 قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد، دست آزادم را روی دهانم چسباندم و از پشت آن زیر لب نجوا کردم:

- دستور داده چیزی که از قبل برنامه شو داشته برایش بیارن! نکنه می خواد مسموم مون کنه؟!!

- نترس! هیچ غلطی نمی تونه بکنه، ما قرار نیست این جا چیزی بخوریم! به دقیقه نکشیده پیشخدمتی با اشاره ی دست زرکلاه به سمت ما آمد و سینی حاوی جام های زیبا و پر تلالویی را که در دست داشت، به ما تعارف کرد. یوسف رو به پیشخدمت گفت:

- مچکرم، قبلاً صرف شده!

- شربت ساده ست قربان، جناب برسام این نوشیدنی رو مختص شما سفارش دادن. نگاه من و یوسف همزمان به سمت زرکلاه چرخید و مجبور شدیم لبخند تصنعی او را پاسخگو باشیم. یوسف از سرناچاری دو جام را از سینی برداشت و یکی را به دست من داد و دیگری را خودش به دست گرفت. به محض دور شدن پیشخدمت به نرمی زیر گوشم گفت:

- تا فرصتی دست داده جای سرازیرش کن خالی شه!

نگاهی محتاط به دور و برم کردم و گفتم:

- کجا مثلاً؟! تازه ممکنه دوربین مخفی هم این جا داشته باشه!

- لعنتی!

اما نیازی به دلهره ی من و یوسف نبود، زرکلاه هیچ توجه ای به جام های بی تکلیف توی دست های ما نداشت بلکه به منظور خاصی وسط جمعیت ایستاد. لختی بعد صدای موزیک قطع شد و همه ی مهمان ها رو به او ایستادند.

یوسف سر در گوشم گذاشت و گفت:

- فرصت خوبیه! به اتفاق می‌ریم جلوتر و پشت سر مدعوین دیگه می‌ایستیم. بین راه هر جادستت رسید خودت رو از شر این نوشیدنی خلاص کن. همین کار را کردیم و در حینی که به سمت جمعیت گرد آمده به دور زرکلاه می‌رفتیم، هر کدام میزی را برای رها شدن از شر آن دو جام رنگین انتخاب کردیم و با خیالی آسوده پشت سر آخرین گروه از مدعوین ایستادیم. زرکلاه سرگرم خوش آمدگویی به مهمانانش بود و داشت جملات معمول برای تشکر و سپاس از شرکت کردن مدعوین در مهمانی را بر زبان می‌آورد. یک دفعه گوش‌هایم تیز شد و دست یوسف هم‌زمان دور شانه‌ام حلقه!

- از فرصت استفاده می‌کنم و به اطلاعاتون می‌رسونم که امشب مهمونای بسیار عزیزی این جا هستن! زوج جوونی که به تازگی از دوستان من شدن و با او مدنشون به این مهمونی ما رو مفتخر کردن. همین جا از جفتشون تقاضا می‌کنم که جلوبیان تا دوستان دیگه هم از آشنایی با این زوج جوون و نمونه بی‌بهره نمونن، یوسف عزیز، به اتفاق خانمت بیا جلو!

یوسف وامانده و مبهوت به من نگاه می‌کرد و من گیج‌تر از او جواب نگاهش را می‌دادم که باز شنیدیم زرکلاه با صدای بلندی کف دست‌هایش را به هم کوبید و تکرار کرد:

- منتظریم بچه‌ها!

بالاخره با فشار دست یوسف به جلو هدایت شدم و در همان لحظه شنیدم که زیر گوشم می‌گفت:

- بد خوابی برامون دیده!

چپی نگاهش کردم که خودش فهمید چه ملامتی در نگاهم پنهان شده است، در آن شرایط فقط همین را کم داشتم که یوسف هم زیر گوشم آیه یأس بخواند! به زحمت راهی باز کردیم و از بین مدعوین خود را بیرون کشیدیم.

دست میزبانمان به جانب یوسف دراز شد و چنان با قدرت او را جلو کشید که من هم ناچار دنبالش کشیده شدم و لحظه‌ای بعد هر دو کنار زرکلاه ایستاده بودیم. زرکلاه یک بار دیگر هر دوی ما را به مهمانانش معرفی کرد و در حالی که دستش را دور شانه‌ی یوسف می‌انداخت، ادامه داد:

- همین جا می‌خوام برای این زوج جوون آرزوی خوشبختی و سعادت کنم و در حضور دیگر دوستانم هدیه‌ی ناقابلی رو به رسم یاد بود و هدیه عروسی شون، تقدیم این دو عزیز کنم.

بعد از آن بازویش را از شانه‌ی یوسف جدا کرد و کف دستش هایش را دوبار متوالی به هم کوبید. ظرف چند ثانیه سروکله‌ی پیشخدمتی پیدا شد که سینی تزئین شده‌ای را روی دست هایش حمل می‌کرد. یک لحظه نگاهم به جمعیت افتاد، در سکوت و با چشم‌هایی بهت زده به این صحنه نگاه می‌کردند و لحظه‌ای بعد دوباره همه‌ی حواسم رفت به آن سینی نقره و جعبه مُعرقی که در میانش خودنمایی می‌کرد! هنوز نگاهم روی سینی می‌چرخید که زرکلاه خطاب به یوسف گفت:

- اجازه می‌خوام که هدیه‌ی ازدواج‌تون رو به ریحانه‌ی عزیز تقدیم کنم، می‌دونم خودتو هم از هیچ هدیه و ایثاری برای همسر دل‌بندت دریغ نمی‌کنی! بعد یوسف را تقریباً با دست به کناری راند و میان ما ایستاد. سرم را کمی بالا گرفتم اما با دیدن رگ‌های برجسته‌ی گردن یوسف نگاهم را بالاتر بردم و به سرعت پلک‌هایم را پایین انداختم. حضاری که تا ساعتی قبل سرو صدای پیچ و پیچ و هیر و کیرهایشان سالن را برداشته بود، در سکوتی مطلق به تماشای خیمه شب‌بازی زرکلاه مشغول بودند. از گوشه‌ی چشم، دست زرکلاه را دنبال کردم و متوجه شدم جعبه‌ی معرق را از سینی برداشت، آن را جلوی نگاهم گرفت و در حالی که در جعبه را بلند می‌کرد، زیر لب نجوا کرد:

- قابل بانوی هنرمند و باوقاری مثل تو رو نداره ریحانه‌ی عزیز!

با دیدن دستبند پر نگین و درخشانی که درون جعبه‌ی معرق و لابه‌لای مخمل قرمز خوابیده بود، نفسم بند آمد! اطمینان داشتم آن دستبند با آن نگین‌های پر تلالو اصل است و در این صورت باید چیزی حدود... حتی نمی‌دانستم چه طور می‌شود این دستبند را برآورد قیمت کرد، شاید ۵۰ میلیون، ۱۰۰ میلیون یا نه کم‌کم ۲۰ میلیونی می‌ارزید! چانه‌ام داشت می‌لرزید و پوست تنم به گزگز افتاده بود! حالا می‌فهمیدم معنی حرف‌هایی که در مورد زرکلاه شنیده بودم چیست، ثروت و دارائی بی‌حسابش همیشه او را به هدف‌هایش رسانده بود. حس می‌کردم ناخواسته دارم میان تارهای چسبناک و سوسه‌ی داشتن آن دستبند بی‌نظیر گرفتار می‌شوم، نگاهم به تلالوی نگین‌های دستبند چسبیده بود و ذهنم مثل چرتکه‌ای قدیمی و از کار افتاده در پی برآورد قیمت آن جواهر قیمتی دود می‌زد. دستم جلو نمی‌رفت دستبند را لمس کنم؛ تا آن روز حتی فکر دیدن چنین قطعه جواهری هم به ذهنم خطور نکرده بود، چه برسد به داشتنش! حتی در باورم هم نمی‌گنجید ممکن است روزی کسی پیدا شود و چنین بذل و بخشش سخاوت‌مندانه‌ای را در حقم بکند. همان‌طور در توهمات غریب دست و پا می‌زدم و آرام آرام دستم را جلو می‌بردم که نفهمیدم چه شد نگاهم بی‌هوا بالا پرید و تصویر صورت برافروخته‌ی یوسف بن نگاهم نشست!

یوسف به جای نگاه کردن به دستبند، چشم‌هایش را روی صورت من میخ کرده بود و با نگاهی پر از انتظار حرکات صورتم را می‌پایید. پیچ مدعوین باز داشت اوج می‌گرفت، ولوله‌ای حاکی از حسرت و اشتیاق میان جمعیت افتاده بود. می‌دانستم باید واکنشی نشان بدهم؛ بالاخره حرفی، تشکری یا لااقل جمله‌ای متملقانه اما هیچ حرفی به ذهن علیل و در مانده‌ام نمی‌رسید! یک بار دیگر نگاهم به جانب دستبند کشیده شد و در همان لحظه‌ی استثنایی، تصویر جسد جزغاله شده‌ی حسن به مغزم مخابره شد! بعد از آن یکی پس از

دیگری تصاویر تینا، عروسکش، سمیه و حتی اجساد سلاخی شده‌ی قربانیان این باند مخوف جلوی نگاهم صف کشیدند. به یاد آوردن آن تصاویر حالم را دگرگون کرد و قلبم با سرعتی سرسام‌آور خودش را به در و دیوار سینه‌ام کوبید! به هر زحمتی بود سعی کردم ذهنم را از آن تصاویر پاک کنم. لحظه‌ای پلک‌هایم را بر هم فشردم و عمیق نفس‌گیری کردم بلکه اکسیژن لازم را به ریه‌هایم برسانم و بعد نگاهم را به صورت زرکلاه کشاندم؛ برق رضایت در چشم‌هایش می‌رقصید و تک‌تک عضلات صورتش می‌خندید. خنده‌ی مظفرانه‌اش، نفرتی عجیب را به جانم انداخت و معلولیت ذهنی کوتاهم را پایان بخشید! دیگر خوب می‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم، فقط اگر کمی جسارت به خرج می‌دادم، همه چیز به نفع ما تمام می‌شد، ناچار بازبانی‌الکن شروع کردم به تشکر:

- من... نمی‌دونم چه طور می‌تونم بابت این... این هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ی شما سپاسگزار باشم.

نگاهم به جانب یوسف برگشت و خیره به چهره‌ی کبود از خشم او، زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و مطمئن‌تر از قبل ادامه دادم:

- مسلماً همسرم یوسف هم از محبت بی‌شائبه‌ی شما ممنون و سپاسگزاره ولی اگه اجازه بدید... می‌خوام تقاضا کنم این هدیه سخاوتمندانه و پر ارزش شما رو از همین جا هدیه کنم به یکی از مراکز بهزیستی که نگهداری و سرپرستی از بچه‌های یتیم رو به عهده داره!... این اجازه رو دارم؟! هنوز هم که فکر آن لحظه را می‌کنم، شوقی عجیب در دلم ولوله می‌اندازد! اغوغایی که میان جمع حاضر در مجلس افتاد، دیدنی و شنیدنی بود. نگاه مات و مبهوت زرکلاه برای دقیقه‌ای میان من و جمعیتی که اطرافش حلقه بسته بودند، برو بیا کرد. دهانش با شنیدن پیشنهادم کش آورده بود، طوری که حتی نمی‌توانست آب دهانش را فرو دهد اما کمی بعد به قدری بر

خود و رفتارش مسلط شد که نه تنها لبخندی چاشنی نگاهش کرد بلکه با آرامشی ساختگی، رو به یوسف گفت:

- مرد جوون، بازم جا داره بهت تبریک بگم! به چنگ آوردن چنین همسر چشم و دل سیری که از یک قطعه جواهر اصل و کمیاب به این راحتی بگذره، نه تنها کار آسونی نیست بلکه قابل تقدیره! بعد از آن به طرف من برگشت و گفت:

- مبلغی برابر قیمت این جواهر رو همین فردا به یکی از مراکز سرپرستی از کودکان بی سرپرست واریز می کنم و قبضش رو می دم خدمتتون! بعد سرش را کمی خم کرد و به نحوی خاص و با صدایی نجواگونه کنار گوشم اضافه کرد:

- بالاخره تسخیر قلبت، غرامت جنگی هم داره دیگه،... نداره؟! ساعتی بعد در راه برگشت به ویلای خودمان بودیم و یوسف بعد از سکوت طولانی و طاقت فرسایش بالاخره به حرف آمد:

- خیلی دلت سوخته؟! با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- دلم سوخته؟! بابت چی؟! با

- از دست دادن اون تیکه جواهر!

- چرا باید بسوزه؟!... اگه می خواستم، اون دستبند الان رو دستم داشت می درخشید!

همان طور که بانوک کفش سنگ ریزه ای را شوت می کرد، زیر لب پرسید:

- خوب،... چرا نداشتیش رو دستت؟! با اخم نگاهش کردم و بی آن که جوابی به او بدهم، قدم هایم را تندتر کردم.

تا وقتی به ویلا برگشتیم و حتی بعد از آن که یوسف اتاق هایمان را از نظر امنیت و ارسی می کرد، دیگر نه نگاهش کردم، نه حرفی به زبان آوردم. او هم

باز در لای سکوت خودش فرو رفته بود. تازه وارد اتاق خودم شده بودم و داشتم در را پشت سرم می‌بستم که تنه‌اش را از لای در جلو کشید و گفت:

- صبر کن!

- چی کار داری؟!

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- من با تو حرفی ندارم!

- ولی من دارم.

- سر به سرم نذار یوسف!

- بذارم چی می‌شه؟!

چنان نگاه سرد و سختی به صورتم کرد که ناخواسته قدمی از در فاصله گرفتم و با دلهره‌ای آشکار تهدیدش کردم:

- جلو نیا!

بی‌توجه به تهدیدم قدمی داخل آمد و باز با همان لحن سرد و محکم پرسید:

- و اگه جلو بیام؟!

با این‌که می‌دانستم و مطمئن بودم او هم به خوبی من می‌داند محال است از پیشش بر بیایم ولی باز با پرویی تهدیدش کردم:

- به خدا یوسف همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم که فکت رو بیارم پایین!

آخرین قدم را برداشت، درست جلوی صورتم ایستاد و گفت:

- بزن!

ناباورانه به چشم‌هایش زل زدم و سرم را به علامت ندانستن تکان دادم، دوباره تأکید کرد:

- معطل چی هستی؟... بزن دیگه!... می‌خوام به آرزوت برسی.

اخم‌هایم در هم رفت و با دلگیری گفتم:

- با ترحم؟! ... لازم نکرده منو به آرزوم برسونی، حاضرم روزی سه بار
فکم رو بیاری پایین ولی این طوری بهم ترحم نکنی!
کمی خم شد و دست چپم را تا نزدیک صورتش بالا برد و با صدای پر
تمنایی تکرار کرد:
- به بزرگی خدا قسم ترحمی در کار نیست، واقعاً به یه ضربه ی اساسی نیاز
دارم، بزن!

دستم را رها کرد اما دستم بالا مانده بود و مثل مجسمه ای یخی فقط
نگاهش می کردم که یک دفعه نعره کشید:
- د بزن دیگه بی عرضه!

نفهمیدم چه شد، از ترس بود یا دستپاچگی ناشی از فریادش که مشتم را با
تمام قوا به سمت صورتش حواله کردم! گردنش چنان تابی برداشت که
دسته ای از موهایش ریخت توی صورتش و سرش به سمت چپ تنه اش
متمایل شد! با این وجود حتی قدمی از جایی که ایستاده بود، جابه جا نشد، در
عوض او خودم مثل گندم برشته ای که روی تابه بالا پایین پیرد دور و برش بالا
پایین می رفتم و حتی نمی دانستم چه می گویم یا چه کار می کنم:

- یوسف،... یوسف... غلط کردم! به خدا یهو داد زدی دستم بی اراده بالا
پرید! یوسف تو رو خدا، نگام کن، به خدا، به جون پونه، به جون حامد و
حمیدم نمی خواستم بزنم! یوسف... من... من...
- آروم باش!

یک دفعه از هیاهو افتادم و بغض کرده، از پشت پرده ی اشک به پنجه ام که
بی محابا بر چانه ی او کوبیده بود، مات ماندم. دوباره انگشت هایم در هم مشت
شد و با حرص به سمت صورت خودم نشانه رفتم که میچ دستم را در هوا قاپید
و سرم تشر زد:
- زیحانه؟! -

نگاه غرق اشکم به صورتش چسبید و ناله زدم:
 - به خدا نمی خواستم بزخم، اصلاً نفهمیدم چی شد؟... تو داد زدی...
 ترسیدم و یه آن دستم ...
 بغضم را بلعیدم اما هر چه کردم نتوانستم جلوی غلتیدن دو گلوله‌ی
 شیشه‌ای اشک بر روی گونه‌هایم را بگیرم!
 یوسف دستم را کشید و من را در آغوشش گرفت و نرم و نوازش‌گر زیر
 گوشم گفت:
 - خودم ازت خواستم، پس دیگه گریه‌ت برا چیه؟!
 - دستی که بخواد تو صورتت بزنه رو باید بُرید انداخت جلو سگ!
 سرم را عقب کشید و خیره به چشم‌هایم با ابروهایی بالا داده و لبخند فرو
 خورده‌ای پرسید:
 - این قدر عزیز بودم و خبر نداشتم؟!
 وای که داشتم دستم رو لو می‌دادم و از احساساتم ناخواسته سرپوش
 برمی‌داشتم، باز آن مارماهی لغزان، سر نافرمانی گذاشته بود! خودم را
 بی‌معطلی از آغوشش کنار کشیدم و بی آن که نگاهش کنم، جواب دادم:
 - خب معلومه که عزیزی، تو استادم بودی، کم چیزی که نیست!
 نوک بینی‌ام را با دو انگشت کشید و خندان جواب داد:
 - آی شیطان، که استادت بودم! هان؟!
 - نبود؟
 سرش را با تعلل به چپ و راست خم کرد و همان‌طور که دو گوشه‌ی لبش
 را کمی پایین داده بود، با لحن دو پهلویی گفت:
 - حالا دیگه،... بگذریم!
 انخم‌هایم را در هم کشیدم و پرسیدم:
 - چرا اذیت کردی یوسف؟!... این مشت زورکی واسه چی بود؟!

قیافه‌اش جدی شد و با تأنی جواب داد:
- می‌خواستم مطمئن شوم بیدارم!
نفهمیدم منظورش چیست که باز لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- نمی‌خوام چیز بدی یادت بیارم ولی ... راستش اون دستبند خیلی با ارزش بود، شاید حتی نتونی رقمش رو تو ذهنت محاسبه کنی!... اون دختر پول پرست کجا رفته ریحانه؟!
شانه‌ام را بالا دادم و با خونسردی، شستم را به سمت ویلای زرکلاه برگرداندم و برایش خواندم:

- اینک افتاده بر این لاشه و گند، باید از زاغ بیاموزد پند؟!
نگاهم را به چشم‌هایش دادم، با ابرو به خودش اشاره رفتم و اضافه کردم:
- "یادش آمد که بر آن اوج سپهر، هست پیروزی و زیبایی و مهر!"... از اون دستبند بوی خون می‌اومد یوسف، بوی خون به همراه بوی مشمئزکننده‌ی گوشت و استخوانای سوخته و جزغاله شده! اولش نه، یه کمی بهت زده شده بودم و مخم داشت واسه خودش چرتکه می‌نداخت اما بعدش... بعدش یهو تصویر حسن و تینا و بقیه جلو چشمم رژه رفت و طوری خرابم کرد که فکر می‌کردم هر آن ممکنه صدای گرومب گرومب قلبم رسوا کنه. یه لحظه آرزو کردم کاش می‌تونستم اون جعبه رو با همون دستبند قیمتی‌ش تو ملایج زرکلاه بگویم؛ صبوری به خرج دادم که این کار رو نکردم!
یوسف در کمال حیرت پرسید:

- همه‌شو حفظ کردی؟! شعره رو می‌گم!
- حفظ که نه ولی یکی دو بیتش تو ذهنم حک شده. اون روز که یه بیتش رو برام خونیدی، در موردش کنجکاو شدم، تو نت پیداش کردم و هر بار خوندمش بیشتر باورش کردم! اصلاً دوست ندارم جای اون کلاغ باشم!

حسن، استادت برزگر و شاید خیلی‌های دیگه همونایی بودن که توی اوج آسمون یه نقطه شدن و بعدش دیگه هیچی از شون نموند امانت به ذلت ندادن! یوسف با قیافه‌ای ناباور به من چشم دوخته بود، کمی طول کشید تا توانست بر خودش مسلط شود و با لحن خوشایندی گفت:

- فکر کنم قبلا بهت گفته بودم تازگی راه به راه این فک منو پایین می‌آری، نه؟! باور کن اون مشیت کوچولوی زوری، در مقابل بقیه کارات هیچه! گوشه‌ی تخت‌خوابم نشستم و با افسردگی گفتم:

- یوسف،... دلم برا پسرا تنگ شده! برا مامانم، خاله‌بمانی، ممل، کریم، حتی شهپر و مسعود!... یعنی کی این مأموریت لعنتی تموم می‌شه؟... این زرکلاه دیگه خیلی رو مخه، داره دیوونه‌م می‌کنه!

کنارم روی تخت نشست و نفسی از سر حرص بیرون داد و گفت: - اگه جای عقب کشیدن داشت، عقب می‌کشیدیم ریحانه! ولی... واسه این پروژه کلی خرج و مخارج شده! غیر از اون، خودت می‌دونی این آدم چه افعی خوش خط و خالیه! چه طور می‌تونیم ولش کنیم تا همین جور رها و آزاد به کارای خودش برسه؟! باور کن منم به اندازه‌ی تو... شاید هم حتی بیشتر از تو دارم توی این پروژه عذاب می‌کشم! مردک مدام داره روی اعصابم مانور می‌ره ولی... چاره چیه جز تحمل؟!

آهی کشیدم و با افسوس گفتم: - می‌فهمم،... باشه ادامه می‌دیم!

یوسف از جا بلند شد، شب بخیری گفت و به اتاق خودش رفت. من هم بلند شدم، طبق عادت دوشی گرفتم و بعد از خشک کردن موهایم، به رختخواب رفتم. پونه را در آغوشم کشیدم و قبل از آن که بتوانم به چیزی فکر کنم، به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دانم چه قدر وقت گذشته بود که دستی روی دهانم قرار گرفت و

نشست و

خیلی با

اون دختر

ی زرکلاه

سافه کردم:

!"... از اون

نژ کننده‌ی

ن زده شده

عدش یهو

رد که فکر

حظه آرزو

دج زرکلاه

به بیتش رو

و هر بار

لاغ باشم!

باعث شد با چشم‌هایی فراخ شده از ترس روی رختخواب نیم‌خیز شوم. دهانم چنان سفت و محکم چسبیده شده بود که حتی نمی‌توانستم نفس بکشم، چه برسد بخوابم جیغ و فریادی سردهم. داشتم دنبال راهی می‌گشتم تا یوسف را خبر کنم که تازه فهمیدم این دست خود یوسف است که دهانم را محکم چسبیده و زیر گوشم به نجوا می‌گوید:

- سر و صدا نکن، بکش کنار تو رختخوابت بخوابم!
پلک‌هایم دو برابر از هم فاصله گرفت و آمدم اعتراضی بکنم که مهلت نداد و سراسیمه گفت:
- جون پونه برو کنار!

با شنیدن حرفش، به سرعت نور خودم را کنار کشیدم و جایی برای او باز کردم؛ تازه مستی و رخوت خواب را جواب کرده بودم. با یک حساب سر انگشتی می‌توانستم بفهمم اگر یوسف به دنبال سوءاستفاده از با هم بودنمان بود، نیازی نداشت نیمه شب به سراغم بیاید! این که در آن نیمه شب و با آن حال غریب و هراسان، سر و قدم آمده بود و آن جمله‌ی رمز را به کار بسته بود، نشان از این داشت که ما به نوعی در خطر قرار گرفته‌ایم. یوسف به سرعت خودش را زیر لحافم جا داد و در حینی که من را به طرف خودش می‌کشید، زیر گوشم نجوا کرد:

- نباید ببینن جدا خوابیدیم، شاید فقط یه سرکشی و جاسوسی ساده باشه. پس سرت رو بذار رو شونه‌م، چشمتو ببند، بی حرکت بمون و نذار بفهمن بیداری!

با تته پته و نفس‌زنان پرسیدم:

- مگه می‌تونم؟!

- هینس، ساکت! دارن از پنجره‌ی اون یکی اتاق وارد خونه می‌شن. هیچ تکونی نمی‌خوری مگر این که شونه‌ت رو فشار بدم، در اون حالت، تو باید

خدمت یکی شون برسی و من خدمت اون یکی، اونا هم دو نفرن! آمدم حرف دیگری بزنم که صدای حرکت خفیفی از پشت در اتاق به گوشم رسید، ناچار سرم را به شانه‌ی یوسف چسباندم و چشم‌هایم را بستم. پلک‌هایم داشت می‌لرزید و کافی بود کمی به من نزدیک شوند تا اطمینان پیدا کنند تنها چیزی که به من نمی‌آید، همان خواب بودن است. یک لحظه بیشتر نکشید که دست یوسف دورم حلقه شد و با قدرت بیشتری سرم را به شانه‌اش فشرد. به محض حلقه شدن دستش دور تنم، عضلات منقبض شده‌ی بدنم مثل یخی که در مقابل تابش آفتاب ذوب می‌شود، از حالت انقباض خارج شد. اطمینان داشتم یوسف می‌تواند از هر دو نفر مان در مقابل آن‌ها محافظت کند! هنوز داشتم به احتمالات فکر می‌کردم که احساس کردم در اتاق ملایم و بی‌صدا باز شد. بعد صدای حرکت پاهایی نرم و سبک و خش خش نامحسوس لباس مهاجمین به من فهماند که کسانی دارند در اتاقمان جا به جا می‌شوند. هنوز داشتم فکر می‌کردم یعنی آن‌ها از جانمان چه می‌خواهند که یک دفعه شانه‌ام توسط یوسف فشرده شد!

چشم‌هایم را باز کردم و بلافاصله سایه‌ی دو نفر با لباس سرپا مشکی که نقابی به صورت داشتند، جلوی نگاهم جان گرفت. تا آمدم به خود بیایم، یوسف از جا پریده بود و گردن مرد مهاجمی را که سمت خودش قرار داشت، از پشت سر چسبید. همین جلب توجه‌ام به حرکت یوسف باعث شد در بلند شدن تعلل نشان دهم اما به هزارم ثانیه‌ای بر خودم مسلط شدم. با یک حرکت جهشی و پرتاب لگدی به جانب مهاجمی که کنار تختم رسیده بود، از تخت کنده شدم. حرکت تند و غافلگیرانه‌ام باعث شد تا او کمی خودش را عقب بکشد و من توانستم جلوی گارد دفاعی بگیرم! دستش را با ضرب به سمت گردنم حرکت داد که با چرخشی به موقع همان دستش را جلوی سینه‌ام کشیدم و از پشت گردنم یقه‌ی لباسش را محکم چسبیدم. از انرژی جنبشی

خود مرد مهاجم بهره بردم و با یک حرکتِ رو به جلو، تنه‌ی سنگینش را بالا کشیدم و چند لحظه بعد مردک دراز به دراز جلوی پایم پهن زمین شد. این حرکت دقیقاً همان تکنیکی بود که روز اول یوسف سرم آورده بود اما نه من یوسف بودم، نه آن مرد ریحانه؛ مزدور زرکلاه حریف قدری بود! بلافاصله بعد از خاک شدن، روی زمین چرخ‌ی زد و به سرعت روی پایش بلند شد. یکی دوبار جلوی مشت‌هایی که به سمت نشانه می‌رفت جاخالی دادم اما بالاخره یکی از مشت‌ش هایش را جانانه پای چانه‌ام کاشت، چنان دردی در سرم پیچید که چشم‌هایم تاب برداشت! هنوز به خودم نیامده بودم که این بار در یک حرکت چرخشی، لگدی انداخت که به سینه‌ام اصابت کرد! با همان ضربه‌ی سنگین، هم نفس توی سینه‌ام برید و هم به شدت از جا کنده شدم، توی هوا معلق بودم که صدای فریاد یوسف در گوشم نشست و بعد از آن را به خاطر ندارم!

فصل هفتم

چشم که باز کردم، اطرافم در سیاهی مطلق فرو رفته بود. تمام بدنم خرد خرد بود و دردی سنگین در ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه و صورت آزارم می‌داد. نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده ولی درد چانه و بنا گوشم و ادارم کرد تا دستم را برای پی بردن به وضعیتم بالا بیاورم. هنوز چانه‌ام را لمس نکرده بودم که صدای ملایم و پر از مهربانی یوسف را شنیدم:

- دست به صورتت زن، فکت در رفته بود، تازه برات جا انداختن!
به سختی می‌توانستم دهانم را باز و بسته کنم چون درد سنگینی به شقیقه‌ها و کنار گوشم هجوم می‌آورد، با این حال به هر جان‌کدنی بود، پرسیدم:

- چه بلایی سرمون اومده؟... الان کجاییم؟!

- سوال نکن، حرف زدن زیاد برات خوب نیست، همه چی رو خودم برات می‌گم ولی طول و تفصیلش بمونه واسه بعد! الان تو راه برگشت به تهرانیم. بچه‌ها قراره محیط رو پاکسازی کنن، البته به شکل معمول با سرو صدا و دخالت نیروی انتظامی که شک و شبهه‌ای برای زرکلاه ایجاد نشه! قراره این‌طور وانمود بشه که دو نفر سارق به ویلای ما حمله کردن. ما بعد از گلاویز شدن با اونا، از نیروهای پلیس کمک گرفتیم و در نهایت هم از ویلا خارج

شدیم. شکر خدا با این که غافلگیرمون کردن بازم نتونستن آسیب جدی و
 خطرناکی به ما بزنن، کارت عالی بود ریحانه!
 خواستم لبخندی بزنم که نشد، درد فک و سوزش کنار لبم نمی گذاشت! به
 زحمت نیشخندی کنج لبم نشست و گفتم:
 - آره، واقعاً عالی بود، می بینی که!

- اونا هردوشون حرفه ای بودن، منم به زحمت از پیشون بر می اومدم،
 چه برسه به تو! همین که نترسیدی و از خودت دفاع کردی تا من بتونم حق
 اولی رو کف دستش بذارم و پیام کمکت جای تحسین داره! یارو کاملاً کار
 کشته بود و یه دستمال مملو از کلروفرم هم رو دستش باد کرده موند. کافی بود
 به موقع نمی جنبیدی و اون فرصت می کرد دستمال آغشته به کلروفرم روی
 بینیت بذاره، بعد تو از حال می رفتی و اونا می شدن دو به یک و ممکن بود
 دیگه کاری از دست من بر نیاد!

چشم هایم را بستم و سعی کردم بفهمم در چه موقعیتی قرار دارم. یوسف
 راننده نبود، همان عقب ماشینی که در حال حرکت بود، نشسته بود و من روی
 صندلی عقب دراز کش بودم و سرم روی پاهای یوسف بود! چرا جلو ننشسته
 بود و سرم را روی پاهایش نگه داشته بود؟! آمدم بلند شوم که به سرعت
 شانه هایم را چسبید و گفت:

- بخواب ریحانه! من این جا نشستم که نه سرت رو به این طرف اون طرف
 تکنون بدی نه بتونی بلند شی، دوتا از دنده هات شکسته و متأسفانه جایی
 نیست که بشه گچ گرفت. بهترین حالت فعلاً برات همینیه که به پشت بخوابی،
 تا تهراتم چیزی نمونده! فقط تا می رسیدم سعی کن خمیازه نکشی، اگه حس
 کردی ممکنه خمیازه ت بیاد سریع مشقت رو بذار زیر فک پایینت که دوباره
 باعث در رفتگی فکت نشه!
 - فکمو آوردن پایین؟! -

دستی با ملاطفت روی موهایم کشید و زیر لب غرید:

- به جاش گردن هر جفت شونو شکستم!

هراسان چشم‌هایم را باز کردم و با نگاهی غرق وحشت پرسیدم:

- کشتی شون؟!

- چاره‌ای نبود، هر چند ترجیح می‌دادم به عنوان شاهد داشته باشیم شون

ولی ... نشد، یا باید می‌کشتم یا می‌کشتنم!

هر دو دستم روی صورتم قرار گرفت و فقط زیر لب نالیدم:

- نه! ... نه، باورم نمی‌شه!

صدای آشنایی از صندلی جلو به گوشم رسید:

- ریحانه خانم، خودتونو ناراحت نکنید! اونا دو تا خرابکار حرفه‌ای بودن

که تا به امروز انواع و اقسام خلافا رو انجام دادن، اگه پاشون به دادگاه و

دادگستری باز می‌شد، لااقل باید چند باری قصاص می‌شدن! فقط خدا رو

شکر کنید که خودتون و یوسف از این ماجرا جون سالم به در بردید!

زیر لب زمزمه کردم:

- حاج کشانی؟!

یوسف تبسمی کرد و گفت:

- خودشه!

با صدای خفه‌تری پرسیدم:

- چرا ایشون؟!

یوسف خندید و گفت:

- معتمدتر از ایشون سراغ نداشته‌ایم، حالا دیگه هیچی نگو و سعی کن کمی

بخوابی! بهت نمی‌گم داریم کجا می‌ریم تا وقتی رسیدیم، حسابی سورپرایز

بشی.

ابروهایم بالا رفت و نگاهم پر از سوال شد. یوسف دوباره دستی به سرم

جدی و

داشت! به

ی او مدم،

تونم حق

کاملاً کار

کافی بود

موروی

مکن بود

یوسف

من روی

ننشسته

سرعت

ن طرف

نه جایی

بخوابی،

گه حس

ه دوباره

کشید و همان طور که موهایم را زیر شالم می لغزاند، بی آن که به چشم هایم نگاه کند جواب داد:

- خاله بمانی منتظر مونه.

- دروغ نگوا!

- دروغم چیه؟... تو باید چند روزی استراحت کنی و جایی بهتر از اون جا سراغ نداشتیم.

یک دفعه یادم به پونه افتاد، هراسان به یوسف اشاره کردم تا سرش را پایین بیاورد. همین کار را کرد و من به سختی کنار گوشش زمزمه کردم:

- یوسف!... پونه؟

لب هایم را کنار گوشم گذاشت و جواب داد:

- جاش امنه!

صدای پر از ملاطفت و نفس گرمش که روی سر و گردنم پخش شد، آرامم کرد. چشم هایم را بستم و دوباره با صدای آرامی پرسیدم:

- لپ تاپم؟

- اونم آوردم، الان دیگه بخواب ریحانه، برات مسکن زدن و توش خواب آورم ریختن، نخوابی هم راه برات طولانی می شه، هم ممکنه سردرد بگیري! بی حرف اضافه ای چشم هایم را محکم تر از قبل بر هم گذاشتم و سعی کردم به آخرین چیز خوش آیندی که به ذهنم می رسید فکر کنم، همان وقتی که به لطف زرکلاه یوسف در رختخوابم دراز کشیده بود و دست مهربان و حمایت گرش را به دور شانه هایم داشتم!

دفعه ی بعد که پلک هایم را باز کردم، هوا کاملاً روشن بود. نگاهم دور و اطرافم چرخید تا به خاطر بیاورم کجا هستم. خیلی زود متوجه شدم یوسف به حرفش عمل کرده و خانه ی خود مانم. داشتم از جایم بلند می شدم که دردی سنگین به قفسه ی سینه ام فشار آورد و نفسم را برید. کمی دیگر دراز کشیدم و

بار بعدی با احتیاط بیشتری از جایم بلند شدم. روی پاهایم که ایستادم، هجوم درد ناشی از کوفتگی را در تمام تنم حس کردم. پاهای سست و کم جانم تنه‌ام را تا جلوی در کمد قدیمی اتاق کشاند و در آینه‌ی ترک خورده‌اش به قیافه‌ی درب و داغانم چشم دوختم. یک‌ور لبم پاره شده بود و همان طرف صورت‌م تا بناگوش کبود می‌زد. کنار پیشانی‌ام هم عین قوس و قزح، بنفش روشن تارنگ کبود را به نمایش گذاشته بود! فکم را به آرامی لمس کردم و دهانم را با احتیاط کمی باز کردم، غیر ممکن نبود اما با کوره دردی همراه بود که باید تحملش می‌کردم. هنوز هم به سختی نفس می‌کشیدم و جناغ سینه‌ام به شدت درد می‌کرد. صدای زنگ خانه توجه‌ام را جلب کرد. بیشتر از آن جلوی آینه معطل نماندم و بی حال و نا، خودم را تا کنار پنجره کشاندم، می‌خواستم ببینم چه کسی آمده. خاله‌بمانی لُخ لُخ کنان به سمت در حیات می‌رفت و من از همان پشت شیشه‌ی پنجره، در دلم قربان صدقه‌اش می‌رفتم، تازه داشتم می‌فهمیدم که در فاصله‌ی همان چند روز چه قدر دل‌تنگ دیدنش شده بودم! هر چند آن موقع‌ها فری گاهی هفته به هفته به خانه نمی‌آمد و دل‌تنگ کسی هم نمی‌شد اما خب، حالا این دل‌ریحانه بود که برای نزدیکانش تند به تند تنگ می‌شد. باز همان لحظه خدا را شکر کردم که خاله زیر بار نرفته بود تا به همراه مادر و پسر‌ها از ایران خارج شود. تازه نگاهم را از او برداشته بودم که متوجه یوسف شدم؛ به دیوار حیات تکیه زده بود و داشت با خاله حرف می‌زد. تعجب کردم چرا داخل نمی‌آید، دستم به طرف پنجره رفت تا بازش کنم و صدایش بزنم اما همان وسط زمین و هوا خشکید! یوسف گوشه‌ی حیات کز کرده نشست و سرش را میان دستش‌هایش گرفت! چیزی نمانده بود که از حیرت روی سرم اسفناج سبز شود، یوسف و آن قیافه‌ی پریشان و درهم شکسته؟! باز دستم به جانب دستگیره‌ی پنجره کشیده شد اما دوباره قبل از آن که بازش کنم، از حرکت ایستاد. یوسف سرش را بالا گرفته بود و همان‌طور که با خاله حرف

می زد، از چشم هایش اشک سرازیر بود. باورم نمی شد؛ این دیگر می توانست از عجایب خلقت باشد!

یوسف و آن اشک های بی دریغ و چهره ی سرخورده؟! خاله پشت به من داشت. دیدم دستی روی سر یوسف کشید و معلوم بود چیزهایی برایش می گوید اما من نه می توانستم صدایش را بشنوم و نه می شد لب خوانی اش کنم. در عوض صورت یوسف کاملاً مقابل دیدم بود، یوسف انگشت اشاره اش را به لب و بینی اش چسبانده و از لب هایش نام خودم را خواندم. پس هر چه که بود، قرار بود از من پنهان بماند! این بار با تمام وجود چشم هایم را چسباندم به لب های یوسف بلکه بفهمم موضوع از چه قرار است؟! - چی کار کنم خاله؟! افتادیم تو... راه ... نداریم!

نمی توانستم کاملاً بفهمم چه می گوید، دستش مدام جلوی نگاهم را سد می کرد و توی صورتش می چرخید؛ یا به پیشانی اش می چسبانده یا جلوی دهانش را می گرفت یا با دستمال کاغذی سر و صورتش را خشک می کرد، حرف هایش را تکه تکه می توانستم از لبش بخوانم. خاله باز حرفی زد که یوسف در جوابش گفت:

- فعلاً که ... باید استراحت ... آمپولا شو ...

.....

- نه خودم ... صحبت می کنم! ولی فعلاً ... عصر...

کمی بعد یوسف رفته بود و خاله داشت به سمت ساختمان بر می گشت. کشان کشان خودم را سرجایم رساندم و روی رختخواب پهن شده ی وسط اتاق دراز کشیدم. نفسم مدام توی سینه ام گیر می کرد و تنفس را برایم دردناک کرده بود، با این وجود ذهنم چنان درگیر چهره ی اشک آلود یوسف بود که توجه ای به دردهایم نداشتم. منتظر بودم تا خاله زودتر سراغم بیاید و بلافاصله زیر رگبار سوال هایم ببندمش و خاله چند دقیقه بعد وارد اتاق شد.

- ها ماشالا، بیدار شدی خاله جون؟!... بهتری مادر؟
 - سلام خاله! الهی فدات شم، اگه بدونی؟ دلم برات شده بود یه نخود!
 کنار رختخوابم نشست، کمی خم شد، چند بار پشت هم پیشانی ام را
 بوسید و با چشمانی نمناک نگاهم کرد و گفت:
 - نگفتم دست آخر سر یه دستمال قیصریه رو به آتیش می کشید؟!... ببین
 چه بلایی سر خودت آوردی! ریخت و قیافه خودت رو دیدی؟! الهی
 دستشون ساطوری شه که زدن این طوری آش و لاشت کردن! زیر چشم اون
 بچه هم انگاری یه بادمجون کاشتن قد کله ی گاو!
 با همان لب پاره، به زحمت ادای خندیدن را در آوردم و گفتم:
 - به اون مرد گنده می گی بچه؟!
 - مرد گنده؟!... جات خالی بود ببینی چه ریختی عین بچه ها گوشه حیاط
 چنبرک زده بود!
 لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست و زیر لب نجوا کردم:
 - دیدمش!
 خاله با زرنگی عورو اطواری به سر و گردنش داد و گفت:
 - پس با همین چشای کم سو هم می تونم مچتو بگیرم، وقتی برگشتم دیدم
 یه سایه از پشت پنجره خودشو کشید کنار!
 خیره به چشم های خاله پرسیدم:
 - یوسف چش بود؟!
 رو ترش کرد و جواب داد:
 - چمچاره ی مرگ! من از کجا باید بدونم؟!
 -؟!... خودم دیدم داشت واسه شما حرف می زد!... ادا درنیار خاله، یوسف
 گفته به من نگی؟!
 - حالا گفته باشدم، خب که چی؟!!

دیگر می توانست

خاله پشت به من
 چیزهایی برایش
 لب خوانی اش
 یوسف انگشت
 م را خواندم. پس
 خود چشم هایم را
 رار است؟!!

وی نگاهم را سد
 صباندا یا جلوی
 خشک می کرد،
 باز حرفی زد که

مان بر می گشت.
 من شده ی وسط
 را برایم دردناک
 یوسف بود که
 سراغم بیاید و
 د وارد اتاق شد.

- خب منم می خوام بدونم، یوسف آدمی نیست که الکی عین مادر مرده‌ها گوشه حیاط کز کنه به گریه کردن!

- خیلی از آدم حرف می‌کشی دختر، خیر سرت مثلاً گفتن باید استراحت کنی، این ریختی می‌خوای استراحت کنی؟!

- خاله!... اگه نگی باهات قهر می‌کنم آ!

- آباریک‌الله، همین که گفتی خوب کاریه! قهر کن تا خود شوهرت برگرده بعد هر چی خواستی براش قر و قمیش بیا!

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم. خاله باز آن رویش را کار گذاشته بود و تا وقتی نمی‌خواست، محال بود بشود حتی کلمه‌ای از دهانش حرف کشید. ناچار آهی کشیدم و گفتم:

- پس لااقل این لپ‌تاپ بی‌صاحب مونده رو برام بیار که دق مرگ نشم از بی‌کاری!

خاله به زحمت هیکل گرد و قلمبه‌اش را از روی زمین بلند کرد و گفت:

- این اسباب بازی بی‌صاحب مونده رو آقا یوسف آورده برات ولی گفته ندارم زیاد باش بازی کنی که خسته نشی. حالا هم می‌دم دستت ولی فقط تا وقتی که بتول خانوم آمپول زن بیاد واسه آمپولت وقت داری، بعدش باید استراحت کنی!

خاله به لپ‌تاپم همیشه می‌گفت اسباب بازی، تلفظ اسمش برایش سخت بود. این میان تنها چیزی که از حرف‌های خاله برایم مسجل شد، فقط این بود که یوسف هم‌چنان "آقا" مانده است و خاله هیچ خصومتی با او ندارد.

خب، بالاخره خاله رضایت داد و اسباب بازی‌ام را به دستم رساند. من هم سعی کردم از فرصت استفاده کنم و تا جایی که وقت می‌شد و اجازه داشتم، همین چهار خط را به خاطراتم اضافه کنم. باز سروکله‌ی خاله به همراه بتول خانم آمپول زن پیدا شده نمی‌دانم دوباره کی می‌توانم لپ‌تاپم را در اختیار

داشته باشم، هر چند تا همین حدش هم به اندازه‌ی کافی خسته و فرسوده‌ام کرده‌ام! جای حسن خالی، اگر زنده بود، به سرعت خودش را به اسم عیادت کنار رختخوابم می‌رساند. البته در اولین فرصت که چشم خاله را دور می‌دید، یکی دو متلک نان و آب‌دار به نافم می‌بست و برای ختم کلام هم جمله‌اش را با فری پیه‌ی خودمان به پایان می‌رساند!... وای که هنوز هم چه قدر جایش برایم خالیست، حتی اگر یک جمله در میان توی سرم می‌زد که "جون تو جونت کنن، همون پیه‌ای که هستی، می‌مونی!" خب مثل این که خاله دیگر طاقتش به آخر رسیده، پس فعلاً بای تا بعد!

نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم یا چه طور حوادث اخیر را که همه‌اش شده، مصیبت‌نامه، جلو ببرم! من حتی نمی‌دانم چه ماجراهای دیگری ممکن است بر سر راه‌مان کمین کرده باشد اما خدای من حتماً می‌داند!

یوسف آمد ولی با چه حال و روز افتضاح و بدی، عبوس و درهم با چهره‌ای که از بی‌رنگی مثل میت بود و به قول خاله، با همان بادمجانی که زیر یک چشمش سبز شده بود!

اصلاً انگار نه انگار که من این مرد را تا به آن روز می‌شناختم! مثل این می‌ماند که مثلاً تقی را برده و به جایش نقی را برگردانده باشند، این یوسف، حتی بدخلق‌تر و عبوس‌تر از یوسف روزهای اول آشنایی‌مان بود! از همه بدتر این که نگاهش مدام از من گریز می‌زد و هر سوالم را با جواب‌های بی‌ربط یا دو پهلوی جواب می‌داد. هر چه می‌کردم بلکه کمی خوش خلق‌تر شود، بی‌فایده بود و به هیچ وجه بروز نمی‌داد که از چه چیز تا به این حد در عذاب است. سرانجام فکری به خاطرم رسید و با حرص گفتم:

- اصلاً تو همیشه با من لج بودی، برو بذار هوا بیاد! خودم با شهپر تماس می‌گیرم، می‌گم پاشه با مسعود بیاد اینجا، هم دلم هوای جفتشونو کرده، هم یه

ن مادر مرده‌ها

ید استراحت

هرت برگرده

اکار گذاشته

عانش حرف

مرگ نشم از

کرد و گفت:

ت ولی گفته

ولی فقط تا

عدش باید

بیش سخت

قط این بود

و ندارد.

اند. من هم

زه داشتم،

همراه بتول

در اختیار

عالمه اخبار دست اول بهم می‌دن!
هنوز جمله‌ی آخرم تمام نشده بود که یوسف با آن خلق مگسی‌اش به

جانبم توپید:

- تو بی‌جا می‌کنی با شهر تماس بگیری!... تا وقتی من اجازه ندادم حق نداری با هیچ‌کسی تماس بگیری!

اخم‌هایم را در هم کشیدم و صدایم را سرم انداختم:

- تو حق نداری به من دستو... آآخ... نفسم!

همان صدای بلند و تکانی که به تنه‌ام داده بودم تا برای یوسف خط و نشان بکشم، کارم را یک سره کرد و آه از نهادم بلند شد! جسم تیزی داشت از داخل به قلب و شش‌هایم فشار می‌آورد و از شدت درد دیگر حتی نمی‌توانستم درست نفس بکشم. یوسف دستپاچه خاله را به کمک طلبید و نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا نفسم برگشت و از شدت درد جانکاه و فرسایشی کنج قفسه‌ی سینه‌ام کاسته شد. تازه بعد از تحمل آن همه درد، نوبت به نیش و کنایه‌های آن دو رسید، یوسف غرولند می‌کرد، خاله مهر تأییدش را می‌زد، بعد خاله گلایه می‌کرد، یوسف با افسوس سر تکان می‌داد!

عاقبت یوسف بود که دلش برایم سوخت و چند کلمه‌ای زیر گوش خاله خواند تا او را مجاب کند دست از غرولندهایش بردارد و من را تنها بگذارد. بعد از رفتن خاله با قهر رویم را از یوسف برگرداندم. داشتم با خودم برنامه می‌ریختم یواشکی با مسعود یا شهر تماس بگیرم اما یوسف مهلت ادامه‌ی برنامه‌ریزی‌هایم را نداد. کمی خودش را جلو کشید و با ملایمتی که دوباره برایم آشنایش می‌کرد، گفت:

- ببین ریحانه، من نمی‌خوام توی این وضعیت و با وجود جراحات و دردی که داری، اعصاب تو بیش از حد تحریک کنم ولی تو هم باید یه کم بیشتر حرف شنوی داشته باشی! خودت می‌دونی ما با چه وضعیتی راسر و رو ترک

کردیم. الان عین بیست و چهار ساعت شبانه روز، یکی دونفر از مأمورای ما دارن دور و بر این خونه به شکل نامحسوس کشیک می دن مبادا حادثه‌ی جدیدی برات پیش بیاد، زرکلاه دیگه به این راحتی دست از سر ما برنمی داره! با حرص جواب دادم:

- مگه خودمون همینو نمی خواستیم؟!...دیگه حرف حسابت چیه؟!
- حرف حسابم اینه، تو با این شرایط قادر به ادامه‌ی این ماجرا نیستی،... باید یه مدت استراحت کنی! وقتی بهبود پیدا کردی بعد دوباره می تونیم ادامه نقشه رو بریم. خودت قبول نداری فعلاً وضعیت جسمانی خوبی نداری؟! دوباره داشت می شد همان یوسفی که می شناختمش! به چشم هایش زل زدم و با تمنایی که صدایم را پر کرده بود گفتم:

- پس این غم چیه تو نگاهت نشسته؟!... چرا نمی گی چی شده؟!... نکنه چون کار نیمه کاره مونده ناراحتی؟! از دست من عصبانی هستی که نتونستم جلو اونا بایستم و وا دادم! آره؟!...

- چی می گی واسه خودت؟!... تو خیلی هم خوب مقاومت کردی، اونا دوتا قاتل حرفه‌ای و کارگشته بودن، یه کم بیشتر مقاومت می کردی ممکن بود با نیش چاقو ازت پذیرایی کنن!

- پس چیه یوسف؟!... اونی که تو نگاهت جا خوش کرده چیه؟! اگه نمی خوای راجع بهش حرف بزنی بذار لااقل با مسعود یا...

صدای گرفته و خش دار یوسف کمی بلندتر از حد معمول شد:

- چی مسعود مسعود می کنی؟!... خودت نمی دونی که اون تو چه وضعیتی

بوده؟!...

با تردید جواب دادم:

- ولی الان چند روز از اون ماجرا گذشته، باید تا حالا بهتر شده باشه! مگه

نه؟!...

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- نه!... بهتر نیست!

- چرا؟!... چه بلایی سرش اومده؟... راستشو بگو!

هر دو دست یوسف بالا آمد و صورتش را پشت شان پنهان کرد. دست هایش را از روی صورتش عقب زد و با هراسی که به جانم افتاده بود، مرتعش و لرزان پرسیدم:

- خوب می شه؟! -

خم شد، طوری که صورتش با زمین دو وجب بیشتر فاصله نداشت و سرش را به طرفین تکان داد. این بار شانه اش را به چنگ گرفتم و بلندتر از قبل پرسیدم:

- حرف بزن؟!... چش شده مسعود؟! -

- دیر رسیده بودن بهش،... به منم نگفته بودن که بتونم اون جا طاقت بیارم!... متأسفم ریحانه، نمی خواستم تو این شرایط حرفی بزنم ولی... شایدم بهتره که بدونی!

می فهمیدم چه می گوید اما ذهنم از پذیرش این خبر گریز می زد! در عوض هر واکنشی فقط خندیدم، بلند و بی محابا و لابه لایش با صدای بلند برای خودم حرف می زدم:

- هه،... چه مسخره!... وای خدا... خیلی جالبه، همین طور کشکی کشکی دیر رسیدن بهش! چه مسخره... چه مسخره! - ریحانه؟! -

- گفته بودم شما پلیسا عرضه هیچ کاری رو ندارین، نگفته بودم؟! - ریحانه؟! -

- گفتم همیشه بعد از تموم شدن همه چی، آژیرکشون از راه می رسین، یادته؟! -

- ریحانه بس کن!

- گفته بودم به جای این که از شماها بترسم، خندم می گیره بهتون، نگفته بودم؟!

- ریحانه تو رو خدا آرام باش!

این بار شانه هایم را میان پنجه هایش محکم نگه داشت و آرام تکانم داد. نگاه غرق اشکم روی صورتش خشک شد، هنوز داشتم می خندیدم! نمی دانم گریه و خنده چه ربطی به هم داشت؟! آن قدر خندیدم و اشک ریختم که دیگر حتی نمی توانستم نفس بکشم؛ باز پیکانی تیز به قلبم نشانه رفته بود! دیگر صدای خنده هایم در نمی آمد. یوسف بی معطلی روی رختخواب درازم کرد اما آن درد جانفرسارهایم نکرد! بعدها فهمیدم سر دنده ی شکسته ام بوده که به قلب و شش هایم فشار می آورده و بالطبع آن درد کذایی را به جانم می انداخته است. چند دقیقه بعد همان طور که دراز کشیده بودم، فقط به صورت یوسف زل زدم. صدایم بریده بود اما اشک هایم بی وقفه از کنار شقیقه هایم سر می خورد و لابه لای موهایم پناه می گرفت. دیگر مهم نبود گریه کنم، مهم نبود که اشک هایم را بیرون بریزم، مهم نبود که آبروی مردها را ببرم! دیگر چه ریحانه بودم چه فری، تحمل پذیرش درد و عذاب از دست دادن رفیق راه دیگری را نداشتم! فری هم اگر بود، کمر خم می کرد، چه برسد به ریحانه! ضعیف شده بودم، نمی دانم،... شاید هم قوی تر از قبل ها شده بودم! حسن همیشه می گفت، "آدمای واسه قوی نشون داده شدن، ضعفاشونو قایم می کنن ولی کسی که واقعاً قوی باشه از نشون دادن ترساش هم وحشتی نداره!" و من این بار هیچ ابایی نداشتم که ترسم را نشان بدهم! مرگی نابِه هنگام مسعود نه تنها دلم را به درد آورده بود بلکه به شدت ترسانده بودم! برای خودم نمی ترسیدم اما همان طور که به یوسف خیره شده بودم، صحنه ی روزی جلوی چشمم می آمد که باید خبر او را از کسی می شنیدم!

پنهان کرد.
م افتاده بود،

نداشت و
سندتر از قبل

ن جا طاقت
می... شایدم

می زدا! در
صدای بلند

کی کشکی

دم؟!

می رسین

آن شب باز بتول خانم آمد و یکی از آن آمپول‌های دردگش که نمی دانستم اسمش چیست، برایم تزریق کرد. تا وقتی چشم‌هایم باز بود، هنوز اشک می‌ریختم. یوسف هم مدتی پا به پایم اشک ریخت، رویش را برگردانده بود ولی از صدای تنفس نامنظمش می‌فهمیدم که چشم‌هایش بارانیست! این وضعیت ادامه داشت تا وقتی خاله آمد داخل اتاق و با دیدن وضع خراب من و یوسف، سر او تشر زد:

- هر چه بگنند نمکش می‌زنن، وای به روزی که بگنند نمک! تو قرار بود هوای اینو داشته باشی، حالا باید یکی رو بیاریم خودت رو جمع و جور کنه؟! یوسف با شرمندگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- حق با شماست، عذر می‌خوام! خاله کیسه‌ی حاوی یخ را به دست یوسف داد و با ملایمت بیشتری گفت: بیا اینو بده به ریحان بذاره رو سینه‌ش، خودتم بیا یه لقمه بذار دهنه ضعیف نکنی! این یه ذره سوپ رقیق خورده، الانم آمپولش اثر می‌کنه خواب هفت پادشاه می‌ره، پاشو بیا!

یوسف کیسه‌ی یخ را از خاله گرفت و جواب داد:

- حالا تا خوابش ببره هستم، شام خوردن دیر نمی‌شه! بارضایت از این که قصد نداشت تنه‌ایم بگذارد، ناخودآگاه و برای اولین بار خودم را برایش لوس کردم و ناله زدم:

- آه... بازم کیف آب یخ، نمی‌خوام دیگه، خسته شدم از بس روزی هشت بار کیف آب یخ بغل گرفتم!

یوسف سر زانو کمی خودش را جلو کشید و همان‌طور که دست‌هایم را عقب می‌زد تا کیف را روی سینه‌ام قرار دهد، با ملاطفت گفت:

- ریحانه، دستور دکترته، باید هر سه چهار ساعت یه بیست دقیقه سردیشو تحمل کنی، مگه نمی‌خوای زودتر خوب بشی؟!

صدای پر از شیطننت خاله از پشت سر یوسف بلند شد:
 - نازکش داری ناز کن، نداری پاتو دراز کن! بفرما آقا یوسف، حالا باید تا
 فیوم قیومت ناز بکشی بلکه حرفت پیش بره!
 قبل از این که یوسف جوابی بدهد، پایش را از در اتاق عقب کشید و در
 بسته شد. نگاه یوسف هنوز به در بسته‌ی اتاق مانده بود که زیر لب نجوا کردم:
 - خاله رو و لش کن، عادت داره واسه خودش حرف بی ربط بزنه!
 یوسف به جانبم نگاه کرد و گفت:
 - زن با نمک و پر جذبه‌ایه، معلومه سرد و گرم روزگار چشیده‌اس!
 اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:
 - به هر حال من از دست این یخابه‌ی آخر او مدم، اینو بکش کنار تا خاله نیست
 یه نفسی تازه کنم.

کیسه را از روی سینه‌ام دور می‌کردم که یوسف دستم را میان راه گرفت و
 با سر سختی کیسه را باز به روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و گفت:
 - ببین ریحانه، لازم باشه نازم می‌کشم، فقط لطف کن و این کیسه رو هی
 اینور و اونور ننداز! بابا دکتر یه عمر درس این کار رو خونده، با تو هم که
 پدر گشتگی نداشته بخواد اذیت کنه، پس حتماً لازم بوده که دستور کیسه یخ
 داده!

چشم‌هایم داشت نرم نرمک گرم می‌شد، پلک‌هایم را بستم و جمله‌اش را
 در ذهنم مرور کردم، "لازم باشه نازم می‌کشم! یعنی چی این حرفش؟! یعنی
 اگه لازم نباشه ول خرجی نمی‌کنه! یعنی اگه باهات کار نداشته باشه، به درک
 هر بلایی هم سرت بیاد، یعنی... یعنی..." دیگر عqlم به جایی قد نمی‌داد!
 خواب هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم پا می‌گرفت و می‌دانستم که به
 زودی بر من چیره می‌شود. نمی‌فهمیدم چه اصراری دارند مدام این
 امپول‌های خواب آور را برایم تزریق کنند و به زور بخوابانند! هنوز از دیدن

یوسف سیر نشده بودم اما دیگر پلک‌های سنگینم امان نمی‌داد نگاهش کنم. در عوض هنوز می‌خواستم صدایش را در گوش‌هایم داشته باشم! شنیده بودم آدم‌ها به وقت بیماری، رقیق‌القلب‌تر از همیشه می‌شوند. حتماً رقت‌قلب من هم بر اثر بیماری زیادتر از حد معمول شده بود که این طور بی‌تاب و بی‌قرار یوسف بودم. شاید هم از ترس بود؛ ترس از دست دادن او نمی‌گذاشت لحظه‌ای آرام باشم. باز دستم کیف یخ را از روی سینه‌ام پس زد، حس می‌کردم دارم منجمد می‌شوم و دوباره صدای پر از توبیخ یوسف را شنیدم:

- ریحانه؟! ... چرا اذیت می‌کنی؟!

کیف یخ مجدداً روی سینه‌ام قرار گرفت. دلم لک زده بود متلکی به او بگویم تا حالش را بگیرم و تلافی بد خلقی‌اش را کرده باشم! زبانم سُست و سنگین از نشئه‌ی خواب بود اما ذهنم هنوز فعال:

- تا... حالا... شده... از کلمه‌ی.. عزیزم... استفاده کنی؟!

مطمئن نیستم اما حس می‌کنم آن لحظه توانستم رد خنده‌ای فرو خورده‌را در صدایش بشنوم!

- تا حالا که یادم نمی‌آد!

- م-م-م...

- خب موردش پیش نیومده بوده برام!

- می‌فهم..ممم. فکر کنم...تو هم...باید بری...دکتر!

مطمئن بودم این بار صدای غرق خنده‌اش را شنیده‌ام!

- دکتر واسه چی؟!... چون تا حالا به کسی نگفتم عزیزم؟!

ذهن و زبانم با کمک هم فقط توانستند جمله‌ای تکه تکه را تحویلش بدهند:

- خودت... به من... گفتی... برم دک... تتر... حالا خود... تم... بد نیست...

بری!

نه من دکتر لازم ندارم؛ مطمئنم!
نمی توانستم به گل گل با یوسف ادامه دهم. زبانم به قدری سنگین شده بود
که حرکت دادنش مثل تکان دادن تریلر ۱۸ چرخ برایم غیر ممکن شده بود،
فقط می خواستم بخوابم!

باز بهشت پنهانم من را به خودش می خواند، یوسف هنوز کنارم نشسته
بود و موهایم را نوازش می کرد. نمی توانستم ببینمش اما اطمینان داشتم
حرکت انگشت هایش را لای موهایم حس می کنم. محال بود انگشت های
او را با دیگری اشتباه بگیرم! این بار بهشت پنهانم از هر وقت دیگری برایم
واقعی تر می زد، آن قدر واقعی که انگار مرز بین خواب و بیداری بود! او
نوازشم می کرد و من زیر دست های گرم و نوازشگرش تمام ترس هایم را به
باد فراموشی دادم. در رویای شیرینم، یوسف حتی عزیزم هم صدا می کرد، نه
تنها عزیزم بلکه خیلی بیشتر از آن! یوسف عزیز دلم صدا می کرد و چیزهای
دیگری هم زیر گوشم می گفت؛ پهلوان پنبه و جیر جیرک شیرین... و یک عالم
حرف های قشنگ دیگری که محال بود در بیداری چنین حرف هایی را از او
بشنوم.

صبح که بیدار شدم، یوسف رفته بود اما هنوز کلماتی که در بهشت پنهانم
از او شنیده بودم، زیر پوستم می جوشید و گرم می کرد! هر کسی در ساعاتی
از شبانه روز به بهشت پنهانش پناه می برد اما بهشت من، جایی فوق
اختصاصی بود که فقط به خودم تعلق داشت و همه ی رویاهایم در آن شکل
می گرفت! درست مثل رویای شب قبل!

دوباره لپ تاپم را از خاله خواستم و نوشتن را شروع کردم، از دست دادن
مسعود برای همه ی ما غیر قابل باور بود! من هنوز هم به این خبر شک داشتم،
مگر ممکن بود که مسعود جذاب و مهربان و خوش برخورد ما، حالا به همین
راحتی زیر خروارها خاک آرمیده باشد؟! یوسف مجبور شد اعلامیه ی

ترحیم او را برایم بیاورد تا بالاخره خبر شهادت مسعود را باور کردم و تازه بعد از دیدن اعلامیه توانستم یک دل سیر گریه کنم. برخلاف اعتقاد خاله، به هیچ وجه هم برایم بد نبود چون تا فکرش می افتادم، بلورهای اشک بدون هیچ حق و هقی بیرون می زد و از گوشه ی صورتم روی بالش می ریخت. البته این فقط تا وقتی بود که خودم را جای شهپر نگذاشته بودم! اولین باری که ذهنم درگیر این جابه جایی شد، تازه به حرف خاله رسیدم! وقتی فکر کردم ممکن است روزی هم خبر یوسف را برای من بیاورند، ریزش اشک هایم با چنان خروشی خودنمایی کرد که دوباره فرو رفتن آن جسم تیز را در سینه ام حس کردم. متعاقبش هم درد وحشتناکی به جانم افتاد، دردی که برای بیست و چهار ساعت با من همراه بود و دست از سرم بر نمی داشت!

دوست داشتم لااقل شهپر را می دیدم، نمی دانستم و حتی حدسش هم برایم مشکل بود که شهپر چه حال و روزی دارد؟! وقتی من از شنیدن این خبر به این روز و حال افتاده بودم، شهپر باید چه دردی را تحمل می کرد؟! یوسف کم و بیش هر روز؛ صبح و غروب به عیادت می آمد، آمدن شهپر به ملاقاتم غدقن شده بود ولی اجازه دادند که ممل و کریم به دیدنم بیایند. با دیدن آن ها جان دوباره ای گرفتم، هر چند هر دو نفر شان متفق القول شده بودند من دیگر اصلاً آن فری پیه ای نیستم که می شناختند! نیم ساعت اول حس می کردم رفقایم حتی از من تا حدی خجالت هم می کشند اما بعد از کمی گپ دوستانه و یاد گذشته ها، کم کم یخشان باز شد و به قدر تمام مدتی که هم را ندیده بودیم از حسن و خاطراتی که با او داشتیم گفتیم و خندیدیم. هیچ کدامشان حتی نپرسیدند چه بلایی سرم آمده است؛ قبل از آمدنشان، پشت تلفن پیشاپیش به هر جفت شان تأکید کرده بودم، "بیاین همو ببینیم ولی... فضولی موقوف!" و آن ها هم طبق قرار همیشگی، برای خواسته ام ارزش قائل شدند!

از مادر و بچه‌ها فقط از طریق چت خبر داشتم اما نمی‌گذاشتم تصویرم را ببینند. بالاخره بعد از یک هفته، هم دردهایم کمتر شده بود و هم صورتم به حال عادی برگشت. تازه آن وقت بود که گذاشتم تصویرم را در اینترنت و از راه دور ببینند. مادر با نگرانی معتقد بود که بی‌اندازه ضعیف شده‌ام، انگار این بار حتی جادوی لوازم آرایش هم چاره ساز نبود!

محبوب خانم بعد از دیدن قیافه‌ی زار و نزار و نحیف شده‌ام، دست یا علی را برداشته بود که باید زودتر برگردد! ناچار با کمک یوسف و خاله‌بمانی راضی‌اش کردیم لااقل تا نیمه‌ی آبان ماه طاقت بیاورد و یوسف برای اطمینان خاطر به او گفت:

- شما تنها سختت برگردی، قول می‌دم تا او اسط آبان کارامونو ردیف کنیم و به اتفاق ریحانه بیایم دُبی، این طوری هم بچه‌ها رو می‌بینیم، هم شمارو با خودمون برمی‌گردونیم.

به این ترتیب بعد از قول و قرار یوسف، مادر رضایت داد تا آن موقع طاقت بیاورد و منتظر سفر ما بماند.

هفته‌ی دوم هم سپری شد و من دیگر تقریباً هیچ دردی نداشتم، دوباره می‌توانستم غذاهای سفت را بخورم و اشتهایم برگشته بود، آخر همان هفته یوسف با خبرهای جدید به خانه آمد.

- ریحانه، امشب مهمون داری!

- مهمون؟! ... کیه؟!!

- شهپر!

- دروغ می‌گی! ... تو که گفتی اون اجازه‌ی این جا اومدن رو نداره؟!!

- بی‌قراری می‌کنه! ... می‌گه می‌خواد حتماً ببیندت و ... خب وقتی برگردیم

خونه، دیگه به هیچ‌وجه راه نداره شهپر بیاد اون طرفی!

- مگه قراره برگردیم اون جا؟!

فقط کمی سرش را خم کرد و سریع حرف را پیچاند! تا آن لحظه نه او اشاره‌ای به خانه‌ی مشترک مان کرده بود و نه من حرفی از آن زده بودم. حالا هم که حرف آن خانه به میان آمده بود، طوری در موردش حرف می‌زدیم انگار از مکانی ممنوعه حرف زده‌ایم که حتی آوردن اسمش هم ممکن است منجر به صدور قبض جرمه برایمان شود!

شنیدن این که می‌توانم شهپر را ببینم، بی‌اندازه خوشحالم کرده بود. می‌خواستم از حال و احوالش با خبر باشم و این مدت مدام در فکر او بودم. من و یوسف حتی از حضور بر سر مزار مسعود منع شده بودیم. درست که زرکلاه در به شهادت رسیدن مسعود دخیل نبود اما احتمال وجود جاسوس را نمی‌شد نادیده گرفت. آن‌ها معتقد بودند رفت و آمد با شهپر می‌تواند برایمان حتی خطرناک‌تر از شرکت در مراسم مسعود باشد. هر چند آن قدر دیر از شمال برگشته بودیم که حتی اگر می‌خواستیم هم شدنی نبود بتوانیم در مراسم تشیع جنازه و سوم او شرکت کنیم. مطمئن بودم به غیر از بی‌قراری شهپر برای دیدار با من، دلیل یا دلایل دیگری هم در این ملاقات نهفته است اما اگر مسئله‌ی پشت پرده‌ای هم بود، با کمال میل از این ملاقات استقبال می‌کردم. یوسف قبل از رفتن، جلوی در ایستاد و گفت:

- امشب شبونه بر می‌گردیم خونه، فقط یه چیز رو باید بدونی، برای ارتباط مجدد با زرکلاه مجبوریم به طریقی دوباره سر راه اون قرار بگیریم. تا امروز رد ما رو گم کرده بود ولی از فردا ما دوباره توی تله هستیم! امیدوارم متوجه باشی چی می‌گم، از شمال فرار کردیم او مدیم تهران، از این جا دیگه راه فراری نیست، پس یا باید بز نیمش زمین، یا می‌کوبند مون زمین!

سعی کردم ترسی را که این حرف‌ها در دلم ایجاد کرده بود، به کناری برانم و با قیافه‌ای عادی پرسیدم:

- چه جووری قراره سر نخ دستش بدید ما کجا مستقریم؟!
 - این مدت مدام از پسرِ ضرغام در مورد ما و آدرسمون پرس و جو کرده،
 تا امروز از این کار کنار کشیدیم بلکه تو سلامتیت رو به دست بیاری. الان
 دیگه وقتشه از طریق همون آدم موقعیتمونو در اختیارش بذاریم چون به هر
 حال دیر یا زود پیدامون می‌کنه. بهتره وقتی پیدامون می‌کنه لااقل آمادگی رو
 به رو شدن با اونو داشته باشیم!

سری به علامت فهمیدن برایش تکان دادم، یوسف از در ساختمان بیرون
 رفت و همان‌طور که کفش‌هایش را می‌پوشید، ادامه داد:
 - شهپر رو بعد از غروب آفتاب می‌آرم این‌جا تا دیر و قتم این‌جا می‌مونه،
 بعدش می‌آم دنبالت تا برگردیم خونه.

شهپر با اقدامات امنیتی و لباسی مبدل و چهره‌ای کاملاً گریم شده به دیدنم
 آمد. وقتی دیدمش اگر از قبل منتظرش نبودم، به هیچ وجه باور نمی‌کردم این
 همان شهپر خودمان باشد! به جای چادر، مانتوای کوتاه و اجق و جق تنش
 کرده بود. کلاه گیس طلایی بد رنگی روی سرش گذاشته بود و نیمی از
 موهایش از دو طرف شال نخی گلدارش توی صورتش ریخته بود. از همه
 بدتر با لوازم آرایش یا شاید موادِ گریموری، کاری کرده بودند که حتی فرم
 بینی و حالت چشم‌هایش عوض شده بود. بعد از دیدنش فقط با او دست دادم
 بی هیچ ادراک خاصی، اصلاً نمی‌توانستم به این آدم جدید حس سابق را داشته
 باشم. وقتی مانتو و کلاه گیشش را از خودش دور کرد و چشمم به موهای
 تیره‌رنگ صاف و لختش افتاد، تازه باورم شد شهپر جلوی نگاهم ایستاده،
 همان شهپری که می‌شناختم و دوستش داشتم! بعد از آن دیگ احساساتم
 جوش آورد و یک وقت به خودم آمدم که داشتم با تمام وجود میان بازوهایم
 فشارش می‌دادم! شهپر با صدای پر از بغضی تذکر داد:
 - ریحان! می‌خواهی استخون دنده‌ت دوباره جا به جا بشه؟!!

وای واقعاً خودِ خودِ شهر بود، با همان صدا و همان لحن ملایم که حتی در توبیخ‌هایش هم نرمش خاصی نهفته بود. حال و احوال‌هایمان تمام نشده، اسم مسعود به زبانم جاری شد که یک دفعه بغض شهر شکست و با حال خرابی صورتش را میان دست‌هایش گرفت. سرش را بغل گرفتم و آرام آرام نوازشش کردم تا کمی حق‌هایش فرو نشست، با تمام وجود سعی می‌کردم بغض خودم را ببلعم تا به حال پریشان او دامن نزّم. خاله با صدای گریه‌زاری بلند شهر، سینی شربت به دست خودش را به ما رساند، لیوان شربت خنک آلبالو را به زور توی دست شهر چپاند و گفت:

- بخور خاله، جیگرت خنک می‌شه!

شهر با لب‌هایی لرزان تشکر کرد، لیوان را به دهانش برد و کمی از آن را چشید، خاله هم فرصت را غنیمت شمرد و شروع کرد به نصیحت:

- از قدیم گفتن پشت سر اسیران خاک بی‌قراری نکنین که براشون تنگی قبر می‌آره! حالا تا صبح قیومت گریه‌زاری کنین، این جوون رفته و دیگه برگشتی تو کارش نیس! جا این کارا دو کلوم دعا و ثنا به روحش بفرستین بیشتر به دردش می‌خوره، تنگی قبر که براش نداره هیچ، نور هم به قبرش می‌باره!

شهر جرعه‌ی دیگری از شربت را مزه مزه کرد، بعد لیوان را پایین آورد و در حین بازی با ته دالبری لیوان، سر به زیر و پر از بغض نالید:

- خیلی جوون بود خاله!... نمی‌دونید چه پسر خوب و با ایمان و خوش خلقی بود، خونواده‌ش داغون داغون شدن! مادرش... بنده خدا با این که سنی نداره ولی شده عین یه پیرزنِ علیل و زهوار در رفته. یه دونه خواهر و برادرشم که دیگه حال و روزشون گفتنی نیست. مادرش مدام شکر می‌کنه پدرشون زودتر رفت و این داغو ندید، زندگیشون ناجور از هم پاشیده! با همان بغض نشکسته‌ی توی گلویم پرسیدم:

- تو مگه خونواده مسعود رو می شناسی؟! ... حتماً تو مراسمش باهاشون آشنا شدی، نه؟!

شهر با سری خم شده و بی آنکه به من نگاه کند، جواب داد:
- مسعود، پسر خاله م بود! ... در ضمن، قرار بود برادر شوهرم باشه که
آجل مهلتش نداد!

با دهانی باز مانده از حیرت نگاهش می کردم. او هنوز داشت گریان و نالان
از خاله و بچه خاله هایش حرف می زد اما من دیگر اصلاً گوشم به حرف او
بدهکار نبود. خاله به زور او را از جا بلند کرد تا برود و سر و صورتی صفا
دهد. تمام مواد آرایشی و گریموری غلیظی که برای تغییر چهره اش استفاده
کرده بودند، با گریه های سوزناکش روی سر و صورتش پخش شده بود. کمی
بعد شهر با سر و صورتی شسته و تمیز به هال برگشت و خاله با خیال
راحت تری به آشپزخانه رفت تا تدارک شام را ببیند. به محض آنکه شهر
روی مبلی نشست، جا به جا شدم، خودم را به نزدیک او کشاندم و با حال
خرابی زیر گوشش زمزمه کردم:

- منو بگو فکر می کردم مسعود به تو علاقه داره و... یعنی فکر می کردم به
علاقه ی دو طرفه بیتتون هست که ممکنه منجر به ازدواج بشه!

شهر با تبسمی تلخ، جواب داد:
- بچه سال که بودم، خیلی دوستش داشتم ولی مسعود... نه! هیچ وقت
واکنشی به من نشون نمی داد، دیگه ازش ناامید شده بودم که ... محمود برادر
بزرگش پا جلو گذاشت و منو از پدرم خواستگاری کرد. پسر خوبی بود و بابا
مامانم به اون بیشتر راغب بودند تا مسعود. محمود علناً با کار کردنم توی
شعبه ی جنایی مخالفه، الانم به پست سبک تر برام تو اداره گذرنامه در نظر
گرفته که منتظر تشریفات اداریش هستم تا جا به جا بشم! ولی اگه پای مسعود
وسط بود، من تا آخرش پیش خودش می موندم. دو ماه قبل از شروع عملیات

علیه زرکلاه، من و محمودیه عقد محضری کرده بودیم و همون موقع قرار جشن عروسی رو برا شب عید گذاشتیم. می خواستیم فرصت داشته باشیم تا هم جهیزیه‌ی من آماده بشه هم خونه‌ی محمود! الانم از محمود خیلی راضی‌ام و ته دلی دوستش دارم، محمود به همون خوبی مسعوده، شاید هم خوبتر! ولی بهم حق بده این طوری جزو ولز کنم، مسعود هم رئیس بود، هم پسر خاله‌م هم برادر شوهرم... واسه همین خیلی باهاش خاطره داشتم! برا همه‌مون سخته ریحان، خیلی سخته!

تازه می فهمیدم دلیل آن همه احساس نزدیکی شهپر به مسعود از کجا آب می خورده است، هنوز هم گیج بودم و باز برای خلاصی از فکرهایی که به سرم هجوم آورده بود، پرسیدم:

- شما خونوادگی تو نیروهای انتظامی آشنا روشنا دارین؟! آخه نامزدت چه طوری می خواد جا به جات کنه؟!!

- آره، ماها خونوادگی نظامی هستیم، پدر خودم، شوهر خاله‌م، خود محمود و مسعود، همین طور پسر و دختر یکی دیگه از خاله‌هام، همه دانشکده‌ی افسری رفتیم!

خندیدم و برای عوض کردن فضای دل گرفته‌ی اطرافمان گفتم:

- اوه اوه، چه خونواده خطرناکی هستین شماها!

شهپر با لبخندی تلخ جواب داد:

- برعکس، باور کن همه‌مون به قدری دل نازک و رمانتیکیم که باورت نمی شه، اصلاً چرا راه دور بریم، همین مسعودمون، خدا رحمتش کنه، نمی دونی چه طبع رمانتیک و ملایمی داشت!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت تا از بابت نبود خاله مطمئن شود و کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- مطمئنم اگه واسه خاطر یوسف نبود همون قبل از شمال رفتن به تو

پیشنهاد ازدواج می داد! با نگاهی گیج براندازش کردم و باز خودش ادامه داد:
- راستش قبل از این که بره شمال، بهش یه دستی زدم، اونم خودش ولو داد!
می گفت، ریحان به یوسف می رسه نه من، چون خودش کشفش کرد!
با اخم هایی در هم از ذهنم گذشت، "مگه من گوشت قربونی بودم که این
دو تار فیک مدام به هم تعارف می کردن؟! اینا فکر هیچی نبودن جز خودشون
دوتا!... فکر نکردن شاید منه در به درم یه حق رأی این وسط داشته باشم؟!"
شهر بی توجه به اخم های درهم رفته و فکر آشفته ام، سر به زیر و غرق
اوهام خودش داشت مثل یک نوار ضبط شده، حرف می زد:
- بهش گفتم، یوسف تو این باغا نیست، عقدشونم همین طوری واسه
سهولت اجرای این پروژه بوده. گفتم باریحان صحبت کن، اگه اونم اوکی داد،
قرار مدار بذارید بعد از تموم شدن مأموریت و فسخ عقد صوریش با یوسف،
تو بری جلو!

نگاهم به دهان شهر دوخته شده بود، دیگر حتی به فکر آرام کردنش هم
نبودم و او همچنان اشک می ریخت و حرف می زد:
- الهی بمیرم، مسعود زیر بار نرفت، انگار می دونست از این مأموریت
جون سالم به در نمی بره! نمی دونم سر و کله ی این مرتیکه ی عقده ای رزل و
نامرد با اون نقشه ی کثیفش یهو از کجا پیدا شد؟! مسعود خیلی مهربون بود،
می گفت یوسف به راحتی دُم به تله نمی ده، ریحان یه اتفاق خارق العاده ست
تو زندگیش، منم نمی تونم پا رو احساسات رفیقم بذارم!
گفتم، "مگه ریحان چشمتو نگرفته؟" گفت، "از ریحان خوشم می آد اما
بیشتر از یوسف دوستش ندارم!" بعدشم رفت، رفت و جنازه ش برگشت! از
اون جا مدام با من و محمود در تماس بود، یعنی ما این طوری فکر می کردیم،
نگو خود اون نامرد از خدا بی خبر بوده که تمام این مدت جا مسعود با ماها در
تماس بوده! وقتی اون پیشنهاد رو در مورد تو داد، از همه جا بی خبر فکر کردم

پشیمون شده و می‌خواد تو رو از چنگ یوسف در بیاره ولی ... آخ خدااا، تازه می‌فهمم تمام اون روزا مسعود زیر شکنجه‌ی اون آشغال بوده و من داشتم براش تو دلم سفره‌ی عقد می‌چیدم! ... وای ریحان، نمی‌دوننی چه طور دلم داره جلز و ولز می‌سوزه، مسعود... مسعود مهر بونمون... مسعود!

دوباره حق هقش بلند شد، حالا من هم داشتم پا به پای شهپر اشک می‌ریختم. برایم مهم نبود مسعود دوستش را به من ترجیح داده بود! مهم این بود که مسعود را واقعاً و از صمیم قلب درست مثل یک دوست خوب و همکاری وظیفه شناس و لایق دوست داشتم! او لیاقت همه‌ی این دوست داشتن‌ها و احترامات قلبی را داشت چون همه‌ی خوبی‌ها را یک جا در وجودش جمع کرده بود. به قول مامان محبوب، "خدا گل ورچین است!" مسعود گلی بود که خیلی زود از دست خانواده و دوستانش چیده شد! باز هم خاله بود که بدو بدو آمد سر وقت ما و بعد از کمی خط و نشان کشیدن برای هر دو نفرمان بالاخره موفق شد بساط اشک و ناله‌ی ما را برچیند. بعدش هم دیگر ما را تنها نگذاشت تا وقتی سفره‌ی شام را از وسط هال جمع کرد و به آشپزخانه برگشت. شهپر از من خواست تا جای خلوتی با هم صحبت کنیم. به یکی از اتاق‌ها بردمش و شهپر به محض تنها شدنمان، پرسید:

- اوضاع با یوسف چه طوره؟! -

و قتش بود که جواب همه‌ی خیال بافی‌هایش را بشنود، هم خیال بافی‌های خودش و هم خیال بافی‌های مسعود بی‌نوا را!

- اوضاع خوبه، دو تا همکار خوب هستیم! ... می‌سازیم با هم کم و زیاد. شهپر پوزخندی زد و گفت:

- آره جون خودت، تو گفتی و منم باور کردم! ... اگه این طوریه که تو می‌گی، واسه چی یوسف از همون شمال همه روبه هم ریخته بود که می‌خواد

ترتیب متوقف کردن عملیاتو بده؟! ...
 با حیرت پرسیدم:
 - متوقف کردن؟! ... حالت بد انگار شهپر جون، می دونم کشته شدن
 مسعود روت تأثیر بدی داشته و تو رو ...
 شهپر با دلگیری میان حرفم آمد و گفت:
 - ناراحتی و غصه ای که از این مصیبت می کشم چه ربطی به پرت و پلا
 گفتن داره؟! اینو من نمی گم، رؤسا در جریان این تقاضای یوسف هستن!
 راستش، محمود فعلاً جای مسعود رو اشغال کرده. من راضی نبودم و خیلی
 مخالفت کردم، حتی گفتم محمود ممکنه احساساتی برخورد کنه چون برادر
 جوونش رو تو این پروژه از دست داده! ولی ستاد عملیاتی می گه در حال
 حاضر مطمئن تر از محمود کسی رو سراغ نداریم، محمود لااقل جاسوس از
 آب در نخواهد اومد و یه عالم دلیل دیگه که حوصله ی گفتنش ندارم.
 - می خوای بگی الان شوهر تو داره جای مسعود انجام وظیفه می کنه؟!
 شهپر آهی کشید و سرش را به علامت تأیید خم کرد و گفت:
 - متأسفانه! به هر حال یوسف چند باری مستقیم و غیرمستقیم تقاضای
 لغو ادامه ی پروژه رو داده. اون حتی گفته بوده که حاضره غرامت مالی این
 عملیات نیمه کاره رو شخصاً به عهده بگیره!
 - با چشم هایی گشادتر از معمول براندازش کردم و من من کنان پرسیدم:
 - آخه... پس چرا به من چیزی نگفته بود؟!
 - چون باهاش موافقت نشده!
 - ولی آخه دلیلش؟ ... دلیل این کارش چی بوده؟! یوسف بزدل نیست!
 لبخند مرموزی روی لبش نشست و با شیطنت جواب داد:
 - شاید واسه خودش بزدل نباشه ولی آقا فرموده بودن، خانومم در خطر و
 با این شرایط نمی تونن حواسشونو به کار بدن! بعد از اون ماجرای دوربینای

مدار بسته و این که مشخص شد مراد از این کار چه منظوری داشته، یوسف حسابی قاطبی می‌کنه و همون صبح فرداش تقاضای لغو مأموریت رو می‌ده. تازه یادم به آن ماجرا افتاد و با کنجکاوی پرسیدم:

- راستی جریان چی بوده؟!... از مراد چیزی دستگیر شون نشده؟! -
چرا، یه چیزایی اعتراف کرده!... اول می‌خواسته تو رو از دست پلیس بکشه بیرون، واسه همینم به من پیشنهاد داده بود که رو مخ تو برم بلکه از ادامه‌ی کار با یوسف کنار بکشی. قصد داشته بعدش بیاد و به شکل شخصی با تو وارد معامله بشه و برین سر وقت زرکلاه! می‌خواسته جانشین زرکلاه بشه نه این که شبکه‌ی زرکلاه رو نابود کنه! بعد که می‌بینه تیرش به سنگ خورده، تغییر تاکتیک می‌ده. برای ادامه‌ی نقشه‌ش باید کاری می‌کرده که با یوسف رو به رو نشن و گرنه مثل آب خوردن دستش برا یوسف رو می‌شده! پس اون دروغ‌های شاخ دار رو سر هم می‌کنه و با همین ترفند، هم از ملاقات با یوسف معاف می‌شه، هم تو رو نسبت به یوسف کمی بد بین می‌کنه. البته اون موقع حتی تونسته بود سر کشانی رو هم کلاه بذاره و اونم در مورد یوسف مثل تو فکر می‌کرده. خلاصه نقشه‌ش دقیقاً داشته موبه مو اجرا می‌شده که همون یه جمله حرف تو و شناخت خوبی که یوسف از مسعود داشته، باعث لو رفتن مراد می‌شه!

سوالی فکرم را به خودش مشغول کرده بود که با احتیاط مطرحش کردم:
- ببینم، اینا چه طور نتونسته بودن مسعود قلبی رو از واقعی تشخیص بدن؟! تو می‌گی حتی کشانی هم فریب مراد رو خورده بوده، درسته؟! -
همه‌ش به خاطر مخفی کاری بوده! مراد خبر داشته که مسعود قراره با قیافه‌ای مبدل و یه اسم جعلی و کارت شناسایی جعلی به سراغ کشانی بره. جاسوسی که این اخبار رو بهش داده بوده، به موقع خبرش می‌کنه. مراد هم یه کارت جعلی مثل همونی رو که مسعود به همراهش داشته، برا خودش تهیه

می‌کنه، البته با عکسی که با قیافه‌ی مبدل خودش تطبیق داشته. این وسط تنها چیزی که می‌تونسته کشانی رو خبر دار کنه مراد مسعود نیست، اسم رمزی بوده که فقط خود مسعود و کشانی از این اسم خبر داشتند و مراد با اسیر کردن مسعود، این اسم رمز رو به راحتی به دست می‌آره!

با نفرتی که در صدایم نشسته بود، نالیدم:
- اون آشغال چه طور تونسته اسم رمز رو از دهن مسعود بیرون بکشه؟!
مسعود کسی نبود که به این راحتی تن به خفت بده!

صدای شهپر با همان بغض خفه‌ای که دوباره در گلویش نشسته بود، دلم را لرزاند:

- ظرف چند ساعت به قدری مواد مخدر بهش تزریق کرده بودن که مسعود کاملاً دچار توهم می‌شه! خود مراد اعتراف کرده که توی حال خرابی که مسعود داشته، اون اسم رمز رو از دهن مسعود شنیده. در واقع با دوز خیلی بالا مواد مخدری رو بهش تزریق می‌کنه و بعد ترتیب نمایشی رو براش می‌ده. شخصی رو از دور بهش نشون می‌ده و عنوان می‌کنه که این شخص یوسفه! مسعود فکر می‌کرده این مأموریت لو رفته و خودش و یوسف به اتفاق در دست افراد زرکلاه اسیر شدند. بعدش مراد برای تکمیل نمایشش، این طور وانمود می‌کنه که یوسف رو دارن شکنجه می‌کنن و اون حاضر به حرف زدن نیست. مسعود هم که حال خوبی نداشته و مرز واقعیت و توهم رو نمی‌تونسته از هم تشخیص بده، برای نجات یوسف از زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسایی که سر و صداشو می‌شنیده، همون جزئی اطلاعاتی رو که داشته در اختیار مراد قرار می‌ده. از جمله‌ی این اطلاعات، اسم رمزی بوده که قرار بود فقط مسعود و کشانی از اون با خبر باشند!

نگاهم پشت پرده‌ی اشک تار شده بود و در همان حال زیر لب پرسیدم:
- پس اون دوربینا هم کار مراد بوده؟

- آره! مراد، سرایدار ویلا و زنشو در اختیار خودش می گیره، البته اونارو از سال ها قبل که برای زرکلاه کار می کرده می شناخته و می دونسته می شه اونو رو با پول خرید. با این فکریه نفر رو می فرسته سراغ این زن و شوهر و با مقدار زیادی پول اونارو تطمیع می کنه. به این ترتیب هم براش جاسوسی شمارو می کردن و هم راه بهش دادن تا وارد ویلا بشه. همون شبی که ویلای زرکلاه دعوت داشتید، مراد رو خبر می کنند بیاد چون فکر می کردن شماها تا دیر وقت خونه زرکلاه می مونین. مرادم همون شب وارد ویلا می شه و اون دوربینا و دستگاه های استراق سمع رو به دو منظور توی اتاقای شماها کار می ذاره!

اخم هایم در هم رفت و با وسواس پرسیدم:

- به دو منظور یعنی چی؟

- یعنی دوتا هدف از این کارش داشته، اول این که می خواسته بفهمه رابطه ی تو و یوسف واقعاً تا کجاها پیش رفته و آیا هنوز امکان معامله کردن با تو براش مونده یا نه. دوم این که اگه تو حاضر به همکاری با اون نباشی، با در اختیار داشتن یه سری عکس و فیلم که از تو به دست می آره، با مونتاز و فتوشاپ و این حرفا تو رو تحت فشار بذاره تا مجبور بشی باهاش همکاری کنی! خلاصه مراد...

با چشم هایی که حلقه ی اشک راه نگاهم را تار کرده بود، سر به زیر انداختم و همان وقت از ذهنم گذشت، "ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار، یا باز که او را بگشود، آن که تو را کشت؟! " این دقیقاً مصداق حال من بود! یک عمر با عکس های دروغی و مونتاز شده، مردم را سر کیسه کرده بودم و به جبران آن همه آزاری که خلق خدا را داده بودم، قرار بوده است که عین همان مصیبت و بلا بر سر خودم نازل شود! تازه می فهمیدم که خدا چه قدر دوستم داشته که با وجود نامه ی سیاه اعمالم، باز هم به دادم رسیده و نگذاشته تا در

چنین چاه مخوفی سقوط کنم!
 آن روزها خودم را این طور قانع می کردم که چه عیب دارد از کسی که
 خلافی می کند اخاذی کنیم؟ اما خدا ستار العیوب است! شاید می خواسته به
 شیوهی خودش آن ها را مجازات کند و حتی به راه راست برگرداند بی آن که
 پیش بندگان دیگرش رسوایشان کرده باشد! من بنده ی خدا چه حقی داشتم که
 برای بنده های دیگر خدا، پرده دری کنم و آبرویشان را با پول خرید و فروش
 کنم؟!

شهر بی توجه به حال زار و خرابی که داشتم، بی وقفه به حرف هایش ادامه
 می داد. من اما به قدری در خودم و شکرگزاری از خدا غرق بودم که نیمی از
 حرف هایش را نفهمیدم تا وقتی دوباره اسم کشانی به گوشم خورد. آن وقت
 بود که دوباره همه ی حواسم را دادم به ادامه ی حرف شهر:

- بعد از اون ماجرا حاج کشانی به فرمانده مستقیمش اطلاع داده یوسف
 دیگه حاضر به ادامه ی عملیات نیست. اونا به زحمت یوسف رو راضی
 می کنند تا مأموریت رو ادامه بده. یوسف هنوز داشته باهاشون مذاکره
 می کرده بلکه به نحوی ادامه ی مأموریت رو لغو کنه که قضیه ی حمله ی اون
 دو تا مهاجم به ویلا پیش می آد. بعدش دیگه یوسف حسابی قاطی می کنه و به
 حاج کشانی اعلام می کنه دیگه این پروژه رو متفی شده بدونن و از کشانی
 می خواد که تا تهران همراهیتون کنه!

عضلاتم به شدت منقبض شده بود بلکه جلوی لرزش بدنم را بگیرم و
 دندان هایم را بر هم می فشردم مبادا حرف بی ربطی از دهانم بیرون بیرون
 از خودم می پرسیدم، "یعنی ممکنه حتی ذره ای توی دل یوسف جا باز کرده
 باشم؟! یعنی این حرفا همه ش از سر علاقه به من بوده یا دلیل دیگه ای واسه
 خودش داشته؟" و شهر هنوز داشت حرف می زد:

- البته بعد از برگشتن به تهران، اوضاع کمی عوض شد. یوسف که از

ماجرای شهادت مسعود با خبر می شه، بعد از چند ساعتی اعلام می کنه نظرش برگشته. همون روز به محمود گفته تا جایی که بتونه مقاومت می کنه و دنبال این عملیات رو می گیره!

عضلات بدنم از انقباض خارج شد و به خودم گفتم، "خب، چیزی که عوض داره گله نداره، یوسف هم شاید منو دوست داشته باشه ولی نه بیشتر از مسعود و حالا هم تا انتقام مسعود رو نگیره از پا نمی شینه! این وسط منم که در حد همون گوشت قربونی باقی موندم!"

با این فکرها، اشک هایم را پس زدم و بغضم را بلعیدم، سرم را بالا گرفتم و از شهر پرسیدم:

- خب تا این جا همه چی رو فهمیدم ولی هنوزم متوجه نشدم تو رو واسه چی فرستادن این جا؟! یعنی چه طور با این که نمی خواستن ریسک کنن، قبول خطر کردن و تو الان این جایی؟! مطمئنم فرماندهی عملیات دلش برا من و تو نسوخته و هدفشم این نبوده که ماها رو به هم برسونه تا بشینیم کنار هم و یه دل سیر برا هم قصه های دخترونه به هم بیافیم! درست نمی گم؟! شهر سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- یوسف واقعاً در جریان نیست و فقط به خاطر این که من و تو همو ببینیم این برنامه رو ریخت ولی... من حقیقتاً به یه دلیل دیگه ست که اینجا من مأموریت دادن که با تو در این مورد مستقیم وارد مذاکره بشم.

- چه موردی؟! -

- یوسف!

- یوسف چی؟! -

- می ترسن یوسف باز وسط کار طاقت نیاره و هر چی رو رشته شده، پنبه کنه!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

- غصه شو نخور! یوسف هر جا قاطی کنه، یه نیم ساعتی سرو ته می شه و خودشو از پا آویزون می کنه، همه چی حل می شه! شہر با تعجب پرسید:

- چی کار می کنه؟!

- پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:
- اوایل نمی فهمیدم دردش چیه، تازگی فهمیدم هر وقت قاطی می کنه، خودشو این طوری تنبیه می کنه تا وقتی که دوباره رو خودش تسلط پیدا کنه! ابروهایم بالا رفت و با تمسخر اضافه کردم:

- خفاش درمانی!

شہر تبسمی کرد و گفت:
- جدی باش ریحان، قضیه جدی تر از اینه که بخوای به شوخی برگزارش کنی!

- شوخی نکردم،... یوسف واقعاً این طوره! می گی نه از خودش پرس.
شہر دست بردار نبود و دوباره مخم را به کار گرفت:
- یوسف دوستت داره!

- دستش درد نکنه، یکی طلبش؛ ایشالا از خجالتش در می آم!
- روی خودش نمی آره چون می ترسه کنترل اوضاع از دستش در بره!
- آره خب، ناف ایشونو با کنترل دیجیتالی بریدن.

- اینو همه فهمیدن که دلشو داده رفته و مافوقاش می ترسند که در مقابل اعمال زرکلاه نتونه مقاومت کنه و یهو همه چی از دست بره!

- ایشون اساساً اهل دل و قلوه دادن نیستن، دیگه خیلی بخواد برات مرام بذاره، یه سنگدون می ندازه جلوت می گه سگ خورد! تازه، تحقیقاتم نشون داده سنگدون خودش التهاب زاست و در کل نمی تونه باب طبع بیمارایی مثل من باشه که مدام دچار التهابن!

شهر کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- تو از یوسف دلگیری؟!

- نه!

- چرا دروغ می‌گی؟!

- دروغ واسه چی؟! ... دلگیر نیستم، فقط فکر می‌کنم نباید بیشتر از این

خودمو گرفتارش کنم.

شهر با ذوقی پنهان به چشم‌هایم خیره شد و با محبتی دوستانه پرسید:

- دوستش داری؟!

از جایم بلند شدم و پشت به او رو به آینه‌ی قدی کمد ایستادم.

- آره؟! ... جواب بده ریحان! ... دوستش داری؟

یکی از شانه‌هایم بالا پرید و عصبی و کلافه گفتم:

- خریّت که شاخ و دُم نداره!

- یوسف مردِ خوبیه، ارزش دوست داشتن رو داره!

با حرص به سمتش برگشتم و در حالی که دست‌هایم بی‌هدف توی هوا

بال بال می‌زد و هر جمله‌ام را به نحوی به نمایش می‌گذاشت، پر خاشگرانه گفتم:

- آره، آره، همه خوبن، همه ماهن، همه دوست داشتنی، مهربون، با مرام...

فقط منم که ارزش هیچی ندارم، شدم گوشت قربونی! گور پدر سی میلیون که

هیچ، سیصد میلیونشم کرده! ... خسته شدم شهر، خسته! من الان خودمم

نمی‌دونم کی هستم، دیگه نه فری‌ام، نه ریحان، نه هانی نه هیچ کوفت دیگه‌ای!

شدم عروسک خیمه شب‌بازی اینا! ... شمال که بودیم یوسف داشت پاسم

می‌داد به مسعود، این جا او مدم، می‌شنوم مسعود خدا بیامرز زرنگ‌تر از اون

بوده و زودتر پاس کاری رو شروع کرده!

دوباره به سمت آینه برگشتم و با صورتی برافروخته از خشم ادامه دادم:

- دیگه مهم نیست!... یعنی ... مهم بود ولی حالا دیگه نیست، منم می شم همون عروسک مسخره‌ای که انتظارشو دارن!... واسه همین او مدی اینجا، مگه نه؟!

شهر بلند شد و جلوتر آمد، دستم را کشید و به زور من را همان جا که ایستاده بودم روی زمین نشانده و گفت:

- باهام حرف بزن، شمال چه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟! با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیه؟... می‌خوای اعتراف‌اتمو ضمیمه‌ی پرونده کنی؟!!

بی‌آن‌که از حرف تندم دلگیر شود، جواب داد:

- اینا فقط قسمت به هم بافتنای دختر ونشه و از این اتاق بیرون نمی‌ره! شهر را دوست داشتم و از آن مهم‌تر، باورش داشتم! دستم را از توی دست‌های نرمش بیرون نکشیدم، فقط نگاهم را از او دزدیدم و بی‌کم و کاست از هر اتفاق کوچکی که بین من و یوسف افتاده بود، برایش گفتم. شهر تمام مدتی که حرف می‌زدم، سکوت کرد. فقط دستم را با هر دو دست چسبیده بود و وقت‌هایی که هیجان زده می‌شد، تندتر از همیشه دستم را میان دست‌هایش می‌مالید. بالاخره حرفم که تمام شد، با محبت دستی به سر و موهایم کشید و گفت:

- به خدا دوستت داره ریحان!

- من که گفتم دیگه برام مهم نیست، این مدل دوست داشتنم مبارک بابا باخواجه خودش باشه، به درد من یکی نمی‌خوره! تازه، به این که نمی‌گن دوست داشتن، اون فقط غیرتی می‌شه، این ربطی به دوست داشتن و نداشتنش نداره! حالا هم می‌گم به راحتی کنترلش می‌کنم چون نمی‌ذارم غیرتی بشه، دوبار که بزنم تو پرش، غیرت میرت رو می‌ذاره کنار! فوق‌فوقش خیلی بهش زور بیاد، مثل همیشه می‌ره کنج دیوار به کم پشت و رو می‌ایسته

همه چی از یادش می‌ره!
 شهپر با دقت توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:
 - معلومه خیلی از دستش دلخوری!
 - تو بودی چی کار می‌کردی؟! حتماً جا این همه لطفش می‌رفتی چهارتا
 ماچش می‌کردی!

- من بودم آره!
 با چشم‌های گرد نگاهش کردم، خندید و گفت:
 - خب چی کار کنم، اینم یه جور خیریت حساب می‌شه ولی... من
 هنوزم می‌گم یوسف خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌ده دوستت داره!
 - منم بهت می‌گم که این دوست داشتنش به درد من نمی‌خوره! من یه بار به
 یه مرد دمد می‌مزاج و بی مسئولیت دل بستم، بیست سال چوبش رو خوردم،
 دیگه نمی‌خوام واسه داشتن یه شونه برای تکیه کردن، کمرم بشکنه!... برو به
 رؤسات بگو من تا آخر هستم و نمی‌ذارم یوسف عقب‌نشینی کنه! فقط... خدا
 وکیلی اگه این وسط تلف شدم، هوا خونواده‌مو داشته باشین!

فصل هشتم

قرار شد اول یوسف دنبال من بیاید و بعد از رفتن ما، شهپر با همان سر و قیافه‌ی مبدل از خانه خارج شود. متأسفانه تمام گریم شهپر از بین رفته بود و بعد از مشورت با محمود، تصمیم بر این گرفته شد که برای رعایت احتیاط، ما زودتر از شهپر خانه‌ی مادرم را ترک کنیم. وقتی یوسف آمد، شهپر گفت: - خاله شما پات درد می‌کنه نمی‌خواد بیای تو حیاط، من می‌رم بدرقه‌ش، دیگه اینا هم باید برن سر خونه زندگیشون!

خاله سلانه سلانه تا جلوی درِ هال آمد و گفت: - لاقل برم یه تعارف به آقا یوسف بکنم، شاید شام نخورده باشه! دستش را کشیدم و به زور روی مبل نشاندمش، صورت گوستالودش را محکم بوسیدم و گفتم:

- آقا یوسف شکم‌وتر از این حرفاس که تا این وقت شب بی‌شام سر کرده باشه، بشین قربونت برم، از پا افتادی این چند روزه!

- دست علی به همراهات مادر، بهم سر بزنی، نری حاجی حاجی مکه! - نه خاله جون، می‌آم بهت سر می‌زنم، یه کم کارای عقب افتاده‌مون راست و ریس بشه با یوسف می‌آم.

شهپر به قصد بدرقه‌ی من تا پشت در حیاط دنبالم آمد. قبل از خروج از

خانه فقط همدیگر را محکم بغل گرفتیم و بعد بدون حتی کلمه‌ای حرف از در بیرون زدم. یوسف توی ماشین منتظرم بود، در جلو را باز کردم و خودم را روی صندلی جا دادم، یوسف استارت زد و راه افتاد. با همان ماشین مدل جدید و گران قیمیتی که شمال در اختیارمان قرار داده بودند، به دنبال آمده بود و من تازه یادم افتاد که دوباره داریم داخل حلقه‌ی آتش می‌پریم! بالاخره بعد از چند دقیقه‌ای به خودم مسلط شدم و تنها سوالی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

- حالا به سید طاهر چی باید بگیم که این ماشینمون شده؟!

- من جوابشو دادم، دو هفته‌س دارم اون جا زندگی می‌کنم، بهش گفتم اون ماشین دوستم بوده، مدتی ماشینم رو بهش قرض داده بودم و ماشین اونم دست من بوده.

- و ماشین من چی؟!

- ماشین تو رو هم مثلاً فروختم و برات یه دونه از این ماشین جدیدا ثبت‌نام کردم، البته در حقیقت الان ماشینت یعنی ماشین جفتمون پارکینگ آگاهی خوابیده. راستی، در مورد تو هم سراغ گرفت، گفتم یه کم ناخوش احوال بودی، تصمیم گرفتی برا مدتی خونه‌ی پدریت بمونی تا بهتر بشی! - آهان!

یوسف زیر چشمی نگاهم کرد و همان‌طور که سرعتش را زیاد می‌کرد، پرسید:

- فقط آهان؟! ...یه کم غیر معمول نیست که دنبال حرف اضافه نمی‌گرددی؟!

- نه!... وقتی جفتمون سکوت رو ترجیح می‌دیم، غیر معمولش کجاست؟!

- که این‌طور، حق با شماست!

همه‌ی مکالمه‌ی ما تا رسیدن به خانه همین بود و بس! این بار یوسف از سکوت کلافه می‌زد، ضبط ماشین را روشن کرد:

سرتو بذار رو شونه هام خوابت بگیره

بذار تا آرام دل بی تابت بگیره
 طاقت شنیدن این یک مورد را نداشتم، هیچ وقت نداشتم چه برسد به حالا
 و با وجود حال خرابی که دچارش بودم. بی حرف و نقل صدای ضبط را خفه
 کردم و بی توجه به نگاه مبهوت یوسف رویم را برگرداندم سمت خیابان! بعد
 از آن دیگر هیچ کدام حتی بلند نفس نکشیدیم تا جلوی مجتمع. به محض
 ورود به پارکینگ هم گفتم:
 - نگه دار من زودتر پیاده می شم.

یوسف داشت ماشین را پارک می کرد که وارد آسانسور شدم و زودتر از او
 به آپارتمان رسیدم. کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم اما همان قدم اول،
 پاهایم به زمین چسبید. یک دفعه حالم منقلب شد و حس خیلی خیلی خاصی
 به دلم هجوم آورد؛ تازه داشتم می فهمیدم چه قدر دلم هوای این خانه را داشته
 است و خودم از آن بی خبر بوده ام! حالا می توانستم حرف شهر را در مورد
 مفهوم "خانه" درک کنم! این خانه، خانه ای بود که حتی شده برای مدتی کوتاه
 اما با قلبم توی آن زندگی کرده بودم.

می دانستم اگر همان جا بایستم و یوسف از راه برسد، هیچانی را که از
 دیدن خانه به من دست داده است، به وضوح در چهره ام می بیند. ناچار برای
 فرار از رو شدن دستم تند خودم را به اتاقم رساندم اما آنجا حتی بدتر از
 ورودی خانه به من شوک وارد کرد!

پونه زیر لحافم دراز کشیده بود و سرش روی متکا قرار داشت، این فقط
 می توانست کار یوسف باشد! یادش بود که پونه را از چشم هر تنابنده ای پنهان
 کرده ام. می دانست تا وقتی در کنار خاله بمانی هستم، باید از داشتن پونه
 محروم بمانم چون خاله وقت و بی وقت به اتاقم می آمد و شب ها هم جایش را
 کنار رختخوابم پهن می کرد. خودم را به کنار تخت رساندم و گوشه ی آن

نشستم. داشتم موهای پونه را نوازش می کردم که یوسف در نیم بسته ی اتاق را با تنه اش باز کرد و چمدانم را با خودش آورد. تا دیدمش، فقط لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم حواست به پونه بوده!

اخمی کرد و همان طور که چمدان را کنار اتاق می گذاشت، جواب داد:
- خدا این پونه رو از ما نگیره که زبون شما رو باز کرد.

مثل خودش اخم هایم را در هم کشیدم و خیلی جدی تذکر دادم:

- استاد به شاگرد خُرده نمی گیره!

داشت از در خارج می شد اما با این تذکر دستش روی دستگیره ماند، برگشت و خیره به چشم هایم پرسید:

- استادت یادت داده یک ساعت راه رو مثل مجسمه ی ابولهلول بشینی و لام تا کام حرف نزنی؟!!

- استادم یادم داده " سکوت، رمز و راز و خاصیتای خودشو داره!" پس حتماً خودشم با ابولهلول بیشتر از یه موجود وراج کنار می آد.

یکی از همان خنده های یک وری روی لب هایش نشست و گفت:
- آفرین، مرحبا،... چه شاگرد زرنگی اما حالا که این قدر خوب یاد می گیری، بذار این استاد عالی قدریه چیز دیگه هم از مجسمه ی ابولهلول بهت یاد بده!

نگاهش کردم و گفتم:

- بفرما!

- می دونستی ابولهلول چشمای مرموزی داره که تا به حال کسی نتونسته معنی نگاه این چشما رو درک و تفسیر کنه؟!!

متوجه شدم می خواهد به حرف های نگفته ای اشاره کند که می توانست از پشت نگاهم بخواند، ترجیح دادم سکوت کنم و فقط نگاهم را دزدیم ولی او

دست بردار نبود.

- چی شده ریحانه؟!

- هیچی!

- ولی چشمت یه چیزه دیگه می‌گه، تا قبل از ملاقات با شهپر همه چی خوب بود، حالا چی شده که "هیچی" شده جوابم؟!

نگاهش نکردم فقط پونه را میان دست‌هایم گرفتم و خیره به چشم آبی زلالش جواب دادم:

- عظمت و بزرگی ابولهول به غیر از چشاش به معماهایی بود که طرح می‌کرد و کسی نمی‌تونست به اون پاسخ بده! افسانه‌ها می‌گن، وقتی ادیب تونست به اون معما پاسخ بده، ابولهول از غصه و خشم این‌که کسی روی دستش بلند شده خودشو از صخره پرت کرد پایین و جانشو از دست داد! - پس خودت از قبل ابولهول رو خوب می‌شناختی و این تفسیرت، یعنی خوشت نمی‌آد کسی به معمایی که تو ذهنت داری دست پیدا کنه! - تو خوشت می‌آد کسی از چیزایی پرده‌برداری کنه که تو ذهنت می‌گذره؟!

بی‌معطلی جواب داد:

- هرکسی نه، بیشتر بستگی داره اون آدم کی باشه که تونسته ذهنمو بخونه! - فرض کن منم!

- اون موقع روزی یه نون می‌خورم، صدتا شو می‌دم راه رضای خدا!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب اگه این قدر دوست داری از اون پشت و پسرای ذهنت سر در بیارم،

چرا خودت از اونا برام حرف نمی‌زنی؟!

- گفتم دوست دارم در موردش حرف بزنم؟! ... من فقط گفتم دوست دارم

خودت بتونی بفهمیش!

بسته‌ی اتاق
لبخندی زدم

جواب داد:

کر دادم:

ستگیره ماند،

هول بشینی و

و داره!" پس

و گفت:

خوب یاد

ابولهول بهت

سی نتونسته

ی توانست از

زدیم ولی او

بعد از اتاق بیرون رفت و گفت:

-براورزش بیدارت نمی‌کنم چون دکتر فعلاً اجازه فعالیت بهت نداده ولی

اگه دوست داری برا نماز بیدارت کنم! هان؟

-بیدارم کن!

-شب بخیر، خوب بخوابی!

-تو هم خوب بخوابی، شبتم بخیر.

روز بعد، نمازم را که خواندم، به تنهایی در خانه به نرمش‌های سبک و آرام مشغول شدم. وسایل صبحانه را هم روی میز آماده کردم و بعد برای گرفتن دوش به حمام رفتم. سشوار را تازه خاموش کرده بودم که صدای یوسف را از هال شنیدم:

-ریحانه، یه آبی تنم می‌زنم و زود می‌آم برا صبحانه!

-باشه، فقط زودتر که دارم ضعف می‌کنم.

چند دقیقه بعد پشت میز نشسته بودیم و سرگرم خوردن صبحانه. یوسف با اشتهای قدیم لقمه‌های بزرگ بزرگ نمی‌گرفت، در عوض من داشتم برای هر لقمه‌ای که به دهان می‌بردم، هار می‌زدم. یک لحظه متوجه نگاه خندان یوسف شدم، لقمه را به دهانم چپاندم و با دهان پر پرسیدم:

-باز داری برام چرتکه می‌ندازی؟! حساب می‌کنیم بااا... چته از اشتها رفتی؟!

لبخندش وسیع‌تر شد و با مهربانی گفت:

-نوش جونت، دلم واسه این طرز حرف زدن لک زده بود! فکرشو می‌کردی؟!

ابروهایم را یک در میان بالا پایین انداختم و با شیطننت جواب دادم:

-خوش به حال داش فری، کلی پیش شما کیا بیا داره! دست راستش زیر

سر ریحانه که یه مثقالم ...

بساط لبخندش مثل برق از روی لب‌هایش جمع شد و بالحن طلبکارانه‌ای پرسید:

- تو چرا این طوری شدی؟! ... کی تا حالا خودش به خودش حسودی کرده که دومیش شدی؟! فری با ریحانه فرق داره؟!!

لقمه‌ی بعدی را به دهانم گذاشتم و یک قُلپ چای رویش سر کشیدم اما جوابی به او ندادم که باز با اصرار پرسید:

- فرق می‌کنن این دوتا با هم؟! ... جواب بده!

چشم‌هایم را میخ کردم توی صورتش، لقمه‌ام را جویده و نجویده بلعیدم و گفتم:

- آره فرق دارن با هم! ... با فری مشکل نداری، همه چیز خوبه، ارتباط منطقیه و کسی از کسی فرار نمی‌کنه! اما ریحانه، مثل مرض مسری باید ازش فرار کرد و باهاش بد خُلق بود و ...

- بس کن! ... این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی؟!!

- دروغ می‌گم؟!!

- ۲ روغ کمه، داری ۸ روغ می‌گی!

- اگه با هم فرق ندارن، چرا می‌گی دلت واسه فری تنگ شده بود؟! ... تا حالا شده دلت برای ریحانه هم تنگ شده باشه؟! ... نه خدایی خودت بگو! لیوان چایش را روی میز گذاشت و با جدیت جواب داد:

- ریحانه همیشه باهامه، دل تنگی نداره، اما فری رو تازگی دیر به دیر

می‌بینم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب چرا حرفو می‌پیچونی، بگو حق با منه و دلت برا ریحانه تنگ نشده

و نمی‌شه!

نداده ولی

ی سبک و

بعد برای

که صدای

نه. یوسف

شتم برای

گاه خندان

ه از اشتها

! فکر شو

ب دادم:

ستش زیر

صدای زنگ آپارتمان حواسمان را پرت کرد. یوسف از جا بلند شد و رفت ببیند کی پشت در است، دو دقیقه بعد صدایم کرد:

- ریحانه، پست برات بسته‌ی سفارشی آورده!

با حیرت خودم را جلوی در رساندم، شالم را از پشت در برداشتم و بعد از این که سرم انداختم جلوتر رفتم. مأمور پست با تأکید پرسید:

- خانم شالچی؟... ریحانه شالچی؟

- بله، خودم هستم.

- این جا رو لطفاً امضاء کنید.

برگه‌ای را که نشانم داده بود، امضاء کردم و پاکت پستی را تحویل گرفتم. مأمور پست رفت و من و یوسف به داخل برگشتیم. پاکت سبک بود، کمی توی دستم جا به جاش کردم و در حالی که دنبال نام فرستنده‌اش می‌گشتم، زیر لب گفتم:

- فرستنده‌ش ...

آن قدر از دیدن نام "الیاس برسام" جا خوردم که دستپاچه پاکت را توی بغل یوسف پرت کردم و خودم به دیوار چسبیدم. یوسف پاکت را میان زمین و هوا گرفت و گفت:

- چته تو؟!... ترس نداره، بذار ببینیم کلاغ پیر چی برامون فرستاده؟! بی آن که چشم از پاکت بردارم، بی معطلی زیر لب زمزمه کردم:

- خدا بگشده!

یوسف به کاغذی که از داخل پاکت بیرون کشیده بود، ماتش برد.

- چیه یوسف؟! -

- رسید بانک!

- هان؟! -

- یه قبض رسید از مبلغ اهدایی توسط الیاس برسام به بهزیستی!

- یعنی واقعاً پولی به این حساب ریخته؟!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- پولی ریخته؟! هفتاد میلیون تومان پول به این حساب واریز شده!...

می فهمی یعنی چی؟

خودم را به اولین مبلی که سر راهم بود، رساندم و مثل آدم های تب دار به هذیون گویی افتادم:

- یا امام غریب!... این دیوونه سبت! خدا خودش نجاتم بده! ای خدااا، من چه گناهی به درگاهت کرده بودم، اصلاً هر خبطی ازم سر زده، غلط کردم، بی جا کردم... خدایا... من دیگه آدم می شم!... دیگه...

یوسف کنارم روی دسته ی مبل نشست و شانه هایم را بغل گرفت و گفت:
- نترس ریحانه!... اهدا این پول واسه زرکلاه از تف انداختن رو زمین راحت تره، این پولاً برایش پول محسوب نمی شه که بخوای بترسی!

سرم را بالا گرفتم و با تردید پرسیدم:

- واقعاً این طوری فکر می کنی؟!

نگاهش را دزدید و گفت:

- به هر حال تو ازش خواسته بودی و اونم الان دنبال نرم کردنِ دل توئه و این کارا ازش بعید نیست. چیزی که با این کارش معلوم شد اینه که دیگه به راحتی ماها رو تو چنگش داره، یعنی پیدامون کرده!

بعد پاکت و رسید بانکی را پرت کرد روی میز و با حرص ادامه داد:

- همین دیروز صبح آدرس رو به ضرغام دادم، عین جت خبر شو داده به

این مردک!

- خیلی ممنون! یوسف جان لطف کن این قدر دل داری به من نده؛ این یعنی

زرکلاه حتی فرصت نداشته این قبض رو پست کنه!

یوسف دوباره پاکت را برداشت و بعد از زیر و رو کردن پاکت، جواب داد:

- حق با توئه، یارو از طرف خودش بوده، کارمند پست؛ اونم این وقت

صبح؟!

با التماس نالیدم:

- می شه بس کنی؟! دارم می ترسم آ!

یوسف شانه هایم را تنگ تر چسبید و گفت:

- پهلوان پنبه، نگفتم بترسی، خواستم حواستو جمع کنی!

این حرفش را به یاد داشتم؛ در خواب هم همین حرف را به من زده بود!

همان وقتی که در بهشت پنهانم نرم و مهربان موهایم را نوازش می داد. دوباره

با دلهره به پاکت خیره شدم و به خودم نهیب زدم "آه ه... حالا چه وقت این

فکرهای مسخره اس؟! "لبم را با زبان تر کردم و همراه با اشاره ای به پاکت

پرسیدم:

- فقط همین بود؟

- آره!

- یعنی قدم بعدیش چیه؟

- تقریباً شک ندارم پامو بذارم بیرون، دومین بسته ی سفارشی می رسه

دست!

- نه!

- آره، نمی ترسی که؟

- می خوام تنهام بذاری؟!!

- به مادرت قول اواسط آبان رو دادیم، می خوام بیشتر از اون طول

بکشه؟!!

- پرسیدم می خوام تنهام بذاری؟!!

- ریحانه، دو هفته ست این خونه هم عین خونه ی خودتون تحت مراقبت

نیروهای خودی بوده، از دیشبم مراقبتشون رو دو برابر کردن. اگه من از

جفت تکون نخورم، زرکلاه یا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه یا باید دوباره منتظر
یه تک حسابی مثل برنامه‌ی شمال باشیم! این کارم پای ما رو به خونه‌ی اون
باز نمی‌کنه! می‌فهمی؟!

آب دهانم را بلعیدم و با تردید سرم را خم کردم که گفت:

- خوبه، پس از حالا دختر خوبی باش و بذار کارا روی غلتک پیفته!

- نكنه بيا د سر وقت تو؟!

یوسف چپ چپ نگاہم کرد و گفت:

ـ آخه منہ نہ خرگردن کلفت رو می خواد چپی کار؟!...اگه تو بهش فرصت

بدی سر وقت من نمی آد!

- اڳه او مد چي؟!!

-اون وقت یہ فکری برائش می کنیم!

ساعتی بعد، یوسف به بهانه‌ی خرید و با فهرستی که از وسایل و مواد مورد نیازمان تهیه کرده بودم، از خانه بیرون رفت و من ماندم و ترسی تمام نشدنی. درست نزدیک ده دقیقه جلوی آینه ایستادم و به خودم انرژی مثبت دادم تا کمی آرام گرفتم و بالاخره دست از القای انرژی مثبت برداشتم. باید به نحوی سرم را گرم می‌کردم، نگاهم به جانب تلفن کشیده شد و فکری به ذهنم رسوخ کرد. با یک تلفن به خاله‌بمانی می‌توانستم حواسم را از موضوع زرکلاه و شرایط بدی که در آن بودم پرت کنم و فوری فکرم را عملی کردم. بعد از تلفن به خاله‌بمانی، به آشپزخانه رفتم تا خورد و خوراکی برای ناهار و شام‌مان تهیه کنم. دلم هوای سالادهای قدیمی و سبزیجات تازه داشت اما هیچ کدام از چیزهایی که لازم داشتم را در آشپزخانه پیدا نکردم. ناچار چند تکه ماهی منجمد از فریزر در آوردم. سبزی تازه که نداشتیم، کمی شوید خشک از توی یکی از کابینت‌ها بیرون کشیدم و دست به کار دم‌پخت پلو شوید شدم. بعد هم ماهی‌ها را در مواد خواباندم و داخل تابه انداختم که زنگ

آپارتمان به صدا در آمد. تپش قلبم دوباره شروع شد و با حالتی شبیه به دو خودم را پشت در رساندم! از چشمی مرد جوانی را در کنار سید طاهر دیدم و با دیدن سید در کنار غریبه، کمی قوت قلب گرفتم.

وقتی در آپارتمان را باز کردم با سید رخ به رخ شدم، اول کمی احوال‌پرسی کرد و بعد به مرد جوان کنار دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

- بسته سفارشی براتون رسیده خانم مهندس!

به زور لبخندی زدم و به سمت مرد جوان برگشتم و پرسیدم:

- از طرف پست؟!

- نه خانم، پیک هستم، پیک موتوری.

- آهان!

- لطفاً این برگه رو امضاء کنید که مشتری بدونه بسته‌ش دست شما رسیده!

چند دقیقه بعد به در تکیه داده بودم و با دستی لرزان جعبه‌ای را که دریافت کرده بودم، نگاه می‌کردم، تصمیم نداشتم تا برگشتن یوسف به آن جعبه لعنتی حتی دست بزنم! پس با سرعت از در کنده شدم و خودم را به وسط هال رساندم، جعبه را روی میز گذاشتم و با حالی خراب به سمت آشپزخانه برگشتم. ماهی‌های توی تابه را پشت و رو کردم و بالاخره بعد از خاموش کردن شعله‌ی گاز، سر وقت تلفن همراهم رفتم و شماره‌ی یوسف را گرفتم. بعد از چند بوق پی در پی، مرد جوانی به جای یوسف جوابم را داد. از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم اما هنوز حرفی از دهانم در نیامده بود که خود مرد شروع به توضیح دادن کرد:

- سرکار خانم، بنده نمی‌دونم شما چه نسبتی با صاحب این تلفن همراه دارید، از دوستانشون هستید؟! ... این شماره روی گوشی به اسم، "ریحانه" ذخیره شده!

آب دهان را بلعیدم و فقط گفتم:

- گوشی یوسف دست شما چی کار می‌کنه؟ ... من ... من خانومش هستم!
- واقعاً متأسفم خانم! به خدا تقصیر از من نبود، الان هم شکر خدا بخیر
گذشت، فقط برای احتیاط گفتن بهتره یه اسکنم از سرشون بگیریم که ...
نگذاشتم به حرف‌هایش ادامه دهد و مثل پلنگی زخمی غریدم:

- چی می‌گی تو؟ ... چه بلایی سرش آوردی عوضی؟!
- گوشی گوشی، انگار اسکن تموم شده، خودشون اومدن!
تا صدای الو گفتن یوسف توی گوشی پیچید، با بغضی که دور حنجره‌ام
چنبره زده بود، صدایش کردم:

- یوسف؟!
- جانم؟!

همین حرفش کافی بود تا صدای حق‌هقم را به آسمان بلند کند؛ آخرین بار
مسعود این کلمه را با همین ملاطفت و نرمی به کار برده بود! ترس به جانم
چنگ انداخته بود و احساس می‌کردم یوسف را هم دیگر نمی‌توانم ببینم؛ او
به ندرت با من این قدر مهربان می‌شد مگر در وقت خطر! دوبار وقتی شمال
بودیم و وضعیت خطرناکی داشتیم این کلمه را از او شنیده بودم و حالا بار
سومش بود. حتماً خود یوسف هم به وضعیت بحرانی و خطری که تهدیدش
می‌کرد، پی برده بود و گرنه این‌طور ملایم جوابم را نمی‌داد و از کلمه‌ی
جهنمی "جانم" استفاده نمی‌کرد! از صدای حق‌هقم بلندم یوسف دستپاچه شد
و تند تند شروع به توضیح دادن کرد:

- ریحانه به خدا من سالمم، هیچی نشده! یه تصادف کوچیک بود که اونم
به خاطر بی‌حواسی خودم پیش اومد، الانم دارم برمی‌گردم خونه! گریه نکن،
خب؟ دارم می‌آم!

- قطع نکن! قطع نکن یوسف و گرنه ... و گرنه ...

صدای خنده‌ی یوسف توی گوشی پیچید:

سبیه به دو
مهر دیدم و
ول کمی
گفت:

ارسیده!
دریافت
به لعتی
سط هال
نیز خانه
خاموش
اگر فتم
تعجب
بود مرد

همراه
"ریحانه"

- فکم رو می آری پایین، نه؟!
- هر چی می خوای بگو، فقط تا وقتی نرسیدی خونه حق نداری تلفن رو قطع کنی! فهمیدی؟!
- چی می گی تو ریحانه؟! من الان باید این بنده خدایی رو که باهاش تصادف کردم راهی کنم بره، بعدش باید تا خونه رانندگی کنم، چه طور می تونم...

صدایم را سرم کشیدم:
- یوسف بی خودی باهام بحث نکن!... با هر کی می خوای حرف بزنی، هر کاری هم می خوای بکن، فقط حق نداری گوشی رو قطع کنی! باید تا وقتی سلامت می رسی خونه، صدات تو گوشم باشه!

- خيله خب، خيله خب، داد زن و آروم باش، قطع نمی کنم. فقط صبر کن هندز فری رو بذارم تو گوشم.

دقیقاً یک ساعت و ده دقیقه طول کشید تا یوسف به خانه رسید. در تمام آن مدت هر کار می کرد یا با هر کسی که حرف می زد، می توانستم صدایش را بشنوم. حتی صدای بوق و دیگر سرو صداهای توی خیابان را هم می شنیدم. یک بار پشت خطی داشت که چند دقیقه ای دیگر نتوانستم صدایش را بشنوم، نفس در سینه ام حبس شد و تپش قلب بیچاره ام کرد! دوباره که پشت خطم آمد، خیالم تخت شد و نفس حبس شده ام را به راحتی بیرون دادم. وقتی به پارکینگ رسید، پرسید:

- حالا دیگه قطع کنم؟... رسیدم خونه!

- نه! بیا بالا بعد!

- ای بابا!

- یوسف!

- چیه خب، قطع نمی کنم دیگه!

قبل از این که صدای ایستادن آسانسور را بشنوم، در آپارتمان را باز کردم و جلوی در ایستادم. به محض این که در آسانسور باز شد و قامت یوسف را دیدم، دگمه‌ی قطع ارتباط را فشردم و با خستگی ناشی از اضطرابی که پشت سر گذاشته بودم، به دیوار تکیه دادم.

یوسف خندان وارد آپارتمان شد و من عقب عقب برگشتم داخل. داشت اعتراض می کرد:

- گیری هستی آ، چیزی نشده بود آخه، تو چرا یهو...

در آپارتمان را پشت سرش می بست که نیم رُخش را دیدم و تازه متوجه چسب کنار شقیقه اش شدم.

- که چیزی نشده!... پس این چیه رو شقیقه ت؟!

- چیزی نیست، سرم به صندوق صدقات کنار خیابون خورد، یه کم خراش برداشت.

صندوقای خیابون پا در آوردن یا تو پیلی پیلی رفتی؟! بهت نگفتم ممکنه بیاد سر وقت؟!!

- ریحانه، والا طرف یه پیک موتوری بدبخت بود! او مد از ماشین جلوییش سبقت بگیره، منم حواسم پرت بود و از پشت یه ماشین پارک شده او مدم بیرون که پیام اون ور خیابون سوار ماشین خودم بشم. هیچ کدوم همو ندیدیم، فقط پرش به من گیر کرد! همین باعث شد تعادل به هم خورد و پرت شدم عقب، بعدشم سرم به لبه ی صندوق صدقات کشید، به همین سادگی که داری می شنوی!

- به همین سادگی؟!!

- آره دیگه!

به طرف میز وسط هال برگشتم، جعبه ی اهدایی زرکلاه را از روی آن برداشتم و جلوییش گرفتم و گفتم:

- از اتفاق یه دونه دیگه از همون پیک موتوری‌های به "همین سادگی" همین یکی دو ساعت پیش اینو واسه من آورد! یوسف به جر و بحث با من ادامه نداد، فقط جعبه را از دستم قاپید و همان‌طور که لفافش را باز می‌کرد، پرسید:

- چرا زودتر نگفتی؟... لااقل بازش می‌کردی ببینی توش چیه؟! - دیگه زودتر از این بگم؟ سه دقیقه نیست رسیدی خونه!... ترسیدم بازش کنم، گفتم صبر کنم خودتم خونه باشی!

روی یکی از مبل‌ها نشست و به سرعت سرگرم باز کردن در جعبه شد. داخل جعبه، جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ی دیگری بود و یک پاکت نامه! اول پاکت نامه را باز کرد. کمی روی دست یوسف سرک کشیدم، کاغذی صورتی رنگ که زیر خطوط نامه می‌توانستی به وضوح، نام الیاس برسام را ببینی، حتی امضایش هم به نحوی عجیب توجه برانگیز و خاص بود! تند سرم را عقب کشیدم و نگاهم سُرخورد روی صورت یوسف. نگاهش زیر ابروهای درهمش روی خطوط نامه می‌دوید و من بی‌آن‌که متوجه باشم، داشتم صورت او را می‌خواندم و مدام در ذهنم یک سوال می‌چرخید، "واقعاً تصادفش فقط یه حادثه بوده یا دست زرکلاه تو کاره؟! هنوز در افکارم غرق بودم که یوسف نامه را انداخت کنار دستش روی مبل و گفت:

- باهات توی یه کافی شاپ قرار گذاشته،... ملعون! گیج و منگ نگاهش کردم و باز خودش ادامه داد: - شاید حق با تو باشه... ممکنه حادثه‌ی تصادفم همچنین اتفاقیه اتفاقی نبوده، صراحتاً توی نامه‌ش تهدید کرده!

- چی می‌گی یوسف؟! - نامه را از کنار دستش برداشت و به طرفم گرفت:

- خودت بخونش!

خودم را تا می توانستم عقب کشیدم و گفتم:

- نمی خوام، خودت برام بگو،... حتی از دیدن دست خطشم لرز به جونم می افته!

به مبل تکیه داد و دستش را روی چشم هایش گذاشت، با دو انگشت کمی چشم هایش را فشرد و گفت:

- یه هدیه برات فرستاده و توی یه کافی شاپ باهات قرار گذاشته و ازت خواسته که بدون اطلاع دادن به من بری سرِ قرار، در غیر این صورت،... از دست دلخور می شه و...

دیگر ادامه نداد، با ترس و لرز پرسیدم:

- دلخور می شه و چی؟!

دستش را از چشم هایش پایین کشید و گفت:

- مزخرف به هم بافته... تهدید که جون شوهرت در خطر و این چرت و پرتا!

دستم بی اراده روی دهانم قرار گرفت و بی آن که مژه بزنم، به صورت یوسف مات ماندم. نمی دانم برای چندمین بار بود داشت صدایم می کرد و من نفهمیده بودم که ساعدم را چسبید و با تشر صدایم کرد:

- ریحانه؟!

- ها؟!

- کجایی تو؟... سه دفعه س دارم صدات می کنم! می گم اینو ببین، ساعت رولکس برات فرستاده!... از میلیون پاشو پایین تر نمی ذاره نامرد!

نگاهم به ساعتی مانده بود که توی دست های یوسف جا به جا می شد و ذهنم داشت فرضیات خودش را دنبال می کرد، "این یوسف و همکاراشم همه دیوونه ان! حالا هم که خونه گرفتن، نکردن خیر سرشون طبقه های ۴ و ۵ به

بالا بگیرن، یکی اگه قدیه گربه هم جست و خیز کنه، می تونه پیره تو بالکن!...
تازه حموم هم به نورگیر راه داره، از اون جا هم راحت می شه او مد تو خونه!
دوباره یوسف بود که داشت تکان تکان می داد:

- جون مادرت باز نرو تو هیروت، دارم باهات حرف می زنم مثلاً!
مثل آدم های مست و ملنگ نگاهش کردم و بی توجه به حرف های او با
صدای پر تمنایی گفتم:

- بگو همین الان بیان این جا رو حفاظ بکشن، گاردای آهنی!

- چی...؟!

- اگه دوباره شب و نصفه شب بیان سر وقتمون چی؟! این بار پاشون برسه
به خونه، کشته شدنن قطعی!

- ریحانه تو رو خدا دست بردار! این گفته اگه زیر بار پذیرش ملاقات
باهاش نری جون من در خطر، تو که نمی خوای به دیدنش نری، می خوای؟!
- این دیوونه ست یوسف، چشم دیدن تو رو نداره!... یادت نیست خونه ی
خودش همون اولین بار که رفته بودیم تهدیدم کرد؟! یادت رفته بدون هیچ
سوال و جوابی اون دو تا مزدور رو نصفه شبی فرستاد سر وقتمون؟!
- دیدی که حاج کشانی به موقع خبرمون کرد،... پس الانم می تونن اگه لازم
باشه خبرمون کنن. چهار طرف خونه رو مأمور گذاشتیم!
- اگه اینه که ممکنه مثل موش کور یهو از زیر زمین سر در بیاره وسط
این جا، یا حتی از هوا!

بعد با تمسخر اضافه کردم:

- یا مثلاً بابا نوئل مزدورای زرکلاه رو از دود کش برامون بندازه پایین.
- زیادی دست بالا گرفتی این زرکلاه رو!

- تو زیادی دست پایش گرفت! بگو یه نفر بیاد این جا و همه ی راه هایی
که ممکنه به این آپارتمان راه پیدا کنند رو برامون بررسی کنه. اصلاً بگو بیان

دزدگیر نصب کن!

یوسف دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با اخم گفت:

- تبم که نداری!

- یوووسف؟!!

- جانم؟!!

با چشم‌هایی گشاد شده از ترس، دستم را روی دهانش چسباندم و با صدای لرزانی گفتم:

- دیگه اینو نگو!... دیگه نگو!

سرش را از زیر دستم عقب کشید، چینی به پیشانی انداخت و با وسواس پرسید:

- نگم جانم؟!!

- نه، نگو!

گوشه‌های لبش به طرف پایین خم برداشت و همراه با کمی اخم پرسید:

- چرا؟!!

- دوست ندارم!

- چرا دوست نداری؟! چراش مهمه!

با من گفتم:

- مسعود... یعنی... آخرین باری که مسعود رو دیدم... (نفس‌گیری کردم)

هیچی دیگه، بد شگونه این کلمه!

کمی براندازم کرد و با زیرکی پرسید:

- اونم بهت گفته جانم و بعدش دیگه زنده ندیدیش؟!!

بعد از کمی تعلل، با احتیاط فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم، پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- نگران نباش، من اینو حلش می‌کنم! مسعود مشکلتش این بوده که زیاد از

این کلمه استفاده نکرده، واسه همین روش حساسیت پیدا کردی و فکر می‌کنی بد شگونه ولی وقتی پنج دقیقه به بار که به قصد گول مالیدن سر من، یه "یوووسف" می‌گی، یه جانم در عوضش تحویل بگیری، خوش یمن و خوش شگون می‌شه!

- بی مزه!... حالا آخرش زنگ می‌زنی بگی بیان این جا رو بررسی کنن یا نه؟!

- این جا قبلاً بررسی شده، غیر از در ورودی، فقط از راه تراس ممکنه بشه وارد خونه شد. نورگیر حمام که جای رد شدن یه گربه رو هم نداره، از پنجره‌ها هم امکان ورود به خونه نیست، می‌مونه فقط تراس.

لب‌هایم را روی هم فشردم و بعد از کمی به چپ و راست نگاه کردن، به نتیجه‌ی دلخواهم رسیدم و فیلسوفانه نتیجه‌ی افکارم را به زبان آوردم:

- پس دیگه حق نداری تنهایی بری تو تراس، حتی تو اناقتم نباید بخوابی! زذیر خنده؛ حالا بخند و کی نخند! دست‌هایم را روی سینه‌ام در هم قفل کردم و بالبخند نگاهش کردم، از آن لبخندهای که خودش فهمید برای خالی کردن حرصم می‌زنم. خنده‌هایش که تمام شد با طعنه‌ای آشکار پرسید:

- ببینم پهلون پنبه، تو قراره هوای منو داشته باشی؟! - حالا!

سری به تأسف برایم تکان داد و گفت:

- خيله خب، فعلاً بذار از شکم‌هامون پذیرایی کنیم تا بعدش فکری هم برای حکومت نظامی توی خونه بکنیم! ببینم، یه بوهای مطبوعی از آشپزخونه به مشامم می‌رسه، ماهی گذاشتی؟! - آره!

تا وقتی هوا تاریک نشده بود، حال و روزم بهتر بود اما با تاریک شدن هوا، کم‌کم آشفتگی‌ام بیشتر شد. از بخت بد، وارد نیمه‌ی دوم سال شده بودیم و با

جابه جایی ساعت‌های رسمی کشور، هوا زودتر تاریک می‌شد و شب‌ها بلندتر از قبل به نظر می‌رسید. یوسف یکی دوباری با دوستانش در تماس بود و من بی آن‌که بفهمد هر جا می‌رفت دنبالش بودم. یک بار که می‌خواست با لپ‌تاپش کار کند، رفتم و روی تختش نشستم. یوسف نگاهش را از روی صفحه‌ی نمایش لپ‌تاپش بالا آورد و با کنجکاوی پرسید:

- کاری داری؟! -

- نه! -

- پس این جا چی کار می‌کنی؟! -

- حوصله‌م سر رفته! -

- خب برو پای لپ‌تاپت. -

- بیارمش این جا؟! -

کمی نگاه نگاهم کرد. بعد از مکثی کوتاه و چهره‌ای که کاملاً فکورانه می‌زد، یک دفعه سرش به جانب پنجره چرخید. انگار تازه یادش افتاده باشد ماجرا چیست، به سمت تراس اشاره کرد و پرسید:

- با تراس مشکل داری؟! -

- اوهوم! -

- عجب، پس موضوع جدیه! -

- جدیه! -

لپ‌تاپش را برداشت و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- من تو هال می‌شینم. -

نفس راحتی کشیدم و پشت سرش از اتاق بیرون آمدم، او روی یکی از مبل‌ها نشست و من با خیال آسوده به اتاقم رفتم. تازه بعد از آن بود که فکر احمقانه‌ای به سرم افتاد و طوری مسخ شده رفتم سمت لپ‌تاپم که انگار هیپنوتیزم کرده بودند! مثل آدم‌های اجیر شده، دیوانه‌وار شروع کردم نت

دی و فکر
سر من، یه
سن و خوش

سی کنن یا

ممکنه بشه

نداره، از

کردن، به

آوردن:

بخوابی!

در هم قفل

رای خالی

پرسید:

کری هم

لبوعی از

مدن هوا،

ودیم و با

گردی و به هر سایت و وب سایت فارسی و انگلیسی که می توانست راه های عجیب و غیر معمول نفوذ به مکان های سر بسته را نشان دهد، سر زدم. هر مطلب، خبر یا مقاله ای که به قتل و دزدی و این قبیل کارها مربوط می شد را از نت استخراج می کردم و با کله توی آن مطالب فرو می رفتم! یکی از راه های نفوذی، طناب انداختن از پشت بام بود. کافی بود جا پای محکمی جلوی پنجره وجود داشته باشد تا مهاجم بتواند با کمک طناب خودش را روی لبه ی پنجره نگه دارد. بعد قسمتی از شیشه ی پنجره را با الماس ببرد و با استفاده از دستگاهی که هوارا می مکد و ایجاد خلاء می کند، شیشه ی بریده شده را از قاب پنجره جدا کند. این در حالی بود که هیچ کدام از این کارها منجر به افتادن شیشه و ایجاد سرو صدای ناشی از شکستن هم نمی شد. بعد از آن هم مهاجم می توانست به راحتی و بدون جلب توجه، وارد مکانی که در نظر داشت بشود. خواندن این مطالب یک دفعه هوایی ام کرد و تند خودم را پشت پنجره ی اتاقم رساندم. از شیشه سرک کشیدم، هوا تاریک شده بود و جز تصویر خودم در شیشه، چیزی نمی دیدم. کمی پنجره را باز کردم و چشم هایم از هم گشاد شد؛ لبه داشت، آن هم چه لبه ی پهن و دل بازی! لااقل کفشی با شماره ی چهل می توانست روی آن بایستد. به این ترتیب هر کسی می توانست از تمام پنجره های آپارتمان وارد شود و... به افکارم ادامه ندادم. فقط مثل تیری که از چله ی کمان در برود به سمت هال دویدم اما یوسف آن جا نبود! قلبم داشت یک در میان می زد و استرس مطالبی که خوانده بودم، حالم را انداختم، بعد حمام و دستشویی را تفتیش کردم. آخر دست به اتاق یوسف وارد شدم و از حرص دندان قروچه ای رفتم! نامرد کلک زده بود و باز سرو ته رفتم، بی سرو صدا کنار در بالکن نشستم و به او خیره شدم. دو دقیقه بیشتر

نگذشته بود که پلک‌هایش از هم جدا شد و خیره نگاهم کرد. بالبخندی که از سر حرص روی لب‌هایم نشسته بود، دست چپم را بالا گرفتم و سرانگشت‌هایم را به علامت بای بای برایش خم و راست کردم. خنده‌اش گرفت و پاهایش را زمین گذاشت، هنوز روی پاهایم مچاله شده نشسته بودم که از جلویم گذشت، حوله‌اش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

- تو نمی‌تونی مزاحم مردم نشی؟!!

- حرف که نزدم!... سر و صدا هم نداشتم!

- تا حالا بهت گفته بودم نگاهت چه قدر سنگینه؟!!

- نوچ!

- خب حالا بدون!

- دیگه ببخشیدآ، ولی برا مراقبت مجبورم از چشم کار بکشم!

دستم را گرفت و کشیدم تا از کنار در بلندم کند و در همان حال گفت:

- من چه قدر بدبختم که تو قراره محافظم باشی!

در بالکن را بست که صدایش کردم:

- یوسف؟!!

خنده‌اش گرفت و گفت:

- جانم؟!!

- یه چیزی بگم؟

- بگو!

شروع کردم از مطالبی که در مقالات پیدا کرده بودم برایش گفتن و او هم ریز ریز به ریشم خندید و بالاخره با تکان دادن سرش به علامت افسوس، گفت:

- جوگیر شدی ریحانه! مجبوری این قدر تو همه کارا سرک بکشی؟! این

نت گاهی برات توهم می‌آره! ول کن این هجویات رو بلکه هم خودت آروم

بگیری هم منو این قدر نخندونی!
می خواستم اعتراضی کنم که تلفن همراهش به صدا در آمد، از
حرف هایش فهمیدم خبری برایش دارند. مدام جابه جا می شد بلکه بتواند از
شرم خلاص شود و راحت با مخاطبش حرف بزند اما من مهلتش نمی دادم و
مثل کنه به او چسبیده بودم. رفت توی آشپزخانه، پرده را با دست کنار کشید و
از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کمی بعد پرده را ول کرد و به حال
برگشت. به سرعت از همان جا و درست به تقلید از او، پشت پنجره ایستادم و
بیرون را تماشا کردم، چیز خارق العاده ای به چشمم نیامد. تند پرده را رها
کردم و دنبالش رفتم! چشم غره ای رفت، محلش ندادم و باز با سماجت و
پررویی قدم به قدم همراهی اش کردم. بالاخره گوشی را قطع کرد که پرسیدم:

- چی می گفتن؟!

- یعنی تو نشنیدی؟!

- همه شو نه، فقط حرفای تو رو!

- خب؟!

- حدس می زنم رفقات از یه چیزایی مشکوک شدن!

- و دیگه؟

- کسی رو این ورا دیدن؟!

- ریحانه؟! ... گوش و ایستادن کار خوبی نیست!

- وقتی مثل موش احساس تو تله گیر کردن داشته باشی کاملاً توجیه
پذیره!

- از دست تو!

- یوسف؟! ... چی گفتن؟!

- صبر کن الان برمی گردم.

رفت توی اتاقش، می خواستم دنبالش بروم که دیدم علاوه بر گوشی

دستگاه کوچک دیگری را با خودش به هال برگرداند و آن را به کمر شلوارش از پشت آویخت.

- این چیه؟

- بی سیم.

- آهان، حدس زدم!... نگفتی زنگ زده بودن چی بگن بهت؟!

روی مبل هال نشست و با خونسردی گفت:

- یکی دوبار به ماشین مشکوک این طرفا پرسه می زده، انگار قبل از غروبم

یه نفر به هوای بازدید از ایزوگام پشت بوم، یه سر رفته بالا و او مده پایین، به

اونم مشکوک بودن.

آب دهانم را بلعیدم، بی حس و حال روی مبل تک نفره ی هال نشستم و

پرسیدم:

- نمی شه برن بالا ببینن چه خبر بوده؟!

- سید هنوز بیداره، ممکنه مشکوک بشه. گفتن طرف زیاد بالا نبوده و زود

برگشته پایین، احتمالاً حتی اگه از مزدورای زرکلاه هم بوده، فقط می خواسته

موقعیت آپارتمان رو بسنجه. زیاد این چیزا رو جدی نگیر، الان اینا به سایه

خودشونم مشکوک می شن!

- آره، منم تو همین فکر بودم!

این را گفتم و ناخودآگاه کمی خودم را روی مبل به سمت او کشیدم،

متوجه من نبود و داشت با کنترل تلویزیون، کانال ها را بالا پایین می کرد.

بالاخره روی یکی از کانال ها ماند و سرگرم تماشای برنامه ی تلویزیون شد.

من هم با علاقه به تصویر تلویزیون خیره شدم بلکه حواسم به مصاحبه ای که

داشت پخش می شد، پرت شود. همان لحظه احساس کردم صدای خش خش

ساییده شدن چیزی روی شیشه از سمت پنجره ی پذیرایی به گوشم می رسد.

از ترس این که مورد ریشخند یوسف قرار بگیرم، سرم به سمت پنجره بود و

مد، از
تواند از
دادم و
کشید و
به هال
تادم و
را رها
جت و
سیدم:

جیه

شی

قلبم داشت توی گوش هایم می زد اما صدایم در نمی آمد! چند دقیقه گذشت که باز همان صدای خش خش تکرار شد. بدون حرف یا حتی کوچکترین سر و صدایی آهسته از جایم بلند شدم و روی کاناپه بغل دست یوسف نشستم. دوباره نگاهم را دادم به تصویر تلویزیون، نفهمیدم یوسف چرا بی دلیل کانال تلویزیون را عوض کرد. از شانس من بی نوا، فیلم مستند راز بقا داشت پخش می شد. صحنه هم صحنه ی حمله ی پلنگی به یک آهو بود. در حین نمایش حرکات پلنگ با دور کند صدای گزارشگر فیلم و توصیفات او از صحنه، تمام روحم را به قبضه ی خود درآورده بود. در همان بین، باز همان صدای خش خش نامحسوس هم از جانب پنجره به گوشم رسید و ترس و وحشت در دلم بیشتر رخنه کرد. نگاهم به سمت ساعت دیواری مقابلم جلب شد؛ یازده و بیست دقیقه! زود بود که کسی بخواهد سراغمان بیاید، مگر این که مأمورهای ویژه ی همکار با یوسف همگی به اتفاق خوابشان برده باشد! اصلاً هنوز صدای تردد مردم و ماشین ها از خیابان به گوش می رسید ولی با همه ی این حرف ها و دلداری هایی که به خودم می دادم، چیزی از ترس و دلهره ام کم نشد! خودم هم متوجه نبودم اما احتمالاً با هر صدایی که از جانب پنجره شنیده بودم، همان طور نشسته کمی خودم را به سمت یوسف سر داده بودم. آخرین باری که باز نگاهم به پنجره چسبیده بود و داشتم به همان نحو زیر پوستی خودم را به سمت او می کشاندم، هر چه به پاهایم فشار آوردم حتی یک اپسیلون جلوتر نرفتم. ناچار نگاهم را با تعلل از پنجره گرفتم و برگشتم تا بفهمم چه چیز مانع شده تا به یوسف نزدیک تر بنشینم که نگاهم خورد به چشم های حیرت زده ی یوسف و شنیدم با لحن شوخی می گوید: - می خوای بشینی رو پاهام؟! ... خلاصه تعارف رو بذار کنار، من و تو با هم از این حرفا نداریم!

به زور تبسم مظلومانه ای کردم و گفتم:

- ای، نه... می دونی، یه صدایی می اومد، از اون طرف! (با دست به سمت پنجره‌ی پذیرایی اشاره کردم) یه کم اضطراب پیدا کردم!
یوسف با همان نگاه عاقل اندر سفیه، سری برایم تکان داد و گفت:
- تو رو خدا محافظ ما رو باش، یکی نیست خودشو جمع و جور کنه!
- یوسف؟! ... آخه من که دیوونه نیستم، بابا جان داره یه صدای خش خش می آد! تو گوش کن! ... صدای اینو کم کن تا اون صدایی که "من می گم" رو بشنوی!

- اینم صدا، ببینم راضی می شی؟!
صدای تلویزیون را کم کرد. چند دقیقه در سکوت گذشت اما نگاه من روی صفحه‌ی تلویزیون مات مانده بود. گردن آهویی که پلنگ تیز دندان در پی اش افتاده بود، لای دندان‌های پلنگ گیر کرد، دلم از جا کنده شد! اما به لحظه نکشیده در کمال حیرت آهو گردنش را با چرخشی ناگهانی از بین دندان‌های پلنگ نگون بخت خارج کرد و بعد از آن به طرز معجزه آسایی از چنگ صیاد قوی پنجه اش گریخت! نمایش این صحنه‌ی نادر در این فیلم مستند را به فال نیک گرفتم. بالبخندی که بی دعوت روی لب‌هایم نشسته بود، باز نگاهم را دادم به سمت یوسف. با دقت و در سکوت گوش‌هایم را تیز کرده بود تا سرو صدایی را که من می گفتم، ردیابی کند. من هم در این سکوت با او همراه شدم اما حالا که هر دوی ما منتظر شنیدن آن صدای مبهم بودیم، هیچ صدایی از جانب پنجره به گوش نمی رسید. یوسف بعد از نگاهی ممتد و طولانی به من، با لحن توبیخ کننده‌ای گفت:

- دیدی خبری نیست؟ هنوز بیست و چهار ساعت نشده او مدیم اینجا،

بین چه بامبولی ...
صدای شکستن سنگین شیشه و شیشی که یک دفعه به داخل پذیرایی پرت شد، هم جیغم را درآورد و هم مثل فتری که در برود از جا پراندم و درست

روی پاهای یوسف فرود آمدم! دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را تا می‌توانستم توی شانه‌اش فشار دادم. یوسف که پیدا بود خودش کمتر از من جان‌خورده است، من را محکم در آغوشش گرفت و تند تند می‌گفت:

- نترس! چیزی نیست، آروم باش!

- دیدی گفتم،... دیدی؟!

- آره دارم می‌بینم، حق با تو بود، باید به حرفت توجه می‌کردم!

همان وقت صدای گوشی همراهش بلند شد. همان‌طور که من را در آغوش گرفته بود، دستش را دراز کرد تا گوشی‌اش را از روی میز بردارد. دستش به گوشی نمی‌رسید، از جایم نیم‌خیز شدم تا گوشی را دستش بدهم. هم‌زمان آمدم خودم را از روی پایش به روی کاناپه سُر بدهم که نگذاشت! با یک دست گوشی را کنار گوشش گرفت و با دست دیگرش دوباره وادارم کرد روی پاهایش بنشینم و محکم شانه‌هایم را بغل گرفت.

- الو، چی شده سرگرد؟!

...

- عجب!... در رفتن؟!

...

- نامردا! ولشون کنید، تعقیبشون نکنید!

...

- درسته، این‌طوری مشکوک می‌شن، بهتره واکنشی نشون ندیم!

...

- نه! آخه به‌طور عادی کی می‌تونه این وقت شب شیشه بُر خبر کنه؟!...

تابلو می‌شیم! هوا هنوز اون‌قدر سرد نشده، مشکلی نیست تا صبح صبر می‌کنیم!

...

- متوجه ام!

....

- خوب طبیعتاً به کم ترسیده ولی جای نگرانی نیست!

....

- محافظارو دو برابر کنید و همه هم از نیروهای مخصوص! در ضمن، اگه

می تونید یکی دو نفر رو بفرستید بالا رو پشت بوم رو چک کن!

....

- آره شانس آوردیم، وگرنه الان می اومد سر وقتمون بالا!

....

- ممکنه چیز مهمی نباشه ولی نیم ساعتی بود سرو صداهای مبهمی از

پشت پنجره به گوش می رسید. خانمم چند باری گفت، من خودم متوجه

نشدم و هشدار اونم جدی نگرفتم! حالا چک کنید ببینید چه خبر بوده؟!!

....

- ممنون، پس منتظر خبر می مونم، از حالا به بعد هم رو بیسیم تماس

داشته باشید!

- چی می گفت؟!!

گوشی را کنار دستش پرت کرد، دست دیگرش را هم دورم پیچاند و با

لبخندی که پیدا بود کاملاً مصنوعی است، جواب داد:

- کار سرنشینای همون ماشینی بوده که از سر شب دور و بر خونه

می گشته!

- پس اون خش خشا چی بوده؟!!

- نمی دونم! قرار شد به سر برن بالا رو چک کنن ببینن خبری هست یا نه.

- سید چی؟! چیزی نفهمیده؟! همسایه ها؟

تبسمی کرد و گفت:

- شانس آوردیم از پنجره‌ی سمت پذیرایی شیشه رو شکستن، سرو
صدایش اون سمت نرسیده چون اتاقک سید سمت اتاق خواباست.
خوشبختانه سمت ما امنه، هر دو تا همسایه مونم که توی ساختمون مستقر
شدن، آپارتماناشون سمت پارکینگ قرار داره.

- یوسف؟!

- جانم؟

- من... نمی‌خوام اعتراف کنم ولی... واقعاً می‌ترسم!

- خب،... می‌دونی، اگه منم همینو اعتراف کنم خیلی بد می‌شه ولی ترجیح
می‌دم باهات صادق باشم هر چند زیادم خوشایندت نباشه!
با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

- راس راستی تو هم می‌ترسی؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد و جواب داد:

- اون قدر که اگه جای برگشت داشت تا الان صد دفعه این پروژو رو
متوقف کرده بودم!

بعد دستی به بازویم کشید و پرسید:

- سرده؟!

- یه کم!

- پاشو بریم تو اتاق، درسته اوایل پاییزه ولی این جا شیشه نداره و هوا هم
داره رو به سردی می‌ره!

داشتم از روی پایش بلند می‌شدم که باز نگه‌ام داشت، کمی دیگه سرم رابه
سینه‌اش فشرد و گفت:

- دیگه نترس، باشه؟!

- وقتی خودت می‌ترسی، من چه طور می‌تونم نترسم؟!

خندید و صدای خنده‌ی بم و اطمینان بخشش توی سینه‌اش پیچید و من

رابه خلسه‌ای دلنشین فرو برد، بدون آن‌که بفهمم چه می‌گویم، حرف دلم رابه زبان آوردم:

- اگه سرم همین‌جا بمونه و همین‌طور که الان احساس امنیت می‌کنم، آرامش داشته باشم، دیگه نمی‌ترسم!

دستش همراه با نوازش روی سرم لغزید و گفت:

- اگه خودت بخوای، تا صبح سرت همین‌جا می‌مونه، قول می‌دم!... حالا فقط پاشویه سر بریم جلو ببینیم این چی بوده که این‌طوری شیشه رو شکسته و سرو صدا راه انداخته! از روی پایش بلند شدم اما دستش را رها نکردم و همان‌طور که بازویش را چنگ گرفته بودم، با او تا نزدیک پنجره رفتیم. قطعه آجری را در تکه‌ای کاغذ پیچیده و آن را به داخل خانه پرت کرده بودند. یوسف تکه آجر پیچیده در کاغذ را از زمین بلند کرد و نگاهش به سمت پنجره برگشت، من اما آن را از دستش قاپیدم؛ کاغذ دورش توجه‌ام را جلب کرده بود. دستم از دور بازوی یوسف جدا شد که بتوانم کاغذ میچاله را از هم بازکنم. یوسف هم از فرصت استفاده کرد و کمی جلوتر رفت تا اطراف محل شکستگی را بررسی کند. نگاهم روی نوشته‌های چاپی کاغذ مات ماند و حس کردم از درون، بند بند وجودم به لرزه درآمده است. یک وقت به خودم آمدم که دیدم یوسف به نرمی توی صورتم می‌نوازد و هم‌زمان صدایم می‌کند!

پلک‌هایم از هم باز شد ولی حتی نمی‌توانستم لب از لب بردارم! یوسف

در حالی که سرو شانه‌هایم را می‌مالید، با لبخند گفت:

- بچه شدی ریحانه؟!... این فقط یه حقه‌اس، هدفش اینه که مارو بترسونه!

می‌فهمی؟... می‌خواد این قدر بترسی که اگه با پول رام نشدی از ترس باهاش

راه بیای!

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و گفتم:

- عین... اعلامیه‌ی ترحیم... مسعوده!
 بغضی خفقان آور توی گلویم مانده بود و حتی توان شکستنش را نداشتم!
 یوسف سرم را محکم بغل گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
 - همه اعلامیه‌ها شبیه به همه‌ن! اون در جریان ماجرای مسعود و نقشه
 نافرجام مراد نیستش که بخواد از رو اعلامیه‌ی مسعود برات کُپ بزنه، منم تا
 حلوای اون کلاغ پیر رو نخورم، خیال رفتن ندارم!... خدا باهامونه، فقط باید
 توکل داشته باشیم!
 می‌خواستم حرفی بزنم اما مهلت نکردم چون یوسف سرم را به مبل تکیه
 داد و بی سیمش را بالا گرفت و گفت:
 - به گوشم؟! -

- که این طور، پس اشتباه نکرده بودیم!

- می‌دونم، می‌دونم! ممنون سرگرد، منتظر خبرت می‌مونم، تمام!
 به وضوح می‌توانستم انقباض عضلات فکش را تشخیص دهم و هنوز
 نگاه آشفته و نگرانش روی مشت در هم فشرده‌اش مانده بود:
 - چی می‌گفت؟ -

- صبر کن، دارن بررسی می‌کنند! یه دستگاه خیلی کوچولو اون پایین لابه
 لای خرده شیشه‌هایی که تو کوچه پاشیده پیدا کردن! هنوز مطمئن نیستن فقط
 بخش صوت بوده یا قدرت استراق سمع داشته! شانس آوردیم موقع
 شکستن شیشه پرت شده توی کوچه و گرنه اگه کار بُرد استراق سمع هم داشته
 باشه، با حرفایی که مارد و بدل کردیم، تا حالا دستمون برازر کلاه رو شده بود!
 ماتم زده روی مبل در هم میچاله شدم و او هم همان طور متفکر توی افکار
 خودش بود. چند دقیقه بعد دوباره با او تماس گرفتن و شنیدم یوسف

می گفت:

- پس شانس آوریم و از بغل گوشمون گذشته! همین الان یه توبیخی تو پرونده براش در نظر بگیرید تا من بعد از این غلطاً نکنه!

....

- اگه فهمیده بود که جا این موش و گربه بازیا تا حالا سر جفت مونو زیر آب کرده بود!

....

- متوجه ام، خواب سنگین نمی رم، تمام!

گیج و منگ فقط نگاهش می کردم و بالاخره به زحمت پرسیدم:
- این دستگاه چه طوری تو خونه ی ما سر در آورده؟! استراق سمع بوده، نه؟

- آره ولی تو خونه نبوده! پشت شیشه نصب شده بوده که با شکستن شیشه علی القاعده باید می افتاده توی خونه! اگه جای کوچه پرت شده بود تو خونه، همه حرفامونو شنیده بود و دستمون لو می رفت!

- چه طوری نصبش کرده بودن؟ من از صبح همه ش خونه بودم!
- مطمئن نیستم ولی قطعاً ربطی به پشت بوم نداشته! بچه ها می گن دیروز یه نفر برای پاک کردن شیشه ها اومده بوده. ممکنه کار اون بوده باشه. بی احتیاطی کردن که بعدش به من خبر ندادن پنجره ها رو بازرسی کنم. احتمالاً همون آدم به بهونه ی پاک کردن شیشه ها، این دستگاه رو پشت شیشه ی طبقه دوم نصب کرده. یه دستگاه کوچولوی سبک و خوش دست که از راه دور کنترل می شده. سرو صداها رو همین دستگاه فسقلی ایجاد می کرده ولی ولومشو خیلی کوتاه و خفیف داده بودن!

برای لحظاتی ترس را فراموش کردم و به جایش خشم توی سرم نشست، دندان هایم را روی هم فشردم و زیر لب ناسزایی حواله ی زرکلاه کردم.

یوسف هم سر به زیر کنارم نشسته بود، در حالی که پنجه‌هایش را در هم قلاب کرده و نگاهش روی دست‌هایش ثابت بود. هوای سرد پاییزی سوز بدی به همراه داشت که حالا دیگر تمام محوطه‌ی پذیرایی را پر کرده بود! ترس، سرما و خشمی که در دلم بیداد می‌کرد، لرز به جانم انداخت و بیشتر از قبل درهم جمع شدم. یوسف با حرکتی که به خودم دادم، تکانی خورد، نگاهش به جانبم برگشت و به سادگی پرسید:

- تو تخت امشب بهم جا می‌دی؟!

از خدا خواسته و با تمام وجودم گفتم:

- آگه تو هم نمی‌گفتی خودم بهت التماس می‌کردم!

- التماس واسه چی دختر بی عقل؟! ... کلی هم باید منت سرم داشته باشی که می‌ذاری شب رو با فکر و خیال راحت‌تری صبح کنم.

بیست دقیقه بعد هر دو به اتفاق وارد تخت یک و نیم نفره‌ی من شدیم، نمی‌دانم چرا اما حتی به فکر هم نرسید این اولین باری است که با یوسف در یک بستر می‌خوابیم. فقط توی تخت دراز کشیدم، یوسف لحاف را روی جفت مان کشید و هر دو با هم به طرف هم چرخیدیم. یوسف با پشت دست، نرم گونه‌ام را لمس کرد و ضمن نوازش ملایم صورتم پرسید:

- الان آرومی؟!

تبسمی روی لب‌هایم نشست و با آرامش جواب دادم:

- بیش‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم!

دستش را زیر سرش ستون کرد و همان‌طور که دست دیگرش را روی موهایم می‌لغزاند، گفت:

- می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم، هر چند می‌دونم وقت مناسبی نیست،

بین... نمی‌خوام بترسونمت یا بی‌جهت فکرتو مشغول کنم ولی اجازه بده تا دیر نشده جوابمو بدونم! اجازه می‌دی؟!

پلک‌هایم را بر هم زدم و گفتم:

- اگه صلاح می‌دونی الان بپرسی، حتی اگه بترسم، باز می‌خوام حرفت

رو بزنی!

- می‌خوام بدونم، اگه بعد از پایان این مأموریت... راضی نباشم ازت جدا

باشم، فکر می‌کنی آدم مزخرفی‌ام؟!!

ضرب آهنگ کوبش قلبم به هم ریخت و نفسم داخل سینه‌ام گره خورد!

باورم نمی‌شد این حرف را از دهان یوسف شنیده‌ام. وقتی نگاه منتظرش را

روی صورتم دیدم، مطمئن شدم خواب و خیالی در کار نبوده است و یوسف

واقعاً این سوال را به زبان آورده! همان موقع فکری از سرم گذشت که دوباره

ریتیم تپش‌های قلبم را متعادل کرد، نگاهم را توی صورتش به گردش در

آوردم و با صدای کم جانی پرسیدم:

- چون الان توی تخت خوابیدی، احساس دین می‌کنی؟!... یعنی...

سرانگشت‌هایش را روی لبم گذاشت و با گره‌ای که به ابروهایش افتاده

بود، به نرمی جواب داد:

- چون آرزومه همیشه توی تخت جا داشته باشم این سوال رو پرسیدم و

اگه از خودم نمی‌ترسیدم، خیلی زودتر از امشب این سوال رو مطرح می‌کردم!

حالا هم شاید نهایت خودخواهیم باشه که دارم توی بدترین موقعیت ممکنه

این تقاضا رو ازت می‌کنم ولی... نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم خوددار باشم! هر

چی در توانم بوده، تا امروز خرج کردم ریحانه! خدا خودش می‌دونه اون

چیزایی هم که بلد بودم و می‌تونست به خود داریم کمک کنه، دیگه جواب

نمی‌ده!

دستم را کنار فک و گونه‌اش چسباندم و با صدایی که از ته دلم به حرف

آمده بود، جواب دادم:

- این... خیلی بیشتر از انتظارم بود! یعنی تمام این مدت نفهمیدی که

خواسته‌ی منم همین بوده؟! دستش را از زیر تنه‌ام رد کرد و سرش را نزدیک‌تر آورد و در حالی که کنار

گوشتم را می‌بوسید، جواب داد:
- یکی دو باری بهت شک کردم ولی باورش برام سخت بود، یعنی از تو بعید می‌دونستم... اما امروز با حساسیت غیر معمولی که به سلامتیم نشون دادی، به خودم گفتم شاید تو هم دوست داشته باشی تا وقتی زنده ایم کنار هم باشیم!

سرم را به سمتش برگرداندم و متقابلاً به نرمی روی گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- خیلی کله پوکی که فقط شک داشتی! پس این شم پلیسیت تا امروز کجا رفته بود؟!

دست یوسف محکم‌تر دورم حلقه شد و با جملاتی بریده بریده گفت:
- جایی نرفته بود، تموم این مدت حتی قوی‌تر از قبل باهام بوده ولی... چون خودمم می‌دونستم ناجور کله پوکم، نمی‌تونستم بهش اجازه‌ی مانور بدم! هنوزم برام سخته!... الان نمی‌دونی تو چه مخمصه‌ای گیر کردم، علاقه‌م به تو و حس مسئولیتی که بهت دارم، مته بختک افتاده روی سینه‌م و نمی‌ذاره حتی درست نفس بکشم! من الان درست مثل... مثل یه آدم بی‌رگ و بی‌غیرت تو رو طعمه کردم! تو رو؛ زنمو! می‌فهمی؟!

صدایش خش برداشت و کمی خودش را عقب کشید. این بار من بودم که روی دستم نیم خیز شدم، سرش را به سینه‌ام چسباندم و تا می‌توانستم نوازشش کردم. می‌فهمیدم چه قدر برایش حرف زدن از این مسئله سخت است. کمی که گذشت، انگشت‌هایم را لابه‌لای موهایش حرکت دادم و برایش گفتم:

- ببین یوسف، من می‌دونم تو چه طور آدمی هستی! حتی اون موقعی که

فکر نمی‌کردم علاقه‌ای به نگه داشتن زندگیمون داشته باشی، بازم حس می‌کردم کنار او مدن با زرکلاه و اعمال و قیحانه‌ش چه قدر عذابت می‌ده! می‌دونی؟... دارم فکر می‌کنم الان هر دو مون می‌تونیم این طوری فرض کنیم که من و تو با هم دیگه تصمیم داریم یه کار درست و پر فایده برا مردم مون انجام بدیم! تو از کجا مطمئنی همه‌ی اون زندگیاایی که قبلاً به دست این شیاد از هم پاشیده شده، از طریق همین تهدید او ارباب و زورگیری هاش نبوده؟... خودمون داریم می‌بینیم دیگه، مگه نه؟ خب فکر نکن برا منم آسونه، خیلی می‌ترسم یوسف، خیلی بیشتر از چیزی که تو حتی بتونی تخمین بزنی! اون اولاً هر ترسی بگی تو دلم بود به جز چیزی که الان داره دلمو زیر و رو می‌کنه. اون موقع‌ها، یا به فکر پولی بودم که قراره گیرم بیاد یا فکر عاقبت خونواده‌م، یه وقتایی هم واسه خودم می‌ترسیدم ولی الان... همه‌ش توی هول و ولام نکنه ادامه‌ی کش مکش با زرکلاه باعث بشه... تو رو از دست بدم!... ببین، می‌دونم تو مردتر از این هستی که بخوای منو ول کنی. شاید حتی برای همین جوون مردیت باشه که می‌خوای بعد از تموم شدن این قضیه بازم همسرت بمونم ولی قضیه برا من خیلی فرق می‌کنه!... می‌خوام بدونی از همون موقع که برای بار دوم قبول کردم تو این پروژه همکاری کنم، فقط به خاطر با تو موندن بود! مشکل این بود که تا مدت‌ها حتی به خودمم اعتراف نکرده بودم ولی از همون موقع حاضر بودم تموم این خطرات رو به جون بخرم ولی اگه شده واسه یه روزم هست، بیشتر با تو باشم!... حالا بهم حق بده برات بترسم! تو اگه فقط غیرتی می‌شی یا احساس بدی از این کار بهت دست می‌ده، من دلم روزی ده بار می‌میره و زنده می‌شه! به هر... یوسف سرش را از زیر دستم در آورد، صاف روی تخت نشست و با حیرتی که توی صدایش بیداد می‌کرد، معترض شد:

- همین جا ترمز کن ببینم!... چی داری واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟

جوون مردی و مردونگی چه صیغه‌ای ریحانه؟!... من هیچ وقت اون قدر فتوت نداشتم که بخوام این چند سال یا حتی چند روزی رو که از زندگیم باقی مونده، با جوون مردی معاوضه کنم! ازت خواستم با هم باشیم و با هم بمونیم چون دوستت دارم! باور کن آدمی نیستم که بتونم عمر و جوونیم رو پای جوون مردی و این حرفاتباه کنم. فکر کردی باکی طرفی، یه اسطوره؟! اشتباه نکن!... منم یه مردم مثل همه‌ی مردای دنیا! درسته بر حسب وظیفه‌م و گاهی با کمک آموزشایی که دیدم، روی خودم بیشتر تسلط دارم ولی زندگی مشترک کار یک روز دو روز نیست. چیزی نیست که مدام بخوای یا بتونی روی خودت مسلط بمونی و فیلم بازی کنی! من دوستت دارم پهلوون!... باید حتماً اینو جار بزنم تا بفهمی؟!!

نفهمیدم چشم‌هایم کی بارانی شد، فقط حس می‌کردم یوسف را از پشت هاله‌ای بخار گرفته و مبهم می‌بینم که برایم مثل رویا می‌ماند. با همان صدای لرزان از بغض، پرسیدم:

- آخه چه دلیلی می‌تونه داشته باشه که تو... (لبم را گزیدم و مرتعش و بی‌ثبات‌تر از قبل ادامه دادم) یکی مته منو دوست داشته باشی؟! دو گلوله‌ی اشک به چه درشتی روی صورتم لغزید و یوسف خیره به چشم‌هایم، جواب داد:

- دوست داشتن دلیل نمی‌خواد... اگه دلیل داشته باشه، ممکنه با از بین رفتن اون دلیل، دوست داشتنتم ته بکشه! بی‌هیچ دلیلی دوستت دارم، چه وقتی فری بودی، چه بعدش که ریحان شدی، چه حالا که ریحانه هستی! اون موقع که لاتی حرف می‌زدی و یلخی راه می‌رفتی، دلمو زیر و رو می‌کردی! حالا هم که با کلی وقار و ناز خانومانه جلوم راه می‌ری، بازم به چشمم می‌آی و هر لحظه بیشتر از قبل بهت دل می‌بندم و دوستت دارم! موهات رو خیلی دوست دارم، دوست دارم مثل چل گیس بلند و به همون زیبایی و پرپشتی

باشه ولی اگه حتی تاسم باشی، بازم همون قدر دوستت دارم. نمی دونم برای بقیه چه طوری پیش می آد ولی من تو رو با هر ریخت و قیافه ای که هستی فقط واسه خودت می خوام. هیچ وقتم برا دوست داشتن دنیال دلیل و برهان نبودم و نیستم!

دستش را به قلبش گذاشت و گفت:
- از همون روزی که این خبر داد مهمون دلت رسیده، حرفشو باور کردم و ازش دلیل و مدرک نخواستم!

مثل بچه گریه ای لوس و تنبل خودم را در آغوشش چپاندم و گفتم:
- بهم می گی از کی دلت باهام نرم شد؟!
دست هایش دورم پیچید و با خنده ی مرموزی گفت:
- حتی نمی تونی حدسم بزنی!

- بگو دیگه،... می میرم از فضولی اگه بهم نگی!
- حالا نه ولی وقتی آبا از آسیاب افتاد همه چی رو برات می گم!
- چرا الان نه؟!
سرم را محکم تر به سینه اش فشرد و گفت:

- نمی خوام اگه اتفاقی برام افتاد، اعترافم پیش چشمت باشه! می خوام راحت تر فراموشم کنی و ...

از این حرفش دلم لرزید، خودم را با قهر کنار کشیدم و زیر لب گفتم:
- همون طوری که بابا هاشم رو فراموش کردم؟!
سرم را بالا گرفتم و محکم و مطمئن حرفم را تمام کردم:
- چه تو باشی چه نباشی، ریحانه تا وقتی زنده ست فقط مال توئه، دیگه با خودته که می خوای بگی یا نه!

- اینا همه ش حرفه، وقتی پاش بیفته و تنها بمونی، بازیه نفر پیدا می شه که جای منو برات پر کنه. باور کن هر چی کمتر بدونی برات بهتره! پدرت فرق

اون قدر
- گیم باقی
سم بمونیم
م رو پای
؟! اشتباه
و گاهی با
م مشترک
نی روی
ماید حتماً
از پشت
ن صدای
رتعش و
خیره به
با از بین
ارم، چه
تی! اون
کردی!
م می آی
و خیلی
پشتی

می کرده، هر آدمی فقط یه بابا داره اما آدما تا زنده ان می تونن جفت پیداکنن. هیچ محدودیتی هم برا عاشقی و جفت شدنشون وجود نداره مگه این که خودشون نخوان بذارن این اتفاق بیفته!

باز روح جسور فری در وجودم حلول کرد! همان طور که روی تخت نشسته بودم، سرم را خم کردم و با غیظ تأکید کردم:

- آره، مثل همیشه حق با توئه، اصلاً نمی خواد بگی!... می دونی چیه؟ الان که فکر می کنم می بینم حیفه حرف دلت رو به من بگی، بذار حرفات مثل یه راز مگو برسه دست مور و عقربای زیر خاکی بهشت زهرا! حداقل اون تو که هستی با رفقای زیر زمینیت حوصله تون سر نمی ره و یه حرفی واسه گفتن دارین!

خنده ی بلندی سر داد و در حالی که سرش را خم می کرد تا نگاهم را شکار کند، گفت:

- دیوونه همین کاراتم، این یه دلیلش، فعلاً اینو داشته باش تا یکی یکی تحویلت بدم! الان هر کی دیگه جای تو بود، می گفت، "نه عزیزم، دیگه این حرفو نزن دلم از غصه می ترکه" و حرفایی از این قماش اما تو فوری منه بدبخت رو حواله دادی سینه ی قبرستونو خودت رو خلاص کردی! سرم را بالا گرفتم و با دلگیری گفتم:

- آخه وقتی خودت می دونی توی چه موقعیت بد و خطرناکی هستیم، واسه چی برام ناز می کنی؟! نمی گی اگه این حرفا رو به هم نگیم ممکنه تا ابد حسرت نگفتن و نشنیدن شو بخوریم؟! خودت فکر نکردی از این همه روز خدا، جفت مون چسبیدیم به همین شب تاریک و پراز ماجرا که چی بشه؟!... نگفتی شاید یه حس ششم داره هشدار بهمون می ده که ممکنه فردایی براتون نباشه که این جور هول هولی و بی مقدمه به حرف او مدیم؟! یک دفعه عضلات صورتش منقبض شد و با یک حرکت غیرمنتظره پا شد

و کنار تخت ایستاد. واکنش تندش گیجم کرد، هنوز نگاه حیرانم روی صورتش مات بود که با تحکم فرمان داد:

- بس کن ریحانه! من نمی‌تونم تو رو از دست بدم... پس فقط زنده بمون!... فهمیدی؟ ... زنده!

بعد کلافه دستی به سر و صورتش کشید و با صدای خش داری پرسید:

- می‌تونم یه سیگار بکشم؟!

- سیگار؟!

و از فکرم گذشت، "به جزیه بار دستش سیگار ندیدم... حالا..." هنوز توی فکر بودم که خودش توضیح داد:

- سیگاری نیستم ولی الان احتیاج دارم!

- من مشکلی ندارم، بکش ولی انگار تویه چیزی یادت رفته... اونیه که جونش در خطر تو هستی نه من!

سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- اشتباه می‌کنی!... صبر کن، برمی‌گردم. برم یه نخ سیگار بیارم و پیام.

رفت و آمدش چند دقیقه طول کشید اما تا وارد اتاق شد، زیر سیگاری را روی زمین گذاشت و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

- توی هال و پذیرایی خیلی سرد شده، بهتره در رو ببندم که هوای سرد به این اتاق نفوذ نکنه!... ایرادی نداره تو هوای بسته سیگار روشن کنم؟

- نه راحت باش!

در را بست و گوشه‌ای روی زمین نشست. سیگارش را روشن کرد و زیر

نور ملایم چراغ خواب دودش را به هوا فوت کرد. هنوز سکوت کرده بود و

حرفی نمی‌زد اما بعد از پُک دوم، نگاهش را داد به من و با کلماتی شکسته

شروع به حرف زدن کرد:

- راستش ریحانه، انصافاً از همون اولم که هیچ احساسی به تو نداشتم، دلم

نمی خواست بی گناه بلایی سرت بیاد! قرار بر این بود هر جا احساس خطر کردیم، کنار بکشیم و نذاریم دو تا جسد سوخته ی دیگه به آمار اجساد زرکلاه اضافه بشه ولی ... همین تازگی متوجه شدیم که درسته این بازی به دست ما استارت خورده، ولی تموم کننده ی بازی زرکلاهه! اون موقع هنوز به روش کار زرکلاه و اهداف و تاکتیکش تو این بازی وارد نبودیم. با دخالت برنامه ریزی نشده ی مراد توی این پروژه و بعد از دستگیری و شنیدن اعترافاتش در مورد زرکلاه، تازه فهمیدیم که پاروی دم چه شیر خطرناکی گذاشتیم. زرکلاه اون قدر ادامه می ده تا طرف مقابلش رو ناکاوت کنه! حالا اگه نخوای اجازه بدی این بلا رو سرت بیاره، فقط یه راه داری که اونم ضربه فنی کردن زرکلاهه! این بازی پات نداره، فقط کیش و مات داره و برنده به جا می مونه، می فهمی؟!

سرم را برایش تکان دادم و او باز پکی به سیگارش زد و ادامه داد:
- زرکلاه محال ممکنه منو بکشه! ... اون همه ی عشقش اینه که تو رو به دست بیاره و ذره ذره مُردن و له شدن تدریجی منو ببینه! این دقیقاً بلایی بوده که سر همه ی طعمه های دیگه ش هم آورده! این آدم دچار یه نوع سادیسم وحشتناک و غیر قابل کنترل که قطع به یقین از عقده های درونیش سرچشمه گرفته! اون اگه نتونه کسی رو که روش انگشت گذاشته به دست بیاره، نمی ذاره رقیبش هم زندگی شو بکنه، قانون طلایی زرکلاه می گه، یا خودش یا هیچکس، پس لازم باشه حاضره تو رو بکشه ولی اجازه نده برا من بمونی! با این جمله، آتش سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و پاهایش را بغل گرفت و گفت:

- با این وصف و با فکر خرابی که دارم چه طور می تونم از احساسم برات حرف بزنم! ... ما داریم روی لبه ی پرتگاه مانور می دیم، نه راه پس کشیدن داریم، نه اجازه ی عقب نشینی بهمون می ده! ... مثلاً می دونی همین قرار

ملاقات فردا رو کجا گذاشته؟ ... یه کافی شاپ خیلی معروف! بچه‌ها تو فکر بودن میز مناسبی رو در نظر بگیرن بلکه یکی دو نفر از همکارا اون جا مستقر بشن. می‌خواستیم دورا دور شمارو زیر نظر داشته باشیم ولی می‌دوننی اون پست فطرت چی کار کرده؟! ... عوضی از دیروز اون جا رو به قرق خودش در آورده! یه پول کلون به صاحب کافی شاپ داده و برای سه روز اون جا رو ازش اجاره کرده! عصرکه بچه‌ها رفتن اون جا سروگوشی آب بدن، دیدن یه عده مثل آدمای عادی تو اون کافی شاپ در رفت و آمدن در حالی که همه از افراد خود زرکلاه بودن! مطمئناً برنامه‌ی فرداشم همینه که یه عده از افراد خودشو پشت میزای اون جا بشونه، می‌فهمی؟ افراد خودشو!

نفسی تازه کرد و با حالی صد چندان خراب، پنجه‌اش را توی موهایش فرو برد و همان‌طور که آرنجش را روی زانوش تکیه داده بود، موهایش را چنگ گرفت! از روی تخت هم می‌توانستم درد ورنج توی صورتش را ببینم، خودم را سر دادم زمین، درست رو به رویش سر دو زانو نشستم و گفتم: - از چی می‌ترسی؟! ... می‌ترسی اگه برم اون تو، نذاره برگردم بیرون؟! صورتش را برگرداند و جواب داد:

- نمی‌دونم! ... فقط ترس افتاده تو دلم و مته بولدوزر داره روانمو زیر و رو می‌کنه!

داشتم دهان باز می‌کردم تا حرفی برای آرام کردنش بگویم که صدای بی‌سیمش از کنار تخت بلند شد. یوسف هم با یک خیز بلند خودش را روی تخت انداخت، دستش را دراز کرد و دستگاه کوچکی را که روی عسلی کنار تخت بود، برداشت، به سرعت هندز فری را به گوشش چپاند و شنیدم می‌گوید:

- به گوشم سرگرد؟! ...

- چه قدر وقت داریم؟!

...

- موقعیت مفهومی، طبق دستور عمل کنید و تا وقتی از خطر مطمئن نشدید، کماندوها حق دخالت ندارند، تمام!
هنوز حرفش تمام نشده به سرعت خودش را زیر لحاف نازک روی تخت کشاند و گفت:

- بدو بیا، مهمون داریم!

مثل خرگوش جستی روی تخت زدم و به همان سرعت هم زیر لحاف خزیدم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:
- چی شده؟!

- چند نفری برگشتن توی کوچه، یکی دو نفر شون دارن سر کوچه و جلو ساختمون کشیک می‌دن، دو نفرم رفتن رو پشت بوم که احتمالاً از طریق پنجره‌ی شکسته بیان داخل! خودت رو کاملاً می‌زنی به خواب و هر اتفاقی افتاد به هیچ وجه از تو تخت بیرون نمی‌آی!
- اگه باز بیان سروقتمون...

- نیروهای خودی از سمت در پشتی دارن وارد ساختمون می‌شن، هم کلید اونجا رو دارن، هم کلید آپارتمان رو! اگه بخوان آسیبی به ما بزنن، اونا وارد عمل می‌شن! تو قفسه سینه‌ت بهت اجازه جنگ و جدل نمی‌ده!
چند دقیقه در سکوت گذشت اما طاقت نیاوردم و دلهره‌ای که دلم را زیرو رو می‌کرد، زبانم را کار انداخت:

- مطمئنی نیروهای خودمون هوامونو دارن؟!

- آره، تو هم مطمئن باش و فقط نترس، باشه؟!

- ولی اگه ...

- هیسس... یه صدایی شنیدم، فکر کنم اومدن داخل!

سرم را به شانه‌ی یوسف چسباندم و تقریباً چشم‌هایم را لای دست خودم و شانه‌ی او پنهان کردم. ضربان قلبم داشت همین طور بالا و بالاتر می‌رفت که صدای بم و بسیار خفه‌ی یوسف زیر گوشم نشست:

- آروم باش پهلوون، من رو شجاعتت خیلی حساب می‌کردم!
همین حرفش آبی شد بر سر آتش اضطرابم، از فشاری که سرم به شانه‌اش می‌آورد کم کردم و در عوض یواشکی سر شانه‌اش را بوسیدم، آن قدر آرام که شاید اصلاً متوجه نشد! هنوز هم قلبم متلاطم بود ولی دیگر روند تپش صعودی‌اش را دنبال نمی‌کرد.

دیگر من هم می‌توانستم سرو صدا‌های خفیفی را از جانب‌ها و پذیرایی خانه بشنوم. منتظر بودم هر آن در اتاق باز شود و یکی از آن‌ها وارد اتاق بشود. دقایق به انتظار گذشت اما هیچ خبری از هجوم افراد مهاجم به اتاقمان نشد. نزدیک به ده دقیقه بعد، احساس کردم دست یوسف تکانی خورد و باز شنیدم می‌گوید:

- به گوشم جناب سرگرد؟! ...

- خب، ... هدفشون؟! ...

- که این طور! مطمئنید دوربین یا دستگاه استراق سمع کار نداشته؟! ...

- پس اجازه بدید به اندازه‌ی کافی از این جا دور بشن تا بشه خونه رو

پاکسازی کرد، بعد افراد مرخصند، تمام!

- چی شد یوسف؟! ...

بوسه‌ای روی موهایم گذاشت و گفت:

- رفتن!

- پس واسه چی اومده بودن؟! دوربین و اینا کار گذاشتن؟

پوزخندی زد و جواب داد:

- نه، هیچی، ظاهراً فقط می خواستن خونه رو برامون تزئین کنن!

- چی...؟!

- مردک پاک دیوونه شده! داده افرادش تموم خونه رو با اون اعلامیه هاویه

سری عکس مزخرف مونتاژ شده، پر کردن!

مثل فنر روی تخت نشستم و گفتم:

- باید بینم!

-!... دیوونه نشو!... چی رو بیننی؟!

بدون توجه به او از تخت پایین پریدم که شنیدم می گوید:

- نیروهامون هنوز تو خونه اند، بچه نشو!

یکی از شال هایم را سرم کردم و اولین مانتویی را که دم دستم رسید، روی

لباسم پوشیدم. یوسف که مطمئن بود نمی تواند جلوی من را بگیرد، باز توسط بی سیمش فرمان داد:

- سرگرد، به افراد اطلاع بدید من و خانمم می خوایم قبل از پاکسازی

چرخی تو خونه بزنیم!

...-

- می دونم... (نگاه مهربانی به من انداخت و ادامه داد) ولی دستور از بالا

رسیده، خودت که بهتر از من واردی!

...-

- ممنون، یا علی!

داشتم از در خارج می شدم که بازویم را کشید:

- صبر کن!... چراغ نباید روشن کنیم، ممکنه هنوز این دور و بر جاسوس

گذاشته باشه! سرراهمم ممکنه با چند نفری که سرتاپا سیاه تنشون کردن روبه

رو بشی و یه سری عکس و اعلامیه که ... چندان خوشایندت نیست!
سرم را به علامت فهمیدن حرف‌هایش تکان دادم و هر دو به اتفاق از در
خارج شدیم.

به محض خروج از اتاق چشمم به یکی از همان افراد سیاه پوش افتاد که
چراغ قوه‌ی بزرگی را با خودش حمل می‌کرد. نور چراغ قوه‌ای که او روی
دیوار انداخته بود، نگاهم را دنبال خودش کشید. تمام در و دیوار خانه پر شده
بود با اعلامیه‌های ترحیم یوسف و عکس‌هایی مونتاژ شده از او! قدم‌هایم را
کوتاه و نامتعادل برمی‌داشتم و نگاه بهت زده‌ام روی تک به تک عکس‌ها
می‌چرخید، عکسی از یوسف در تابوت در حالی که کفن را از صورتش کنار
زده بودند. یوسف روی تخت باریک سردخانه، با سر و لباسی خونین و
پلک‌هایی بسته و ...

فقط یادم می‌آید خودم را به دستشویی رساندم و هر چه داخل معده‌ام
داشتم و نداشتم به یک باره به حلقم برگشت. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، هوا
روشن بود و نور چشم‌هایم را می‌زد! کمی فکر کردم تا وقایعی را که شب قبل
پیش آمده بود، به خاطر آوردم.

خوشبختانه آن شب در بین نیروهای خودی مستقر در خارج از خانه،
مأمور وارد به امور پزشکی هم حضور داشت. یوسف همان لحظه خبرش
کرد و او هم در چشم به هم زدن خودش را رساند. تا وقتی آمپولی برایم
تزریق نکرد، از شدت دل‌آشوبه و استفراغ‌هایم کم نشد. بعد از تزریق آرام
بخش، کم‌کم دل‌آشوبه رهایم کرد و خوابی سنگین به چشم‌هایم هجوم آورد!
یادآوری حوادث شب قبل باعث شد توی دلم برای یوسف خالی شود،
می‌ترسیدم حتی یک لحظه غفلت کنم و بشود آنچه که از آن می‌ترسیدم! یک
بار عزیزی را که بیشتر از جانم دوستش داشتم، از دست داده بودم،
نمی‌خواستم این تجربه را برای بار دوم امتحان کنم! این فکرها چنان در ذهنم

بزرگ شد که یک دفعه با تمام توانی که داشتم اسم یوسف را فریاد کشیدم! شاید به دو دقیقه هم نکشید که یوسف سراسیمه خودش را به اتاق رساند. تا دیدمش، دستم روی سینه‌ام قرار گرفت و نفس راحتی کشیدم. بنده خدا یوسف هم با دیدن واکنش من، تند آمد روی تخت نشست، محکم در آغوشم گرفت و پرسید:

- خوبی تو؟! -

فقط زیر لب گفتم:

- خوبم!

- داشتم با مافوق صحبت می‌کردم، این قدر ترسوندیم که فکم وسط حرفم کش او مد!... گفتم یعنی باز چه بلایی سرت اومده؟! می‌خواستم دوباره همان ریحانه‌ی قوی و پراسقامت قدیم باشم. یوسف در این بازی نباید دست تنها می‌ماند. اگر عمری برایمان باقی بود، بعدها می‌توانستم هر چه قدر دلم بخواهد خودم را برای مرد زندگی ام لوس کنم اما حالا فقط و فقط جنگیدن بود که معنا داشت! یوسف منتظر بود با آدمی ضعیف و نیمه معیوب روبه‌رو بشود. باید نشان می‌دادم ریحانه هنوز می‌تواند قابل اعتماد باشد و به این آسانی‌ها مقاومتش در هم نمی‌شکند. به همین خیال خودم را عقب کشیدم، چشمکی زدم و در حینی که مشتم را آرام به گونه‌اش می‌کشیدم، به شوخی گفتم:

- ما اینم دیگه، فک پایین می‌آریم، وایرلس، کنترل از راه دور!

یکی از آن نگاه‌های عجیب و پراز حرفش را به من دوخت که خودم ادامه دادم:

- جون ریحان باز این طوری شیش و هشت نگاه نکن، آدم خودش به خودش شک می‌کنه! چه کاریه آخه؟

سرش را پایین انداخت و در حینی که دستم را بین هر دو دستش گرفته

بود، جواب داد:

- دیشب وضعیت خرابی داشتی، فکر نمی کردم امروز این طوری سر حال باشی! راستش ... همین چند دقیقه پیش داشتم با مافوقم صحبت می کردم. گزارش پزشکیه آسیب دیدگی های دو سه هفته ی اخیرت و البته وضعیت خراب دیشبت هم دستش بود. بهش گفتم احتمالاً باید کار رو تعطیل کنیم و... دستم را از بین دست هایش بیرون کشیدم، کمی به عقب هلش دادم و در حین بلند شدن از روی تخت گفتم:

- پاشو پاشو، قصه کلثوم ننه برام به هم نباف! مگه زنت مفنگیه هی این ور اون ور می شینی می گی کار رو تعطیل کنیم! بآا ما واسه خودمون چندین و چند سال آبرو حیثیت جمع کرده بودیم، یهو کشکی کشکی همه شو می خوای هورت بکشی؟!!

داشتم به سمت در اتاق می رفتم که یوسف تند از جا پرید، شالم را از کنار تخت برداشت داد دستم و گفت:

- کجا خانوم؟!... بیرون چند نفری هستن، بعدشم بذار با هم صحبت کنیم بعد تصمیم...

شالم را از دستش قاپ زدم و حرفش را قیچی کردم:

- الان دیگه وقت تصمیم گیری من و تو نیست! باید بهمون دستور بدن، ما هم گوش کنیم. جا این حرفام بگو ببینم کی اینجاست؟!!

هر دو دستش را از پشت به کمرش چسباند و خیره نگاهم می کرد که با سر تشویقش کردم زودتر به حرف بیاید. کمی بعد دستش را دور شانهام انداخت، سرم را جلو کشید، بوسه ی نرمی روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- اینم یکی از دیگه از اون اطواراته که دلمو برده! چیه مثل این بچه های مظلوم زل می زنی تو صورتم هی با سرت تشویقی بهم می دی؟! بعد پشت دستش را به گونه ام کشید و شروع کرد به توضیح موقعیت بیرون از اتاق خواب. ظاهراً نیروهای خودی سرگرم عوض کردن شیشه و

پاکسازی ردپای مهاجمین در خانه بودند. یکی از فرمانده‌های نفوذی هم از فرصت استفاده کرده بود و به عنوان تعمیرات خانه، برای ملاقات با ما به آپارتمان مان آمده بود. من فقط نگران فضولی‌های بی حد و اندازه سرایدار مجتمع بودم، وقتی در مورد او پرسیدم، یوسف با خونسردی جواب داد: - دیشب دزدناشی به کاهدون زده و دست از پا درازتر هم گذاشته در رفته چون چیز به درد بخوری مثل طلا جواهرات تو خونه نداشتیم! به قول سید طاهر، زندگیمون سرچشم رفته، باید صدقه بدیم بلکه رفع چشم و نظر بشه! هر دو شانه‌ای بالا انداختیم و در حالی که سعی داشتیم چیزی از اضطرابمان بروز ندهیم، با لبخندی ساختگی به هم خیره شدیم. یوسف زودتر از من به خودش آمد و گفت:

- مثل این که تصمیمت رو گرفتی! خب،... پس حاضری؟! فرمانده خیلی وقته منتظره و زیاد نمی‌تونه این جابمونه. کار بچه‌ها داره تموم می‌شه و باید همراه اونا از خونه خارج بشه.
- حاضرم قربان، بریم!

از اتاق که بیرون آمدم با دو نفر رو به رو شدم، یکی از آن‌ها داشت شیشه‌ی پنجره پذیرایی را جا می‌انداخت و نفر دیگر ور دستش ایستاده و به او کمک می‌کرد اما نفر سوم هم گوشه‌ی پذیرایی نشسته بود؛ فرمانده‌ی عملیات! او از ما دعوت کرد تا کنارش بنشینیم. صدایش به نحوی خاص کنترل شده و با احتیاط به گوش می‌رسید، انگار حتی از احتمال استراق سمع مأیوس‌رهای خودشان هم احتیاط می‌کرد!

به هر حال او با همان احتیاط غیرقابل انکار، زیر و بم نقشه‌ی عملیاتی را برای هر دوی ما توضیح داد. از موقعیت کافی شاپ محل قرار و محل اسکان افراد خودشان بر ایمان گفت و در نهایت حرف را به جاهای مهم‌تر و هدف نهایی از این پروژه کشاند!

فصل نهم

مانتوی کشمیر مشکی و سفیدی به تن داشتم که قدم را بلندتر و اندامم را باریک‌تر از همیشه نشان می‌داد. شال ساده‌ی سفید و سیاهی را هم روی هد کلاه چسبانی انداختم که دور تا دور قرص صورتم را گرفته بود. کوچکترین آرایشی نداشتم و ترجیح دادم با همان رنگ و روی زرد و بیمارگونه به ملاقات با زرکلاه بروم.

در آخرین لحظاتی که می‌خواستم از خانه خارج شوم، یوسف دستم را کشید و برای مدتی محکم در آغوش گرمش پناهم داد. در همان بین بی‌آن‌که حرفی بزند، فقط گونه‌اش را روی شانه و اطراف سر و گردنم می‌کشید. حلقه‌ی دست‌هایش هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و از فشاری که به شانه‌هایم می‌آورد، می‌دانستم تاچه حد بی‌قرار و آشفته‌خاطر است. دست‌هایم متقابلاً دور کمرش حلقه شد. سر انگشت‌هایم را به حالت نوازش روی عضلات در هم فشرده‌ی پشتش کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- اتفاقی نمی‌افته یوسف،... خودت گفتی باید توکل داشته باشیم! سرش را عقب کشید، صورتم را میان دست‌هایش گرفت و نگاه نگرانش

را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

- بهت گفته بودم چه قدر دوست دارم؟!

به زور سعی کردم لبخندی بزنم که نتیجه‌ای نداشت و فقط لب‌هایم لرزید. نگاهش روی لب‌های لرزانم ماند و سرش خم شد. وقتی دوباره سرش را بالا گرفت، ضربان قلبم را می‌توانستم حتی روی پوستم احساس کنم! صدای دورگه و بم یوسف در آن لحظه برایم سمفونی لطیفی بود که روحم را نوازش می‌داد:

تا وقتی برنگردی، حتی یه لحظه آروم و قرار ندارم، پس صحیح و سالم برگرد!

بعد دوباره سرش را کمی خم کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسبانده و زیر لب زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش پهلوان!

عضلات فکم داشت می‌لرزید که از من جدا شد و دستش را در جیب پیراهنش کرد. گل سینه‌ی درشتی شبیه به گیتار را از داخل جیبش در آورد. با دست‌های خودش آن را روی یقه‌ام نصب کرد و نگاهش روی آن ماند. این گل سینه تنها راه ارتباطی من با محیط خارج از دخمه‌ای بود که به آن وارد می‌شدم. خبر داشتم همین وسیله‌ی کوچک، دوربین و میکروفون بسیار ظریفی را در خودش پنهان کرده است. دست یوسف یک بار دیگر به جیب پیراهنش فرو رفت و این بار قرآن کوچکی را از داخل جیبش بیرون کشید و بالای سرم گرفت. اشاره کرد تا از زیرش رد شوم. سه بار از زیر قرآن به حالت رفت و برگشت رد شدم و بعد لب‌هایم روی آن قفل شد. نمی‌دانم در همان لحظه‌ی کوتاه که لب‌هایم روی قرآن مماس بود و پلک‌هایم بسته، چه نیرویی به روحم دمیده شد که لرزی به جانم اقتاد! فقط زیر لب نجوا کردم، "خدایا به امید تو!" سرم را که کنار کشیدم، یوسف کیفم را از روی شانه‌ام برداشت و قرآن کوچک را داخلش گذاشت و گفت:

-توی همه مأموریت‌های خطرناکم همراه بوده، به صاحبش، می‌سپارم

و از خود شرم می خواهم! او یه چیز دیگه... می خوام مطمئن باشی از لحظه ای که پات رو بذاری تو اون کافی شاپ، پای دستگاه های گیرنده بست می شینم و چهار چشمی مراقبتم!

صدایش بم و خش دار شد، نگاهش را داد به سقف، مکثی کرد و چند ثانیه بعد دوباره نگاه گرم و مهربانش را به چشم هایم کشید. این بار وقتی به حرف آمد، صدایش آرام بود و همان تن زیر و بم آرامش بخش همیشگی اش را در خود داشت:

برای آخرین بار بهت می گم، اگه احساس کردی ممکنه خطری تهدیدت کنه، فقط کافیه تو حرفات اسم پونه رو بیاری! دستت رو جلو چشمی دوربین مخفی نمی آری و سعی می کنی طوری بشینی که بتونیم تموم فضا رو تو کادر تصاویر ارسالی داشته باشیم.

فقط سرم را برایش تکان دادم و کف دستم را کنار فکش چسباندم. بالمس صورتش، جایی درست کنار نبض گردنش، انگار شاه رگ حیاتی احساسش را می توانستم کف دستم حس کنم! باید قبل از این که پای رفتنم سست شود و ترس بر روحم غلبه کند، به سرعت از در آپارتمان خارج می شدم.

قرار بود یوسف چند دقیقه بعد از من و از در پشتی ساختمان خارج شود و به همکارانش که در ساختمانی مشرف به کافی شاپ مستقر شده بودند، ملحق شود. نیروهای پشتیبانی با دستگاه های شنود و گیرنده های تصویری در یکی از آپارتمان های خالی از سکنه ی ساختمانی نو ساز مستقر شده بودند. تمام طول راه، قرآن جیبی یوسف را دستم گرفته بودم و خدا را به همه ی انمه اش قسم می دادم که عاقبتم را با این دیدار بخیر کند. خطر را از وجودم دور نگه دارد و اجازه دهد به هدف بزرگی که داشتیم نزدیک شوم. تا وقتی کنار یوسف بودم، اضطراب و دلهره ام خودی نشانم نداده بود، انگار حضورش هم برایم امنیت می آورد. حالا دور از او و در راه مسیری که

نمی دانستم به کجا می کشاندم، هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل مرعوب ترس و اضطرابی می شدم که بی رحمانه به جانم شلاق کشیده بود! راننده ی ماشینی که کنج آن نشسته بودم، از همکاران یوسف بود و مثلاً نقش راننده ی تاکسی سرویس را به عهده داشت. بالاخره به مقصد رسیدیم، راننده درست رو به روی کافی شاپ توقف کرد و من ناچار بودم پیاده شوم. طبق قراری که گذاشته بودیم، راننده باید به انتظار بازگشتم می نشست. از ماشین پیاده شدم و با پاهایی لرزان به جانب کافی شاپ رفتم. تازه وارد آن جا شده بودم و هنوز چشمم به محیط تاریک و خفه ی اطرافم خو نگرفته بود که صدایی از کنارم شنیدم:

- خانم، از این طرف لطفاً، جناب برسام منتظرتون هستن.

هراسان و محتاط پشت سر آن مرد راه افتادم و در همان بین نگاهم دور و اطرافم را بررسی می کرد. چند تایی از میزهای کافی شاپ به اشغال در آمده و تعدادی از آن ها هم خالی مانده بود. پیدا بود زرکلاه با نقشه و ترفندی عالی و بی نقص، سعی در عادی جلوه دادن محیط داشته است. اگر کسی وارد کافی شاپ می شد، محال بود فکر کند آن جا شرایط عادی ندارد! یک آن به خودم آمدم که دیدم دیگر از همراهی آن مرد خبری نیست. من درست کنار میزی ایستاده بودم که زرکلاه پشت آن نشسته بود. با دیدن من از جایش بلند شد، کلاهش را کمی از سرش جدا کرد و با لبخندی که تمام دندان هایش را نشانم می داد، گفت:

- خانم،... روز بخیر، مفتخر کردید تشریف آوردید!

و بعد به پیشخدمتی که کنار میز ظاهر شده بود، اشاره زد تا صندلی را برایم عقب بکشد. به زحمت بر خودم مسلط شدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- روز شما هم... بخیر!

- خانم!؟

پیشخدمت به انتظارم صندلی را عقب کشیده بود. بدون فکر و خودکار روی همان صندلی که با کمک پیشخدمت به سمت میز هل داده می شد، جا گیر شدم. زرکلاه با دست اشاره کرد تا پیشخدمت دیگری جلو بیاید و منوی سفارش را جلوی دستم قرار دهد. بعد هم با اشاره ی دست زرکلاه، هر دو پیشخدمت از ما دور شدند. نگاهم روی منو مانده بود و داشتم به خودم دلداری می دادم اما صدای مزاحم زرکلاه مانع ادامه ی افکارم شد:

- قبل از هر چیز باید اجازه بدی از همین لحظه به اسم کوچیک صدات کنم!

نمی دانم بر چه اساسی جسارت به خرج دادم و بی آن که سرم را بلند کنم، پرسیدم:

- شما مگه برای تصمیمیایی که می گیرید، هیچ وقت منتظر اجازه می مونی؟!

با صدای بلند خندید! سرم را چرخاندم تا اطراف را بررسی کنم، انگار تمام آدم های دور و برمان، کرو کور بودند، هیچ کدامشان نسبت به خنده ی زرکلاه حتی کوچکتترین توجه ای نکردند! تعجب و حیرتم را دید و خودش توضیح داد:

- همه از نوکرای خودم هستند، خودت رو معذب نکن! این جا جلوشون سر ببرم از جاشون حرکت نمی کنن مگر خودم بخوام! می خوای امتحان کنیم؟!

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم اما او منتظر واکنش من نماند. دستمال سفره ی ظریفی که کنار پیش دستی اش قرار داشت را بلند کرد. با اطواری خاص آن را بالا گرفت، کمی به دستش زاویه داد و دستمال را یک دفعه در هوا رها کرد. نگاهم به دستمال که با حرکتی کند، به سمت پایین پایش می رفت مات ماند تا وقتی روی زمین افتاد. بعد زرکلاه بی آن که نگاهش

را از صورت من بردارد، صدا زد:

- پانی؟!

به سه ثانیه نکشید که زن جوان و ریز اندامی کنار میزمان قرار گرفت و با

نیم تعظیمی گفت:

- امر بفرمایید رئیس؟!

هنوز نگاه زرکلاه روی صورتم مانده بود و در همان حال، با صدایی

بی روح به زن فرمان داد:

- کفشام خاکی شده، دستمال کنار پام هست!

مات و مبهوت به حرکات دیوانه کننده‌ی زن جوان نگاه می‌کردم که

لباس‌های گران قیمتی به تن داشت و از نظر ظاهر هم خوش بر و رو بود، خم

شد، دستمال را برداشت و با دقت و حوصله تک تک کفش‌های زرکلاه را

یکی بعد از دیگری برق انداخت. بعد از جا بلند شد و باز با نیمه تعظیمی

پرسید:

- دیگه امری نیست قربان؟

زرکلاه دستش را بالا گرفت و علامتی داد که زن متوجه شد مرخص شده

و او هم عقب عقب از میز دور شد. هنوز داشتم با نگاهم آن زن را دنبال

می‌کردم که باز شنیدم صدا می‌کند:

- زینت؟... ابی؟

دوباره به سرعت سروکله‌ی زن و مرد جوانی کنار میز ظاهر شد. زرکلاه

همچنان به من زل زده بود و با صدای محکمی دستور داد:

- عرعر کن ابی!

حرف از دهانش خارج نشده، صدای عرعر انکروالاصوات مردک، تمام

کافی شاپ را برداشت! دست زرکلاه بالا رفت و او به همان سرعت صدای

نخراشیده‌اش را در گلویش خفه کرد. هنوز توی شوک این حرکت بودم که

دستور بعدی صادر شد:

- محکم، خیلی محکم بخوابون تو گوش زینت!

به آنی دست مردک بالا رفت و چنان محکم و صاعقه وار بیخ گوش زن خواباند که بی نوا یک دور به دور خودش چرخید و چهار دست و پا روی زمین افتاد!

دوباره صدای زرکلاه سردتر از قبل به گوشم رسید:

- زینت!... پاشو به خانم خوش آمد بگو!

زن نگون بخت به سختی از روی زمین کنده شد و تلو تلو خوران خودش را به کنار میز کشاند. هنوز تعادل خود را به دست نیاورده بود و زیر یکی از سوراخ های بینی اش، رد باریک خون پیدا بود! هنوز مسخ شده داشتم نگاهش می کردم که نیم تعظیمی جلویم کرد و به زحمت لبخندی کاملاً تصنعی روی لب هایش نشان داد و گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدین خانم، قدم به روی چشمامون گذاشتید!

- کافیه،... مرخصید!

هر دوی آن ها به سرعت باد از کنار میز دور شدند و نگاه من را با خود بردند.

- امیدوارم کاملاً متوجه شده باشی!

نمی دانم چه طور هنوز جرأت حرف زدن و اظهار وجود داشتم! بند بند تنم از درون می لرزید و قلبم داشت دیوانه وار به اعضای بدنم خون را پمپاژ می کرد، با صدای ضعیفی جواب دادم:

- راضی به زحمت تون نیستم، همون دیروز کاملاً متوجه منظورتون شدم!

مکشی کردم تا نفسی تازه کنم و باز ادامه دادم:

- شمال هم که از لطف تون مستفیض شده بودیم، البته یوسف نفهمید که بهر اون دوتا جانی از کجا وسط اتاق خوابمون سبز شدند اما... من کاملاً

متوجه بودم اونا از طرف چه شخصی برای عرض ادب و ابراز علاقه به ما فرستاده شده بودن!

نگاهم را بالا آوردم و با جسارتی که باز خودم هم نمی دانستم از کجا آمده، پرسیدم:

- از من چی می خواهید؟

بدون آن که سعی در برگرداندن نظر من داشته باشد، با کمال وقاحت، رُکی و راست جواب داد:

- خودت رو!

تمام تلاشم را می کردم تانه در چهره ام ترس و وحشت خودنمایی کند و نه حیرتی که از حرف ها و اعمالش به من دست داده بود، به چشمش بیاید، هر چند شاید چندان هم در این کار موفق نبودم! هنوز حرف مناسبی به ذهنم نرسیده بود که خودش ادامه داد:

- اون دست و پا چلفتی ها رو فرستاده بودم تا یوسف عزیز رویه درس حسابی بدن و دست و پا شکسته گوشه ای بذارنش و در عوض تو رو برام هدیه بیارن! راضی به مُردن یوسف نبودم چون دوست دارم، می فهمی؟! دوست دارم شاهد از دست دادن تو باشه و با عذاب زجر گش بشه! بعد آهی از سر تأسف کشید و گفت:

- باید حدس می زدم اون دو تا نالایق از عهده ی این کار بر نمی آن، یوسف عزیز، کمی زبر و زرنک تر از چیزی بود که نشون می داد! وقتی بعد از برگشتن عجولانه ی شماها از شمال، پی تو می گشتم، از ضرغام پسر، اخبار جالبی در موردش شنیدم! (نفسم داشت بند می آمد، یعنی شناخته بودش؟! تازه مطلع شدم، یوسف عزیز توی ورزشای رزمی ید طولایی داره. بایه تحقیق کوچولو فهمیدم که جناب شالچی دبی که بوده، ساعتی از روزش رو توی باشگاه های ورزشی به تمرین های سنگین می گذرونده! خب،... این برام جالب بود.

تبسم پر معنایی روی لبش لغزید و با صدای هشدار دهنده‌ای باز اضافه کرد:

- از مبارزه با آدمای زبون و ذلیل زیاد لذت نمی‌برم، هر چی حریف چموش‌تر باشه، از پا در آوردنش برام لذت‌بخش‌تره!
بعد سرش را کمی به سمت شانه‌ی چپش کج کرد و با صدای ملایم‌تری گفت:

- برات بهترین زندگی رو مهیا می‌کنم! هر جا که بخوای، داخل یا خارج از کشور!... یه زندگی رویایی که حتی تو خوابم ندیده باشی!
با لحن آرامی که خودم هم تعجب کرده بودم، جواب دادم:
- من شوهر دارم!... فراموش کردین؟!
زرکلاه پوزخندی زد و گفت:

- یعنی هنوز نفهمیده چشم کی دنبال عروسش افتاده؟!
طبق قرار جواب دادم:

- یوسف به شما اطمینان کامل داره، فکر می‌کنه این کارا از طرف یکی از خواستگارای پر و پا قرص سابقمه، خواهش می‌کنم تا زندگیمو به هم نریختید دست از سرم بردارید!

- چه شوهر ساده لوح احمقی داری، فکر می‌کردم فقط یه جوجه تاجر بی‌پول تازه سر از تخم درآورده‌ست، نگو بی‌شعورم هست! در مورد پیشنهاداتت؛ بهتره دست از این حرفای مزخرف برداری، شوهر دارم برا من معنی یا مفهومی نداره! من اگه چیزی یا کسی رو بخوام، دیگه هیچ نیرویی جلو دارم نیست و حالا... تو رو می‌خوام!

- و اگه من شما رو نخوام؟!
سرش را کمی جلو آورد و با کلماتی شمرده که مستقیم توی ذهن می‌نشست، جواب داد:

- توی قاموس زرکلاه، خواست من یعنی خواست همه!

- زرکلاه؟

خندید، بلند و خبیثانه! بعد به نوار طلایی کلاهش اشاره رفت و گفت:
- نمی‌بینیش؟!... این نوار زرین فقط دور کلاه من می‌شینه! من زرکلاه
هستم، همه منوبه این اسم می‌شناسن، تو هم من بعد باید بشناسیم. گفتم که در
قاموس زرکلاه، همه چی باید به خواست من باشه! تو رو می‌خوام پس مال
من می‌شی، به همین راحتی.

یک آن یاد داستان حضرت موسی افتادم و فرعون زمانش؛ این مرد با این
هجویاتی که به زبان می‌آورد، روی فرعون را هم سفید می‌کرد! حرصی
دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

- پس از حالا فکر کنید منو دارید!

ابروهایش به نحوی خاص به هم نزدیک شد و مردد پرسید:
- یعنی رضایت می‌دی؟!

- تو قاموس شما، رضایت یا عدم رضایت من مهمه؟!
زهر خندی زد و گفت:

- ترجیح می‌دم، قناری خوش‌الحانی مثل تو با پای خودش بیفته توی
قفس!

به قدری از وقاحتش به خشم آمده بودم که تقریباً ترس و اضطرابم از یادم
رفته بود و انگار در دنیای دیگری سیر می‌کردم!

- خب، قناری الان تو قفسه!... دیگه مشکل چیه؟!

تصمیم گرفتم به اندازه‌ی خودش وقیح باشم! ترس و اضطراب یا شرم و
حیا در مرام و مسلک این مرد معنایی نداشت و فقط به دور باطلی می‌رسید.
متوجه منظورم نمی‌شد و هنوز سر در نیاورده بود حرف‌هایم به معنی
موافقم است یا مخالفتم، همین باعث شد با دو دلی بپرسد:

- پس همه چی حله؟! -

- البته، چرا نباشه؟! الان من باید چی کار کنم؟ شما دستور بدید، منم مثل

پانی و زینت و ابی، بی چون و چرا اجرا می کنم!

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- آفرین، سهل الوصول تر از چیزی بودی که فکر می کردم!

- همین طوره، من در اختیار تو نم شما امر کنید!

به چشم هایم خیره شد و بالحن سردی گفت:

- می خوام امشب رو با من باشی!... چی می گی؟! -

انگشت هایم زیر میز چنان در هم جمع شد که ظرف چند ثانیه هر دو

دستم به گزگز افتاد و داشت خواب می رفت، با این وجود با چهره ای بی روح

جواب دادم:

- مشکلی نیست!

و در دلم اضافه کردم «مگه فقط جنازه دستت برسه لاشخور!»

- شوهرت چی؟! اونو به همین راحتی کنار می ذاری؟! -

- اون تو قلبمه، زنده یا مرده ش! مطمئناً خودتون می دونید که ابی علاقه ای

به عرعر کردن نداشت، زینت دلش نمی خواست سیلی بخوره و پانی هم با

دلخوری کفش هاتونو پاک می کرد، خب منم یکی از اونا، چه فرقی می کنه؟! -

با خشونت جواب داد:

- تو با اونا برام فرق داری!... من از تو احساس می خوام!... گرمی، شور،

حرارت و اشتیاق... می فهمی؟! -

خندیدم، بلند و بی محابا! از آن خنده هایی که سی و دو دندانم رابه نمایش

می گذاشت اما خنده ای که فقط از روی غیظ و حرص بود، دوباره فری زیر

جلدم خزیده بود!

- شرمنده اخلاق ورز شکاری جناب برسام! اینا که فرمودید قبلاً واسه

عشقم خرج شده! اگه مشکلی دارین، این بنده، این شما! یا نه،... اون یوسف این شما، بزنید، بکشید... ولی شور و حرارت از تو بزن و ببند و کشت و کشتار به دست نمی آید، دیگه تصمیم نهایی با خودتونه!

ز رکلاه کمی براندازم کرد و گفت:
- اگه بگم من تسلیمم، چی می گی؟! هر چه قدر بخوای بهت فرصت می دم ولی می خوام از ته دل مال من باشی!

سرم بدون معطلی به چپ و راست چرخید و جواب دادم:
- واسه ریحانه، خدا یکی، عشقم یکی! خدام دو نشده که مرد زندگیم دوتا بشه!

- یوسف رو بذار کنار، ازش طلاق بگیر بعدش هر کار بخوای واسه ت می کنم!

- شرط داره!

- بگو، هر چی باشه برات مهیا می کنم.
- باید یادم بدید، آدم چه طور می تونه قلب شو از خودش دور کنه و زنده بمونه!

- ریحانه!... کاری نکن نفله ش کنم!

- بد فکری هم نیست، اون طوری تو قلبم جاودانه می شه!
- اینا همه ش شعاره!

زهر خندی روی لب هایم نشست و جواب دادم:
- امتحانش کنید! من حتی جنازه یوسف رو با شما عوض نمی کنم، اگه خواستید تو قلبم یه قدیس پاک ازش بسازید، بهترین تصمیم همینه که خلاصش کنید!

با غیظ دندان هایش را بر هم فشرد و گفت:
- نه یه فکر بهتر دارم، اگه باهام راه نیای، اونو به عزای تو می شونم، بازم در

نوع خودش یه نوع زجر کشیدن بی حاصله!
خندیدم و با رضایت گفتم:

- پس قراره منو قدیسه کنید واسه یوسف!
دستی به صورتش کشید و بعد از مکث کوتاهی با ناامیدی پرسید:
- از ساعت خوشت اومد؟!

- من از چیزای ساده بیشتر لذت می برم!... دوستی ساده، ساعت ساده،
حلقه‌ی ساده، آدمای بی شیله پيله و ساده و ... هر چیزی که به سادگی ربط
داشته باشه.

- شاید از منم خوشت بیاد؟!
- مگه شما آدم ساده‌ای هستید؟!

- اگه تو اراده کنی، ساده می شم، فقط ناامیدم نکن!
داشتم به هدفم نزدیک می شدم، تغییر تاکتیک داده بود، باید درباغ سبزی
نشانش می دادم! با این فکر لبخند ساده لوحانه‌ای روی لبم نشست و گفتم:
- این طوری شاید به یه جاهایی برسیم،... خیال ندارید از مهمونتون
پذیرایی کنید؟! گلوم خشک شد!

با دستپاچگی پیشخدمت را صدا کرد و یک عالم سفارش را با هم داد که
اعتراض کردم:

- آقای برسام؟!... من گفتم همه چیز ساده!... من بایه شیر قهوه‌ی شیرین و
یه برش کیک راضی می شم.

چند دقیقه بعد دو فنجان شیر قهوه و دو برش کیک خامه‌ای روی میز قرار
داشت. سرگرم ناخنک زدن به کیکم بودم و توی ذهنم محاسبه می کردم قدم
بعدی چیست که پرسید:

- حالا یه چیز دیگه ازم بخواه!
سرم را بالا گرفتم. می خواستم از نگاهش بخوانم تا چه حد در راهی که

پیش گرفته بودم موفق شده‌ام، نقاب کلاهش روی چشم‌هایش سایه انداخته بود و نمی توانستم نگاهش را شکار کنم، بی مقدمه و ناگهانی گفتم:

- من از این کلاه شما هیچ وقت خوشم نیومده! بد قیافه و پیر و عبوس نشونتون می‌ده! زرکلاه بعد از مکشی کوتاه، دستش را به سمت کلاهش برد و آن را با تردید از سرش برداشت. کمی با لبه‌ی کلاه ور رفت و توی دستش زیر و رویش کرد و بالاخره با صدای خشک و سردی گفت:

- تا یادم می‌آد منو این مدل کلاه با هم بودیم!
عادی و خونسرد تکه‌ای از کیک را به دهانم گذاشتم و با حالتی که سعی می‌کردم نیش خودم را به او زده باشم، توضیح دادم:

- خب شاید قبلاً جوون‌تر بودید، بیشتر بهتون می‌اومده! الان که خیلی جا افتاده و مسن نشونتون می‌ده، البته سلیقه‌ست دیگه، جوونا یه جور سلیقه‌ای دارن شماها یه جور دیگه!

کلاه را با چنان سرعتی گوشه‌ی میزول کرد انگار از دستش افتاده است، اخم غلیظی کرد و با لحن تندی معترض شد:

- خیلی راحت بین من و جوونا خط قرمز کشیدی!... یعنی این قدر تو چشمت اومده؟!

بی‌توجه به سوال او، روند صحبت را به سمت موردنظر خودم کشیدم:
- شما هیچ وقت ازدواج کردید؟! منظورم ازدواج موقت نیست؛ دائم!
- نه!

- چرا؟!

- از قید و بند خوشم نمی‌آد و حس می‌کنم... ازدواج حوصله آدمو سر می‌بره.

- پس تنوع طلبید.

نگاهش را میخ کرد توی صورتم و با چهره‌ای عبوس و لحنی مشمئزکننده

جواب داد:

- می‌تونی این‌طوری حساب کنی، شایدم بشه گفت، خوش سلیقه‌م!
بحث دقیقاً به سمتی که می‌خواستم سر خورده بود، بی‌معطلی به طعنه
جواب دادم:

- با فرضیه‌ی خوش سلیقه نبودنتون که از پایه مخالفم!
اخم و تخمش دو چندان شد، پنجه‌اش را روی میز در هم می‌فشرد و
جواب داد:

- می‌دونستی تا امروز به کمتر کسی اجازه دادم باهام این‌طوری حرف
بزنه؟!

فنجان نیم خورده‌ی شیر قهوه را روی نعلبکی نشاندم و خیره به
چشم‌هایش با نقشه‌ای که در ذهن داشتم، جواب دادم:

- چون آدم ساده‌ای نیستید!... عادت کردید همه چی اون‌جوری که شما
دوست دارید پیش بره. خوش سلیقه نبودنتون روی خیلی از تصمیمای
زندگیتون اثر می‌ذاره. من حتی از اون همه وسایل عتیقه و آنتیک ویلاتون
خوشم نیومدم... (به کلاهش اشاره کردم) از اینم اصلاً خوشم نمی‌آد! حالا
می‌تونید اگه تنبیه لازم دارم، تصمیمتونو بگیرید ولی من دیگه حرفمو زدم،
چه شما خوشتون بیاد چه نیاد!

مثل آدمی که بایبل به سرش کوبیده باشند مگ نگاهم کرد ولی یک‌دفعه
حالت نگاهش تغییر کرد و زیر لبی گفت:

- آخه کدوم آدم بی‌سلیقه‌ای دلش می‌آد قناری خوش‌الحانی مثل تو رو
تنبیه کنه؟!

احساس اشمزاز در وجودم زبانه کشید و حال تهوع پیدا کردم! اگر یکی
دو جمله‌ی دیگربه این حرف‌های چندش‌آورش ادامه می‌داد، بی‌شک همان
جاروی میز بالا می‌آوردم! ناچار آب دهانم را به زحمت بلعیدم بلکه از شدت

حال تهوع ام کم شود و بعد از تک سرفه‌ای گفتم:
- آهان، یادم اومد اصلی‌ترین چیزی که باعث شده فکر کنم بد سلیقه
هستید چیه!...

نگاهم را بالا آوردم و با چشم‌هایی باریک‌تر از حد معمول براندازش
کردم و پرسیدم:
- چرا من آقای برسام؟!... از چه چیزی در وجود من خوشتون اومده که
حاضرید خودتون رو به آب و آتش بزنید؟! تا جایی که می‌بینم، پری‌روهای
زیادی دور و برتون می‌پلکن!

به اطراف کافی شاپ اشاره کردم و با اطمینان ادامه دادم:
- اگه کمی منصف باشید، اقرار می‌کنید خیلی هاشون چندین برابر من رُتبه
می‌آرن، پس دلیل این انتخاب جز بی‌سلیقگی چی می‌تونه باشه؟!
تمام مدت با نگاهی نافذ زیر نظرم گرفته بود و کم‌کم در انتهای
حرف‌هایم، تبسمی روی لبش نشست که شاید خیلی معنی‌ها در خود داشت!
هر چه بود حالت چهره‌اش من را یاد گرگ گرسنه‌ای می‌انداخت که از
پوزه‌اش آب تراوش می‌کند و انگار مترصد فرصتی است تا طعمه‌اش را یک
لقمه‌ی چرب کند! هنوز مسخ چهره‌ی منفورش بودم که شنیدم می‌گوید:
- شاعر می‌فرماید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بسنده‌ی طلعت آنم که آنی دارد
باید مرد آفریده می‌شدی تا معنی این بیت رو درک می‌کردی! ملاحظت و
مهم‌تر از اون، وقار شما ستودنیه!
بعد پوزخندی زد و اضافه کرد:

- البته یوسف عزیز، انگشت روی گنج کمیابی گذاشته و سلیقه‌ی
بی‌نظیرش منو واقعاً انگشت به دهان کرده!

با شنیدن اسم یوسف، ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم، نزدیک به یک ساعت بود در این محیط تاریک و خفقان آور نشسته بودم و داشتم این کلاغ پیر را تحمل می کردم! تازه یادم افتاد یوسف و همکارانش هم به حرف های ما گوش می داده اند و تمام حرف های رد و بدل شده ی بین ما را شنیده اند. با این فکر عرق سردی روی تنم نشست و حس کردم تمام عضلات تنم دچار ضعف شده است. زرکلاه که تمام آن مدت به ندرت از نگاه کردن به من دست برداشته بود، با لحنی پر تمسخر، دوباره به حرف آمد:

- انگار با آوردن اسم رقیب، حال قناری زیبای ما منقلب شد!

دندان هایم را روی هم فشردم و از ذهنم گذشت، "چه طور به خودش اجازه می ده وجود نجس و منفور خودشو با یوسف مقایسه کنه؟! اما از سر ناچاری لبخند پر نفرتی روی لبم نشاند و باز خود زرکلاه ادامه داد:

- بالاخره جواب منو ندادی قناری؟! ... من می تونم به جواب مثبت تو نزدیک شده باشم؟!!

وقاحتش حالم را به هم می زد، با نگاهی آتشین براندازش کردم و پرسیدم: - جواب مثبت برای چی؟! ... این که موقتی همسر جناب برسام باشم؟! هرگز! می تونید همین الان دستور اعدام رو بدید، دوستانتونم این جا در خدمتند و آب از آب تگون نمی خوره! همون آقای ابی، برای اجرای حکم مناسب به نظر می رسیدن!

زرکلاه با نگاهی عمیق به چشم هایم، شمرده شمرده و کش دار جواب داد: - قناری نازی مثل تو رو کسی دار نمی زنه، قناری های خوش صدادر فقط توقفس می ندازن ولی راستش از اون شوهر ورز شکار گردن کلفتی هیچ خوشم نمی آد! شاید به فکر (به گردنش اشاره رفت و ادای سر بریدن را در آورد) پخ پخ کردن خرخره ی شوهر غیرتیت بیفتم... اما نه، هر چی فکر می کنم، می بینم اون جووری مزهش برام می پره! دوست دارم وقتی مال من

می‌شی، یوسف عزیز هم مستفیض بشه و ما رو با هم ببینه! به نظرت پست کردن چندتا عکس خصوصی ماه عسلمون از جزایر معروف توریستی می‌تونه به اندازه‌ی کافی سرکیفش بیاره؟! دوباره برگشته بودیم سر جای اول یعنی از اول، هم فقط گرفتار همان دور باطل بودم، با این وصف آخرین تلاشم را به کار بستم و لبخندی شاد و بی‌خیال روی لب‌هایم نشاندم. زرکلاه حقیقتاً یکه خورد و با چهره‌ای که پیدا بود گیج شده است، پرسید:

- انگار خودتم از این قصه خیلی بدت نیومد!

با همان لبخند پر از معنی به صورتش زل زدم و گفتم:

- گفته بودم من از آدمای خط خطی بیزارم و فقط با آدمای ساده خوب کنار می‌آم! همون اول صادقانه بهتون گفتم اگه هدفتون اینه که منو با زور به دست بیارید که خب، از همین الان تبریک می‌گم، قناری افتاده تو قفس! می‌تونید اجازه‌ی پرواز مجدد بهش ندید و همین جا نگاهش دارید اما اگه واقعاً منتظرید من به شما علاقه‌ای نشون بدم، دارید راه رو بی‌راه می‌رید؛ با ترس و زور و ارباب به جایی نمی‌رسید، پول هم چاره‌ی کار نیست! زرکلاه با قیافه‌ای به وجد آمده، گفت:

- من شیفته‌ی همین تناقضات شدم! حال می‌گیری دوباره حال می‌دی! توی پروبال طرفت می‌زنی، دوباره خودت بهش پروبال می‌دی! خب، حالا خودت بگو راه به دست آوردن دلت چیه؟! من باید بهتر بشناسمتون، در ضمن نمی‌تونم بدون حضور یوسف

باهاتون قرار و مداری بذارم، ممکنه بهم مشکوک بشه، به خصوص با این کارایی که شما کردین، اون از قضیه شمال، اونم از برنامه‌های دیروز و دیشب! یوسف سخت افتاده دنبال پیدا کردن عامل این جریانات. زرکلاه ابرویی بالا داد و بالحن خاصی گفت:

- فقط خوش دارم سمت پلیس آفتابی بشه، اون وقت من می دونم چه بلایی سرش بیارم؛ کاری می کنم که مته سگ پا سوخته دور شهر عو عو کنه! خودت دیدی که به چه راحتی تو آپارتمانتون نفوذ کردم. اون عکسا برای واقعی شدن خیلی دور از ذهنم نیستن!

پوزخندی زد و بی معطلی جواب داد:

- یوسف قلدرتر از این حرفاست که بره سر وقت پلیس. بهم قول داده خودش شخصاً پی گیر ماجرا بشه و حق کسی رو که داره برا زندگیمون مزاحمت ایجاد می کنه، کف دستش بذاره!

زرکلاه هم پوزخندی زد و در عوض جواب داد:

- نه؛ مثل این که کله ش حسابی بوقر مه سبزی می ده این شوهر بی شعورت! (بعد فکری کرد و فیلسوفانه ادامه داد) شایدم ... دست خودشم تو کارای خلافه که می ترسه سمت پلیس آفتابی بشه! مرموز می زنه این یوسف عزیز! به هر حال دادم بیشتر در موردش تحقیق کنند، به زودی جواب می گیرم. برام جالبه که همیشه یه جورایی خدا به دادش می رسه، اون از فرار عجیبی که از رامسر داشتید و دوتا از افرادم رو دست پلیس دادید، اینم از دیشب که این همه اتفاقات غیر معمول رو به راحتی از کنارش گذشته! عجیب نیست؟!

حرف های آخرش بند دلم را پاره کرد، یک لحظه نفسم بند آمد ولی باز به هر ترتیب بعد روی رفتارم مسلط شدم و فکر کردم، "فقط مشکوک شده ولی نمی فهمه قضیه چیه! مهم نیست، دیگه چیزی نمونده! باید ظرف یکی دو روز دیگه قال قضیه رو بکنیم، هر چی زودتر بهتر!" پس با اطمینانی که توی صدایم موج می زد جواب دادم:

- یوسف از این حرفا پا که! نه اهل خلافه، نه از این کارا خوشش می آد. شاید برا شما کاراش عجیب باشه ولی برا من نیست. اگه زیر بار اطلاع رسانی به پلیس نرفته فقط واسه خاطر اینه که به خودش خیلی مطمئنه! همین امروز

ت پست
ورستی

سمان دور
ی شاد و
ی که پیدا

عوب کنار
به دست
می تونید
گه واقعاً
با ترس و

ل می دی!
خب، حالا

ر یوسف
ص با این
رو دیشب!

بهم گفت، شخصاً طرفو پیدا می‌کنم و مادرشو به عزاش می‌شونم! گفت وادارش می‌کنم جلوت به غلط کردن بیفته! حالیش می‌کنم با یوسف شالچی طرف شدن یعنی چی! بهش گفتم، "بی خیال شو، کار هر کی باشه خودش خسته می‌شه و می‌ره پی کارش، یا نه می‌خوای به پلیس خبر بدیم!" گفت پلیسای بی‌عرضه؟! اونافقط وقت تلف می‌کنند، من خودم یه تنه پس یه گردان بر می‌آم! (بعد لبخندی زدم و با افتخار اضافه کردم) آخه یوسف خیلی شجاع و جسور و با هوشه! توی ورزشای رزمی رو دستش ندیدم!

قیافه‌ی زرکلاه مثل برج زهرمار شد و بالحن بدی جواب داد:

- مادر منو می‌خواد به عزا بشونه؟!... (پوزخندی زد و با نفرت اضافه کرد) می‌دم آتیشش بزنن، خاکسترشم می‌ریزم تو توالت و سیفون روش می‌کشم! تو فقط بشین تماشا!

نترسیدم؛ تهدیدهایش بیشتر شبیه به خالی‌بندی به نظر می‌رسید. از قدیم می‌گفتند سگی که پارس می‌کند، گاز نمی‌گیرد! پس فقط سری تکان دادم و در جوابش گفتم:

- خب مثل این که دیگه توی فکر نیستید دماغشو به خاک بمالید! برعکس حرف‌هایش که هیچ جوهره به دلم نفوذ نکرده بود، خنده موحشی سر داد که مو بر تنم سیخ کرد! بعد از آن هم دوباره تأکید کرد:

- هم پوزه شو به خاک می‌مالم، هم خاکسترشو تو توالت می‌ریزم، فقط صبر کن و ببین! وادارت می‌کنم سیفون رو خودت روش بکشی! دیگر طاقت شنیدن حرف‌هایش را نداشتم، حتی اگر تو خالی و بلوف به نظر می‌رسید! این بود که حرف را برگرداندم سر جای اولش:

- به هر حال، حرف همونی بود که گفتم؛ من دیگه نمی‌تونم با شما قرار خصوصی بذارم، می‌ترسم یوسف بفهمه و برام دردسربشه. همین امروز هم ریسک کردم و خدا باید به فریادم برسه که بویی نبره. شما هم اگه فکر دیدار

مجدد هستید باید در حضور خود یوسف باشه، البته برا شروع!
صدای قهقهه‌ی از ته دلش این بار پر از شادی و سرور بود و در همان حال
پرسید:

- قرار ملاقات‌های عاشقانه‌ی سه نفره؟! یعنی در حضور یوسف عزیز
باید با هم باشیم؟! اخم‌هایم را در هم کشیدم و از جا بلند شدم.
- بشین سر جات!

چنان نعره‌ای کشید که کم مانده بود زهره‌ام بترکد! مثل برق سر جایم
نشستم ولی از نگاه کردن به صورتش پرهیز کردم. مطمئناً در نگاهم وحشت
موج می‌زد و من نمی‌خواستم ضعف و ناتوانی‌ام را به او نشان دهم. یاد آن
شب‌ی افتادم که از فریاد بلند یوسف ضعف کرده بودم! آن حس و حال کجا و
حس و حال امروزم کجا! همین خاطره باعث شد تا جای ترس، یاد یوسف
توی دلم نشست و حس کردم چه قدر دلم برایش تنگ شده! اگر این جابود، از
نعره‌ی شیر هم نمی‌ترسیدم، چه برسد به این مردک تبه‌کار از خود راضی!
هنوز درگیر افکار خودم بودم که باز فرمان محکم مردک توی گوشم نشست:
- منو نگاه کن!؟

چشم‌هایم حالا خالی از ترس شده بود و مملو از نفرت! سرم را بالا گرفتم
و با همان نفرت نگاهش کردم.

- یهو چت شد؟!
به عمد و حساب شده، طرز حرف زدنم را عوض کردم و قاطعانه جواب
دادم:

- من کار حرام و غیر خدا پسندانه نمی‌کنم! اگه تونستی دلمو بدست
بیاری، باید عقدم کنی! هر چند اینم واسه خودش زمان می‌بره، تازه... گفتم که
اگه بتونی دلمو به دست بیاری، وگرنه بحث زور و زورگیری باشه که هیچ!
زرکلاه با دهانی باز براندازم کرد و گفت:

و نم! گفت
شالچی
خودش
بیم! گفت
یه گردان
لمی شجاع

سافه کرد
می کشم!

از قدیم
دادم و در

لید!
موحشی

یزم، فقط

بلوف به

شما قرار

مروز هم

کر دیدار

- عقدت کنم؟!

سرم را کمی کج کردم و دوباره ضمائر و افعالم تغییر کرد:
- تازه باید قبلش خونه تونو از نزدیک ببینم، اگه به دلم نیفته و خوشم نیاد،
باید یه آپارتمان جمع و جور به سلیقه‌ی خودم برام بگیرین که حتی وسایلم
به سلیقه خودم باشه!

نگاهم را به صورتش دوختم و با سماجت تأکید کردم:
- هر چند، ندید شرط می‌بندم خونه تونم مثل ویلاتون چنگی به دل
نمی‌زنه و افسردگی آورده!

مثل بچه‌هال‌هایش را جمع کرده بود و همان‌طور برو برو نگاهم می‌کرد
که دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- یوسف نباید بوبیزه من اینجا بودم! خواستید قرار بعدی رو بذارید، یکی
دو روز دیگه با خود یوسف تماس بگیرید و هماهنگ کنید. می‌تونید یه
دعوت خونوادگی از ما داشته باشید، مثلاً همین جا! حدس می‌زنم از خونه‌ی
شما نباید خیلی خوشم بیاد و حس بدی بهم منتقل می‌کنه، پس بهتره از همین
اول دور اون خونه رو خط بکشیم و فراموشش کنیم.

بیشتر از آن طاقت نیاورد و با تشر پرسید:

- ندید از کجا این قدر مطمئنی؟!

ابروهایم را برایش بالا انداختم و به حالتی که انگار علم‌الیقین دارم،
جواب دادم:

- از سلیقه تون پیدا است!

عین بچه‌های لج‌باز، با سماجت جواب داد:

- حالا که این‌طور شد، اولین قرارمونو توی خونه‌ی خودم می‌ذارم،
می‌خوام شاهد باشم چه‌طور انگشت به دهان موندین، هم خودت هم اون
شوهر دهاتی تازه به دوران رسیده‌ت!

قیافه‌ی دمغی به خودم گرفتم و گفتم:

- شرط می‌بندم خوشم نیاد!

دستش را جلو گرفت و گفت:

- شرط می‌بندیم!

به هدفم رسیده بودم، تحریک شده بود تا ما را به خانه‌اش راه دهد! حالا وقتش بود باز هم بیشتر تحریکش کنم، لبخند مکارانه‌ای تحویلش دادم و گفتم:

- با نامحرم دست نمی‌دم، باید دید می‌تونید محرم بشید یا نه؟! زرکلاه هم به خوبی متوجه رفتار به ظاهر مسالمت‌آمیزم شده بود و از این بابت کاملاً خشنود می‌زد:

- ای شیطان، با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟! ... باشه، الان کم کم دارم متوجه می‌شم چه چیزی تو فکرته! از اول گفتم بالاخره راضیت می‌کنم، نگفتم؟!!

بعد لبخند منزجر کننده‌ای زد و با لحن مثلاً مهربانی گفت:

- هر چیزی به قیمیتی داره، حتی تو!

بی‌آن‌که جواب لبخندش را بدهم، زل زدم توی صورتش و گفتم:

- اجازه مرخصی می‌دید؟! ... می‌ترسم دیر برم یوسف بهم شک کنه! فقط خواهشاً دیگه نمایش جدیدی برام تدارک نبینید، من توی آرامش می‌تونم تصمیمای بهتری بگیرم!

تبسمی کرد و گفت:

- تا دیدار بعدی، کار به کارت ندارم! خوب فکر کن و تصمیمای طلایی

بگیر!

طلایی را چنان کشیده و پر منظور به زبانش راند که دوباره دل و روده‌ام توی هم پیچید. تند از جا بلند شدم و با آمیخته‌ای از لحن فری در جوابش

گفتم:

- آهان، این طلایی رو پایه‌م!... سعی می‌کنم، دیگه باید برم.

- دستور می‌دم راننده‌م برسوندت.

- باتاکسی سرویس او مدم، بهتره با همونم برگردم، می‌ترسم یوسف دور

و بر خونه ببیندم، برام بد می‌شه!

وقتی از کافی شاپ بیرون آمدم، سینه‌ام را از هوای آزاد پر کردم و لبخندی

روی لبم نشست، همه چیز به بهترین نحو پیش رفته بود! به سرعت سوار

ماشینی شدم که به انتظارم ایستاده بود و به سمت خانه برگشتیم. هوا بارانی

بود و ترافیک سنگین. چند باری بین راه با تلفن همراه یوسف تماس گرفتم،

خاموش بود! داشتم از نگرانی دق می‌کردم، مگر امکان داشت یوسف در این

وضعیت خاص و درست وقتی که فهمیده بود من از زندان رها شده‌ام، تلفنش

را خاموش کند؟! ناچار گوشی را توی کیفم انداختم و سرم را به پشتی صندلی

تکیه دادم. یادم افتاد راننده از همکاران یوسف است، می‌توانستم از او سوالی

در مورد یوسف بکنم. هنوز دهان باز نکرده، حرف‌های صبح فرماندهی

عملیات به ذهنم تلنگر زد "هر چه افراد کمتری از چند و چون قضیه با خبر

باشند، در امنیت بیشتری می‌مونید!" ناچار دهانم را بستم و ساکت ماندم. بین

راه تصادفی شده بود که مدتی طولانی پشت ترافیک همین تصادف ماندیم و

بالاخره راننده از من پرسید:

- اجازه می‌دید مسیر رو عوض کنم؟ این جا تصادف شده و ترافیک گره

کور خورده!

با تردید پرسیدم:

- راه طولانی‌تر می‌شه؟!

- کمی ولی در عوض از این ترافیک فرار می‌کنیم! این طوری ممکنه خیلی

بیشتر طول بکشه تا به مقصد برسیم.

با اکراه سرم را از صندلی جدا کردم، کمی از میان دو صندلی به سمت شیشه‌ی جلو سرک کشیدم، حق با او بود، راه پیشروی اتومبیل کاملاً مسدود بود. ناچار زیر لب گفتم:

- هر جور صلاح می‌دونید!

راننده با خوشحالی "چشمی" گفت و سر ماشین را به سمت اولین فرعی سمت راستش کج کرد. دوباره سرم را به صندلی تکیه دادم و همه چیز را از اول مرور کردم، درست از زمانی که با یوسف خدا حافظی کرده بودم تا وقتی جلوی در کافی شاپ از زرکلاه جدا شدم. نمی‌دانستم یوسف چه طور توانسته مکالمات ما را بشنود و به راحتی دوام بیاورد! یک آن از خودم پرسیدم، "کنه از من متنفر شده که گوشیش رو خاموش کرده؟" بعد به خودم امید دادم، "نه، آخه من چه تقصیری داشتم؟... خودشم قبول داره که باید تا ته این بازی رو ادامه بدیم! مگه من دلم می‌خواست که اون لحظات اضطراب آور رو تحمل کنم؟... یا خوشم می‌اومد قیافه‌ی لجن گرفته‌ی کلاغ پیری مثل زرکلاه رو پیش روم ببینم؟!... یا حتی اون صحنه‌هایی که برا ترسوندن من راه انداخته بود، مگه کم تحمل و شکیبایی می‌خواست؟"

آن قدر به افکار آزار دهنده و سرسام آورم ادامه دادم تا یک وقت به خودم آمدم که ماشین جلوی ساختمان مجتمع توقف کرده بود و راننده داشت می‌گفت، "رسیدیم خانم شالچی" تند از ماشین بیرون آمدم و ضمن تشکر مختصری از راننده، به سمت مجتمع راه افتادم. در همان بین به خودم آفرین گفتم، "دیدید اینم بهت گفت خانم شالچی؟! این یعنی شاید جزء همکاری یوسف باشه ولی دلیل نداره بدون مجرا از چه قراره! اینا هر کدوم فقط موظفند کاری رو که بهشون دستور داده می‌شه اجرا کنند و نباید به چند و چونش دخالت کنند، چه خوب شد سوال بی‌ربطی ازش نپرسیدم!"

فصل دهم

از آسانسور که بیرون آمدم، دلم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. تک زنگی زدم و دستم به همراه کلید به طرف در رفت تا کلید را به در بیندازم. در عرض کم‌تر از چند ثانیه در به رویم باز شد و دستم جلوی قفل بی‌کار ماند. یک وقت به خودم آمدم که وسط زمین و هوا معلق بودم، یوسف چنان پر قدرت بلندم کرده بود که یک سر و گردن از او بلندتر شده بودم و به همان شکل تا داخل آپارتمان بردم. تنها حرفی که به زبانم آمد نام خودش بود: - یوسف؟!!

جوابی نداد فقط با پشت پا در را محکم به هم زد و قبل از این که کاملاً پاهایم با زمین مماس شود، سرو صورتم را غرق بوسه کرد. فرصت نمی‌داد حتی نفس‌گیری کنم، بوسه‌هایش همه از سر دستپاچگی بود و فقط اضطراب و استرس بیش از اندازه‌اش را می‌رساند. می‌دانستم خودش هم نمی‌فهمد دارد چه کار می‌کند و هیچ کنترلی روی رفتارش ندارد! ناچار دوباره صدایش کردم و پر تمنا نالیدم:

- یوسف؟!... مهلت بده بینمت لا اقل!

نگذاشته بود حتی نگاهی به سرو صورتش بیندازم و شک نداشتم در این کارش عمدی دارد. بالاخره از تکاپو افتاد اما هنوز سرش را لای سرو شانه‌ام

گیر داده و محکم بغلم گرفته بود. باز فشاری به سینه اش آوردم و سعی کردم تا از او جدا شوم و هم زمان التماس کردم:
- بذار ببینمت؟!

ناچار شد کمی خودش را عقب بکشد و تازه توانستم صورتش را ببینم. نگاهش را می دزدید ولی چهره اش چنان تکیده بود که نیازی به دیدن چشم هایش نداشتم تا بفهمم چه لحظات طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته است. با این حال دوباره با همان صدای پر از تمنا پرسیدم:
- دوست نداری نگام کنی؟!

زیر لب غرید:

- دیوونه!

و نگاهش را بالا آورد، چشم هایش دو جام غرق خون بود و نگاهش پر از درد! اصلاً چیزی به نام سفیدی چشم، در این چشم ها معنا نداشت. با همه ی احساس دست هایش را بالا گرفتم تا پشت دست هایش بوسه بزنم. نگاهم روی دست راستش ثابت ماند، دور ساعد دستش به قدر نیم و جب بانداژ شده بود! با حیرتی که در صدایم موج می زد زیر لب ناله زدم:

- دستت!... دستت چی شده؟!

- چیزی نیست،... برات می گم!

- الان بگو؟!... بازم کار اون نامرده؟

دستش را از میان پنجه هایم بیرون کشید، روی پاهایش چرخید و پشت به

من جواب داد:

- کار خود نامرده!

هاج و واج مانده بودم منظورش چیست که یک قدم از من دور شد و با

صدای گرفته ای گفت:

- برو لباسات رو عوض کن، همه شو بریز تو سطل زباله! بعدشم دوش

بگیر و دهنت رو آب بکش!... نمی خوام به تن و بدن زنم، حتی پَر نگاه اون
نامردِ نامسلمون بمونه!

بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت اتاق خواب رفتم، حق با او بود! خودم
هم از خودم عقم می‌گرفت. همه‌ی لباس‌هایم را مثل شیئی که نه تنها نجس و
ناپاک است بلکه آغشته به ویروسی مسری و گشنده است، از تنم دور کردم.
دوش گرفتم و تا می‌توانستم لیف و صابون را محکم‌تر از همیشه به سر و بدنم
کشیدم. از حمام که بیرون آمدم، مستقیم به اتاقم رفتم. موهایم را خشک کردم
و در میان لباس‌هایی که شهپر برایم تهیه دیده بود و تا آن روز هیچ وقت به
سراغش نرفته بودم، دنبال لباس مناسبی گشتم. می‌خواستم در کنار مردی که
دوستش دارم و با قدرت معجزه‌آسای عشقی که به او داشتم، همه‌ی درد و
عذابی را که در طی این دو روز تحمل کرده بودم، به فراموشی بسپارم. باید
دوباره دل یوسف را به دست می‌آوردم بلکه تسکینی برای خاطر آزرده‌اش
باشد! او گفته بود من را به هر وضع و حالی دوست دارد اما ظاهراً آن موقع،
لحظاتی را که باید به اجبار در جوار زرکلاه سپری می‌کردم، از خاطر برده بود!
یعنی آن دقایق هم هنوز می‌توانسته دوستم داشته باشد؟!

نگاهم روی لباس‌ها چرخ می‌خورد و فکرم روی یوسف. بالاخره یک
دست بلوز و شلوار صورتی رنگ را از توی کمد بیرون کشیدم. لباس را تنم
کردم و جلوی آینه ایستادم تا کمی به سر و صورتم برسم. با این که لباس به
زیبایی روی تنم خوابیده بود و به اندامم می‌آمد اما صورت بی‌حال و رمقم
همه‌ی زیبایی لباس و اندامم را از بین برده بود. خسته و فرسوده خودم را
روی صندلی میز آرایشم انداختم و سرم را روی میز گذاشتم. عوارض
اضطراب طاقت فرسایی که در آن دخمه‌ی تاریک پشت سر گذاشته بودم،
تازه داشت خودش را به رخم می‌کشید. چند دقیقه‌ای به همان حال ماندم و
بالاخره سرم را بلند کردم. دوباره نگاهم به تصویرم در آینه کشیده شد و

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. تا آن لحظه متوجه طرح لباسم نشده بودم، آخر هر دو سر شانه‌های بلوزم را انگار سگ گاز گرفته باشد، به اندازه‌ی یک کف دست سوراخ بود. از فکری که در مورد بلوزم به سرم افتاده بود، خنده‌ام گرفت، هر چند هنوز حتی جان خندیدن هم نداشتم. بی‌حوصله دستم را به سمت لوازم آرایشم بردم تا لااقل با کمی رنگ و روغن هم شده، طراوت و شادابی را به صورت درهم تکیده‌ام برگردانم. بعد از آن هم خوش‌بوترین عطر را استفاده کردم و موهایم را برای اولین بار با تل زیبای پر نگینی زینت دادم. از جایم بلند شدم و دوباره سرتاپای خودم را برانداز کردم، نمی‌دانم چرا باز هم راضی نبودم! همه چیز به قدر کافی خوب بود، لباسم جذب و ساده بود اما خیلی زیاد به اندامم می‌آمد. آرایش ملایمی هم کرده بودم که در کنار پیچ و تاب موهایم دو چندان خوشگلم کرده بود، اما چیزی توی ظاهرم بود که راضی‌ام نمی‌کرد، شاید ته دلم ناراضی بود! همین بود که نمی‌گذاشت ستایش و رضایتی توی نگاهم بنشیند. من گناه کرده بودم؟! ... اگر نکرده بودم، چرا یوسف به چشم یک گناه‌کار نگاهم کرده بود؟! اصلاً نگاهم کرده بود؟! ... شاید دیگر حتی دوست نداشته باشد که نگاهم کند! آخر این ریحانه‌ی حقه‌باز پر نقش و نگاری که امروز شده بودم کجا و آن کسی که یوسف به او ابراز عشق کرده بود کجا؟! بی‌حوصله آهی کشیدم و از آینه فاصله گرفتم. یوسف هیچ کجای خانه پیدایش نبود. به آرامی در اتاقش را باز کردم و فهمیدم باز به تراس محبوبش پناه برده است. با قدم‌هایی سبک و بی‌صدا عقب‌گردی کردم و برعکس همیشه بی‌جار و جنجال در اتاق را دوباره بستم. برگشتم روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی پذیرایی نشستم و رفتم توی فکر. کمی بعد، به عادت قدیمی سرم روی یکی از دسته‌های متکایی و نرم مبل قرار گرفت و پاهایم از آن یکی دسته‌اش آویزان شد. پلک‌هایم نرم نرمک روی هم افتاد و بی‌آن‌که به چیزی فکر کنم، به بهشت پنهانم پناه بردم.

بانوازش سر انگشت‌هایی آشنا از خواب بیدار شدم اما پلک‌هایم را از هم باز نکردم. تصمیم نداشتم با نشان دادن بیدار شدنم، خودم را از نوازش آن دست‌های مهربان محروم کنم. من در به دست آوردن و حفظ محبت یوسف، بیش از حد تصورم حریص و سیری‌ناپذیر بودم. یوسف با ملایمت موهایم را نوازش می‌داد و هرازگاهی هم به نرمی و با القاب مختلف صدایم می‌کرد. هنوز هم به بیدار شدن رضایت نمی‌دادم تا این‌که بالاخره با صدای مشتاقی که پر از خنده‌ی فرو خورده‌اش بود، زیر گوشم گفت:

- کدوم بی‌ذوقی می‌تونه بگه تو هنوزم پیه‌ای؟... می‌بینی چه قدر راحت گول خوردم و نفهمیدم خانومم بیداره؟!
با اخم پلک‌هایم را از هم باز کردم و مشتّم را به سر شانه‌اش کوبیدم و پرسیدم:

- از اولش فهمیدی؟!!

با لبخند جواب داد:

- از اولش!

لب‌هایم با یأس و دلسردی آویزان شد، آهی از سر حسرت کشیدم و گفتم:
- به قول حسن خدا بی‌امرز، "جون تو جونم کنن، پیه‌ام دیگه!"
بی‌آن‌که به چشمم نگاه کند، دستی به سرم کشید و در حین نوازش موهایم، گفت:

- اگه امروز بود و تو رو در مقابل زرکلاه می‌دید، به تو افتخار می‌کرد و مطمئناً برا لقبی که بهت داده بوده ازت طلب بخشش می‌کرد!
لبم را به دندان گرفتم و بی‌آن‌که نگاهم را از صورتش جدا کنم، گفتم:
- تو از من دلخوری، می‌دونم!

- نه، چرا دلخور؟... اتفاقاً باید بهت جایزه هم بدم که این قدر خوب نقش بازی کردی و سوژه خامت شد!

زبانم از تسلطم خارج شد و دوباره فری زیر جلدم نفوذ کرد! عصبی و لرزان دستش را کنار زدم، سعی کردم از جایم بلند شوم و در همان حال گفتم: - ای تو روح صلوات! یه طوری حرف می زنی انگار خودم از هم سفره شدن با این کلاغ پیر خوش خوشانم بوده! تو اگه مردی فقط یه بار دیگه اسم این عوضی رو جلو من بیار تا ببینی چه طوری فکت رو...

حرفم را نیمه کاره بلعیدم اما دیر شده بود، یوسف دوباره روی کاناپه انداخته بودم تا اجازه دهد که فکش را برایش پایین بیاورم! چند دقیقه بعد سرم را در آغوش گرفته بود و تند تند عذرخواهی می کرد و می گفت:

- ریحانه به خدا از دست تو دلخور نبودم و نیستم، من فقط دارم از داخل منفجر می شم! نمی دونی چه قدر برام سخت بود تحمل شنیدن پیشنهادی پر از بی شرمی اون عوضی،... همه اون جا بودن و داشتن تو رو به خاطر حرفای حساب شده تحسین می کردن! از شهادت و جسارت حرف می زدن ولی من،... من فقط تأسف می خوردم! تأسف که چرا نمی تونم جا به جا حق اون پست فطرت نامرد رو بذارم کف دستش. اگه می تونستم، اون قدر زیر مشت و لگد می گرفتمش تا دنیا رو از وجود نحسش پاک کنم!

دستم را دور سر و گردن یوسف حلقه کردم و با همه ی عشقی که به وجود مهربان و عزیزش داشتم، زیر گوشش گفتم:

- به جون حامد و حمید، خودمم از خودم متنفر شده بودم ولی... فقط به عشق رضایت خدا و بعدش تو بود که قدرت پیدا کردم جلوش اون طوری فیلم بازی کنم. یوسف، شوخی نیست، قراره ما رو به خونه ش دعوت کنه!... همونی که از اول دنبالش بودیم، می فهمی؟!

یوسف خودش را کنار کشید، از روی کاناپه بلند شد و با حرصی که صدایش را دو رگه کرده بود، گفت:

- اگه... اگه نتونم خودمو کنترل کنم چی؟!... به خودم مطمئن نیستم

ریحانه!... اصلاً مطمئن نیستم، اینم نشونه‌ی عدم اطمینانی که به خودم دارم! دستش را بالا آورد و تازه یادم به دست بانداژ شده‌اش افتاد، روی کاناپه نیم خیز شدم و هراسان پرسیدم:

- گفתי کارِ خودت بوده، چی کار کردی با دستت؟!

حرصی و از لای دندان‌هایش جواب داد:

- وسط حرفاش اینقد بهم زور اومد که یه وقت به خودم اومدم دیدم زدم شیشه‌ی میز جلو مو خرد کردم، یه تیکه از شیشه هم تو دستم فرو رفته بود! - بخیه خورده؟!!

- یه چندتایی!... اینش مهم نیست، فقط این که نتونستم خودمو کنترل کنم، خیلی بد بود. از موقعیت بیرونم کردن، البته بهونه آوردن باید برا دستم برسوندند جایی تا از خونریزش جلوگیری بشه ولی خودم فهمیدم دلیل اصلی شون چی بود!

از جا بلند شدم، جلوی او ایستادم و گفتم:

- متأسفم که عذابت دادم ولی... چاره‌ای نداشتم! خودت اینو می دونی، مگه نه؟!!

به چشم‌هایم خیره شد و با دردی عمیق که صدایش را بم کرده بود، پرسید:

- آخه چرا باید این طوری عاشقت می شدم؟!!

دلم شکست، یوسف ناراحت بود که دوستم دارد، از خودش دلگیر بود که چرا عاشقم شده! پرده‌ی اشک نگاهم را پوشاند و فقط زیر لب زمزمه کردم: - باز متأسفم! عمدی تو این کار نداشتم، حتی... خودمم نفهمیدم چی شد که این طوری شد!

داشتم به سمت آشپزخانه برمی گشتم که یوسف دستم را کشید و گفت: -!...، صبر کن ببینم!

یک قدم جلو آمد، رو به رویم ایستاد و با مهربانی ادامه داد:

- اگه یه اتفاق با ارزش توی زندگیم پیش اومده باشه همین بوده که دلم اسیر تو شده! من فقط از این ناراحتم که باید همسر مو توی این شرایط ببینم و نتونم حتی دم بزنم، بفهم تو رو خدا ریحانه!

کلافه بودم، دوباره حوصله‌ی موهایم را نداشتم و همین که دور و بر سرو شانه‌ام پخش بودند کلافه‌ترم می‌کرد. دستم را انداختم زیر خرمن موهای پریشانم و بی حوصله پریشان کردم عقب سرم و بالحن سردی جواب دادم: - می‌فهمم!

نگاهش نمی‌کردم. از حرکت عصبی و لحن سردم فهمید دروغ می‌گویم و حرفش هنوز از دلم در نیامده است، خندید، از همان خنده‌های پر از تمسخرش و گفت:

- این کارت واقعاً زنونه بود!
با اخم نگاهش کردم که ابروهایش را با شیطنت داد بالا و گفت:
- قبول داری؟!

خنده‌ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم، باز هم همان‌طور پر اخم نگاهش کردم و جوابی ندادم. دست انداخت زیر موهایم، همه را ریخت یک طرف شانه‌ام و گفت:

- با اینا چی کار داری؟ تو باز زورت به کسی نمی‌رسه رفتی س‌وقت این بیچاره‌ها! یه فکری؛ می‌خوای فک مویاری پایین یه کم حوصله‌ت برگرده؟! دیگر نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

- آهان... این شد، می‌گم... این فک پایین آوردنم بد چیزی نیست آ، یه جورایی مدام هوس می‌کنم عصبانیت کنم!

- بدجنسی دیگه! مرض داری الکی عصبانیم کنی؟!
فهمید حال و هوایم را عوض کرده، این بار کمی جدی شد و گفت:
- ریحانه؟... بیا امشب دیگه از این مردک حرفی نزنیم، فکر کنیم یه امشب

ما هم مثل همه مردم دنیایم و اثری از این کلاغ پیر تو زندگیمون نیست! چی می‌گی، موافقی؟!

نفس عمیقی از سر رضایت کشیدم، رفتم سمت آشپزخانه و گفتم:
- تو عمرت اگه یه پیشنهاد بی نظیر داده باشی همین یکی بوده.
خنده کنان پشت سرم آمد و گفت:

- بابا انصافت کجا رفته؟... من از اول آشنایمون هر روز یه پیشنهاد عالی برات داشتم ولی کو اون کسی که قدر این همه پیشنهادای خوب خوب منو بدونه؟!!

دست‌هایم را به کمرم چسباندم و اطواری به سر و گردنم دادم و گفتم:
- پیشنهادای خوب، هان؟! اگه راست می‌گی فعلاً پیشنهاد بده چه طور می‌تونیم این شکم و اموندمونو سیر کنیم؟!!

تبسمی کرد، اشاره‌ای به پشت سرش داد و گفت:

- بین با یه تلفن چه شعبده بازی برات راه بندازم! پیتزا...، چی می‌گی؟! پیتزا از غذاهای مورد علاقه‌ی من بود، می‌دانستم خودش زیاد رغبتی به خوردنش ندارد و برای خاطر علاقه‌ی من می‌خواهد سفارش پیتزا بدهد. پشت تلفن داشت سفارش می‌داد که خودم را جلو کشیدم، سرم را به گوشش چسباندم و در حالی که عین بچه‌های کوچک خودم را الوس می‌کردم، با تأکید گفتم:

- پیرونی می‌خوام!

دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و با لحن با نمکی پرسید:
- جانا؟!!

پشتش ایستادم و در حالی که دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کردم، زیر گوشش کشیده و پر ناز تکرار کردم:
- پیرو... نی!

آن شب یکی از زیباترین شب‌های زندگی بیست و هشت ساله‌ام بود، در کنار مردی که دوستش داشتم، شام خوردیم و گپ زدیم. یوسف با اصرار می‌خواست تا از دوران کودکی‌ام برایش بیشتر بگویم. دوران کودکی‌ام را در چند جمله خلاصه کردم و بیشتر از دوران نوجوانی‌ام برایش گفتم. یوسف هر لحظه مشتاق‌تر از قبل می‌شد تا مطالب بیشتری در مورد آن روزها برایش بگویم. من هم با لفت و لعاب از ریزترین مسائلی که برایم اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کردم. حتی علت ترس بی‌اندازه‌ام از سگ را هم پرسید. برایش از شبی گفتم که بعد از دزدیدن قالپاق چند ماشین پارک شده در یک پارکینگ خصوصی، سگ نگهبان آن‌جا در پی ما افتاده بود:

- هیچی دیگه، آقا این ممل و کریم و حسن زبل بودن، همچین تیز و بز در رفتن که هم، کیسه قالپاقا رو از رو دیوار رد کردن، هم خودشون جست زدن بالا! ولی منه پیه، تا او مدم خودمو از دیوار بکشم بالا، یهو دیدم ساق پام وسط آرواره‌ی سگِ داره جویده می‌شه! بماند با چه مصیبتی پامو ول کرد، حسن دوباره خودشو انداخت تو پارکینگ تا منو ول کنه بره رد اون! بعد اون دو تا دیگه کشیدنم بالا! خلاصه همون نصفه شبی رفتیم یه درمونگاه و پامو پانسمان کردن و آمپول ضد هاری زدن برام. هی یی، چه بلایی سرم اومد یه مدت، دشمنتم نبینه، همچین شل و پل شده بودم! یه بیست روزی زده بودم گاراژ و تخت تو جا خوابیدم! درد داشتم، آ، درد!

گاهی چنان در مرور خاطراتم غرق می‌شدم که حتی حضور یوسف را فراموش می‌کردم، می‌رفتم توی جلد فری می‌نشستم و خاطراتم را مرور می‌کردم! بعد باز با صدای خنده یا اظهار نظری از جانب او، به دنیای واقعی برمی‌گشتم. یک بار یوسف خنده کنان گفت:

- می‌میرم برا فری! هرازگاهی همین جواری برام حرف بزنی، عمراً پیر

بشم!

ابروهایم بالا پرید و با شیطننت گفتم:

- هی بهت می‌گم تو هم دکتر لازمی، بگو نوچ، نیستم!

- چه ربطی داره؟!

- ربط داره دیگه! کی بود روز اول که او مدیم این جا می‌گفت من یه مردم و هیچ وقت نشده به مرد دیگه‌ای فکر کنم! خب حالا واسه چی چشمت فری رو گرفته، هان؟!

هر دو دستش را انداخت روی لپ‌هایم و در حالی که می‌کشیدشان، یک‌وری خندید و گفت:

- این مخت فقط مختص مچ‌گیری عین کامپیوتر کار می‌کنه!

یکی دو ساعتی به همین منوال گذشت و من با هیجان از دورترین زوایای ذهن و احساسم برایش گفتم و گفتم تا بالاخره حرف‌هایم ته کشید. آن وقت بود که یوسف با یک سوال سخت، حال و هوایم را به هم ریخت!

- تو... هنوزم عاشق بابا هاشمت موندی!... مگه نه؟!

با دردی که توی سینه‌ام تازه شده بود، چشم‌هایم را به هم فشردم و حسرت زده‌تر از همیشه نالیدم:

- کاش این‌طور نبود!... عاشقش بودم، موندم و هنوزم عاشقش هستم! عشقی که سال‌هایی جواب موند، منم همیشه تو حسرت داشتنتش سوختم و دم نزدم.

بعد یک دفعه چشم‌هایم را باز کردم و انگشتم را به تهدید برایش تکان دادم:

- اما این بار فرق می‌کنه!... (به اطرافم اشاره کردم و باز ادامه دادم) اگه بفهمم کسی رو جای من نشوندی، با همین دستای خودم خفوت می‌کنم!

خنده‌ی بلند و کش‌داری سر داد و گفت:

- باز که خشن شدی تو؟!

- حالا هر چی، ... بی شوخی، می کشمت یوسف! ... هنوزم دیر نشده، فکراتو بکن، اگه بسم الله گفتی باید تا آخرش باشی! اگه نه، شک نکن که با دستای خودم می کشمت! من نه خودم دیگه طاقت از دست دادن تو رو دارم، نه اجازه می دم دخترم مصیبتی مثل مصیبت منو پشت سر بذاره! یه پدر مرده، بهتر از پدر فراری و بی احساسه براش! در ضمن، من هنوزم دو تا برادر ناشنوا دارم، امیدوارم اینو یادت باشه و...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، انگشت تهدیدم را عقب زد، با ملایمت در آغوشم کشید و گفت:

- خدا برادرات رو برات حفظ کنه، من خودم فعلاً یه دختر کوچولو دارم که حالا حالا باید بزرگش کنم و نیازی به بچه نمی بینم! اگه یه روزی هم بچه خواستیم، از قسمت نمی شه فرار کرد. هر چند فکر می کنم مشکل برادرات به خاطر قرابت فامیلی پدر مادرت باشه و اما...

نفس عمیقی کشید و با ملایمت بیشتری ادامه داد:

- من خیلی وقته بسم الله گفتم و خیال عقب نشینی هم ندارم! فقط باید از تو جواب می گرفتم که همون دیشب جوابمو گرفتم. در ضمن، من حتی به اندازه ی تو هم منصف نیستم و با اطمینان بهت می گم الان که هیچ، حتی قبل از این که بریم شمال هم برا انصراف دادنت دیر بود! آش کشک خاله س خانوم خانوما، بخوای نخواستی به گیسست بسته شدم و هیچ کاریش هم نمی تونی بکنی! می بینی چه آدم با انصافی هستم؟!

سرم را کمی عقب کشیدم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

- فکر کردی خاله بمانی کم کسیه واسه خودش؟! ... اون تا صفحه دوم شناسنامه ت رو برات پر نمی کردم، محال بود اجازه بده باهام همسفر بشی! الان سرکار خانم هم شرعی هم قانونی زنم هستی چون همه چی تو دفتر

خونه ثبت شده.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با تته پته معترض شدم:

- د... دروغ... نگو!

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت:

- باور کن مجبور شدم! راهی برام نمونده بود، نمی خواستم این طور باشه

ولی...

از دست خودم بیشتر از چیزی که باید خسته و عصبی بودم. تازگی مدام مثل این دخترهای عرعر و لوس و نر، اشکم دم دستم بود و کیش به فیشی، بغض می کردم! باز هم یکی از همان بغض های مزخرف به گلویم چنگ انداخته بود و نمی گذاشت حتی درست نفس بکشم. خاله بدترین کاری را که می توانست، در حقم کرده بود، نباید به ضرب و زور یوسف را وادار به این کار می کرد. اگر عقد رسمی و ازدواجمان به خواست قلبی خودمان بود، همه چیز فرق می کرد تا این که با حکم زور خاله یا هر کس دیگری باشد! حس بدی به دلم چنگ انداخته بود که تمام خوشی آن شب را به کامم مثل زهر هلاهل تلخ کرد.

یوسف هنوز سر به زیر نشسته بود که از جایم بلند شدم. سعی کردم حرفی بزنم و نتیجه ی تمام تلاشم، فقط یک کلمه شد:

- متأسفم!

یوسف درمانده نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی... نمی تونی ببخشیم؟!!

پوزخند زنان پرسیدم:

- من باید تو رو ببخشم؟! این تویی که باید ما رو ببخشی! من... من فکر کردم خودت دلت می خواد و دوست داری این کار رو انجام بدیم و رسماً برا هم باشیم و... حتی فکرشو نمی کردم خاله یه همچین کار زشتی...!

یوسف با چشم‌های از هم دریده وسط حرفم پرید:

- چی می‌گی تو؟! ... خالهی بدبخت چه کاره بوده این وسط؟! من خودم اجازه سر خود این کار رو کرده بودم، اون شب فقط خاله رو در جریان گذاشتم تا شناسنامه‌ی تو رو بهم بده! ببین، من واقعاً متأسفم، این تصمیم عجولانه‌م نشون می‌ده که چه آدم خودخواه و احمقی هستم ولی ... واقعاً برام مقدور نبود که بتونم به نداشتنت فکر کنم و البته یه فکرای دیگه‌ای هم بود که وادارم می‌کرد تو این کار عجله کنم، واسه همین ...

مهلتش ندادم و چنان محکم و پر شتاب خودم را پرت کردم توی بغلش که بدبخت روی مبل یک‌وری شد. به سختی توانست طوری هر دو نفرمان را مهار کند که به اتفاق روی زمین پخش نشویم. دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و سرم را با همه‌ی اشتیاقم کنار گردنش گذاشتم و بوی تنش را به مشام کشیدم.

یوسف از رفتار ضد و نقیضم گیج شده بود، با این وجود دست نوازشی روی سر و شانه‌ام کشید و گفت:

- یهو چت شد؟! ... نه به اون کنار کشیدنت، نه به این شوق و اشتیاق! می‌شه منم بدونم تو اون مغز عجیب غریب خانومم داره چی می‌گذره؟! سرم را عقب کشیدم و خودم را روی پاهایش جابه‌جا کردم تا راحت‌تر بتوانم صورتش را ببینم. نگاه‌مان چند دقیقه در هم قفل شد و باز یوسف بود که تبسمی شیطننت بار کرد و قبل از من به حرف آمد:

- من که دیوونه‌ی همین دیوونه بازیاتم ولی خدایی، چت شد یهو؟! - سرم را خم کردم و در حالی که دستش را میان هر دوستم گرفته بودم، گفتم: - اولش فکر کردم به خواست خاله مجبور شدی بری و عقدمونو رسمی کنی، بعدش تازه فهمیدم این خواست خودت بوده و به خاله ربطی نداشته، واسه همین یهو رفتم توی عالم ذوق مرگی!

دست دیگرش را روی دست‌هایم گذاشت و با لحن مهربانی گفت:
 -اگه به خواست خاله بود که دیگه از تو قایم نمی‌کردم. من قبلش سر خود
 عقدمونو توی دفتر همون عاقدی که حاجی خبر کرده بود، به ثبت رسونده
 بودم. اون شب فقط قضیه رو به خاله گفتم که هم خیالش راحت بشه، هم
 شناسنامه‌ی تو رو بده دستم تا بتونم کار رو به سره کنم. اگه یادت باشه چند
 روز قبلش به بهونه‌ی فهمیدن گروه خونیت برای مواقع احتمالی خطر و
 درگیری و زخمی شدن برده بودمت آزمایشگاه، یادته؟! اون موقع این طوری
 بهت گفتم اما در واقع برای ثبت محضری عقد نیاز به برگه‌ی آزمایش داشتم!
 صورتم از تعجب کش آورده بود ولی هر طور بود به خودم مسلط شدم و
 کنجکاو تر از قبل پرسیدم:

-پس چرا به خودم چیزی نگفته بودی؟! حتی خاله هم از من قایم کرد،
 دیدم از اتاق اومد بیرون، تو یهویی شدی آقا یوسف، نگو کلک قضیه رو
 فهمیده بوده! می‌بینی تو رو خدا چه جنس خرابی داره این خاله؟!
 یوسف مظلومانه توضیح داد:

-تقصیر از اون بنده خدا نبود، من حسابی توجیه‌اش کردم مبادا چیزی به
 تو بروز بده. می‌ترسیدم اگه تو بفهمی، بزنی زیر همه قول و قرار و کارمون
 خراب تر از خراب بشه! هنوزم یادم نمی‌ره روز اول وقتی بهت گفتم حاجی
 می‌خواد چی کار کنه و چه تهدیدی کرده، چه طور هول شده بودی و با چه
 ریختی داشتی می‌رفتی سراغ شناسنامه‌ت!
 با تبسمی پر از شیطنت گفتم:

-تو خودتم اون روز داشتی منو به کشتن می‌دادی که نکنه راس راستی
 نقشه داشتم خودمو به ریشت ببندم. بعدش، خب اون موقع من هنوز
 نمی‌دونستم چه لقمه چرب و نرمی افتاده تو سفره‌م، اگه می‌دونستم چی به
 پستم خورده، همون شب سجده‌ی شکر می‌کردم!

یوسف با سرخوشی خندید و در حالی که دست‌هایش را آزاد می‌کرد تا بغلم کند، جواب داد:

«اگه این مرتیکه؛ زرکلاه، یه کار خدا پسندانه تو عمر پر از نکبتش کرده باشه، همین بوده که باعث شد ما دوتا بچه یتیم به هم برسیم! منم کم تنهایی نکشیدم ریحانه، اگه محبت‌های استاد برزگر نبود، هیچ وقت نمی‌تونستم دوباره روپاهام بایستم. همه‌ش ده ساله‌م بود که مادرم از دست دادم. وقتی پدرم دوباره ازدواج کرد، یه پسر نوجوون ۱۵ ساله بودم که بی‌اندازه احساساتی و لج‌باز بود! حاجی زن گرفت و زن بابا اومد سر زندگی مون و... من داشتم دیوونه می‌شدم. طاقت نداشتم زن دیگه‌ای رو سر زندگی مادر مرحومم ببینم. حاجی ام بی‌توجه به دل و احساسات یه نوجوون پر شر و شور، سرش به زندگی خودش گرم شد و منو به کلی فراموش کرد. برزگر رو خدا از غیب برام فرستاد و اون شد همه چیزم. اون مرحوم فقط دوازده سال از من بزرگتر بود ولی با همون سن کمش، عین یه مرد جا افتاده و دنیا دیده با من رفتار می‌کرد. اون هم استادم شده بود، هم برام حکم برادرم رو داشت، هم دوستم بود. برزگر بهم یاد داد چه‌طور باید محکم باشم، چه‌طور می‌تونم در مقابل مشکلات خودمو مقاوم کنم و به خودم مسلط بمونم. ورزش جسم و روح رو با اون شروع کردم، خودش منو تحت تعلیم گرفت و حتی به پیشنهاد استاد بود که رفتم دانشکده افسری. این روند ادامه داشت تا وقتی که قضیه‌ی سیمین پیش اومد. زرکلاه عشقش رو پَر پَر کرده بود، در حقیقت به شخصیتش دهن کجی شده بود و برزگر زیر فشار روحی این جریانات داشت کارش به دیوونگی می‌رسید. سیمین یه نسبت دور فامیلی هم‌باهاش داشت و چند سالی بود نامزد بودن و یه صیغه‌ی محرمیت بین شون خونده شده بود. فقط دو ماه به عقد و عروسی شون مونده بود که زرکلاه به طور اتفاقی سر راه سیمین قرار گرفت و اونو یک دل نه صد دل عاشق خودش کرد. سیمین

شیفته‌ی پول و پله و سر و قیافه‌ی خوش دک پُز زرکلاه شد و خب، برزگر در مقابل چنین آدمی عددی محسوب نمی‌شد و حتی نمی‌تونست کوچکترین عرض اندامی جلوی زرکلاه داشته باشه. سیمین از برزگر جدا شد و مدتی با زرکلاه بود. فکر می‌کرد به زودی عقد موقتش به عقد دائم تبدیل می‌شه. زرکلاه مدتی بعد، از سیمین دل زده شد و اونو مثل یه تفاله‌ی بی‌ارزش پرت کرد کناری. بهش گفته بود می‌تونه بازم توی دم و دستگاهش باقی بمونه ولی دیگه سوگلی کاخ محسوب نمی‌شه!

اون زنای دیروزی، همونا که تو کافی شاپ دیدی، شاید بعضیاشون سرنوشتی مثل سیمین رو پشت سر گذاشته باشن، کسی چه می‌دونه؟!... به هر حال سیمین وقتی فهمید چه کلاهی سرش رفته، دست از پا درازتر برگشت سمت برزگر ولی استاد دیگه نمی‌تونست اونو به زندگیش راه بده، بهش اعتماد نداشت!... سیمین دیگه نه تو خونه‌ی پدریش جایی داشت و نه پیش برزگر، ناچار برگشت توی دم و دستگاه زرکلاه. مدتی بعد، جسد جزغاله شده‌ش رو در کنار مردی پیدا کردن که هنوز هم کسی از هویتش اطلاع درستی نداره! بعد از اون بود که برزگر به کلی از زندگی بُرید. پشیمون شده بود و مرگ سیمین رو بر اثر دل سنگی خودش می‌دونست. می‌گفت اگه کمکش کرده بودم حالا اونم داشت مثل همه‌ی آدمای دیگه زندگی می‌کرد. از اون موقع بود که جای من و برزگر با هم عوض شد و این دفعه من بودم که باید مراقب روح زخم خورده‌ی استادم می‌بودم. بالطبع وقتی زندگی درب و داغون برزگر رو دیدم، مدام به خودم نهیب می‌زدم که مبادا عنان دلت رو رها کنی و افسارت رو بدی دست یکی دیگه! تازه داشتم می‌فهمیدم برزگر برخلاف ادعاش هنوز شیفته و بی‌قرار سیمین مونده بوده. یعنی خودِ برزگر هم تازه بعد از مرگ سیمین به این احساسش پی برده بود. نمی‌دونم، شاید هم اون احساسش دیگه عشق نبود بلکه حسرت و پشیمونی بود ولی در هر حال

خودشم فهمیده بود غیرت و تعصبش گمراهش کرده! برزگر تا آخرین روز عمرش نتوانست سیمین رو فراموش کنه و آخرم جونشو سر همین عشق نافرجام از دست داد. یادمه درست یکی دو شب قبل از حادثه‌ای که براش پیش اومد، بهم گفت، "هیچ وقت عاشق نشو اما اگه شدی، دنبال دلیش نگرد!" می‌گفت، "عشق کورو نابیناست!" می‌گفت، "اگه بری دنبال عشق، ازت فرار می‌کنه ولی اگه بخواد بیاد سر وقت حتی اگه ازش فرارم کنی، باز دست از سرت برنمی‌داره!" و آخرشم بهم وصیت کرد، "اگه روزی رسید که دلت بهت گفت عاشق شدی، برا داشتن عشقت بجنگ و هیچ وقت خودتو به خاطر دلایل احمقانه کنار نکش و گرنه تا آخر عمر فقط حسرت برات می‌مونه!" اون روز فهمیدم که درسته سیمین در حق زندگیشون بد کرده بود ولی برزگر هم بدتر از بد کرد، هم به خودش و هم به سیمین! بعد از برزگر تصمیم گرفتم نصیحتاشو آویزه‌ی گوشم کنم تا به مصیبتی که اون گرفتارش شد دچار نشم! در تمام مدتی که یوسف حرف می‌زد، محکم بغلم گرفته بود و من هم با آرامش به سینه‌اش تکیه داده بودم. سکوت که کرد، سرم را بلند کردم و پرسیدم:

- و تو به وصیتش عمل کردی؟!

خندید و گفت:

- عمل کردم!... هیچ وقت نرفتم سراغ عشق ولی وقتی اومد سر و قتم ازش فرار نکردم!

- ولی من فکر می‌کنم داشتی فرار می‌کردی آ!... شمال یادت رفته؟! به من

دست نزن، بهم نجسب، منو اغفال نکن و این حرفا!...

یوسف از ته دل و با صدای بلند خندید و گفت:

- پاشو، پاشو دختر، پام نصف شد!

با اکراه از جایم بلند شدم و به طعنه گفتم:

- پامی شم ولی از عقیده‌م صرف نظر نمی‌کنم، تو هنوزم بدت نمی‌آد فرار کنی!

سرش را به افسوس برایم تکان داد و گفت:
- وقتی گیر می‌دی، سه پیچه!
- قبول نکن ولی منم سر حرفم می‌مونم.

داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که جلوی چهار چوب در، دستم را کشید و گفت:

- باز اداهای دخترونه در آوردی؟! ... هر چند بهت می‌آد ولی آخه عزیزم...
- گفتی!... گفتی!

- جااان؟!
- خندیدم و با شیطنت گفتم:

- گفتی، "عزیزم"! می‌دونی چه قدر منتظر بودم اینو بگی؟!
دستش را از بالای سرم به دیوار تکیه داد و با نگاه مهربانی گفت:

- مگه قرار بود نگم؟! ... معلومه که عزیزمی! یعنی شک داشتی؟
- نمی‌دونم ولی شنیدنش از زبون خودت یه چیز دیگه‌اس! من... یعنی

می‌دونم، نیس که همیشه عبوسی، همچین یه نموره حریص موندم! یه جورایی هم گیجم انگار، باورش سخته خب! خدایی دروغ می‌گم؟!
ابروهایش در هم رفت و با همان قیافه‌ی عبوس آشنایش پرسید:

- می‌شه بگی چرا؟!
- چی چرا؟

- این که باورش سخته.
- خب،... چون حس می‌کنم مدام می‌خوای ازم فرار کنی. نگو نه چون

همه‌ش همین‌طوری بودی، چه شمال چه این‌جا! تو خودت می‌گی قبل از شمال رفتن عقدمونو رسمی کردی ولی حتی نداشتی من از این کار خبردار

بشم. آخه چیه تو شبیه شوهر است که من باور کنم واقعاً منو به همسری قبول کردی؟!

چشم‌هایش برق افتاد، همان‌طور که براندازم می‌کرد با لحن خطرناکی گفت:

- که باور نمی‌کنی، هان؟! خب... حالا نشونت می‌دم!
یک قدم رفتم عقب و در حینی که سرم راکج کرده بودم، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و تهدیدکنان گفتم:
- یوسف،... جلو نیا!

بی‌توجه به هشدارم به همان میزانی که عقب رفته بودم، جلو آمد و گفت:
- اگه پیام چی می‌شه؟!

یکی دو قدم عقب‌تر رفتم و باز تهدیدش کردم:
- بهت گفتم نیا جلو!

به چانه‌اش اشاره رفت و با همان چهره‌ی عبوس پرسید:
- فکم؟!

تقریباً به التماس افتادم:
- تورو خدا جلو نیا،... چشمت برق افتاده!

پایم از پشت به تخت گیر کرد و نگاهم ملتمس‌تر از قبل به چشم‌هایش ماند اما او یک قدم دیگر نزدیک شد و این بار با مهربانی دستم را کشید و گفت:
- نه، حق با توئه! من درست رفتار نکردم، خودخواهی کردم و در عین حال غرور نشون دادم. لا اقل اگه هدفم نشون دادن غرورم نبوده ولی طوری رفتار کردم که تو این‌طوری برداشت کردی! خب حالا می‌خوام جبران کنم. می‌خوام مطمئن بشی عاشقتم، دوستت دارم، شوهرتم، زنی، عزیزمی و تا وقتی عمری برام مونده باشه می‌خوام با تو باشم!

نگاهم روی صورتش چرخ می‌خورد و ذهنم می‌خواست حرف‌هایش را

تفسیر کند که پاهایم شل شد و روی تخت نشستم. یوسف هم کنارم نشست و با وسواسی خاص پرسید:

- تو مشکل داری با پذیرفتنم؟!

گنگ شده بودم، زبانم مثل تکه‌ای چوب خشک در دهانم ول بود و نمی‌توانستم حتی تکانش دهم. فقط چشم‌هایم هراسان به صورت برافروخته‌ی یوسف زل زده بود و بی‌اراده کمی عقب کشیدم. یوسف نه از جایش تکان خورد، نه نگاهش را از صورتم برداشت فقط با همان آرامشی که انگار داشت دکلمه می‌کرد، گفت:

- باشه، تا وقتی تو بخوای صبر می‌کنم، فقط خواستم بفهمی اگه ازت کنار می‌کشیدم، دلیلش چی بوده! دلیلش نه این بود که دوست ندارم، نه این بود که به علاقه‌م شک دارم!

نگاهش را از من گرفت، به پایین پایش خیره شد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- فقط دوری می‌کردم که... باعث آزارت نشم! می‌دونستم توی شرایطی که ما داریم، فکرت اون قدر آزاد و رها نیست تا بتونی با مردی مثل من، یکی بشی!... اصلاً شاید دلت نخواد که بایه پلیس زندگی کنی و همیشه تو اضطراب دست و پا بزنی! تو هم واسه خودت حق انتخاب داری، درسته توی شناسنامه‌ت دست بردم ولی از نظر قانون تا وقتی عروسی نکردیم، به راحتی می‌تونی بعد از طلاق اسمم رو از تو شناسنامه‌ت خط بزنی. اون جوری بازم همون موقعیت قبلت رو داری. منم اگه جسارت کردم و شناسنامه‌ت رو دستکاری کردم، واسه این بود که اگه اتفاقی برام افتاد، دستت خالی نمونه! حاجی آدمی نیست که به اموال من چشم داشته باشه، اونم اموالی که به قول خودش به قیمت جون بر کف بودنم به دست او مده!... این جوری همه‌ش به تو می‌رسه، یعنی حق خودشو بهت می‌بخشه. البته چیز زیادی ندارم، همه‌ش

یه آپارتمان و یه ماشین اسقاطی که همه طرفش خورده، بایه مستمری که ماه به ماه بهت تعلق ...

چشم‌هایم با شنیدن این حرف‌ها پر از آب شده بود. خودم را جلو کشیدم و دستم را روی دهانش گذاشتم تا دیگر به حرف‌هایش ادامه ندهد و بالتماس گفتم:

- واسه خاطر خدا بس کن!

سرش را از زیر دستم بیرون کشید و برای دومین بار نم اشک را در چشم‌هایش دیدم.

برخلاف چیزی که تمام این مدت فکر می‌کردم، یوسف نه تنها بی عاطفه نبود، بلکه بیش از اندازه عاطفی و احساساتی بود، درست مثل خودم! او هم فقط و فقط احساسش را مهار کرده بود وگرنه یوسف واقعی اینی بود که حالا کنارم نشسته بود. دیگر حتی ذره‌ای شک نداشتم که می‌خواهم تا وقتی زنده هستم، اسم او را در شناسنامه‌ام داشته باشم، چه مرده باشد، چه زنده بماند! با همین فکر بود که خودم را بیشتر از قبل جلو کشیدم و با صدای پر تمنایی گفتم:

- حالا که این طوره... نمی‌خوام هیچ قدرت یا قانونی توی دنیا بتونه اسمت رو از شناسنامه‌م خط بزنه!

درمانده نگاهم کرد و زیر لب غرید:

- دیوونه نشو! سعی نکن و سوسه‌م کنی ریحانه، من تمام مدت با خودم مبارزه...

سرم را به صورتش نزدیک کردم و جواب دادم:

- من کی عاقل بودم که حالا دومین بارم باشه،... دیگه نمی‌خوام با خودت

مبارزه کنی!

یوسف داشت از روی تخت بلند می‌شد که دستش را کشیدم و خودم را

در آغوشش انداختم؛ بالحن خاصی گفت:

- دیوونه!

- هستم!

بیدار بودم اما هنوز خوابم می آمد. دستم به آرامی روی تخت به حرکت در آمد تا یوسف را پیدا کند، هر چه گشتم اثری از یوسف نبود. همین باعث شد پلک هایم از روی هم بلند شود و به لحظه نکشیده، سیخ توی تخت نشستم. از خودم پرسیدم، "یوسف کجاست؟" با این سوال به سرعت از تخت بیرون آمدم. داشتم لباس می پوشیدم که احساس ضعف به سراغم آمد و دوباره روی تخت نشستم. کمی که بر خودم مسلط شدم، باز از جایم بلند شدم و خودم را به گوشی همراهم رساندم، حوالی ده صبح بود! با حیرت در اتاق را باز کردم و به آرامی یوسف را صدا کردم که به جای او با خاله بمانی رو به رو شدم! از شدت تعجب نزدیک بود روی سرم شاخ سبز شود، طوری که حتی یادم رفت سلام کنم!

- خاله...؟! -

لبخندی زد، سلانه سلانه به سمتم آمد و پرسید:

- چته بچه؟... سلامتو خوردی؟! -

-!... سلام!... شما این جا چی کار می کنی؟! -

دست های خاله از طرفین باز شد و سردرگم و گیج جواب داد:

- من چه بدونم! کله سحر داشتم گلدونا رو آب می دادم که یهو دیدم دارن زنگ در خونه رو از جا در می آرن. با هول و ولا اومدم پشت در ببینم کیه، دیدم آقا یوسفه. اولش جا خوردم، گفتم نکنه خدا نخواسته بلایی سرتون اومده؟! گفت تویه نمه ناخوش احوالی؛ اومده پی من که بیاردم پشت تنها نباشی. منم هول هولی یه مشت لباس ریختم تو کیفم، قرصامو برداشتم و

زودی شال کلاه کردم باهاش او مدم!... بینم خاله، چت شده؟ تب کردی؟
سرما خوردی؟... چته؟!

- من؟! نه... من چیزیم نیست خاله، خوب خوبم!
ابروهای خاله در هم پیچید و یکی از آن نگاه‌های آن چنانی‌اش را به من
انداخت و گفت:

- پ چرا رنگت شده مته میت؟!

دستم بی اراده روی صورتم نشست و تکرار کردم:

- رنگم؟!

- آره دیگه؛ رنگت!

- چه می‌دونم!

- آها... خودم فهمیدم، نکنه دوره قاعدگیته؟!

خودم را با عجله رساندم به خاله و جلوی دهانش را گرفتم و گفتم:

-!... خاله مگه بلندگو قورت دادی؟... یواش‌تر! چرا جار می‌زنی؟!

خاله انگار فتح بزرگی کرده باشد، سرش را از زیر دستم بیرون کشید و
گفت:

- خب از اول بگو دختر، می‌گم چرا شدی عینهو مرده تو گور، حالا خودم

یه کاجی برات دُرُست می‌کنم حظ شو ببری!

داشتم از دست خاله کلافه می‌شدم اما او معطل من نماند، برگشت سمت

آشپزخانه و در همان حال پرسید:

- آرد برنج داری مادر؟!

نگاهم در جستجوی یوسف به در اتاقش ثابت ماند و بی‌حواس جواب
دادم:

- نه!

- خب آسیا برقی که داری؟! بده تا خودم درست کنم! (فکری کرد و اضافه

کرد) نباتم بده.

تند رفتم طرف آشپزخانه و هر چه را که خاله می خواست، جلوی دستش گذاشتم و پرسیدم:

- یوسف کجاس؟!

- گمونم تو اتاقش باشه!

داشتم مثل مار به خودم می پیچیدم که این یوسف بی عقل چرا رفته است سراغ خاله و این دروغ را از کجای مغز معیوبش در آورده که ناخوش احوالم! تصمیم گرفتم تنهایی گیرش بیاورم و ببینم چرا چنین کار احمقانه ای کرده است. با همین فکر رفتم طرف اتاقش و در را باز کردم. پیدایش نبود اما پرده ی تراس نشان می داد توی تراس رفته است، نمی فهمیدم آن ساعت روز چه وقت سرو ته شدن است؟! رفتم جلوتر صدایش کنم اما قبل از هر واکنشی، صدای پر توپ او را شنیدم که سر مخاطبش تشر می زد:

- محمود، بابا چرا خنگ شدی نمی فهمی چی می گم؟!... بله اشتباه از من و مسعود بوده ولی حالا هر چی غرامتش باشه پس می دم! اصلاً استعفا می دم، دیگه هم حرفی هست؟!

خودم را به کنار دیوار کشیدم و طوری پشت پنجره قرار گرفتم که حتی سایه ام برای یوسف قابل تشخیص نباشد و باز شنیدم می گوید:

- خودشم راضی نیست!... اصلاً تا شوهرش راضی نباشه اون کاری از دستش بر نمی آد!... من می خوام این قضیه هر چه زودتر خاتمه پیدا کنه! دستم بی اراده به سمت دهانم رفت و انگشتم را لابه لای دندانم گرفتم؛ باز هم یکی از آن کارهای زنانه! تند دستم را انداختم و دوباره حواسم را دادم به مکالمه ی او، از صدای تند و عصبی یوسف معلوم بود با تقاضایش موافقت نمی کنند!

یک بار دیگر صدای دو رگه و گرفته ی یوسف بلند شد:

- محمود، من یه غلطی کردم، اون موقع مسعود بود، منم سرم داغ بود نفهمیدم دارم چه شکری می خورم! حالا چاره چیه؟! تو رو خاک مسعود حالمو بفهم! من رفیق و همکار چندین و چند ساله مو از دست دادم، هنوزم که هنوزه حتی بهم اجازه ندادن یه سر برم سر خاکش! حالا انصافه زنم تو این پروژه از دست بدم؟! بابا یهویی بگید برم مستقیم بمیرم دیگه!

...

- می دونم، می دونم شماهام داغ دیدید، ولی تو رو جون شهپر راضی نشو منم این جوری تو تله بیفتم، باور کن مسعود هم به این کاراش راضی نبود و نیست! از اولم قرار نبود اگه احساس خطر جدی باشه ادامه بدیم! قول می دم، قول شرف که ولش نکنم، یه روز به آخر عمرم باشه یه گوشه ی دنیا خفتش می کنم و همه حسابامو باهاش صاف می کنم ولی... بذار ریحانه رو از این مخمصه نجاتش بدم بعد!

خودم را کمی جلو کشیدم، یوسف پشت به شیشه داشت و روی حفاظ تراس خم شده بود. سرش را میان پنجه اش چسبیده بود و با دست بانداژ شده اش گوشه را کنار گوشش نگه داشته بود. هنوز داشتم نگاهش می کردم که دیدم با نا امیدی می پرسد:

- یعنی هیچ راه فراری به ذهنت نمی رسه؟!... من واقعاً توان ادامه ی این بازی رو ندارم!

...

- می فهمم،... یعنی؛... راهی برام نمونده جز این که بفهمم! من همه نگرانیم از اون باباییه که فراری شده و هنوز پیداش نکردیم! اگه بی موقع... معلوم بود طرف مکالمه اش حرفش را قطع کرده است. در تراس را به آرامی باز کردم، یوسف به سمت برگشت، نگاهش روی صورتم ماند و زیر لب زمزمه کرد:

دستش

ته است

احوالم!

ی کرده

اپرده ی

روز چه

کنشی،

از من و

می دم،

که حتی

کاری از

را کنه!

فتم؛ باز

دادم به

وافت

- اینو جدی می‌گی؟ یعنی مطمئنی جواب می‌ده؟

بعد دستش رابه طرفم دراز کرد و من رابه سمت خودش کشید، مثل آهن که به آهن ربا جذب بشود در آغوشش فرو رفتم که شنیدم می‌گوید:
- باشه، باشه... منتظر می‌مونم.

...

- امیدوارم همه چیز همون طوری پیش بره که شماها می‌گید، فعلاً روز بخیر تا بعد.

به محض قطع مکالمه‌اش، گوشی را توی جیب شلوارش سُر داد و آن یکی دستش را هم دورم پیچید و گفت:
- ظهیر خانوم خوش خوابم بخیر!

مطمئن بودم می‌خواهد حواسم را از حرف‌هایی که امکان داشت شنیده باشم، پرت کند. نخواستم توی ذوقش بزنم و حرف‌هایی را که با محمود رد و بدل کرده بود، به رویش بیاورم. به همین نیت، خیلی عادی خودم را عقب کشیدم و در حالی که به سمت اتاق برمی‌گشتم جواب دادم:

- باید بیدارم می‌کردی، نمی‌دونم چه طور تا این ساعت بیهوش بودم. یوسف دنبالم آمد و در حینی که بازویش دور کمرم حلقه می‌شد وارد اتاق شدیم. داشت در تراس را می‌بست که با صدای آهسته و خفه‌ای پرسیدم:
- یوسف؟... خاله این جا چی کار می‌کنه؟!... خودمون کم گرفتاریم، رفتی این پیرزنم آوردی انداختی تو آتیش؟! اینم که ماشالا مواز ماست بکش، یه گیری بده ول نمی‌کنه دیگه!

جلوی در ایستاد و مثل خودم با صدای کنترل شده و کوتاهی من من کنان جواب داد:

- ترسیدم بیهوده حال بشی... بعد منم که به این امور زنونه وابسته‌ام، فکر کردم لااقل خاله پشت باشه!

نگاهی پر شماتت به او انداختم و سرم را به علامت افسوس برایش تکان دادم که دوباره خودش گفت:

- خوب حالا بذار تا شب پیشت باشه، خیالم راحت بشه بعد برش می گردونم خونه! خوبه؟!

به زور تبسمی کردم و گفتم:

- باشه!

آمدم در اتاق را باز کنم اما یوسف مانع شد، با دست در راهل داد تابسته شد و خیره به صورتم پرسید:

- تو خوبی ریحانه؟!

- خوبم!

- ولی رنگت زرد شده!

چشمی چرخاندم و بی حوصله گفتم:

- یوسف تو رو خدا دست بردار! انگار یادت رفته فری جلوت واستاده، زرد شدی سبز شدی چیه خودت و خاله به نافم می بندین؟! مگه آفتاب پرستم می رنگ عوض کنم؟! من هیچیم نیست، خیلی هم از جفت شماها قبراق ترم! با اشتیاق بغلم گرفت و در حالی که بناگوشم را می بوسید، زیر گوشم زمزمه کرد:

- آخ که من به قربون این پهلون پنبه‌ی خودم!

با تعجب خودم را عقب کشیدم و پرسیدم:

- نبینم ناپرهیزی می کنی؟! ... آفتاب از کدوم طرف در اومده تحویل

می گیری؟!

مثل بچه‌ها دست نوازشی به سرم کشید و با دلخوری جواب داد:

- خیلی نامردی به خدا، دیشب این همه برات درد دل کردم، اینه

جوابش؟ ... نگفتم می خواستم رعایت کنم؟!

- ا!... یعنی الان دیگه منع عبور مرور احساسات نداریم؟!
 - نخیر آقافری! از الان دیگه افتادیم وسط محدوده‌ی ترافیک احساسات!
 با شیطنت ابروهایم را یک در میان برایش بالا انداختم و پرسیدم:
 - پس لااقل محدوده‌ی طرح ترافیک که داریم؟!
 اخم با نمکی برایم کرد و با انگشت به شقیقه‌اش زد و گفت:
 - من از بالا خونه تعطیل شدم، نه طرح حالیمه نه محدوده! می‌خوای برم
 جلو خاله اعتراف کنم؟!!

از ترس تند به گردنش آویزان شدم و به التماس افتادم:
 - تورو جون عزیزت پا خاله رونکش وسط که حوصله ندارم؛ بره بالا منبر
 پایین او مدنش با خداست!
 به گونه‌اش اشاره کرد:

- باج می‌گیرم!

خنده‌ام گرفته بود، «یوسف و این همه شیطنت؟!»
 - چی شد؟ باج می‌دی یا برم سراغ خاله یه درد دلی کنم؟
 باج دادن کار عاقلانه‌تری به نظر می‌رسید تا در افتادن با خاله! وقتی به
 آشپزخانه پا گذاشتیم، یوسف صندلی را برایم عقب کشید و با شیطنت گفت:
 - خانم؟!!

ادای آن پیشخدمت زرکلاه را در می‌آورد! حرصی نفسم را بیرون دادم و
 پشتی صندلی را از دستش بیرون کشیدم، زبانم را برایش در آوردم و قبل از
 این که خاله متوجه کار ناپسندم بشود، روی صندلی نشستم. بوی کاچی
 دستپخت خاله آشپزخانه را برداشته بود. یوسف بغل دست خاله ایستاده بود و
 داشت از خاله می‌پرسید که مشغول درست کردن چیست. چانه‌ام را به دستم
 تکیه دادم و به حرف‌های خاله گوش می‌کردم که با آب و تاب از فواید کاچی
 برای یوسف می‌گفت. کمی که به حرف‌هایش گوش دادم، حس کردم گر

گرفته‌ام! یوسف را صدا زدم، نگاهش به سمت من چرخید، با اخم‌های درهم تذکر دادم:

- این چیزای خاله زنک به چه دردت می‌خوره، بشین بینیم بااا!
یوسف خنده‌کنان روی صندلی نشست و در حالی که با اشتیاق به دست‌های ورزیده‌ی خاله خیره شده بود، جواب داد:
- آخه خیلی خوش عطر و بوئه، آدم هوس می‌کنه هر روز از این چیزا بخوره!

خاله در جوابش گفت:

- حالا به خود ریحان یاد می‌دم هرازگاهی برات درُست کنه!
یوسف سرش را به من نزدیک کرد و گفت:
- من از اولم دلم پیش این خاله بمانی گیر کرده بود، دیدی حق داشتم؟!
پشت چشمی برایش نازک کردم و آهسته زیر گوشش گفتم:
- جدیداً ایشونم ارادت خاصی به شما پیدا کرده و آقا یوسف، آقا یوسف از دهنش نمی‌افته!... نکنه باز همون قضیه هیپنوتیزم و این حرفاست؟!
تا ساعتی به شوخی و خنده گذشت، کاجی خاله فوق‌العاده بود و در کنار صبحانه‌ی مفصلی که خوردیم، جان دوباره‌ای به من داد. بعد از صبحانه، خاله راه افتاد دور خانه و به هر چیز که رسید، اطلاعاتیه‌ای برای خودش صادر کرد. من و یوسف هم انگار که شهر دار برای بازدید رسمی آمده‌باشد، پشت سرش راه افتاده بودیم. خاله روی هر چیزی که می‌دید ایرادی می‌گذاشت و ماهم هر بار به نحوی سرو ته قضیه را هم می‌آوردیم بلکه دست از سرمان بردارد. به اولین چیزی که گیر داد، عکس‌های به اصطلاح عروسی مان بود.

- وای! پ این چه ریختیه واسه خودت درُست کرده بودی؟! (رو به من)
قیافه‌ت شده عین هو بلو قلمون تو این عکسا! (رو به یوسف) آقا یوسف خودت که خوب آلا مُد کرده بودی، واسه چی بچه مارو کردیش تو گونی که این

ریختی شه!؟ دستت درست!
 طفلک یوسف تابناگوش سرخ شد اما یک کلمه هم جواب نداد، خودم
 مجبور شدم میانجی شوم. بالاخره با هزار مکافات به خاله حالی کردم که این
 طرز لباس پوشیدنم بنا به خواست خودم بوده است و یوسف در این رابطه
 بی‌گناه است! هنوز دو دقیقه نگذشته بود که این بار به آپارتمانی که در آن
 بودیم گیر داد:

- واه واه دلم گرفت، نه گلی، نه بوته‌ای!... چیه این سولدونیای بالا شهر،
 همه عین قوطی کبریت رو هم سوار شدن!... یه خونه حیاط دار قدیمی و
 کوچولو، والا شرف داره به این قوطی کبریتای دلگیر مدل جدید! فردا چهارتا
 بچه داشته باشین می‌خواین گل این دیوار می‌بخشون کنید که پششون بر بیان؟
 بچه که می‌پوسه این جا! پس کجا ورجه ورجه شو کنه؟

من و یوسف به هم نگاه کردیم و این بار من فقط سری به علامت تأسف
 تکان دادم و یوسف حرف او را تأیید کرد:

- حق با شماست، این آپارتمانا دلگیرند، شاید کم‌کم فکر یه خونه
 حیاط دار بیفتیم که... احیاناً مجبور نشیم اون طفل معصوما رو به دیوار میخ
 کنیم!

بدترین قسمت ماجرا وقتی بود که خاله به دستشویی رفت و چشمش به
 توالترنگی افتاد! هنوز پایش را از دستشویی بیرون نگذاشته به غرغر افتاد:
 - تو عمرم مستراح این شکلی ندیده بودم! مگه باغ تفرجه که تو مستراح
 صندلی سولاخ دار گذاشتین؟! حالا بلکه یکی بنخوادم بعد قضای حاجت
 بشینه روش خستگی در کنه، خب تا کمرش که تو سولاخ به اون گشادی فرو
 می‌ره!

یوسف سرش را از روی مجله‌ای که به دست داشت بالا آورد و بلا تکلیف
 و گیج به من نگاه کرد، بیچاره نمی‌فهمید منظور خاله از این حرف‌ها چیست.

- خاله، اونی که کنار دستشویی دیدی، صندلی نیست، توالت فرنگیه!
ابروهای خاله در هم رفت و با اطواری که به سر و گردنش می داد، پرسید:
- حالا حتماً باس مستراح تونم فرنگی باشه؟... والا تا به عمرم ندیده بودم
با مستراحم قمپز بیان که حالا دیدم!

- نه خاله خانوم، قمپز چیه؟! این توالت ها رو برا کسایی تو دستشویی کار
گذاشتن که مثلاً پا درد دارن یا پاشون شکسته و نمی تونن از توالت معمولی
استفاده کنن!

چشم های خاله برقی زد و با ذوق و شوق پرسید:

- راس راستی؟!... چه خوب فکرای داری این فرنگی آ! می گم خاله، پس
قربون شکل ماهت برم، یاد منم بده ببینم چه طور یاست که اگه خوب بود یه
دونه از این فرنگی ها برا خونه خودمون بخریم. هم خودم هم مادرت از پا
ناقصیم، می دونی که!

نگاهم به سمت یوسف چرخید، لبخندش چنان روی لب هایش پهن شده
بود که از ترس لو رفتن، سرش را تا سینه پشت مجله پنهان کرده بود و همان
پشت ریز ریز می خندید.

بالاخره خاله طرز استفاده از دستشویی فرنگی را یاد گرفت و تنها
خسارتی که به بار آورد، خیس شدن سر و لباسش بود که به قول خودش
می گفت نجس شده است. آن موقع نوبت به حمام و آب و آب کشی سر و
لباسش رسید. کمی بعد باز صدای فریاد امداد خواهی خاله بود که من رادوان
دوان به سمت حمام کشید. دوش تلفنی از دست خاله در رفته بود. شدت آب
هم زیاد بود، دوش در هوا برای خودش تاب تاب می خورد و آب پاشی
می کرد، خاله هم با خیال راحت برای خودش جیغ و ویغی راه انداخته بود آن
سرش ناپیدا!

وقتی که خیس و عرق کرده از حمام بیرون آمدم، نگاه خشمگینم را به

یوسف دو ختم. یوسف خندان دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با نگاهی که برق شیطنت داشت، قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:
- گردنم از مو هم باریکتر، من چا کرتی، کوتاه بیا!
رفتم سمتش، کمی خم شدم و کنار گوشش گفتم:
- تو خاله رو آوردی این جا تیمار داری منو کنه یا روونه تیمارستانم کنه؟!
یوسف گونه‌ام را کشید و با سرخوشی گفت:
- سخت نگیر پهلوان، کلی خوش گذشت امروز با خاله، خداوکیلی خیلی با نمکه، نه؟!!

آهی کشیدم و گفتم:
- آره!... البته من یکی دیگه از نفس افتادم، سانس بعد از ظهر با خودته! بد نیست یه کم از نمکای خاله رو خودت بچشی!
تازه داشتم روی مبل می‌نشستم که صدای تلفن همراه یوسف بلند شد. از جواب‌هایش فهمیدم که تماس از طرف همکارانش است، همین شد که شش دانگ حواسم را دادم به او و گوش‌هایم تیز شد.
- جدی؟!... خب این که فوق‌العاده‌اس، امیدوارم خوش خبر باشی!
...

- کجا و چه وقت؟!
...
- فهمیدم، پس آدرس رو بفرست رو گوشیم، فعلاً روز بخیر!
- چی شده یوسف؟!
- ساعت ده شب، توی یه کلینیک دندان پزشکی با محمود و شهپر قرار ملاقات داریم!
- محمود؟ برادر مسعود خودمون دیگه! آره؟
- آره، بهش پیشنهاد دادن تا پایان عملیات جایگزین مسعود بشه!

چشم‌هایم غرق آب شد و زیر لب زمزمه کردم:

- مسعود! چه بد رفقای بودیم، یعنی به همین زودی یادمون رفت؟! حسن هم خیلی وقته که از یادم رفته، دیگه حتی صورتش رو خاطر نمی‌آد!

یوسف کمی در خودش مچاله شد و خیره به زمین جواب داد:

- هیچ کدومو فراموش نکردیم... هیچ کدوممون! فقط داریم سعی می‌کنیم بهشون فکر نکنیم تا کمتر دردمون بیاد و راحت‌تر بتونیم عادی برخورد کنیم. مسعود جوشوروی این عملیات از دست داد، الان برادرش جاشو گرفته و می‌خواد کار مسعود رو به آخر برسونه! از شمال که برگشتیم، فقط واسه خاطر مسعود بود که راضی شدم بازم بیفتیم تو دهن شیر! هر چند دیگه مطمئن نیستم حتی اگه خود مسعود زنده بود، به این حماقتم راضی می‌شد یا نه؟!

سرش را بالا گرفت و با نگاه خیره‌ای به من گفت:

- من اشتباه نکرده بودم، مسعود تو رو خیلی دوست داشته، اینو شهرم تأیید کرد! می‌دونم تو هم اونو خیلی دوست داشتی، پس هیچ وقت از خاطرت نمی‌ره.

مثل این که دستم به سر سیم‌لخت وصل شده باشد، خشکم زد. اصلاً باورم نمی‌شد که شهر چنین کاری در حق من و یوسف بکند و از احساسات نهانی مسعود حرفی به او بروز داده باشد. نگاهم پر از شرم شد، سرم را پایین انداختم و زیر لب به زحمت زمزمه کردم:

- شهر در مورد من، صد در صد اشتباه کرده! درسته که مسعود رو دوست داشتم ولی نه اون جور که شماها فکر می‌کنید. من مسعود رو مثل یه همکار، یه همکار خوب دوست داشتم. مثل یه رفیق، یه آدم خیلی خوب، مهربون، بامرام ...

دستش را به نرمی روی دستم لغزاند و همان طور که آهسته آن را می فشرد
با صدای محکم و پر اطمینانی گفت:

- اشتباه نکن، من نگفتم شهپر تأیید کرده مسعود عاشقت بوده، اتفاقاً
برعکس! شهپر بهم اطمینان داد مسعود تو رو دوست داشته چون می دونسته
علاوه بر همکاری، مورد توجه من قرار گرفتی! مسعود یه رفیق واقعی بود،
منو خوب می شناخت! هنوز خودم حال و روز خودمو نفهمیده بودم که دستم
برای اون رو شده بود و تازه تأییدم می کرد.

توی دلم خروار خروار قند آب کردند، شهپر راز مسعود را به یوسف
نگفته بود! چه دختر ماهی بود این شهپر، باید سر تا پایش را طلا می گرفتم.
تازه نفسم جا آمده بود که یوسف دوباره حرف های قبلش را از سر گرفت:
- به هر حال، الان محمود بود تماس گرفت و گفت باید شب طبق برنامه ی
مشخصی که چیده شده، ملاقات شون کنیم. ظاهراً اخبار دست اولی هم
برامون داره! امشب باید دندون درد بدی بگیری که بهانه برای رفتن به یه
کلینیک شبانه روزی داشته باشیم. سید باید حتماً بینه تو رو به خاطر درد
دندونت دارم می برم کلینیک. هر چند اخبارشو به موقع به خود ما نداد و
دست و پامونو گذاشت تو پوست گردو!
- چه اخباری؟! -

بوزخندی زد و گفت:

- هیچی بابا، اون جا که باید حرف بزنه نمی زنه، وقتی نیازی به دخالتاش
نیست یه کله مخ می خوره! دیروز تازه بعد اون همه رفت و آمد، شیشه بُر
دیده، می گه، "حیف شد مهندس، تازه دیروز این کارگرت اومده بود شیشه ها
رو تمیز کرده بود آ!" بهش می گم سید پس چرا به من نگفتی کارگر اومده
بوده؟... می گه، "خب پدر جان خودت فرستاده بودیش، بعد من خبر چی رو
بهت بدم؟! خلاصه که انگار سید فقط با اخبار دست اول حال می کنه!

کمی به چپ و راستم نگاه کردم و با حدس فیلسوفانه‌ای گفتم:
 - م-م-م... پس مزدور زرکلاه به عنوان این که خودت فرستادیش، اومده و
 به اسم شیشه پاک کردن ... شُلاب زده به حالمون؟!
 - آره دیگه!... تازه حالا سید شاکی هم شده بود که ما خودمون واسه مجتمع
 کارگر داریم هفته به هفته می آد واسه نظافت، واسه چی سرخود کارگر
 می گیرید؟! هیچی دیگه؛ بدهکارش هم شدیم!
 بعد کمی چشم هایش را مالید و سر که بلند کرد، گفت:

- از موضوع پرت نشیم. می خوام بدونی درسته زرکلاه به خواهش تو
 ظاهراً دست از سرمون برداشته ولی این خونه هنوز تحت نظر جاسوساش
 قرار داره! صبح که رفتم خاله رو بیارم متوجه شدم در تعقیب هستن. ماشینی
 که دنبالم بود رو تو کوچه پس کوچه گم و گورش کردم. شبم خاله رو به اسم
 تاکسی سرویس با یکی از مأمورای خودمون می فرستیمش بره خونه.
 این جواری خیالم راحت تره، باید مراقب باشیم آدرس خونه تون لو نره!
 - اگه شب خواست بمونه چی؟!
 - چه بهتر!... تو در هر صورت دندون درد می گیری! خاله این جا می مونه تا
 بریم و برگردیم، تازه خیال مون از خاله هم راحت تر می مونه.

خاله که بیرون آمد، با سر پریدم توی حمام بلکه از آن وضع عرق کرده‌ی نا
 به هنجار خلاص شوم. تازه موهایم را خشک کرده بودم و وارد پذیرایی شدم
 که از دیدن یوسف و خاله در کنار هم خنده‌ام گرفت. خاله با شیرین زبانی
 مختص خودش، مخ یوسف را گذاشته بود توی فرغون، آقا یوسف هم سر
 حال و کیفور نشسته بود پای حرف و نقل های خاله و نیش هایش تا بناگوش
 باز بود.

خاله به شدت مایل بود هر چه زودتر به خانه برگردد چون هنوز ناهار از
 گلویش پایین نرفته، شروع کرد به مقدمه چینی برای یوسف:

- آقا یوسف، نگاه نکن این دخترِ ما دوپاره استخونه، در عوض اُسْطُقْس محکمه و خوش بنيه از يادم نمی خواد لی لی به لالاش بذارى، ماشالا قد دوتا اسب بارکش جون وقوه داره! منم ديگه زودتر برم سرِ خونه زندگى خودم که اگه يه نصفه روز ديگه تو اين سولدونى بمونم، خلقم تنگ می شه! همينه که شما جوونا اينقد لاجونى و بی حال و نا می شين، اين خونه ها نه آفتاب به خودش می بينه، نه مهتاب!

با خنده، سر به سر خاله گذاشتم و با لحن آشنای فری گفتم:
- ای بابا، دست شما مرسی خاله جون، حالا ديگه منو با اسب بارکش قیاس می کنی؟!

خاله هم عور و اطواری آمد و با لحن با نمکی گفت:
- برو خودتو سیاه کن، تو او ساي سیاه بازی هستی آق فری!
خاله غروب نشده توسط ماشینی که یک نفر از همکاران یوسف رانده اش بود و آرم یکی از تاکسی سرویس ها روی آن ثبت شده بود، به سمت خانه راهی شد. داشتیم شام می خوردیم که زرکلاه با همراه یوسف تماس گرفت. نفس من در سینه ام حبس شده بود و رنگ یوسف به کبودی می زد. ظرف چند دقیقه ی اول یوسف به دعوت او جواب مثبت داد، آدرس گرفت و زودتر از چیزی که فکر می کردم، تماس را قطع کرد. هنوز نگاهش روی میز مانده بود که از فرصت استفاده بردم و زیر چشمی براندازش کردم. رنگ صورتش برگشته بود و عضله ی کنار فکش مثل چکش می کوبید. بالاخره وقتی به خودش آمد، گوشی را روی میزول داد و زیر لب فحش نان و آب داری نثار زرکلاه کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و همراه با فشاری خفیف، گفتم:

- ماهی به دمش رسیده، تحمل کن!
سری به تأسف تکان داد و گفت:

- دمش!؟ کو تا برسه به دمش!

بعد انگار دارد برای خودش حرف می‌زند، ادامه داد:

- خود کرده را تدبیر نیست، یعنی من و مسعود به اتفاق حقه زدیم. به مافوقام گفته بودیم که من و تو نامزدیم و خود تو هم دوست داری برا این مأموریت همراهیم کنی. همه پولی رو هم که می‌خواستیم به تو بدیم، قرار بود از مبلغی که برزگر برام به ارث گذاشته تأمین کنیم. اونا فقط باید قبول می‌کردن یه نیروی تعلیم ندیده پاشو توی این عملیات بذاره. بازم من و مسعود قانعشون کردیم تو به اندازه کافی برا شرکت توی این پروژه آمادگی داری. مأموریت ما تا یه مراحلیش چندان ربطی به پلیس نداشت و خب،... بینابین این پروژه‌ی نفوذی، موارد زیادی پیش می‌اومد که مجبور بودیم از نیروهای جانبی و آموزش ندیده هم استفاده کنیم! گفتیم اینم یه مورد دیگه‌ست، چی می‌شه مگه!؟

با کنجکاوی پرسیدم:

- مگه برزگر برات ارث گذاشته بود!؟

تازه متوجه‌ی من شد، کمی نگاهم کرد و این بار رو به من توضیح داد:
- طبق قانون هر شخصی می‌تونه تو وصیتش تا یک سوم از اموالش رو به هر کسی یا هر مؤسسه‌ای که می‌خواد ببخشه! برزگر این پولو برا من گذاشته بود و وصیت کرده بود از این پول برانابودی و منهدم کردن این شبکه استفاده کنم. با این وصیتش دین گذاشته بود گردنم و منم می‌خواستم کاری رو که ازم خواسته، انجام بدم. از طرفی هم اطلاعاتی که در اختیار مون قرار گرفته بود به قدر کافی و سوسه‌کننده بود که فکر کنیم تا گرفتن نتیجه راه زیادی نمونده! از همه مهم‌تر، زرکلاه و شبکه‌ی کثیفش داشتن روز به روز پر و بال بیشتری می‌گرفتن. هر بار از یه گوشه‌ی کشور کارای خلافی گزارش می‌شد که وقتی سرنخ شو دنبال می‌کردیم... برمی‌گشت تو دست زرکلاه و دست

نشونده هاش! این شد که مصر شدیم هر جوری هست قال قضیه رو زودتر بکنیم! سه تایی نقشه شور ریختیم و شروع کردیم. اولش من و مسعود و حسن بودیم، حسن که رفت، موندیم من و مسعود! حالا مسعود هم رفته و من موندم و من! از همه بدتر تو شرایط بدی گیر کردم که نه راه پس دارم نه راه پیش!... امروز هر کاری کردم زیر بار توقف پروژه نرفتن، شایدم حقم دارن. مافوقام اعتقاد دارن علاوه بر اهمیت هدفی که دنبال می کردیم یعنی نابودی این شبکه‌ی مخوف، دیگه از حالا به بعدش بازی افتاده تو دست زرکلاه! محمود هم حرف اونارو تأیید می کنه. همه شون متفق القول می گن اگه تا آخر نریم، این بار زرکلاه دست از سرمون برنمی داره! یعنی خواهی نخواهی اون قدر موی دماغ مون می شه که ترجیحاً بهتره خودمون پی کار رو بگیریم بلکه تکلیف یه سره بشه. منم این وسط موندم چه خاکی باید به سرم کنم، در مونده شدم ریحانه، در مونده!

دلم برای حال خراب یوسف می سوخت و به تنها چیزی که به فکرم رسید، توسل جست:

- فکر کنم بفهمم داری چی می گی ولی یادمه خودت می گفتی، عرض زندگی مهم تر از طولشه!... نه؟!

مستأصل و گیج نگاهم کرد و با تعلل پرسید:

- به نظرت... این که تو رو طعمه‌ی اون مردک حروم لقمه کنم، بی ناموسی نیست؟... به عرض زندگیم لطمه نمی خوره؟!

کمی به چپ و بعد به راست نگاه کردم و بالاخره با تردید جواب دادم: - نمی دونم وقتی شروع کردی، اسم این کار چی بوده ولی الان مطمئنم هیچ لطمه‌ای به عرض زندگیت نمی زنه! چون منم با تو هستم، یعنی هر دو تامون باهم هستیم و می خوایم در کنار هم این کار رو به سرانجام برسونیم! صندلی را از پشت میز عقب داد و روی پاهایش ایستاد، کمی از من دور

شد و یکی دو قدمی رفت و برگشت. بعد ایستاد و گیج و منگ به زمین مات
شد و زیر لب نجوا کرد:

- نمی دونم،... دیگه واقعاً منم نمی کشه!

خودم را کنارش رساندم، بازوی دست سالمش را کشیدم تا نگاهم کند و
پرسیدم:

- درسته که حسن رفته، مسعود هم دیگه همراهات نیست اما تنها نیستی! من
هستم باهات تا آخرش!... نکنه به من شک داری؟... شاید اونا رفته باشن ولی
من هنوز هستم. همونی که خودت توی یه برخورد گفتی پسندیدیش! گفتی
به درد این مأموریت می خوره! یادته؟... پس مشکلِت چیه آخه؟ من هنوز
همون آدمم یوسف!

تلخ خندید و با قاطعیت جواب داد:

- نه نیستی! وقتی شروع کردیم، تو فری، ریحان، هانی یا هر چی دیگه
بودی ولی حالا... تو همه زندگیم شدی!... چه طور می تونم زندگیمو ببرم
بندازم تو آتیش زرکلاه؟!

- حالا واسه این حرفا دیره، اینو بفهم تو رو خدا! الانم بهتره برگردیم و
شام مونو تموم کنیم.

کلافه دستی به سر و رویش کشید و درمانده تر از قبل به صورتم خیره
ماند. دستش را دنبال خودم کشیدم و همان طور که به زور می کشیدمش سمت
میز با سر اشاره کردم:

- شام از دهنمون افتاد، بخور!

پشت میز نشستم، چنگالم را توی قطعه سیب زمینی درشتی فرو کردم و با
ترفندی که ساخته پرداخته ی نبوغم برای عوض کردن جو بود، ادامه دادم:
- می گم،... دارم فکر می کنم اینم فکر خوبیه ها!

تازه پشت میز نشسته بود، کمی نگاهم کرد و بی حواس پرسید:

- چى فكر خوبيه؟!
- اين كه دين بندازم گردنت بلکه يه كم اطلاعات بهم بدى!
هنوز هم گيج بود و اصلاً نمى فهميد چه مى گوييم، هر چند از برق نگاهم فهميده بود كمى هم شيطنت در حرف هايم موج انداخته. وقتى ديد با خيال راحت دارم شامم را مى خورم و توجه اى به او ندارم، قاشقش را دست گرفت و به طعنه گفت:

- بازم شدى ابولهول معما برام طرح مى كنى؟!
- دست شماها واقعاً طلا، اون از خاله كه با اسب باركش مقايسه م كرد، اينم از تو كه حرف رمانتيكت، پهلوون و ابولهول و اين جور القابه!
خنديد و متقابلاً طعنه زد:

- از ابن ملجم كه بهترن!
صدای خنده ام بلند شد و با هيجان گفتم:
- يادش بخير!... يادت مونده هنوز؟!
- يادم بره؟!... عمراً!
- لوس نشو ديگه، اون موقع ها به نظرم اين جورى بودى!
- پس خوبه منم بهت بگم اون موقع ها به نظرم چه جورى بودى؟!
- جون من مى گى؟!!

كمى يكه خورد! قاشقش را توى بشقابش ول كرد و آه سردى از سينه اش بيرون داد. از واكنشى كه نشان داد، تعجب كردم و كنجكاوى باز به ذهنم سيخونك زد:

- تويه جورى از زير حرف زدن در مورد اون اوايل در مى رى كه گاهى بهت مشكوك مى شم!... قضيه چيه?... واقعاً مشتاقم بدونم اون موقع ها چى تو سرت بوده كه حتى از ياد آورى و تكرارش هم جيم مى زنى؟!
دستش روى ميز سر خورد و روى دستم نشست، كمى دستم را نوازش

داد و با ملایمت جواب داد:

- مهلت بده یه کمی فکرم آزاد بشه، همه شو اعتراف می کنم، قول می دم!
- خیلی بد بوده؟ فکراتو می گم!... این که من چه جور زنی هستم و ...
لبخندی زد و جواب داد:

- نه بد نبوده، یعنی همه ش بد نبود! اصلاً یه جورایی اون روز اقاطی داشتم،
حالا وقتی برات بگم خودت می فهمی!

اصرارم بی نتیجه بود، پس لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پس شامت رو بخور ولی یادت باشه ها، قول دادی!

- یادم می مونه پهلوان!

بالاخره وقتش رسید که دندان درد بسیار سختی به من هجوم بیاورد!
یوسف زیر بازویم را گرفته بود تا سوار ماشینم کند. من هم از درد دندان بلند
بلندنااله می کردم و دستم روی لپم مانده بود که سید از اتاقکش به بیرون سرک
کشید. یوسف طبق نقشه و به عمد سر درد دلش باز شد و برای سید گفت که
دندان درد بدی به سراغ خانمش آمده!

سید دل نگران پرسید:

- مهندس، می خوای کجا ببری خانومو؟ آخه این وقت شب که مطبی باز
نیست!

- چرا، دندان پزشکی های شبانه روزی هستن، یکی شو پیدا می کنم.
کافی بود سید چیزی را بداند تا اطمینان پیدا کنی تمام اهالی ساختمان که
هیچ، اهالی محل و خواربار فروش سرگذر هم از این خبر بی بهره نمی مانند!
به کلینیک که رسیدیم، هنوز آه و فغانم از درد به هوا بلند بود. منشی کلینیک ما
را به یکی از اتاقک های معاینه راهنمایی کرد و در حالی که من را روی یونیت
دندانپزشکی می نشاند، توضیح داد:
- این جا باشید تا دکتر کشیک بیاد سر وقتتون.

هنوز داشتم پشت سر او، آه و ناله می کردم که یوسف سرش را به من نزدیک کرد و زیر گوشم نجوا کرد:

- گلکی هستی واسه خودت آ!
چشمکی برایش زدم و به شوخی با صدای خفه ای گفتم:

- آره بآا، دست کم گرفتی داش فری رو؟!

بعد صدایم را بلند کردم و نالیدم:

- آآخ... دندونم!

دوباره سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت:

- آآخ من قربون این داش فری برم که چه هُلویی شده واسه خودش!

و من با همان صدای کنترل شده ی قبلی به آرامی پرسیدم:

- محمود راست راستی دکتره؟!

- دکتر که نه، اکثره! ماها همه مون تو این کار باید قبل از هر چیز بازیگرای

خوبی باشیم. این منشی شیفت شبم از بچه های خودمون بود، احتمالاً با

مسئول درمانگاه از قبل هماهنگ شده! متوجه نشدی یه ماشین تا همین جا

تعقیبمون کرد، یکی از سرنشیناشم پشت سرمون اومد تو کلینیک؟!

- نه!... واقعاً؟!

نگاهش اطراف اتاق را چرخ زد و در همان حال با خونسردی گفت:

- متأسفانه بعد از ظهري رد خاله رو زدند و خونه تون لو رفته!

دستپاچه شدم، یک دفعه روی یونیت صاف نشستم و با هیجان شوک ناشی از شنیدن این خبر پرسیدم:

- حالا ممکنه یه بلایی سر خاله بیاره!

- قبل از بیرون اومدن از خونه، برام پیامک رسید خاله رو به یه جای امن منتقل کردند. البته خاله یه کم جیغ و داد راه انداخته ولی حسنش به اینکه ماها با خیال راحت تر کارمونو انجام می دیم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و زیر لب گفتم:

- طفلی، خاله! الانه ست که باز بگه، "دیدی دختره ی چشم سفید؟ بهت نگفتم آخرش سر یه دستمال قیصریه رو به آتیش می کشی؟"
- آره، متأسفانه خبر دارم که یه دم داره ناله نفرین می کنه! ولی مهم نیست، بعداً یه جوری از دلش در می آریم.

همان وقت شهپر با عینک ذره بینی بزرگی که به چشم گذاشته بود و روپوش سفیدی که به تن داشت، وارد شد. چهره اش با گریم کاملاً عوض شده بود و در دست هایش یک ست کامل از وسایل دندانپزشکی یک بار مصرف به چشم می خورد. بی آن که ما را نگاه کند، سلام کوتاهی کرد و پیش بند مخصوص را دور گردنم بست. چند لحظه بعد هم مرد جوانی که از حیث چهره و قد و بالا شباهت بی اندازه ای به مسعود داشت، ملبس به روپوش سفید وارد اتاق شد. شهپر به سرعت در اتاق را بست و مرد جوان با خوش رویی با یوسف دست داد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی گفت:
- فردا عملیات سنگین می شه!

یوسف سری به تأیید خم کرد، شهپر هم از فرصت استفاده کرد و صورتم را بوسید و در همان بین کنار گوشم گفت:
- آقامونه!

کنار گوشش گفتم:

- به پای هم پیر شید!

شهپر چشمکی زد و بالحن دوپهلویی گفت:

- همین طورم شماها!

یک لحظه از خودم پرسیدم، "یعنی معلومه روابطمون با قبل فرق کرده؟!"
مگه می شه این قدر تابلو باشیم؟! "اما صدای محمود که همان تن صدای مسعود را داشت، من را از افکارم بیرون کشید.

- شهر؟ نقشه‌ها!

شهر چند برگ نقشه‌ی بزرگ را روی میز استیل چرخ‌داری پهن کرد. میز را هم میان من و یوسف که روی یونیت نشسته بودیم و محمود که روی تابوره‌ی دندانپزشکی مستقر شده بود، کشید. محمود از روی نقشه توضیحاتی را برای ما می‌داد و شهر به تناوب سر و صدای یکی از دستگاه‌های یونیت را در می‌آورد. هر بار به نحوی نشان می‌داد که دکتر در اتاق معاینه سرگرم رسیدگی به کارهای معمول معاینه و پر کردن دندان بیمارش است. در این بین شنیدم محمود می‌گفت:

- خب، اگر چه با دخالت بی‌جا و غیرمنتظره‌ی "مراد صدا"، (صدایش خش برداشت و به سختی آب دهانش را بلعید و ادامه داد) مسعود رو از دست دادیم، ولی در عوض (مکثی کرد، کمی صدایش را صاف کرد و با اخمی که توی پیشانی‌اش نشسته بود ادامه داد) با دستگیری و بازجوئی‌هایی که از مراد به عمل اومده، به اخبار و اطلاعات فوق‌العاده‌ای دست پیدا کردیم! یوسف با صدایی گرفته پرسید:

- منظورت چه اطلاعاتیه؟!

- مراد در واقع مسئول ایجاد اون تونل زیرزمینی بوده (به نقشه‌ها اشاره کرد) و پیمانکار این برنامه زیر نظر شخصی مراد، کاررو طراحی و اجرا کرده. تا دو شب پیش حاضر به اعتراف نبود ولی عاقبت مجبور شد زیر فشار تهدید و تشویق و هزار وعده و عید، اطلاعات خوبی رو در اختیار من بذاره. البته ما بهش بلوف زدیم که همدست شو دستگیر کردیم و اونم باور کرد. بعدش حسابی خودشو باخت و گرنه با وجود همه‌ی اون تدابیر حتی با گاز انبرم نمی‌شد از دهنش حرف بیرون کشید!

من با کنجکاوی پرسیدم:

- همدست مراد کی بوده؟!

محمود جواب داد:

- همونی که قرار بود چهره نگارش کنی! یادت می آید؟!

سرم را به جای جواب خم و راست کردم و باز پرسیدم:

- و حالا هیچ خبری از اون نیست؟!

- متأسفانه هنوز نتوانستیم دستگیرش کنیم، اون شبی که مخفیگاه مراد لو

رفت، مردک اون جا نبود و بعد از دستگیری مراد متواری شد! البته جای

نگرانی نیست، ماردشوتا حوالی مرزهای شمالی دنبال کردیم ولی بعدش یه

دفعه ناپدید شده. احتمال زیاد تا امروز قاچاقی از مرز ایران خارج شده.

-!...! یعنی چهره نگارش کردید بالاخره؟!

- آره، خوشبختانه یه نفر دیگه هم از افراد کشانی اونو دیده بوده. همون

شبی که رامسر به ویلای شما حمله شد، تونستیم بفهمیم کی بوده! البته از افراد

قدیمی زرکلاه نبوده اما تو کارای خلاف سابقه داره.

یوسف با بی قراری مشهودی وسط بحث آمد و مهلت سوال جواب

بیشتر را از من گرفت و پرسید:

-خب حالا این اطلاعات چی هست؟!

محمود در حینی که دوباره به نقشه ها و علائمی که روی آن نشانه گذاری

شده بود، اشاره می کرد، جواب داد:

-تمام نقشه های زیرزمینی اون کاخ الان تو دستمونه و می دونیم زرکلاه

موقع فرار از کجا سر در می آره. اون کانال زیرزمینی دوتا راه خروجی داره و

الان دو روزه که حوالی هر دو خروجی رو به طور کامل تحت نظر گرفتیم.

نکته ای که در ساختن اون تونل دست داشتند حتی کارگرا یکی بعد از

دیگری به دستور زرکلاه و با همکاری خود مراد، از بین رفتند. البته آخرین

نظری که توی نوبت بوده به دام بیفته، خود مراد بوده! قرار بوده اونم به نحوی

طی به درگیری ساختگی و نقشه ای از پیش تعیین شده کشته بشه که مراد با

زرنگی دست زرکلاه رو می خونه. از اونجایی که می دونسته وقتی زرکلاه پی ببره جون سالم به در برده، دست از سرش برنمی داره، تصمیم می گیره بایه نقشه‌ی حساب شده طوری وانمود کنه که توی اون درگیری کشته شده! زرکلاه فکر می کنه مراد رو کشته و مراد با خیال راحت از معرکه فرار می کنه. این میون هم جنازه‌ی شخص دیگه‌ای به جای مراد به آتیش کشیده می شه. مراد به این ترتیب فرار می کنه تا به موقع از خجالت زرکلاه دریاد. خلاصه بعد از مدتی، زینت، همون زنی رو که توی کافی شاپ دیدی، خود مراد وارد دم و دستگاه زرکلاه می کنه. زینت کاری از پیش نمی بره و دست مراد بازم از زرکلاه کوتاه می مونه تا این که از نقشه‌ی ما با خبر می شه. بقیه شم که خودتون بهتر می دونید!

با حیرتی که داشت از توی چشم هایم بیرون می زد، پرسیدم:
- خب اگه نقشه‌ی اون تونل و راه‌های خروجیش رو پیدا کردیم، دیگه چه لزومی به ادامه‌ی این بازی داریم؟!
محمود در جوابم گفت:

- انگار وجود اون فلش مموری رو از خاطر بردین! اون حافظه الکترونیکی به احتمال قوی می تونه حاوی اطلاعات استراتژیک و مهمی باشه. یعنی با کمک اون اطلاعات، می تونیم رابط‌های داخلی رو شناسایی و دستگیر کنیم. علاوه بر این، شاید حتی بتونیم از پلیس اینترپُل کمک بگیریم و دست افرادی رو که در خارج از مرزها با زرکلاه همکاری می کنند، از این جا کوتاه کنیم. اگه کارا خوب پیش بره ممکنه حتی شبکه رو به کلی نابود کنیم! یوسف کاملاً در جریان، ما علیه زرکلاه مدارک محکمه پسند کافی نداریم. در واقع همه چیز می دونیم ولی سند و مدرک براش نداریم. اگه واقعاً سمیه درست نگفته باشه و چنین اطلاعاتی رو برا ما جایی که گفته نداشته باشه، با ریختن تو خونه‌ی زرکلاه فقط موقعیت خوبی رو که داریم، از دست دادیم.

اون دوباره از همدستاش که هنوز براماناشناس موندن، کمک می گیره تا تبرئه بشه و این بار حتی خطرناک تر از قبل هم می تونه باشه! چون می فهمه که پلیس تا چه حد بهش نزدیک شده، تونل مخفیش هم لو رفته. خلاصه همه ی اطلاعاتی که با خون جگر و از دست دادن جون کلی از پرسنل مون به دست آوردیم به راحتی در اختیار خود زرکلاه قرار می گیره! این طوری یه فرصت دوباره بهش دادیم که بتونه باز رو پاهاش بایسته و چند برابر قبل، پرو بال بگیره!

فکری توی سرم افتاد که بی معطلی به زبان آوردم:
- یعنی شما می گی ممکنه اصلاً چنین چیزی که ما دنبالش هستیم توی اون خونه نباشه! درسته؟!!

- ما مجبوریم همه ی احتمالات رو در نظر بگیریم ولی نمی تونیم از هیچ احتمالی هم بگذریم چون اگه درست گفته باشه، کار زرکلاه تمومه!
کل زمان ملاقات ما با یکدیگر به یک ساعت هم نکشید، هر چند در همان زمان نسبتاً کوتاه هم همه چیز عالی پیش رفت. به هر حال اطلاعات مفید دیگری هم آن شب گرفتیم که می توانست در موفقیت روز بعد مان مؤثر باشد. طبق اطلاعاتی که محمود داشت، زینت یکی از افرادی بود که هنوز با مراد در ارتباط بود. بار ساندن یک جمله ی رمز به او، ممکن بود بتوانیم از همکاری او هم بهره ببریم. مراد ضمن بازجویی، اعتراف کرده بود که زینت به خواست مراد هنوز در دم و دستگاه زرکلاه باقی مانده است، به این امید که به زودی مراد جای زرکلاه را اشغال خواهد کرد و او می تواند سوگلی مالک آن کاخ سیاه باشد!

محمود بعد از پایان حرف هایش، با دست اشاره ای به یوسف کرد و زیر لب گفت:

- بیا به صحبت خصوصی باهات دارم!

یوسف از جایش تکانی نخورد و فقط پرسید:

- در مورد ۱۹؟

- نقشه‌ی شماره‌ی دوا!...

نگاهم برگشت سمت یوسف، عضلات صورتش تکان نخورد ولی نگاهش حال عجیبی شد. یک آن دیدم او هم با همان نگاه عجیب و سردرگم به من زل زده و آمد حرفی بزند که محمود مهلتش نداد و دوباره صدایش کرد: - فعلاً بیا... در موردش صحبت کنیم بعد هر تصمیمی دوست داشتی بگیر! از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم و هنوز یوسف را برانداز می‌کردم که نگاهش را از من گرفت و حس کردم به اجبار رفت سمت محمود.

آن‌ها گوشه‌ی اتاقک معاینه سرگرم پیچ بودند که شهپر صدایم کرد:

- ولشون کن، بیا حرفای خودمون رو بزنیم!

نگاهم برگشت به شهپر و بی‌هوا گفتم:

- آره اتفاقاً به زحمتی برات دارم!

اخم ظریفی کرد و پرسید:

- چیزی شده؟! -

- نه ولی ممکنه بشه! ببین، فردا معلوم نیست اوضاع احوال ما دوتا (با سر به یوسف اشاره کردم) به کجاها برسه! ازت می‌خوام اگه هر موقع فهمیدی اتفاقی برام پیش اومده، سریع خودتو به خونه‌ی ما برسونی. به عروسک گوشه‌ی کمدم پیدا می‌کنی. من به فلش مموری توش جاسازی می‌کنم... می‌خوام اونو برداری و مدتی پیش خودت نگه داری.

ابروهای نازکی شهپر بیشتر در هم رفت و با تعلل پرسید:

- نمی‌فهمم، مگه قراره چی بشه؟ خب یوسف...

- ببین شهپر باهام یک به دو نکن! فقط به محض این که مطلع شدی اتفاقی برام افتاده یا حتی ممکنه بیفته، خودتو می‌رسونی خونه‌مون و اون عروسک

رو به همراه لپ تاپم با خودت می بری. اگه من نبودم و یوسف جون سالم قسر در برد، بعد یه مدت که کمی قرار گرفت و آروم شد، همه شو بده دست خود یوسف! البته توضیحات دقیق تر رو برات توی لپ تاپم سیو می کنم اول اونو بخون بعد اقدام کن! به هر حال اگه نه من و نه یوسف هیچ کدوم قسر در نرفتیم، نمی خوام هیچ کدومش دست خونواده م بیفته! فهمیدی؟!
شهر با قیافه ای در هم جواب داد:

- ای بابا، حالا انگار داره می ره قتلگاه! یه جوری وصیت می کنی که هر کی ندونه فکر می کنه حکم تیرت در او مده! من مطمئنم خودت صحیح و سالم...
عصبی بودم و عجله داشتم زودتر قول همکاری شهر را بگیرم، می ترسیدم صحبت یوسف و محمود تمام شود و ما هنوز به نتیجه نرسیده باشیم، این شد که با حرص و وسط حرفش رفتم:

- ببین می تونی این دم آخری رو اعصاب ما پاتیناژ بری؟! سر سفره عقد نشستی مگه؟! بله که ازت نمی خوام، یه اوکی بده و خلاصمون کن بااا!!
شهر با لبخند خم شد و صورتم را بوسید و گفت:

- باز این آقا فری رفت زیر جلدت؟! چشم، قول می دم!
به شانه اش زدم و پرسیدم:

- قولت زنونه نباشه ها!
شهر هم با قیافه ای به ظاهر بشاش اما چشم هایی پر از غم، مثل خودم مشت نرمی به بازویم کوبید و گفت:

- مردونه ی مردونه قول می دم!
بین راه برگشت از کلینیک و حتی بعد از رسیدن به خانه و حتی یکی دو ساعتی بعد از آن، هیچ حرفی بین من و یوسف رد و بدل نشد. انگار هر کدام در فکرهای جور و اجور خودمان بودیم و حوصله ی حرف زدن اضافی را نداشتیم. نمی دانم یوسف به چه فکر می کرد اما افکار خودم بیشتر روی مادر و

برادرهایم می‌گشت. تصمیم داشتم به محض رسیدن به خانه، وصیتم را بنویسم و گوشه‌ای پنهانش کنم. بعد از رسیدن به خانه هم، مستقیم به اتاق خودم آمدم و سرگرم تایپ مطالبی شدم که آخرین حرف‌هایم است!

آخرین حرف‌هایی که قبل از وارد شدن به آن کاخ مخوف از خودم به جا می‌گذارم. من حتی نمی‌دانم فرصتی برایم خواهد ماند که بار دیگر ادامه‌ی این مطالب را بنویسم یا نه!

«خطاب به یوسف عزیزم»

«شاید اولین و آخرین نامه‌ی عاشقانه‌ای باشه که تا امروز برای کسی نوشتم، پس بهم سخت نگیر که راه و رسم نامه‌ی عاشقانه نوشتن بلد نیستم! فقط کافیه به جای ذهنت با قلبت بخونیش تا به عاشقانه بودنش ایمان بیاری اگه من نبودم و تو جون سالم به در بردی، این خاطرات رو بخوون، حتی اگه حوصله‌ت کشید تکمیلش کن و آخر قصه رو جای من بنویس! اما... نمی‌خوام روایت آشنائیم با تو دست خونواده‌م بیفته! ازت می‌خوام اینا رو فقط و فقط پیش خودت نگه داری! اگه هم یه روزی خواستی فراموشم کنی، به صلاح دید خودت همه‌شو از بین ببر، به قول خودت، عشق واسه هر کسی می‌تونه دومی و سومی هم داشته باشه! من ازت دلگیر نمی‌شم، دوست دارم بعد از منم شاد زندگی کنی ولی فقط باز ازت خواهش می‌کنم نذار خونواده‌م این درد دل‌ها رو بخوونن! مطلقاً دل‌م نمی‌خواد اونا بعد از من، با دسترسی به این مطالب دچار هیچ ذهنیت بدی از تو بشن. اگه خودت جون سالم به در بردی، اون پولی رو که قرار بود به فری بدی، به دست خونواده‌م برسون! نمی‌خوام بعد از من خیلی در مضیقه‌ی مالی بیفتن. اگه هم جون سالم به در بردم که هیچ، نه تو این مطالب رو می‌خونی نه من دیگه حتی یاد اون پول توی ذهنم می‌مونه. خودم هستم و خدای خودم و یه جوری از عهده‌شون بر می‌آم. از این

بحث بگذریم، می‌خوام در مورد خودت حرف بزنم. قبل از این که از کلینیک خارج بشیم، حرفامو با شهپر زدم و همه‌ی این خواسته‌هامو به اونم گفتم. مطمئنم اگه نتونم از اون جا سالم و زنده بیرون بیام، شهپر امانت دار خوبی به برام. وصیتم و حرف‌هایی که برای خونواده‌م نوشتم رو هم توی فایل جداگانه‌ای ذخیره می‌کنم که شهپر از اون با خبره. شهپر قول داده این مطالب رو در صورت نبودنم، از دسترس تو دور کنه. بهش گفتم کمی بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد و تو آروم‌تر شدی، همه چی رو در اختیار بذاره! می‌خوام بهت بگم، ازت ممنونم! ممنونم که تو همین مدت کمی که باهات بودم، زندگی‌مو رنگی کردی! ممنونم که این همه خاطره‌ی قشنگ بهم دادی! و ممنونم که دوست داشتی تا آخر کنارت باشم! اگه نیستم، حتماً قسمت نبوده! من دارم جلو جلو قبولش می‌کنم، دوست دارم تو هم تقدیری که برامون رقم خورده رو باهش راحت کنار بیای!

خب،...دیگه حرفی نمونده جز این که... دوست دارم تا همیشه... نمی‌دونم غیر از این چی می‌تونم برای عزیزی که تازه پیداش کردم بنویسم. فکر می‌کنم همین دو کلمه‌ی "دوست دارم" همه‌ی احساس و حرف دلم رو تو خودش داشته باشه!

پی نوشت:
ساعت سه نیمه شب است. تقریباً با هزار مصیبت یوسف را خواب کرده‌ام و با کمترین سرو صدا بیرون آمدم تا آخرین وصیتم را به این مطالب اضافه کنم. شهپر جان، به هیچ وجه این خاطرات را در اختیار یوسف قرار نده! تأکید می‌کنم، اگر برای من اتفاقی افتاد چه مرگ یا هر چیزی که برگشتی برایم نبود، فلشی که جایش را می‌دانی نابود کن!
باور نمی‌کنی اگر بگویم در حکمت خدا مانده‌ام، ابن ملجم دیروز، تبدیل

به چنان موجود مظلوم و آسیب‌پذیری شده که حتی خودم هم از درک احساسش عاجز مانده‌ام. نمی‌دانم تمام آن سنگدلی و بی‌رحمی‌هایش کجا رفته؟! حتی نمی‌دانم آدم سفت و محکمی که محال بود بتوانی از قیافه‌اش پی به احساسش ببری، چه بلایی سرش آمده که این طور در هم شکسته است! تمام مدتی که من توی اتاق خودم بودم، یوسف هم در اتاق خودش سرگرم کاری بود که نمی‌دانستم چیست! وقتی بالاخره بیرون آمد، گفت سرگرم تنظیم وصیت‌نامه‌اش بوده است، برای پدرش نامه‌ای نوشته بود و همین طور برای من! دلم با این حرف‌هایش زیر و رو شد اما خودم را نباختم. برای آن که فکر نکند کمتر از او آماده‌ی مأموریت هستم، یک غلطی کردم و پشت بند او گفتم، "منم وصیت‌رو نوشتم" نگذاشت حتی جمله‌ام تمام شود! فقط مثل کوه آتشفشانی فعال شده، به خروش افتاد! نمی‌دانی چه قدر نوازشش کردم، چه قدر به گوشش خواندم و چه قدر قسم و آیه خوردم که حتماً جان سالم در می‌برم! عین بچه‌ها بهانه‌گیری می‌کرد، آخر من از کجا می‌توانم بفهمم که چه بلایی ممکن است سرم بیاید یا نیاید؟! اما عاقبت با هزار دوز و کلک و حقه، آرامش کردم. حالا هم هول هولی فقط آمدم تا این چند خط را توی لپ‌تاپ اضافه کنم. بقیه‌ی مطالب همان جاییست که خودت خبر داری! شهپر؛ لطفاً به هیچ وجه دلت با یوسف نرم نشود و مبادا فلشی که جایش را می‌دانی به او بدهی! یوسف بعد از من طاقت خواندن این مطالب را ندارد، پس اگر زنده نماندم فلش را مستقیم بینداز توی سطل زباله یا هر کاری که می‌خواهی بکن، فقط نگذار به دست یوسف بیفتد! نمی‌خواهم بعد از من حتی یک خط از این حکایت برایش به یادگار بماند، شاید آن موقع کمتر عذاب بکشد!

فصل دوازدهم

هنوز هم نمی دانم چه چیز باعث شد با آن سماجت در آخرین لحظات بهانه ای جور کنم و به آپارتمان برگردم. به سرم زده بود پونه ولپ تاپ ریحانه را قبل از خروج از خانه، در جایی که عقل جن هم به آن نمی رسید، پنهان کنم. حالا که همه ی مطالب و خاطرات او را خوانده ام، تازه می فهمم چرا شهپر با آن همه اصرار سراغ لپ تاپ ریحانه را از من می گرفت! اما ریحانه ما بین همه ی پیش بینی های آگاهانه و هوشیارانه اش، یک چیز را نادیده گرفته بود، او هنوز هم یوسف را نشناخته بود!

یوسف کسی نبود که یک شبه یا یک ساعته عاشق شده باشد! یوسف تمام خاطراتی را که این جا نوشته شده است، تک به تک در خاطر دارد. پس چه فرقی برایش می کرد که این چیزها را بخواند یا نه؟... مگر ممکن بود که خاطراتش با ریحانه را به راحتی از یاد ببرد؟! یوسف حتی پونه را به یاد داشت، همین شد که وقت دل تنگی به سراغ او رفت و سرو صدای یک جسم اضافی را توی آن تشخیص داد!

شب قبل، با هراسی تمام نشدنی و در عالم خواب و بیداری ام گذشت. ریحانه نوشته بود که خوابم کرده؟... چه حرف خنده داری! همان وقت

فهمیدم از اتاق خارج شد، شاید هم به همین دلیل روی لپ تاپش حساس شدم! به گمان خودش من را خواب کرده بود تا با خیال راحت به سراغ همدم همیشگی اش برود. او ده دقیقه بعد به اتاق برگشت. هنوز هم نمی دانم با دیوانه بازی هایم گذاشته بودم خواب درست و به درد بخوری کرده باشد یا نه؟! آن قدر که هر پنج دقیقه یا او را محکم بغل می کردم یا زیر رگبار بوسه های وقت و بی وقتم گرفتار می شد، چه طور می توانسته که خوابیده باشد؟!

حتی فکر روز بعد و وارد شدن به آن کاخ شیطنی هم چهار ستون بدنم را به لرزه می انداخت. تا به آن روز معنی ترس یا اضطراب را نمی دانستم! هرگز در هیچ مأموریت یا عملیاتی که به عهده گرفته بودم، به یاد نداشتم چنین آشفته و مضطرب باشم. همه ی ترسم از ریحانه بود، نه این که به او و تیز هوشی یا زرنگی اش اطمینان نداشته باشم، به خودم مطمئن نبودم! من باید در کمال بی غیرتی آن جا می نشستم و شاهد نگاه های حریص آن کلاغ پیر می بودم و دم بر نمی آوردم! باید می نشستم و می دیدم او چه طور کمین نشسته است تا همسرم را درسته قورت دهد! تازه بعد از آن هم نمی دانستم حتی می توانم او را از چنگ صیاد رزل و بد دلش بیرون بکشم یا نه؟!

صبح، زودتر از هر روز از خواب بیدار شدم. بی سرو صدا از اتاق بیرون آمدم، وضو گرفتم و سجاده ام را توی هال پهن کردم. آن روز نماز بیشتر از هر روز طول کشید، تا توانستم به خدا التماس کردم بلکه تاب و توانم را زیاد کند و اجازه دهد که از این مأموریت هم سر بلند و رو سفید بیرون بیایم. وقتی رفتم ریحانه را بیدار کنم، دیدم پونه را کنار سجاده اش نشانده و دارد سلام نمازش را می دهد. نفهمیدم کی بیرون آمده و وضو گرفته بود که من حتی متوجه اش نشده بودم! یعنی او مثل خیال از پشت سرم رد شده بود و نفهمیده بودم؟! یک آن قلبم ریخت و در دلم به خدا ناله زدم، "خدایا، یه کاری نکن از زندگیمون فقط خیالش برام بمونه"

ریحانه‌ی نازم در آن چادر نماز گل گلی و عروسکی که کنار سجاده‌اش نشانده بود، نورانی‌تر از همه‌ی روزهایی که در کنارش بودم، به چشمم آمد! تازه از روی سجاده بلند شده بود و چادرش را از سرش برمی داشت که متوجه‌ی من شد و با خوش‌رویی سلام کرد. همه‌ی سعی‌ام را کردم تا دیوانه بازی شب قبل را تکرار نکنم. می‌خواستم رفتاری موقر داشته باشم و تلاشم را می‌کردم اما باز هم گه‌گاه، اختیارم را از دست می‌دادم. مثل طفل مادرگم کرده‌ای توی خانه دنبالش راه می‌افتادم و تا لحظه‌ای تنگ در آغوشش نمی‌گرفتم، آرام نمی‌شدم! هر چه به لحظات شروع عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، من بی‌تاب‌تر از قبل می‌شدم و ریحانه، غمگین‌تر!

علت بی‌تابی خودم را می‌دانستم اما غمی را که در چهره‌ی او نشسته بود، نمی‌فهمیدم. تلفن همراهم، دقیقه به دقیقه زنگ می‌خورد و از جانب محمود و فرمانده‌ی عملیات سفارشی را می‌شنیدم. چهار ساعت مانده به موعد مقرر برای خروج از خانه به مقصد کاخ زرکلاه، جلیقه‌های ضد گلوله‌ی ارسالی ستاد توسط پیک مخصوص به دستم رسید. جلیقه‌ها از جنس بسیار نرمی ساخته شده بود که وزن چندانی نداشت و قدرت حرکت و واکنش‌های تند فیزیکی را از ما نمی‌گرفت. جلیقه‌ی ریحانه را برایش به اتاقش بردم و صدایش کردم. ریحانه روی تختش نشسته بود و داشت با برادرهایش چت می‌کرد. جلیقه را گوشه‌ای گذاشتم و کنارش نشستم. من هم کمی با آنها چت کردم و دقایقی بعد بالاخره ریحانه رضایت داد و با اکراه از آنها خداحافظی کرد. حس می‌کردم ترس ریحانه از نوع خاصی است که با ترس من فرق می‌کند. وقتی جلیقه را به او نشان دادم و خواستم تا آن رازیر لباسش تن کند، با نگاه پر از التماسی به چشم‌هایم خیره شد و پرسید:

- می‌تونم به جای این، یه... ببین یوسف، من سیانور می‌خوام!

شنیدن در خواستش چنان اعصابم را به هم ریخت که فقط نعره‌ی گوش

خراشی کشیدم:

- چرا مزخرف می‌گی؟!

به التماس و خواهش افتاد که:

- تو نمی‌فهمی، گاهی سیانور از عسل برا آدم شیرین‌تر می‌شه، تو رو خدا

کوتاهی نکن!

هر چه بیشتر مخالفت می‌کردم، التماس‌های ریحانه پر سوز و گدازتر می‌شد و گوش‌هایش به هیچ حرف حسابی بدهکار نبود! ناچار شدم از او وقت بگیرم و بلافاصله با محمود مشورت کردم. محمود اولش از شنیدن خواسته‌ی ریحانه به شدت تعجب کرد اما وقتی کمی بیشتر برایش توضیح دادم، فکری کرد و گفت:

- مهلت بده بینم چی کار می‌تونم بکنم، اتفاقاً در صورتی که مجبور باشی نقشه‌ی شماره دو رو پیاده کنی، امن‌ترین راه حل همینیه که خودش می‌گه! با عصبانیت سرش فریاد کشیدم:

- من دنبال سیانور نیستم محمود! دارم می‌گم یه فکری کن زنم از خر شیطون پایین بیاد! امنیتش به چیه؟ این که خودشو به کشتن بده؟!!

- مرد حسابی چرا داد و بیداد می‌کنی؟!... من می‌گم سیانور می‌تونه امنیت ناموسی شو تأمین کنه ولی باید یه فکری هم برا امنیت جونیش بکنیم! حق با او بود، اصلاً محمود چه گناهی داشت این وسط که به او پرخاش می‌کردم؟!!

- معذرت می‌خوام رفیق، رو اعصابم، اصلاً نمی‌فهمم دارم چه غلطی می‌کنم!

- سخت بگیر، همه چی درست می‌شه، فقط به شرطی که آرامش خودت رو حفظ کنی! آخه تو با این رفتارت داری استرس ریحانه رو چند برابر می‌کنی!

- می دونم محمود، می دونم. باور کن دارم تلاشمو می کنم، بازم بیشترش می کنم. فقط تورو اجدادت زودتر به فکری برام بکن ببینم باید این مشکل رو چه جوری حل کنم؟!

- منتظر تماسم باش، ببینم چی کار می شه کرد!

بیست دقیقه ی تمام توی اتاقم چرخ زدم و قدم رو رفتم، زمان نمی گذشت و از ترس آن که ریحانه باز پایپچم بشود حتی پایم را از اتاق بیرون نمی گذاشتم. بالاخره محمود تماس گرفت و با رضایت خبر داد:

- یه فکر خوب برات دارم!... با دکتر بیگلری مشورت کردم! یه قرص اختراعی خود دکتر موجوده که راست کار ماست. این دارو کاملاً شبیه به سیانوربه نظر می آد و عوارض ظاهریشم چندان بی شباهت به سیانور نیست ولی خطر مرگ نداره!... نظرت چیه؟

- گولش بزنیم؟!

- راه بهتری سراغ داری؟!

با تأکید جواب دادم:

- نه!

- پس حله؟!... بفرستم برات؟!

- مسمومیتش سنگینه؟!

- نمی گشه ولی عوارض داره!... مسمومیتش منجر به تار دیدن و آفت فشار و از بین رفتن تعدادی از گلبول های قرمز خون می شه. اولش دچار تنگی نفس می شه و بعد هم برای مدتی بیهوش می شه. تا مدتی بعد از هوش او مدن هم ممکنه چند ساعتی با عوارضی شبیه به سردرد و تار دیدن و این حرف ها دست و پنجه نرم کنه! چی می گی؟!

کمی فکر کردم و در نهایت با اکراه جواب دادم:

- بفرست بیاد، فقط عجله کن، زمان زیادی نداریم. بگو یکی سر سید رو

گرم کنه و یکی از در پستی بیاره بالا، امروز زیاد رفت و آمد نداشته باشیم
بهتره!

- باشه!

از اتاق خارج شدم و به سراغ ریحانه رفتم. لباسش را پوشیده بود اما هنوز
هیچ آرایشی نداشت. نگاهی به لباسش انداختم و پرسیدم:

- جلیقه تنت کردی؟!

- قرصو برام تهیه کردی؟!

- امروز از اون دندهت پا شدی، نه؟!

با استیصال به من خیره شد و گفت:

- چرا متوجه نمی شی یوسف؟... اون برا من هفت تیر نمی کشه، لااقل نه

همین امشب! اینو بفهم، تنها چیزی که می تونه از من در مقابل اون هیولا

محافظت کنه، بعد از خدا و تو، همون چیزیه که ازت خواستم!

کلافه روی تخت کنارش نشستم و گفتم:

- یعنی جلیقه رو نمی پوشی؟!

- کاش می شد به جای من، تو دوتا شوروی هم بپوشی!

دستم را دور شانهاش انداختم و از فکرم گذشت، "اگه بدونه دارم گولش

می زنم شاید تا آخر عمرش نبخشدم" اما صدای پر از تمنایش که دوباره با

سماجت در مورد سیانور می پرسید، کلافه ام کرد، ناچار سری تکان دادم و

گلگم را سوار کردم:

- تو راهه!

دستش دور گردنم حلقه شد و بارضایت سرش را به سینه ام چسبانده و زیر

لب زمزمه کرد:

- تو بهترین شوهر... (سرش را کمی عقب کشید و با شیطننت ادامه داد)

یعنی احتمالاً بهترین شوهر دنیا به حساب می آی!

کمی جا خوردم و از خودم پرسیدم، "یعنی کلک قرص رو فهمیده ۱؟" اما به سرعت افکارم را دور ریختم و خشک و جدی پرسیدم:

- چرا نظرت رو عوض کردی و از صد در صد به احتمالاً رسیدی ۱؟
- خب آخه من که نمی دونم بقیه شوهرها چه جوری ان که تو رو با اونا مقایسه کنم!

با این حرف، ابروهایش را یک در میان برایم بالا انداخت و دل من برایش ضعیف رفت! یک ساعت بعد، سفارشی ریحانه به دستان رسید، ریحانه با ذوقی خاص برایم گفت:

- یه دونه دیگه از اون کیف چرمی های کوچیک که انداختیش دور دارم، می ذارمش تو اون و می ندازمش گردنم.
- ریحانه، هشدار بهت می دم! جوگیر نشی یهو بی خود اینو بندازی بالا!... شوخی نیست آ، می کشدت! می فهمی ۱؟!

- نه، خودم می دونم چیه، فقط برا اطمینان می خواستمش! مرسی یوسف، بی تردید اگه بهترین همسرم نباشی لااقل بهترین همکار محسوب می شی! و باشوق صورتم را بوسید، نمی دانم آن روز ریحانه واقعاً شیرین تر از روزهای پیش شده بود، یا من این طور خیال می کردم!

ساعتی بعد، توی ماشین مدل بالایی نشسته بودیم که در آن لحظات برایم حکم اربه‌ی مرگ را داشت و مسیر منتهی به کاخ زرکلاه را طی می کردیم. با توقف ماشین جلوی نرده‌های سفید رنگ، دوربینی را دیدم که بالای نرده‌ها نصب شده بود. کمی بعد، هر دو لنگه در نرده‌ای به شکل خودکار از هم باز شد. ماشین را تا نزدیک عمارت زرکلاه هدایت کردم و در تاریکی شب، برای آخرین بار سرم را به ریحانه نزدیک کردم، صورتش مثل یک قطعه یخ بود! در جوابم فقط کف دستش را کنار صورتم گذاشت، چند لحظه‌ی کوتاه صورتم را لمس کرد و دستش را برداشت. این یکی دو روزه فهمیده بودم، عمق

احساسش را این طوری نشانم می دهد! بعد هم به سرعت و زودتر از من در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هنوز توی شوک کف دستش بودم که با تمام سردی اش پر از حرارت بود؛ یک گرمی خاص و نشئه آور و خواستنی! به سختی بر خودم تسلط پیدا کردم و بالاخره پیاده شدم.

تازه از ماشین پایین آمده بودم که متوجه شدم چند نفری با فاصله از مادر تاریکی ایستاده اند و زیر نظرمان دارند. برخلاف ویلای شمالش، این جا از نورافکن و نور پردازی های زیاد خبری نبود!

دست ریحانه را میان پنجه ام گرفتم و به اتفاق رفتیم سمت ساختمان کاخ مانند زرکلاه. پله های عریض عمارت را بالا رفتیم و روبه روی در دو لنگه و پُر آبِ بهت ساختمان کمی مکث کردیم. یک بار دیگر دست سردش را میان پنجه ام فشردم و به سمت در راه افتادم. ریحانه در حالی که دنبالم می آمد، صدایم کرد:

- یوسف؟! -

- جان دل یوسف؟! -

- کاش زودتر پیدات کرده بودم!

فرصتی نشد جوابش را بدهم چون زرکلاه به استقبالمان آمده بود. برای اولین بار می دیدم که در انظار، کلاهی بر سرش نگذاشته است. بدون کلاه و با طرزی که موهایش را واکس زده بود، چهره اش شاداب تر و حتی جوان تر از قبل می زد. تعارف های اولیه انجام شد و ما به داخل تالار بزرگ خانه اش وارد شدیم. هنوز هم پنجه ام محکم دور دست ریحانه بود که حالا گرم تر از قبل شده بود. خیال رها کردن دستش را نداشتم، در عین حال کاملاً متوجه نگاه های مسموم زرکلاه به دست های در هم گره خورده یمان بودم ولی این دست ها متعلق به خودم بود و حتی برای یک لحظه بیشتر داشتنش، دل و دستم می لرزید! بالاخره زرکلاه از خیر برانداز کردن دست هایمان گذشت و

شگردش را عوض کرد. این بار سعی داشت تا به هر نحو شده توجه و نگاه ریحانه را از آن خودش کند اما ریحانه اصلاً توی این باغ‌ها نبود، مدام سرش پایین بود و در بحر افکار خودش غوطه می‌خورد. چیزی که برایم جالب بود، توجه بی‌اندازه‌ی زرکلاه به ریحانه بود! آن شب به‌خصوص ریحانه نه تنها هیچ آرایشی نداشت بلکه بر اثر اضطرابی که ظرف چند روز اخیر پشت سر گذاشته بود، زرد و بیمار به نظر می‌رسید. نگاهش به شدت بی‌رمق بود و جذابیت همیشگی خود را از دست داده بود، حتی لباسش هم مثل همیشه چشم‌گیر و پرجاذبه نبود! عجیبش این بود که زرکلاه بی‌توجه به همه‌ی این ظواهر، باز مثل مرغ سرکنده دور و بر ریحانه بال‌بال می‌زد تا حواس او را به خودش معطوف کند. از بدو ورودمان چند نفری در تالار رفت و آمد داشتند که بیشترشان را به نحوی می‌شناختم. تابش و شهاجلو آمدند و ضمن خوش آمدگویی، کمی کنار ما نشستند و باز به بهانه‌ای از ما دور شدند. بالاخره زرکلاه طاقت نیاورد و رو به ریحانه گفت:

- ریحانه‌ی عزیز، کم حرف و گوشه‌گیر شدی، مشکلی پیش اومده؟! ریحانه با اکراه سرش را بالا گرفت، نگاهش را به زرکلاه دوخت و با خونسردی جواب داد:

- متأسفانه این خونه اصلاً موج خوبی بهم نمی‌ده،... بی‌قرارم کرده! خود من هم از این حرف ریحانه جا خوردم چه برسد به زرکلاه که با حیرت می‌پرسید:

- چیه این خونه بی‌قرارت کرده؟!... از اسباب و سایلش خوشش نمی‌آد؟! ریحانه راحت و بدون تشویش جواب داد:

- نمی‌دونم، هنوز توجه‌م به اسباب و سایل جلب نشده!... همین نگرانم کرده که دلیل این بی‌قراریم چیه؟!... شما به حس ششم اعتقاد دارین؟! زرکلاه به سختی بر خودش مسلط شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- به نظرم کمی بیمار می رسی، شاید به همین دلیل باشه که بی قراری، ربطی به حس ششم و این چیزا نداره! بهتره تا یوسف عزیز از خودش پذیرایی می کنه، ببرمت اتاق طلایی و به اتفاق دیداری از اون جا داشته باشیم. از یوسف دعوت نمی کنم چون می دونم علاقه ی خاصی به اجناس عتیقه و هنری نداره!

رفتار و حرف هایش روی اعصابم خط می کشید اما پیشنهادی که برای ریحانه داشت، هدف نهایی ما برای ورود به این خانه بود! مجسمه ای که حافظه ی الکترونیکی در آن تعبیه شده بود، از قرار داخل همان اتاق طلایی نگهداری می شد. به گفته ی حسن که از خلال اعترافات سمیه به آن رسیده بود، کمتر کسی به این اتاق راه داشت و تمام قراردادهای سنگین و خطرناک زرکلاه در همین اتاق بسته می شد. ریحانه هم کاملاً در جریان این اطلاعات بود اما در کمال حیرت متوجه شدم نه تنها علاقه ای به این کار از خودش نشان نداد بلکه در کمال بی تفاوتی، پاسخ داد:

- حالا این اتاق طلایی چه حُسنی داره که به زحمت دیدنش بیارزه؟! من زیاد حوصله ندارم الان!

لبخندی روی لب های زرکلاه نشست و با خُرسندی جواب داد:
- اگه می دونستی چه کسایی حتی توی خود این خونه، آرزو دارن که برای یک لحظه پا توی این اتاق رویایی بذارن، همچین سوالی رو نمی کردی!...
پاشو... پاشو تا خودت بفهمی از چی حرف می زنم!
ریحانه باز با همان لحن و صدای بی تفاوت رو به من کرد و با آرامش پرسید:

- برم عزیزم؟! ... ناراحت نمی شی یه چند دقیقه این جا تنها بمونی؟!
در حالی که سعی می کردم نگاهم به صورت بشاش زرکلاه نیفتد، جواب دادم:

چه عیبی داره، جناب برسام جای پدرته، راحت باش و با فراغ بال برو و از زیبایی این اتاق لذت ببر! من این جا دارم از خودم پذیرایی می‌کنم. حتی بدون نگاه به زرکلاه و از گوشه‌ی چشم هم می‌توانستم شراره‌ی خشمی را که از سمت او به جانبم پرتو می‌کشید، حس کنم. در حقیقت زرکلاه آن قدرها هم پیر نبود اما می‌خواستم به نحوی او را به نقطه‌ی غضب نزدیک کنم تا خیلی هم بی‌نصیب از خشم من نمانده باشد. ریحانه به اتفاق زرکلاه به سمت راهروی پهن کوتاهی رفت و زرکلاه جلوی در کشویی طلایی رنگی ایستاد. روی دستگاهی شبیه به آیفون که دگمه‌هایی برای شماره‌گیری رویش نصب بود، چند رقم را به سرعتی عجیب وارد کرد و در کشویی اتاق به رویشان باز شد. لحظه‌ای بعد آن‌ها پا به اتاق گذاشته بودند و در بلافاصله خودکار پشت سرشان بسته شد. همان دقیقه سروکله‌ی زینت پیدا شد در حالی که میز گردان پذیرایی را به سمت من می‌آورد. در طی دیداری که ریحانه با زرکلاه در آن کافی شاپ داشت، از طریق دوربینی که در گل سینه‌اش جاسازی شده بود، تصویر زینت را دیده بودم و حالا به خوبی او را می‌شناختم. بهترین فرصت بود تا جمله‌ی رمز مراد را به او برسانم و تعداد نفرات خودمان را در آن خانه‌ی وحشت، لااقل به سه نفر ارتقا دهم. زینت دسته‌ی میز چرخ داری را که به همراه داشت، در دست گرفته بود و آن را تا نزدیک من آورد و گفت:

-رئیس فرمودند نوشیدنی سرو کنم، نوشیدنی سرد میل دارید یا گرم؟! نگاهم روی میز چرخ خورد. دو قوری بلند و زیبای چینی روی میز قرار داشت. سه تنگ شاخ‌دار بسیار قدیمی و عتیقه که شربت‌هایی به رنگ‌های مختلف در آن‌ها پیدا بود، تعدادی هم ظرف و ظروف اعلا برای پذیرایی. در طبقه‌ی پایین میز هم انواع شیرینی‌های ترو خشک به چشم می‌خورد. زینت هنوز منتظر جواب من مانده بود که بعد از نگاهی به جانب اتاق طلایی، زیر

لب نجوا کردم:

- من گل همیشه بهار رو توی زمستون ترجیح می دم!
دست زینت به طرفه العینی روی قلبش قرار گرفت و با صدای ضعیف و کم جانی پرسید:
- شما کی هستی؟!

- یه دوست؛ از مراد برات نامه دارم! بدمش بهت؟
نگاه هراسانش دور تالار چرخید، کمی خودش را جلو کشید و با صدای خفه ای گفت:
- یه فنجون چای برات می ریزم، بخورش بعد پیغامو بذار زیر نعلبکی و بذارش رو میز!
دست هایش تند به کار افتاد و در حینی که چای را توی فنجان می ریخت، پرسیدم:

- سالمه؟... چیزی توش نریخته باشن؟!
- سالمه!

قطعه ای شیرینی تر هم توی پیش دستی گذاشت و گفت:
- این جا چی کار داری؟!
- ما به کمک احتیاج داریم!

- با من زیاد حرف نزن، از تو دوربین تشخیص می دن!
تازه متوجه شدم چرا تمام حرف هایش را بدون نگاه به من و طوری بیان می کند که لب هایش به هم نمی خورد.

فنجان چای را تلخ تلخ سر کشیدم. کاغذ کوچکی را که از جانب مراد و با دستخط او نوشته بودیم، با احتیاط زیر نعلبکی جا دادم و فنجان و نعلبکی را به روی میز برگرداندم. زینت میز را از من دور کرد و نزدیک به اتاق طلایی، در نقطه ای ایستاد و با تر دستی کاغذ را از زیر فنجان بیرون کشید. در یک چشم به

هم زدن، دستش را به سمت یقه اش بُرد و لحظه‌ی بعد چیزی در دستش نبود. بعد دوباره میز را کمی به جلو تر هُل داد، حدس زدم جای قبلی نقطه‌ی کور دوربین‌های محافظتی بوده است که زینت از آن مطلع بود! زینت، کنار در دو لنگه‌ی اتاق طلایی دستش را روی همان دستگاه شماره گیر گذاشت و بعد از فشردن دگمه‌ای، پرسید:

- اجازه هست قربان؟

نفهمیدم در جوابش چه پاسخی گرفت اما دوباره شنیدم می‌گوید:

- سرو عصرانه قربان!

این بار صدای نا واضح زرکلاه را که داشت از ریحانه سوال می‌کرد، شنیدم. انگار کمی از هم دور بودند که باید با صدای بلندی از او سوال می‌کرد. بعد بی آن‌که دوباره صدای زرکلاه را بشنوم، حدس زدم جواب ریحانه منفی بوده است چون زینت با عجله میز گردان را به حرکت در آورد و در چشم به هم زدن از جلوی نگاهم غیب شد. تمام حواسم به اتاق طلایی بود و در دلم خدا خدا می‌کردم ریحانه بتواند به چیزی که دنبالش بودیم و تمام این خطرات را به جان خریده بودیم، دسترسی پیدا کند. از طرفی دلم داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید که نکند زینت، بر عکس تصورمان نه تنها به کمک ما نیاید بلکه بر ضد ما عمل کند و پته‌هایمان را برای زرکلاه روی آب بریزد. هنوز در افکارم غرق بودم که سرو کله‌ی تابش پیدا شد. کنارم نشست و شروع به بافتن اراجیفی کرد که نه تنها پیشیزی برایم ارزش نداشت بلکه حتی نمی‌توانستم افکارم را به قدر کافی جمع و جور کنم تا پرت و پلایی در جوابش نگویم. بیشتر از نیم ساعت بود که زرکلاه و ریحانه در آن اتاق به سر می‌بردند و دل من کم‌کم به شور افتاده بود! با الطاف الهی بالاخره تلفن همراه تابش به صدا درآمد و او به بهانه‌ی پاسخگویی از من دور شد. با دور شدن تابش، نفس راحتی کشیدم که دوباره سرو کله‌ی زینت پیدا شد. با تعلل پیش دستی

کریستالی برداشت و همان طور که آهسته آن را از انواع میوه پر می کرد، برایم گفت:

- هر کاری بگید من در خدمتم ولی بدونید که سرتونو کردید تو لونه زنبورا یکی اومده این جا...

کمی خودش را جلو کشید. حدس زدم طوری ایستاده که صورتش پشت به دوربین قرار بگیرد و باز با همان صدای محتاط و خفه ادامه داد:
- تابش رو خبر کردن بره باهاش صحبت کنه! ظاهراً اخباری براش داشته، از شهلا شنیدم براتابش می گفت یارو خبر آورده دست پلیس توکاره و شماها اونو که می گید نیستید!

نمی دانستم کار خودش است یا واقعاً چنین کسی از راه رسیده و قصد بر هم زدن همه چیز را دارد! تنها چاره ای که داشتم، توکل به خدا بود. او از خونسردی ام تعجب کرده بود اما من در کمال حواس پرتی نگاهی به اتاق طلایی انداختم و در حالی که نمی توانستم بر دلشوره ام برای ریحانه غلبه کنم، پرسیدم:

- اون اتاق راه خروجی دیگه ای داره؟!

- من تا حالا به اون اتاق وارد نشدم.

ظرف میوه را کنار دستم گذاشت و برگشت تا پیش دستی دیگری را پر کند و در همان حال ادامه داد:

- ولی شنیدم، راه دیگه ای به خارج نداره!

صدایم را تا جایی که ممکن بود، پایین آوردم و قاطعانه گفتم:

- تنها کاری که ازت می خوام اینه، اگه من کشته شدم یا به هر دلیلی این جا نبودم، باید حواست به ریحانه باشه! این جا کاملاً در محاصره ی پلیسه و کار زرکلاه هم دیر یا زود تمومه، پس به نفعته با ما همکاری کنی، همون طور که مراد هم ازت خواسته!

زینت به شکلی نامحسوس سری برایم تکان داد و هراسان از من دور شد. بعد از رفتن او خودم با خودم درگیر شدم، "اگه از اون اتاق ببرش جایی دیگه چی؟" بعد به خودم اعتراف کردم، "به فرض که ببره، تو از اول احتمال تنها موندن ریحانه تو این خونه رو می دادی" و باز آن طرف بدبین ذهنم زمزمه کرد، "شاید بهتر بود ریحانه هم خبر می داشت نقشه شماره‌ی دو چیه؟! باید بهش می گفتم آخرین حربه‌ای که داریم چیه و چه طور می تونم به کارش ببرم" هنوز درکش مکش با افکارم بودم که یک دفعه در کشویی اتاق طلایی باز شد و ریحانه به اتفاق زرکلاه از اتاق بیرون آمدند.

زمانی که وارد اتاق شده بودند رنگ صورت ریحانه زرد بود و حالا از بی‌رنگی توی ذوق می زد. حس می کردم خون توی تنش نیست که این قدر رنگ پریده به نظر می رسد. مطمئناً دقایق پر هراسی راپشت سر گذشته بود اما در عوض رنگ چهره‌اش، نگاهش برق عجیبی داشت! زرکلاه داشت با تلفنش صحبت می کرد، فقط برای ثانیه‌ای صحبتش را قطع کرد و رو به ریحانه گفت:

- از خودت پذیرایی کن تا برگردم!

ریحانه به سمت من آمد. وقتی به من رسید، طوری وانمود کرد که می‌خواهد صورتم را ببوسد. کمی خم شد و در حینی که صورتش را به گونه‌ام نزدیک می‌کرد، دستش داخل جیب گتم رفت و چیزی را داخل آن انداخت. همان لحظه هم زیر گوشم گفت:

- فلش تو جیبته!

سرو دستش را هم‌زمان عقب کشید، روی مبل کناری نشست و لبخند زنان با صدای بلندی گفت:

- آخی... خیلی تنها موندی؟! شرمنده، اون اتاق پر از چیزای شگفت‌انگیزه، واقعاً دیدنی بود!

قلبم از شوق به دست آوردن فلش مموری فشرده شد اما صورتم آرام ماند و با صدای کوتاهی گفتم:

- نترس ولی می‌خوام بدونی ممکنه لو رفته باشیم!
نگاه هراسانش بالا آمد و با تشویش و صدای ضعیفی پرسید:
- از کجا می‌دونی؟!

دستم را به جیبم فرو بردم و فلش را با احتیاط توی مشتتم گرفتم.
- زینت خبر آورد!

- یوسف، فرار کن،... نذار اون فلش از دست بره!
پایم را روی آن یکی پایم انداختم. طوری که در زاویه‌ی دریچه‌ی دوربین مدار بسته نباشد. بعد فلش را به آرامی درون محفظه‌ای که زیر پاشنه‌ی کفشم جاسازی شده بود، هل دادم و در همان حال گفتم:

- دیوونه شدی؟!... پس تو چی؟!
- فکر من نباش،... خدا باهامه، فقط برو!
با حرص لبم را جویدم و گفتم:
- زنمم نبودی همچین حماقتی نمی‌کردم، تا وقتی جا داشته باشه کنار هم می‌مونیم.

- پس با هم فرار می‌کنیم!
- این شد یه چیزی!
تند از روی مبل بلند شدم، دست ریحانه را گرفتم و با هم به سوی در ورودی تالار راه افتادیم که یک دفعه زرکلاه جلوی نگاهم ظاهر شد و بالبخند پرسید:

- جایی تشریف می‌برید دوست عزیز؟!
نفس عمیقی کشیدم و بدون واکنش خاصی جواب دادم:
- ریحانه هوس کرده بود یه هوایی بخوره!

زرکلاه با همان لبخند تصنعی به ما نزدیک شد و دست ریحانه را به زور از نوبی دستم بیرون کشید و گفت:

- زیاد به این دختر جوون بها می دی،... درسته؟!

کاملاً واضح بود که ۱۸۰ درجه تغییر موضع داده است و دیگر مطمئن شدم که لو رفته ایم! هنوز نمی دانستم چه واکنشی باید نشان بدهم که ریحانه را بیشتر از قبل به سمت خودش کشید و گفت:

- بد آوردی جناب میلانی!... بخت همیشه با زرکلاه!

ریحانه را به قدری به جانب خودش کشید که کم مانده بود توی بغلش قرار بگیرد اما قبل از این که من بخواهم واکنشی نشان دهم، ریحانه شانه اش را از زیر دست او بیرون کشید و با همان لحن پر خاشگر و آشنای فری بر سرش فریاد زد:

- بکش کنار بذار هوا بیاد!

زرکلاه به شدت یکه خورد، من اما در حالی که می دانستم در بدترین وضع ممکن گرفتار شده ایم، از این حرکت ریحانه غرق لذت شدم. زرکلاه همان طور که نگاهش روی صورت ریحانه چرخ می خورد، با صدایی نخرانیده نعره کشید:

- تااااا،... چی شد این کلاااه؟!

ظرف چند ثانیه تابش با یکی از کلاه های زرکلاه، کنارش ظاهر شد و کلاه را به دستش داد. زرکلاه با لبخند مظفرانه ای کلاه را روی سرش نشانده و همان طور که هنوز نگاهش روی ریحانه مانده بود، خطاب به من و گفت:

- حالا می تونیم با هم وارد مذاکره بشیم، هنوزم معتقدم تیکه ی خوبی تور کردی! حیف شد، بد موقع خورد تو پرتون ولی بد نیست بدونی، زرکلاه همیشه رو شانسه! حیفم می آد این جیگر رو به این زودی از دست بدم!

بعد نگاهش به سمت من برگشت و گفت:

- ولی از تو... (سرش به چپ و راست چرخید) از همون اولم خوشم نیومد!... می دونی چی شد فریب خوردم؟... نگاهت خیلی عاشقونه بود،... به دو تا همکار نمی خوردین!... قناری هم خوب نقش شو بازی می کرد... دنبال چی بودین؟!... هان؟!... چی می خواستین که براتون ارزش این کارارو داشت؟! دیگر جای عقب نشینی یا مخفی کاری وجود نداشت! از لای دندان های به هم فشرده ام زمزمه کردم:

- چرا از اونی که برات خبر آورده نپرسیدی؟!
- همین قدر بیشتر خبر نداشت! این که تو پلیسی و این دختر، همکارت!
حالا بگو دنبال چی بودین؟!
- اگه نگم؟! -

خنده ی بلندی سر داد، یکی دو قدم به سمت آمد و با خونسردی جواب داد:

- در هر صورت نفله ت می کنم!
دوباره نگاهش را داد به ریحانه و در حالی که سر تا پای او را خریدارانه برانداز می کرد، به سمتش برگشت و ادامه داد:
- بعدش سر فرصت از این قناری خوش الحان هم می شه اطلاعات لازمو بیرون کشید؟... مگه نه مامانی؟! -

لحن حرف زدنش یک چرخش دورانی کامل پیدا کرده بود؛ دیگر کوچکترین اثری از آن نزاکت ساختگی و ادیبانه در کلامش به گوش نمی رسید! دستش را برای لمس صورت ریحانه جلو برد اما قبل از آن که به صورت ریحانه برسد، ساعد ریحانه زیر دستش خورد و هم زمان که خودش را یکی دو قدم عقب می کشید، صدای خشمگینش را شنیدم:
- دست خر کوتاه!

زرکلاه خنده ی مستانه ی دیگری سر داد و گفت:

- چه مادیون چموشی!... اگه این روی سکه رو دیده بودم، زودتر طالبت می شدم!

فاصله‌ی کمی راکه باریحانه داشت، دوباره پر کرد و کنار او ایستاد. نگاهم به سرعت اطرافم را برانداز کرد. دور تا دور مان آدم مسلح ایستاده بود که حتی نمی دانستم کی به آن سالن وارد شده اند. به این ترتیب هیچ راه فراری برایمان نمانده بود. ناچار به تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید، پناه بردم و گفتم:

- خونه ت محاصره ست، می دونستی؟!!

- مهم نیست،... از محاصره درش می آرم!

نمی دانستم آخرین برگ برنده ام را برایش رو کنم یا نه! باید هر چه سریع تر تصمیمم را می گرفتم. همین کار را کردم و با صدای محکم و مقتدرانه ای اعلام کردم:

- راه فراری برات نموده برسام!... تونل زیر زمینیت لو رفته و راه های خروجیش شناسایی شده!

صدای نعره ی زرکلاه تالار را برداشت و رنگش شد رنگ بادمجان. رگ های گردنش برجسته شده بود و دستش روی قلبش قرار گرفت، ضربه ام به جا و به موقع بود! خیال کوتاه آمدن نداشتم و باز اضافه کردم:

- آخرش اینه که ماها رو بگشی، نهایت می تونی چی کار کنی؟! زرکلاه همان طور که دستش را روی قلبش نگه داشته بود، از لای دندان های به هم چسبیده اش برایم خط و نشان کشید:

- هنوز دوستانی بیرون دارم که ...

وسط حرفش رفتم و همراه با پوزخندی توضیح دادم:

- همه ی اونا لو رفتن و قبل از تو تحت تعقیب قرار گرفتن! اگه تا حالا دستگیر نشدن، واسه خاطر این بود که باید اول تو به تله می افتادی!

بلوف زده بودم و بلوفم تا حدی گرفت اما زرکلاه هم بیدی نبود که با این

بادها بلرزد، فقط چند لحظه گیج شد اما یک دفعه لبخند عجیبی روی لبش نشست و با تیز هوشی پرسید:

- خب اگه به همه‌ی این موفقیت‌ها رسیده بودین، دیگه چه لزومی داشت تا خودت و این عروسک بد خلق رو به این خونه بکشونی و ... (لبخندش عمیق‌تر شد) خطر این کار رو به جون بخری یوسف عزیز؟! عزیز را چنان کشیده و پر کینه گفت که خشمش را با همان یک کلمه به نمایش گذاشت. تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

- متأسفانه... هنوز نتوانستیم راه‌های ارتباطیت با خارج از ایران رو به دست بیاریم! فقط همین مونده و بعدش دیگه،... همه چی حله! زرکلاه با دست زیر کلاهش زد، نقاب آن را با ژست خاصی کمی بالا داد و پرسید:

- و بایه مهمونی عصرونه‌ی ساده، می‌خواستی به این امر مهم دست پیدا کنی؟!

ترفندی به ذهنم رسید و بالحن دو پهلویی جواب دادم:
- خب،... همه جا جاسوس پیدا می‌شه، همون‌طور که یکی از غیب پیدا شد و برای تو خبر آورد، مگه نه؟!

حرفم کار خودش را کرد و خشم و طغیان زرکلاه را به اوج رساند. نعره‌هایی که می‌کشید، تالار را به لرزه در آورده بود. تابش و شهلا مدام می‌خواستند آرامش کنند که زرکلاه با یک فریاد وادارشان کرد تا از او دور بمانند و همان‌طور فریاد کشان ادامه داد:

- یعنی... تو خونه‌ی من... تو خونه‌ی زرکلاه، تو عوضی جاسوس داشتی؟!

یک دفعه هفت‌تیر خوش دستی را از جیب کتش بیرون کشید، آن را به سمتم نشانه رفت و با صدای پر خشم و غضبی فریاد کشید:

با همین الان اسمش رو به زبون کثیفت می آری و دست شو برام رو می کنی یا در جا می کشمت، خودتم خوب می دونی که فقط دنبال بهونه ام تا بفروسمت اون دنیا!

خون چشم هایش را گرفته بود و می دانستم بلوف نمی زند. نگاهی کوتاه به جانب ریحانه انداختم، داشت از ترس مثل فنر تکان تکان می خورد! نباید می گذاشتم احساسات و عواطفم نسبت به ریحانه قدرت تصمیم گیری و قاطعیتی را که در آن لحظات حساس نیاز داشتم، مختل کند! حالا تنها راهی که برایم مانده بود، پیاده کردن نقشه‌ی شماره دو بود! شب پیش محمود به عنوان آخرین تیر ترکش این نقشه را به من یادآوری کرده بود. موافق اجرای نقشه بودم ولی هر چه به محمود اصرار کردم بگذارد لااقل پیش زمینه‌ای ذهنی هم به ریحانه بدهم، مخالفت کرده بود. می‌گفت اگر ریحانه بداند، ممکن است طوری رفتار کند که دستت رو شود. می‌گفت این تنها برگ برنده‌ایست که در شرایط خاص می‌تواند جان هر دوی ما را نجات دهد. می‌دانستم نقشه‌ی کاربردی خوبی است اما با مطلبی که در مورد ریحانه گفته بود، ته دلم مخالف بود. ریحانه تا می‌آمد بفهمد همه چیز دروغی بوده است، از ترس جان به عزرائیل می‌داد و می‌گرفت ولی حالا برای این فکرها دیر شده بود، خیلی دیر! ناچار نگاهم را به سرعت از ریحانه گرفتم بلکه راحت تر تمرکز کنم. خیره به زرکلاه ذهنم با سرعتی غیرقابل تصور درگیر محاسبات خودش شد، آنجا ماندم هیچ کمکی به موفقیت این پروژه نمی‌کرد! تنها چیزی که در آن شرایط می‌توانست نجاتمان دهد، خارج کردن آن فلش مموری با ارزش از حیطه‌ی تحت نفوذ زرکلاه بود! برای انجام گرفتن این کار هم چاره‌ای نداشتم جز تنها گذاشتن ریحانه! از این گذشته، حتی اگر هدفم نجات ریحانه از چنگ زرکلاه هم بود، تنها چیزی که ممکن بود در این راه کمکی برایم باشد، استفاده از اطلاعات ذخیره شده در آن فلش مموری بود. سمیه جای مخفی کردن

فلش مموری مورد نظرش را درست گزارش داده بود، پس قطعاً همان طور که گفته بود، آن فلش مموری حاوی اطلاعات گران بهایی بود. ما می توانستیم به واسطه ی همین اطلاعات همدستان داخلی و خارجی زرکلاه را شناسایی و ردیابی کنیم. مسلماً در آن شرایط احتمال نجات دادن ریحانه از چنگ زرکلاه به مراتب زیادتر و راحت تر از شرایط فعلی می توانست امکان پذیر باشد. همه ی این افکار و نتیجه گیری ها با سرعتی برابر با سرعت نور در سرم می چرخید. بالاخره توانستم بزرگترین یا شاید بهتر است بگویم سخت ترین تصمیم زندگی ام را بگیرم! تنها برای لحظه ای کوتاه به خودم فرصت دادم و پلک هایم برای ثانیه ای روی هم خوابید. وقتی دوباره نگاهم را دادم به زرکلاه، قادر بودم با خونسردی به چشم های قرمز از خشمش زل بزنم و حرفم را به زبان بیاورم:

- می تونی منو بکشی ولی ... اون وقت کسی نیست که بتونی ازش حرف بکشی و جاسوس خونگیت رو شناسایی کنی چون حتی ریحانه اونو نمی شناسه، ... حالا بازم تمایل داری ماشه رو بچکونی؟!

زرکلاه با خشمی دو برابر هفت تیر را تکان داد و فریاد کشید:

- من با کسی شوخی ندارم! از همون روز اولی که دیدمت، آرزویی نداشتم جز دیدن صحنه ی جون دادنت، پس یا حرف می زنی، یا ... دیدار به قیامت! ریحانه با التماس فریاد کشید:

- دیوونه شدی؟! ... کمتر از ...

- خفه! ... وگرنه زودتر خلاصش می کنم!

با خونسردی لبخند زدم و جمله ای را که برای چنین موقعی تدارک دیده

بودم و می دانستم خشم زرکلاه را به نهایت می رساند، به زبان آوردم!

- تو این قدر احمق نیستی که منو از دست بدی! خودت می دونی باید اون

جاسوس خونگیت رو پیدا کنی و من تنها کلید این معما هستم! حالا اگه

جرات داری، اون ماشه‌ی لعنتی رو فشار بده، چیزی نمی‌گذره که می‌بینی از هستی ساقط شدی! به حرفم ایمان بیار پیرمرد!
زرکلاه به همان خونسردی من پاسخ داد:

- پیدا کردن و از بین بردن یه جاسوس بی‌دست و پا تو این خونه، برام از لِه کردن سوسکی مثل تو هم آسون‌تره! پس زودتر به زبون آدمیزاد اسم طرفولو بده وگرنه با ده شماره می‌فرستمت پیش رفقای قدیمیت؛ اون دنیا!

- منو از شهادت نترسون کلاغ پیر پلشت!

روی دو کلمه‌ی "کلاغ پیر" لحنم را کشیدم و همین باعث شد خشم زِرکلاه دو چندان شود!

- دِ بنال عوضی،... بنال تا وقتت رو از دست ندادی، فقط به اندازه‌ی ده شماره وقت داری نفله! وقتت از حالا شروع شد! یک،... دو،...

- یوسف حرف بزن، یوسف این دیوونه‌ست، می‌کشدت!

ریحانه بود که داشت التماس می‌کرد. فرصت توجه به او و حرف‌هایش را نداشتم. زِرکلاه به شمردنش ادامه می‌داد و من به فاصله‌ای که از او داشتم فکر می‌کردم! فاصله‌ی بین ما بیشتر از ده متر بود و این میزان فاصله‌ی مناسبی بود تا جلیقه‌ی ضد گلوله به قدر کافی مطمئن عمل کند!... نگاهم روی دستش بود و منتظر بودم تا با فشردن ماشه، خودم را در جهت تیر بکشانم! صدای التماس‌های ریحانه را می‌شنیدم و از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که تابش و شعله، از دو طرف کتف‌های او را چسبیده‌اند تا خودش را وسط نیندازد.

- نه،... ده!

هنوز ده را نگفته بود که صدای شلیک گلوله و فریاد جگر خراش ریحانه را با هم شنیدم. درد سنگینی در سینه‌ام پیچید اما به دردی که داشتم توجه‌ای نکردم. فقط هم‌زمان با برخورد گلوله که به سمت قلبم نشانه رفته بود، با یک حرکت مصنوعی و تکنیکی، کمی خم شدم طوری که انگار از درد به خود

می‌پیچم. در یک لحظه‌ی استثنایی با تبحری که در این کار داشتم، نخ‌ی را که به کیسه‌ی خون در زیر لباسم وصل بود، آزاد کردم. کیسه‌ی نازک و کم حجم خون به سبک مبتکرانه‌ای بر روی جلیقه‌ی ضد گلوله‌ام نصب شده بود. با آزاد شدن نخ‌ی که به آن متصل بود، جلوی سینه‌ام غرق خون شد! بعد از آن زانوهایم را خم کردم، با حرکت کندی روی زمین افتادم و به همان کندی و تعلل هم روی زمین پهن شدم. در آن میان فقط صدای جیغ‌های دیوانه‌وار ریحانه را می‌شنیدم که یک دفعه متوجه شدم تنه‌ام را برگردانده و سرم را توی بغلش قرار گرفته است. صورتش را به صورتم چسبانده بود، خیسی گونه‌اش را حس کردم و صدای التماسش را شنیدم که ناله می‌زد:

- یوسف!... تو رو خدا... یوسف تنهام نذار! یوسف زنده بمون، به خاطر من ... یوسف...

بیشتر از آن طاقت نداشتم به آن بازی ادامه دهم و او را از نقشه‌ام بی‌خبر بگذارم. ریحانه تا به آن روز جرأت، شهامت و تیز هوشی‌اش را نشانم داده بود، باید به نحوی آرامش می‌کردم! پس به قلبم رجوع کردم و پاسخ گرفتم "بهش اعتماد کن، از عهده‌ش برمی‌آد که نقشش رو خوب بازی کنه،" با این تصمیم از لای پلک‌هایم نگاهش کردم، حالا نگاه خیسش روی صورتم بود، به آرامی و بی‌صدالب زدم:

- جون پونه سالم!

ریحانه مات شد، ترسیدم که رفتارش دستم را برای زرکلاه رو کند و برای صدم ثانیه‌ای به خودم لعنت فرستادم اما اشتباه کرده بودم؛ او زیرک‌تر از این حرف‌ها بود! تنها واکنشش این بود که سرش را به سرعت کنار گوشم گذاشت و به بهانه‌ی بوسیدنم با صدای خفه‌ای گفت:

- چاکرتم!

چند بوسه‌ی محکم هم روی سر و صورتم چسبانده و کمی بعد با تعلل و

حرکتی کند، سرم را از روی پاهایش زمین گذاشت و از جایش بلند شد. نمی دیدم چه کار می کند ولی می شنیدم که فریادهای بی وقفه اش را از سر گرفته است و با تمام قوا فریاد می کشید:

- کشتیش نامردا... آره؟... راحت شدی؟... حالا جاسوست رو پیدا کردی؟... بیشرف، بی ناموس!... خودم می کشمت! بهت گفته بودم چشاتو از کاسه در می آرم، مگه نه؟!

دلم به پیچ و تاب افتاده بود اما سعی کردم توجه ای به او نداشته باشم و با تمرکز، تکنیک جسد را روی جسم و ذهنم پیاده کنم. صدای زد و خوردی که از جانب ریحانه در گرفته بود، نمی گذاشت آرام باشم و فکرم را متمرکز کنم. می ترسیدم از خود بی خود شوم و بعدش بلایی سر ریحان بیاورند! بالاخره فریاد زرکلاه را شنیدم که می گفت:

- اینو زنده می خوام!... دختره تنها برگ برندمونه! فقط دست و پاشو ببندید، دهنشم چسب بزنید، فعلاً بندازینش توی یکی از اتاقا تا ببینم چه غلطی باید کرد!

همین که مطمئن شدم جان ریحانه در خطر نیست، تمرکز بر روی ریتم نفس آگاهانه ام را شروع کردم. با تمرکز مدام ضربان قلبم پایین و پایین تر آمد و به همان نسبت سبک و سبک تر می شدم.

سرو صدای کش مکش هنوز ادامه داشت و لحظه ای بعد، همه ی سرو صداها خوابید.

- اول بگردینش ببین چیه همراهشه؟! افراد زرکلاه بر حسب شنیدن اخبار من، بی اندازه دستپاچه و هراسان بودند. همین شد که سرسری و بی دقت تفتیشم کردند، طوری که انگار حتی از دست زدن به جسد بی جان من هم می ترسیدند.

- ابی! اول ببین نفله شده یا نه؟... اگه زنده ست هنوز می تونم چندتایی تیر

حرومش کنم! وگرنه حیف تیر که تو تن این آشغال خالی شه! جسد لجن گرفته شو زودتر از خونه‌م ببرید بیرون! همون جای همیشگی بندازش و آتیشش بزن، خاکسترشم برام بیار!

صداها لحظه به لحظه در نظرم بی مفهوم تر می شد اما هنوز هم قدرت شنوایی داشتم، اگر چه اهمیتی نمی دادم.

- ولی قربان، این بابا می گفت خونه در محاصره‌س!

- بیشعور، مزخرف گفته!... همه‌ش بلوف بود، فکر کرده با احمق طرفه؛ با این حال برا احتیاط، از در مخفی بیرون برید، در پشت آلاچیق!

بعد از آن بی توجه به حرف‌هایی که فیزیکی می شنیدم، تکنیک جسد که هنر مردن و زنده بودن را در خود داشت، با سرعتی دنبال کردم که مطمئناً آن‌ها تا لحظاتی بعد، با جسدی به ظاهر بی جان روبه‌رو می شدند. دیگر گیرنده‌های حسی‌ام، نه نور را می گرفت و نه سرو صدای اطرافم و من با کمک ذهنم لحظه به لحظه از محیط دور و دورتر می شدم. وقتی به خودم آمدم که جسمم در گونی پیچیده شده بود و داشتند به سمت جایی حملم می کردند که نمی دانستم کجاست. بعد هم عین گونی سیب زمینی جسمم را به داخل جایی پرت کردند، از صدای دری که به هم کوبیده شد، حدس زدم توی صندوق عقب ماشینی انداخته شده‌ام. خدا خدا می کردم محمود با دقت عمل کند و ماشینی که من را با آن از کاخ خارج می کنند، مورد تعقیب قرار دهد. هنوز مجبور بودم ریتم تنفسم را کنترل کنم تا هوا برای تنفس کم نیاورم. شاید یک ساعتی در حرکت بودیم که متوجه شدم ماشین از روی جاهای ناهمواری در حال گذر است، تکان‌هایش از حد معمول بود! باز هم چیزی حدود ده دقیقه‌ی دیگر به راهشان ادامه دادند و بعد ماشین از حرکت ایستاد. به فاصله‌ی کوتاهی در صندوق عقب باز شد. دوباره گونی حامل جسمم توسط دو نفر از داخل صندوق عقب خارج شد. چند قدمی حملم کردند و در نهایت گونی را مثل

نوپ روی سنگ و کلوخ‌های کف زمین رها کردند. بوی بنزینی که روی گونی خالی می‌کردند قبل از هر چیز به من فهماند هنوز از محمود خبری نیست. باید خودم دست به کار می‌شدم! تیغ تیز و برنده‌ای توی پاشنه‌ی لنگه کفش دیگرم جاسازی شده بود. به آن نیاز داشتم و باید هر چه سریعتر، از توی محفظه بیرونش می‌کشیدم. کافی بود تعلل کنم تا دست و پا بسته توی گونی به آتش کشیده بشوم. داشتم با حرکتی خفیف و نامحسوس تیغه را از محفظه‌اش بیرون می‌کشیدم که صدایی دستم را از کار انداخت!

- ایست، از جایی که هستین تکون نخورین و گرنه سوراخ سوراخ می‌شین!

متعاقبش تابش نور افکن‌هایی که از داخل گونی هم می‌توانستم نور آن‌ها را تشخیص دهم، نفسم را به ریتم همیشگی‌اش رساند.

- پلیس محاصره‌تون کرده، بدون مقاومت دستاتونو بذارید رو سرتون و عقب بایستید!

بی‌خیال تیغ شده بودم، محمود به اندازه‌ی مسعود به کارش وارد بود و به موقع خودش را رسانده بود.

به محض خروج از گونی و قبل از هر کار، فلش مموری را از محفظه‌ی جاسازی شده در کفشم بیرون کشیدم، آن را به دست محمود دادم و گفتم: - برسونس دست فرمانده!... باید برگردیم به موقعیت، ریحانه هنوز تو دست اون کثافت اسیره!

محمود به سرعت فلش را به یکی از همراهانش داد و فرمان صادر کرد: - با هلیکوپتر سریع برسونسیدش به مقر فرماندهی! اطلاعاتش خیلی برامون مهمه، باید زودتر خبردار بشیم اطلاعاتی که بهش نیاز داریم توش هست یا نه؟!

تازه متوجه‌ی هلیکوپتری شدم که داشت همان نزدیکی فرود می‌آمد.

مأموری که فلش را گرفته بود، پایی کوبید و به سرعت سمت هلیکوپتر خیز برداشت. محمود این بار به یکی دیگر از افرادش که با بیسیم و لباس شخصی کنارش ایستاده بود، دستور داد:

- ظرف سی ثانیه به دست لباس تر و تمیز احتیاج داریم، ماها باید زودتر برگردیم به موقعیت!

و با دست به من اشاره کرد. بوی بنزینی که از سر و لباسم توی بینی می پیچید، یک طرف، رد خون و پرزهایی که از گونی به آن چسبیده بود وزیر نورافکن ها کاملاً به چشم می آمد یک طرف دیگر! با این وجود می خواستم اعتراض کنم و از محمود بخواهم بی خیال تعویض لباس شود. افسر همراهش فرصت اعتراض را از من گرفت، و بدون هیچ تعللی بعد از درآوردن کاپشنش، پلیورش را هم از تن خارج کرد و همان طور که آن را دستم می داد، پرسید:

- دیگه امری نیست قربان؟!!

- چرا،... (به افراد دستگیر شده اشاره کرد) این سه تا ملعون رو از همین جا اعزام کن مرکز!
- اطاعت!

افسر جوان داشت به سمت افراد دستگیر شده ی زرکلاه می رفت که محمود باز صدایش کرد:

- ستوان سراج!

- بله قربان؟

- کاپشتم می خوام، امشب هوا خیلی سرد شده و تا صبحم خیلی مونده! سراج کاپشنش را که تازه تنش کرده بود، دوباره از تنش خارج کرد، آن را به سمت محمود گرفت و من از خودم پرسیدم، "یعنی ممکنه طلوع خورشید رو بتونم به بار دیگه با ریحانه ببینم؟"

داخل ماشین کت و پیراهنم را در آوردم و خودم را از شر جلیقه‌ی نجات خون‌آلودرها کردم. هنوز جایی بودیم که تلفن همراهم آنتن نمی‌داد. محمود بی‌وقفه داشت از موفقیت نقشه‌ی شماره دو تعریف می‌کرد:

کارت حرف نداشت یوسف! شنیده بودم سال‌های سال شاگرد برزگر بودی و توی استفاده از چنین تکنیکایی کارت بیسته ولی تا همین امروز مطمئن نبودم توی اون شرایط حاد و غیر معمول هم چنین کاری ازت ساخته باشه! خدا اون مرحوم رو بیا مرزه با شاگردی که تحویل داده! واقعاً گل کاشتی! بی‌توجه به تعریف و تحسین‌های او فقط گوشی همراهم را دست گرفته بودم و چشم به صفحه‌اش داشتم ببینم کی آنتن می‌دهد. یک لحظه فریاد کشیدم:

"اومد اومد!" ولی به صدم ثانیه باز نموداری که میزان آنتن دهی را نشان می‌داد به مرز صفر رسید. شستم روی شماره گیر گوشی خشک شد و زیر لب غریدم:

- بخشکی شانس! همه‌ش پرید، دریغ از یه خط آنتن!
محمود پی حرف قبلی‌اش را نگرفت و در ازای ادامه‌ی آن موضوع توضیح داد:

- یه چند کیلومتر جلوتر آنتن می‌ده. معمولاً توی تپه ماهورها آنتن دهی خوب و مناسبی نداریم، یه کم دندون رو جیگر بذاری حله!
اهمیتی به توضیحاتش ندادم، خودم این قضایا را از بر بودم اما دلم بود که به این توجیهات رضایت نمی‌داد. چند کیلومتر دیگر پشت سر گذاشته بودیم که یک دفعه نمودار نشان دهنده‌ی آنتن دهی به حداکثر رسید. بی‌معطلی شماره‌ی زرکلاه را گرفتم و با قلبی متلاطم به انتظار برقراری تماس ماندم. به محض آن‌که صدای نحسش را از داخل گوشی شنیدم، با همه‌ی خشمی که سعی در کنترلش داشتم، غریدم:

- از اون دنیا باهات تماس می گیرم زرکلاه، کارت تمومه پیرمرد!
 - یوسف؟! ...تو... تو مرده بودی!
 تصمیم داشتم قبل از این که شک و تردیدی به جانم بیفتد، بلوف بزنم و
 آن طور که لازم است بترسانمش.
 - زبونتو گاز بگیر، من تا حلوائی تو رو نخورم خیال مردن ندارم! ... راستی،
 یه خوش خبری هم برات دارم! الان دیگه خطوط ارتباطیت با خارج از
 کشورم کشف شده و پای پلیس اینترپل هم وسطه، پس بهتره خودت تسلیم
 بشی!

تلفن را قطع کرد و تا مدتی به تماس های مکررم جواب نداد. محمود هم
 در آن بین با فرماندهی تماس گرفت. موقعیت مان را به آن ها گزارش داد و از
 آن ها درخواست کرد که به محض مطلع شدن از اطلاعات ذخیره شده در
 حافظه الکترونیکی ارسال شده، مارا در جریان بگذارند. من همچنان بی تاب
 و بی قرار در پی تماس مجدد با زرکلاه بودم که محمود با ملایمت گفت:
 - عجله نکن یوسف، بذار این اطلاعات یه بررسی جزئی بشه ببینیم
 دستمون تا چه حد پره؟!!

سرش فریاد کشیدم:

- تو نمی فهمی من الان چه حالی دارم، عجله نکنم؟! فقط همین طور واسه
 خودت یه چیزی می گی که گفته باشی دیگه!
 محمود پر خاشگرا نه تر از من جواب داد:

- چون می دونم چه حالی داری بهت می گم چه کار کن چه کار نکن! تو الان
 اون قدر قاطی هستی که "هر" رواز "بر" تشخیص نمی دی، حرف گوش کن
 پسر!

بعد صدایش را پایین تر آورد و با ملایمت اضافه کرد:
 - بذار ببینیم چی تو چنته داریم تا بدونیم چه غلطی می تونیم بکنیم، کافیه

نیم ساعت آروم بگیری تا بفهمیم چی به چیه!

می دانستم درست می گوید اما حال روز خوبی نداشتم. زنم، عشقم، همکارم، رفیقم، ریحانه ی عزیزم، در دست خبیث ترین آدمی که می شناختم اسیر بود! ناچار فقط سرم را بین دو دست محکم چسبیدم و بی صدا در خودم شکستم!

تقریباً در ابتدای جاده ی ورودی به تهران بودیم که بالاخره از طرف فرماندهی با محمود تماس گرفتند. از جواب های محمود اطمینان پیدا کردم که آن حافظه ی کوچک الکترونیکی، خط پایانی شده بر روی زندگی لجن گرفته ی زرکلاه! محمود بعد از قطع تماس، گفت:

- خونه ی زرکلاه محاصره شده، هر چی که فکر کنی می تونسته علیه اش باشه، تو اون حافظه ی کوچولوی خوش یمن بوده! حالا با خیال راحت و توپ پُر باهاش تماس بگیر.

هر بار تماس می گرفتم، تلفن همراهش خاموش بود، دوباره و دوباره تماس گرفتم تا بالاخره بعد از مدتی جواب تماسم را داد:

- دیگه چی می خوای جوجه پلیس؟!

حالا که مأموریتم انجام شده بود، دیگر حال خودم نبودم! آن لحظه فقط چهره ی مظلوم و غمگین ریحانه پیش چشمم بود. همین شد که به جای توپ پری که محمود از آن حرف زده بود، از ته دل نالیدم:

- زنم اونجاست نامرد! چی باید ازت بخوام؟!

- هه، زنت؟... اگه زنت رو می خواستی که این جا تنهاش نمی داشتی!

بعدش، از کی تا حالا زنت شده؟ خیال داری خبر ندارم ماجرا چیه؟!

- هر چی بوده الان همسرمه، دوستش دارم و حاضرم براش بمیرم!

می فهمی؟! می فهمی آدما برای کی حاضرن بمیرن؟! هیچ وقت تو عمرت همچین حسی داشتی؟! معلومه که نداشتی! من چه احمقم که از مار خوش

خط و خالی مثل تو این سوالا رو می‌پرسم.
 - مأمورات رو از اون تونل عقب بکِش و بذار ما بی سر و صدا بریم!
 خودت می‌دونی اون تونل دو تاراه خروجی داره، یکی شو برا ما باز بذار، به
 جاش پول کلانی به جیبِت سرازیر می‌کنم، تو هم دست زنتو بگیر و برو هر
 جای دنیا که خواستی عشق و کیف! دیگه این جوری نیازی هم نیست که
 واسه‌ش بمیری. وقتی بمیری که دیگه عشق و حالی نمی‌تونی بکنی، هان؟!
 ملعون‌تر از این مرد در عمرم ندیده بودم! حتی با این وضع خرابی هم که
 برایش پیش آمده بود، باز فکرهای کثیف خودش را دنبال می‌کرد. نفس نفس
 می‌زدم و عرق سردی روی تنم نشسته بود. چنان از درون به هم ریخته بودم
 که دیگر تجربه‌ی سال‌ها تمرینات تمرکزی و تسلط بر نفس هم به کارم
 نمی‌آمد. صدای ضربان قلبم توی گوش‌هایم بومب بومب می‌پیچید و لحظه
 به لحظه خودداری‌ام رو به نقصان می‌رفت. چاره‌ای نبود، باید هرطور که بود
 راضی‌اش می‌کردم! فشاری به حنجره‌ام آوردم و با صدای محکمی گفتم:
 - درسته عاشق ریحانه‌م ولی اون قدر احمق نیستم که بازی برده رو با یه
 باخت مفتضحانه عوض کنم! تو هم دیر یا زود باید اونو آزادش کنی! من
 خروجی یکی از تونل‌ها رو برات باز بذارم، بعد تو جنازه‌ی ریحانه رو برام
 بذاری و دربری و به ریش همه‌ی پلیس‌ها هم بخندی! آره؟... همینو می‌خوای؟!
 - در غیر این صورت هم فقط جنازه‌ش به دستت می‌رسه!

با همان صدای محکم دروغین جواب دادم:

- جرأت شو نداری! ریحانه تنها برگ برنده‌ای که تو دستت مونده، تو
 اون قدر اکودن نیستی که تنها برگ برنده‌ت رو به راحتی از دست بدی.
 صدای خنده‌ی دیوانه‌وار زرکلاه که هم‌زمان با آن، نام ریحانه را برایم
 تکرار می‌کرد، موهای تنم را راست کرد! با همین رفتارش، تتمه‌ی تسلط و
 خودداری‌ام از کفم رفت، فقط با تمام قوا فریاد کشیدم و تهدیدش کردم:

اگه یه مواز سرش کم بشه... فهمیدی؟... یه مواز سرش کم بشه، مهلت نمی دم پات به دادگاه برسه! خودم مثله ت می کنم و یه راست بی دادگاه و وکیل و دادستان روونه ت می کنم اون دنیا!

دست محمود دور بازویم حلقه شد و خیلی زود به خودم آمدم! سرم را به علامت تأیید خواسته اش خم کردم و متعاقبش این بار با صدای آرام تری پیشنهاد جدیدی ارائه دادم:

- ببین، بیا منطقی حرف بزنیم! تو اگه راست می گی و خیلی ادعای زرنگی داری، اونو ولش کن، منو جای اون گروگان بگیر؛ اون وقت شاید راحت تر باهات وارد معامله بشن! الان نه دیگه سیستم انفجاریت دردی ازت دوا می کنه، نه اون تونل مزخرفت ولی من می توئم گروگان با ارزشی برات باشم! هر چی باشه من پلیسم و بهتر از ریحانه ممکنه کمکت کنم.

دعا دعا می کردم حرفم را بپذیرد. این طوری از بابت ریحانه خیالم راحت می شد. مطمئن بودم که امپراتوری زرکلاه، لحظات آخرش را سپری می کند، اما ریحانه ی من هنوز در دست های این شیاد اسیر بود!

زرکلاه با کلماتی کش دار جواب داد:

- من کارم تمومه بچه، قبول!... ولی تو هم فاتحه ی این قناری خانومت رو بخون! هنوز اون قدر احمق نشدم که دختر خوشگل و تو دل بُرویی مثل این قناری رو بدم و جاش سیبیل در رفته ای مته تو رو به اسارت بگیرم. اگه اونو زنده و سالم می خوای... باید ولم کنید برم!

- کجا می خوای بری؟!... مگه جایی هم برات مونده هنوز؟! با این حال حتی اگه بازم فکر فرار تو سرت داری، جای تو بودم گروگانم رو بایه پلیس عوض می کردم! باور کن این به نفعته.

- فضولی موقوف!... الان وقت ندارم به وراجی هات گوش کنم!... قناری منتظره، می دونی که چه دل نازکی داره؟!... طفلک هنوز داره برات اشک

تمساح می ریزه!... می رم از عزا درش بیارم، پس بهتره تا فردا مزاحمم نشی!
می خوام شب آخری که تو خونه هستم رو کنار قناری خوش صدات سر
کنم، فردا راجع به اسقاطیش باهات وارد مذاکره می شم!

بعد هم تماس را بی حرف اضافه ای قطع کرد!
نمی دانم آن عربده ای که کشیدم، از کجای دل و حلقم بیرون آمد.
همین قدر می دانم محمود چنان روی ترمز زد که اگر کمر بند نبسته بودیم، سر
هر دویمان توی شیشه ی جلو کاشته شده بود. بعد از آن هر چه کردم گوشی
زرکلاه خاموش بود. دلم بی تاب و قرار به در و دیوار سینه ام می کوبید و خودم
درمانده و نا امید فریادکشان به محمود التماس می کردم:

- تندتر برو محمود... تندتر!

محمود مدام زیر گوشم می خواند:

- بچه نشو یوسف، این خوک کثیف اون قدر نادون نیست که توی این
شرایط تنها برگ برنده شو از دست بده!

سرم را میان دستم چسبیدم و ناله زدم:

- نمی کشدش که؛ شکنجه ش می ده تا زجر کش بشه! فقط کافیه بهش
نزدیک بشه، قول می دم اون قرص لعنتی رو با کمال میل می بلعه!
- جلو جلو قضاوت نکن! اگه باور کنه ریحانه سیانور با خودش داره، به
راحتی بهش نزدیک نمی شه چون زنده ش بیشتر به دردش می خوره!
- اگه نزدیک شد و وادارش کرد که اون قرص لعنتی رو بخوره چی؟!
- نمی میره، بهت گفته بودم فقط مسمومیت می ده!

- امشب باید آزادش کنیم! اگه خورد و نتوانستیم به موقع به دادش برسیم
چی؟!... محمود، یه کاری بکن! نذار ریحانه هم مثل مسعود از دستم بره! تورو
جون شهپر نذار یه عمر به عزاش بشینم! محمود وود...!

نمی دانم چرا اشکم در نمی آمد، در عوض فقط عربده می زدم و مذبوحانه

خودم را به در و دیوار ماشین می‌کوبیدم!

- آروم باش مرد، هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم! بذار بفهمیم

چی کار باید بکنیم، هول کنیم اوضاع خراب‌تر می‌شه!

فصل سیزدهم

وقتی به نزدیکی کاخ زرکلاه رسیدیم، اطراف خانه اش مثل روز روشن بود. دور تا دور باغ بزرگ کاخ، با ماشین های پلیس و مأموران سراپا پوشیده در لباس های مخصوص، اشغال شده بود. فرماندهی عملیات شخصاً در محل حضور داشت و به هیچ وجه اجازه ی کوچکترین دخالتی در تصمیم گیری ها را به من نمی داد. آن قدر به پروپایش پیچیدم و التماس کردم اجازه بدهد تا دوباره به خانه ی زرکلاه برگردم که عاقبت با صدور یک دستور بی پرو برگرد، از ماشینی که در آن مستقر بود بیرونم انداخت و با تأکید به شهپر و محمود فرمان داد:

- مراقبش باشید!... پاشو خلاف بذاره، هر جفت شماها رو خلع درجه می کنم! مفهومی؟!!

همه ی اخبار را از طریق محمود دریافت می کردم و تنها کاری که از دستم ساخته بود، قدم زدن و قدم زدن بود و بس! یک بار به بهانه ی دستشویی از دست محمود فرار کردم اما درست در نزدیکی باغ، توسط دو مأمور خودی دستگیر شدم و باز من را به دست محمود سپردند. بعد از آن هر چه به محمود التماس کردم، کوبیدن پتک بر سندان بود! بعد از تلاش بی نتیجه ام برای نزدیک شدن به کاخ زرکلاه، محمود دو نفر نیروی کمکی گرفته بود مبادا از

دستش فرار کنم. تا وقت نماز صبح، حال خرابی داشتم. زرکلاه به هیچ وجه آماده‌ی مذاکره نبود و تلاش فرماندهی عملیات برای باز کردن باب مذاکره با زرکلاه بی نتیجه مانده بود. با بلند شدن صدای اذان صبح از گلدسته‌های مسجد، بغض در گلویم نشست، زانوهایم زیر تنه‌ام خم شد و به حال سجده روی زمین افتادم. محمود و شهپر بعد از آن عملیات خود سرانه‌ام، دیگر حتی یک دقیقه تنه‌ایم نگذاشته بودند و در بدترین حالت، به نوبت در کنارم پاسداری می دادند. محمود حتی به حضور دو مأموری که کنارم بودند، اعتماد نداشت؛ می ترسید از عهده‌ی نگه داشتنم برنایند. هنوز سرم به حالت سجده روی زمین مانده بود و با خدای خودم راز و نیاز می کردم که صدای شاد محمود کنار گوشم بلند شد:

- پاشو مرد!... عملیات کلید خورده و کماندوها وارد عمل شدند!
کمرم صاف شد و در کمال ناباوری به صورت محمود زل زدم که با اطمینان تأکید کرد:

- به روح مسعود راست می گم! چهل دقیقه قبل از اذان اجازه‌ی شروع عملیات داده شده. الان تا نزدیک ساختمون رفتن. تموم باغ و محوطه‌ی باز جلوی ساختمانم از نیروهای زرکلاه پاکسازی شده. تا حالا افرادش تسلیم شدند یا کشته. زرکلاه هم به آخرین تماس پاسخ داده و تقاضای مهلت کرده. ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا صدای شلیکی به گوش نمی رسه؟!
فرمانده دستور داده تک تیراندازا تا جایی که می شه بی سرو صدا خودشونو به نزدیک ساختمون کاخ برسونن، اما خود زرکلاه متوجه شده نیروهای ما تا بیخ گوشش رسیدن!

آب دهانم را بلعیدم و با صدای ته افتاده‌ای پرسیدم:

- فرمانده چی بهش گفته؟!

- گفته به شرطی عملیات رو متوقف می‌کنه و وارد مذاکره می‌شه که ریحانه صحیح و سالم آزاد بشه.

- و زرکلاه؟!

- زیر بار این درخواست نرفته، حدس زده خواستیم فریض بدیم. فرمانده هم دستور به شروع عملیات داده. حالا که فهمیده نیروهامون تا چه حد نزدیک شدن تازه تقاضای مهلت کرده!

کمی بعد صدای شلیک‌هایی تک و توک و پراکنده از گوشه کنار به گوش می‌رسید. با صدای هر شلیکی که بلند می‌شد، لرزی به دلم می‌افتاد و دندان‌هایم ناخواسته بیشتر از قبل بر روی هم فشار می‌آورد. هنوز چند دقیقه‌ای از بلند شدن سرو صداها و ناشی از تیراندازی نگذشته بود که شهپر خودش را جلو انداخت و گفت:

- کلید آپارتمان رو می‌دی؟... من یه سر می‌رم و زود برمی‌گردم!

نمی‌فهمیدم حالا چه وقت این تقاضای عجیب و غریب شهپر است؟! از روی زمین بلند شدم و با حیرتی که در صدایم نشسته بود، پرسیدم:

- کلید خونه‌ی ما رو می‌خواهی چی‌کار؟!

شهپر، منِ کنان جواب داد:

- خب،... برم یه کم وسیله برای ریحان بیارم! شاید تا یه مدت کوتاه دیگه آزاد بشه، یه چیزای اولیه می‌خواد دیگه!

به هیچ وجه از حرفش سر در نیاورده بودم! محمود که تردیدم را دید، با لحنی جدی و محکم رو به شهپر گفت:

- چه دلیل قانع‌کننده‌ای!... ما که چیزی نفهمیدیم، خودت فهمیدی چی گفتی؟!

شهپر بی‌حوصله دستی به چادرش کشید و گفت:

- خيله خب،... راستش اینه که من یه قولی به ریحان دادم که باید حتماً برم

خونه شون و تا اون نیومده، این کار رو براش انجام بدم!
حالا مطمئن بودم که این حرفش قابل قبول تر است اما باز هم قصد نداشتم
کلید را در اختیارش بگذارم و با سماجت پرسیدم:
- چه قولی بهش دادی؟! ... چی ازت خواسته؟!

- هیچی! ... یه ... یه چیز کاملاً زنونه ست و ... به آقایون مربوط نمی شه!
باز هم رضایت نداشتم اما با اصرار بیش از حد شهپر، بالاخره کلید را به او
دادم و شهپر به سرعت از جلوی دیدم فرار کرد. محمود هم به دنبال او رفت
که صدایش کردم و زیر گوشش گفتم:

- باهاش برو بین چی کار می کنه!

سرش را برایم تکان داد و گفت:

- نمی تونم برم چون باید این جا باشم! هیچ دلم نمی خواد خلع درجه بشم
یا حتی توبیخی تو پروندهم درج بشه ولی قبل از این که بره، ته و توشو برات
در می آرم بینم قضیه چیه!

سرو صدای درگیری ها باز هم بلندتر از قبل شده بود که دیدم محمود به
سمتم می آید. رفت و برگشتش به چند دقیقه هم نکشید، به محض نزدیک
شدنش، تکیه ام را از ماشین برداشتم و پرسیدم:

- قضیه چیه؟!

محمود کلید خانه را به من برگرداند و گفت:

- بگیر، نداشتم بره!

- چی می خواست اون جا؟!

- لپ تاپ ریحان رو!

- چیو؟!

- می خواست لپ تاپ ریحان رو از دسترس تو خارج کنه.

- چرا؟! ... مگه دیوونه شده؟!

- ریحانه ازش خواسته در صورتی که براش اتفاقی افتاد، نذاره اون
لپ تاپ دست تو بیفته!

مثل دیوانه ها یقه ی محمود را چسبیدم و همراه با فریادی که از میان
آرواره های منقبض شده ام بیرون می آمد، پرسیدم:
- چه بلایی سرش اومده؟!

محمود با چشم هایی گرد و متعجب براندازم کرد و هم زمان زیر دستم
کوبید تا یقه اش را رها کنم و در همان حال با لحن پر از شماتتی گفت:
- هیچی بابا! اون واسه خودش فکرای بی خود کرده، تو چته؟! کسی هنوز
اطلاعی از وضعیت ریحانه نداره!

- داری دروغ می گی!

- به خاک برادر جوونم اگه دروغ بگم! مگه خودت نیستی بیینی؟! هنوز
پای یه نفرم به داخل اون دژ سیاه نرسیده، آخه چه طور باید بدونیم ریحان
الان چه وضعی داره؟!

- پس شهپر؟!

- اونم مثل تو گرفتار توهم شده! نیم ساعته داره گریه می کنه، فکر می کنه
ممکنه زنده بیرون نیاد. می گه به ریحان قول مردونه داده که براش این کار رو
انجام بده، هی راه و بیراه هم روی مردونه بودن قولش تأکید می کنه! چه گیری
افتادیم از دست شما دو تا!

حال خودم را نمی فهمیدم. اضطراب و نگرانی های خودم کم بود، نفوس
منحوسی که شهپر زده بود هم مزید بر علت شد که خراب تر از خرابم کند!
سرم را خم کردم تا نگاه خیسم را از محمود پنهان کنم و زیر لب گفتم:
- به شهپر بگو، لپ تاپ ریحان پیش منه و چه زنده بمونه چه نه، دست
کسی نمی دمش!

بعد به بهانه ی بجا آوردن نماز صبح از محمود دور شدم. حس می کردم

دیگر آدم‌ها نمی‌توانند جوابی برای دل آشوب زده‌ام داشته باشند! به قدرتی
 ماورای تیر و طایفه‌ی "بابا آدم" نیاز داشتم تا به او تکیه کنم و بر شور و
 غوغایی که به جانم چنگ انداخته بود، غلبه کنم. خوشبختانه مسجدی همان
 نزدیکی بود که با کمی پُرس و جو آن را ردیابی کردم. بعد از طی کردن دو سه
 کوچه‌ی پیچ در پیچ، به آن جا رسیدم. نمازم را بجا آوردم، کوتاه و مختصر
 دعایم را خواندم و از مسجد بیرون زدم. همان چند قطره اشکی که بعد از ادای
 فریضه‌ی نماز بر سر سجاده ریخته بودم، دلم را جلا داده بود. از مسجد که
 بیرون زدم، با گام‌هایی محکم و بلند به سمت کاخ منحوس زرکلاه برگشتم.
 نورِ امیدی که به دلم تابیده بود تا خم کوچه‌ی آخر، همراهم بود و توانم را چند
 برابر کرده بود. درست به خم کوچه رسیده بودم که آمبولانسی آژیرکشان از
 کنارم گذشت، پاهایم سست شد و دستم را به دیوار تکیه دادم تا از زمین
 خوردنم جلوگیری کنم. لحظه‌ای طول کشید تا دوباره قد راست کردم، به
 زحمت آب دهانم را بلعیدم و مسیر حرکت آمبولانس را با چشم تعقیب
 کردم. نمی‌دانم چه شد که یک دفعه از دیوار کنده شدم، انگار نیرویی وادار به
 حرکت می‌کرد و با تمام قوا بنای دویدن را گذاشتم. تازه به نزدیکی آمبولانس
 رسیده بودم که دیدم جسدی را روی برانکار به سمت آمبولانس حمل
 می‌کنند. خودم را به سمت برانکار پرت کردم و دست پیش بردم تا ملحفه‌ی
 سفید را از روی جسد کنار بزنم. یک نفر از پشت یقه‌ام را چسبید، برگشتم و
 نگاه مبہوتم به صورت محمود افتاد. داشت حرف می‌زد اما انگار تمام علائم
 و نشانه‌های فهم زبان را از خاطر برده باشم؛ هیچ استنباطی از حرف‌هایش
 نداشتم. فقط مه و مات به صورتش زل زده بودم و مغزم از درک حرف‌هایش
 عاجز بود که باز تکان محکمی به شانه‌هایم داد و گفت:

- حرفمو فهمیدی؟!... اینو ولش کن، زنت اون طرفه، برو اونطرف!
 مغزم با همین تکان‌هایش به فعالیت برگشت، تازه می‌فهمیدم حامل

خبری از ریحانه است اما هنوز خبری را که داده بود، باور نداشتم!

- پس... این جسد...

- زرکلاهی... خودکشی کرده!

هنوز هم از صحت خبرش اطمینانی نداشتم، با این وجود به سرعت از سر راهم کنارش زدم و به سمتی که اشاره کرده بود خیز برداشتم. محمود بازویم را از پشت سرم چسبید و وادارم کرد نگاهش کنم.

- صبر کن!... مجروح شده ولی زنده ست و به زودی خوب می شه!

دیگر منتظر شنیدن ادامه ی وراجی های محمود نماندم، فقط مثل رباتی

تنظیم شده راه افتادم. بی توجه به تنه هایی که به این و آن می زدم بین جمعیت برای خودم راه باز می کردم تا زودتر به محل مورد نظرم برسم. دور تا دور

محل استقرار مأموران امداد را دیوار گوشتی ازدحام جمعیت مسدود کرده بود. مردم محل هم هجوم آورده بودند و با کنجکاوی به این طرف و آن طرف

سرک می کشیدند. مأمورین انتظامی مدام تذکر می دادند بلکه جمعیت را متفرق کنند اما همه ی هشدارها بی نتیجه بود. هنوز اطمینان نداشتم کسی که

بالای سرش هستند، ریحانه باشد. با این وجود مثل بولدوزر یک به یک کسانی که راهم را سد کرده بودند، عقب می زدم و با قدرتی خارق العاده خودم

را از بین آن ها جلو می کشیدم. یک قدم مانده به جایی که مصدوم را روی برانکار خوابانده بودند، پاهایم به زمین چسبید! خودش بود، ریحانه ی من با

چشم هایی بسته روی آن تخت باریک خوابیده بود. دست چپش را به شکل مورب روی سینه اش گذاشته بودند، طوری که انگشت هایش نزدیک شانه ی

راستش قرار داشت و با استفاده از بانداژی همان دست را روی تنه اش ثابت کرده بودند. بالشتکی زیر دست آسیب دیده اش بود و یقه ی لباسش تا جایی که

زیر دستش نمانده بود، پاره به نظر می رسید! توی صورتش هم رد پای ضرب و شتم، بیداد می کرد. از همان جا هم می توانستم قطرات خون و ذراتی که

نمی دانستم چیست و روی سرو صورت و لباسش پخش بود، تشخیص دهم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا به خودم نهیب زدم، "مهم اینه که زنده ست و الان پیش خودته!" با این فکرها ایم از زمین کنده شد و یکی دو قدم باقی مانده تا رسیدن به برانکار را تقریباً با خیز گرفتن از بین جمعیت، به پایان رساندم. تازه کنارش زانو زده بودم که مأمور امداد هشدار داد:

- نفس کم داره، زیاد دور شو شلوغ نکنید!

- همسرشم!

- جدی؟!... چه خوب شد این جا هستید!

دستم را به آرامی روی موهای آشفته و پریشان کشیدم که دیدم شهپر هم آن طرف برانکار و روبه روی من نشست. در تقلا بود تا چیزی را از زیر چادرش بیرون بکشد و لحظه ای بعد فهمیدم روسری اش را درآورده. تازه متوجه شدم می خواهد موهای ریحانه را بپوشاند. بعد هم با پارچه ای نیمه مرطوب، سرو صورت ریحانه را به نرمی از تراوشات کثیفی که روی آن بود تمیز کرد. هنوز نگاهم به دست شهپر بود که شنیدم یکی از مأمورهای امداد از پشت سرم همکارش را صدا کرد و گفت:

- یکی دوتا تون با وسیله بیاین این طرف، دختره عجب دل شیری داشته! یه تنه زده چند نفری رولت و پار کرده!

مأموری که مشغول نصب سرم به دست ریحانه بود، بی آن که سرش را بلند کند، پرسید:

- کدوم دختره؟!!

- همین مریض زیر دستت، زده چند تا رو شل و پل کرده، دوتا دنده شکسته، یه کتف، یه دونه چونه رو هم یه ور کرده!

نگاه من و شهپر به هم تلاقی کرد و شهپر زودتر از من از جا بلند شد. بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست، سرم را کنار گوش ریحانه بردم و

صدایش کردم:

-پهلوان فری، صدامو می شنوی؟!... ریحانه ی نازم؟!... صدامو می شنوی

عزیز دل یوسف؟!...

- دارو مصرف کرده آقا!... تشخیص ما مسمومیده!

چشم هایم از ترس گشاد شد و با عربده ای نام محمود را فریاد کشیدم. خو شبخانه مأمورین انتظامی بالاخره جمعیت را کنترل کرده بودند و فضای اطرافمان بازتر شده بود. این شد که محمود به راحتی و ظرف کوتاه ترین مدت ممکن خودش را به ما رساند. وحشت زده و با صدایی بلند و غیرعادی گفتم:

- قرص رو خورده، بهشون بگو چی بوده بلکه زودتر معالجهش کن!

محمود هراسان جواب داد:

- الان شماره دکتر بیگلری رو می گیرم باهاشون صحبت کنه!

مأمور امداد داشت با دکتر صحبت می کرد که شهپر از راه رسید، دوباره روبه روی من نشست و همان طور که چادرش را جلو می کشید، خنده کنان گفت:

- زده همه شونو درب و داغون کرده! چونه دختره از جا در رفته بود که

براش جا انداختن، فریادشو نمی شنیدی؟!...

محمود با تعجب پرسید:

- کی؟!...

- ریحان دیگه!... این یارو؛ تابش رو که زده از کتف ناقص کرده، یکی

دیگه شونم همچین خدمتش رسیده که چندتا دنده هاش شکسته و نفسش بالا نمی آد!

محمود و مأمور امداد برای اطمینان، خیره به شهپر فقط به ریحانه اشاره

رفتند تا از صحت ادعای شهپر اطمینان پیدا کنند. شهپر سرش را به علامت

نابید خم کرد تا نگاه غرق سوال آن‌ها را پاسخ داده باشد. در عوض من سرم را با غرور بالا گرفتم و ابروهایم را برایشان بالا دادم. شهپر به واکنشم خندید، دستی به روسری ریحانه کشید و در حینی که آن را دور صورت ریحان مرتب می‌کرد، گفت:

-بله دیگه، شاگرد خودته، بایدم کیف کنی!

رو به مأمور امداد کردم و پرسیدم:

-حالش چه طوره؟!... خطرناک نیست؟!!

-نه خدا رو شکر! تا یکی دو ساعت دیگه به هوش می‌آد. می‌خوااین

منتقلش کنیم بیمارستان؟!!

-لازمه؟!!

-فقط برای عکس برداری از شکستگی کتفش!... البته احتمالاً جایی نیست

که بشه گچ گرفت، ولی به احتمال خیلی ضعیف ممکنه به جراحی نیاز داشته باشه.

-پس زودتر منتقلش کنید!

چند دقیقه بعد توی آمبولانس و کنار ریحانه نشسته بودم. به واسطه‌ی خلوتی خیابان‌ها و سبک بودن ترافیک آن وقت صبح، آمبولانس بی سرو صدا در خیابان‌ها ویراژ می‌داد و جلو می‌رفت. هرازگاهی سرم را جلو می‌بردم و همراه بانوازش ملایمی، صدایش می‌کردم اما هیچ واکنشی به صدایم نشان نمی‌داد. بالاخره وارد محوطه‌ی اورژانس بیمارستان شدیم و تازه بعد از رسیدن به ساختمان اصلی بیمارستان، برای اولین بار صدای آژیر آمبولانس بلند شد. انگار راننده‌ی آمبولانس به این ترتیب می‌خواست توجه کارکنان بخش اورژانس را جلب کند.

کمتر از یک ساعت بعد، خبر دادند که آسیب دیدگی اش طوری نیست که نیاز به جراحی داشته باشد. هر دو پزشکی که بالای سرش حاضر شده بودند،

یک قول معتقد بودند که نه تنها نیازی به جراحی ندارد بلکه حتی نیازی به بستری شدن در بیمارستان هم نخواهد داشت. دکتر ارتوپدش وقتی نگرانی و عدم اطمینانم به تشخیصش را دید، با حوصله‌ی بیشتری برایم توضیح داد: فقط استخوان ترقوه‌ش ضرب دیده و ترک برداشته، باید مدتی رعایت کنه تا استخوانش دوباره جوش بخوره و ترمیم بشه.

بعد از آن نوبت به دکتر داخلی رسید که او هم اطلاع داد: تا وقتی علائم مسمومیت تو بدن بیمار وجود داره، بهتره بیمارستان بمونه اما بعد از اون مرخصه!

از اتاق مشاوره بیرون آمده بودم که دیدم شهرهم خودش را به بیمارستان رسانده است. من را که دید، دوان دوان به سمتم آمد و پرسید: چه طوره؟! -

به اختصار برایش گفتم نظر هر دو دکتر چه بوده است، آن وقت بود که نفسی تازه کرد و با خیال راحت روی نیمکت کنار دیوار نشست و پرسید: من بمونم پیشش؟! -

فعلاً که هر دو هستیم! اگه هوش اومد و حالش خوب بود می‌بریمش خونه.

صدای پرستار توجه هر دو نفرمان را جلب کرد: بیمارتون سراغ شخصی به نام حسن رو می‌گیره!... همسرشه؟! -
جلو رفتم و جواب دادم:

نه، یکی از دو ستاشه که فوت کرده! همسرش منم. -
-وای،... شاید فکر می‌کنه خودشم تو این درگیریا مرده!... بهتره خودتون بیاین بالا سرش چون داره هوش می‌آد.

به اتفاق شهرهم وارد بخش اورژانس شدیم و دو طرف تخت ریحانه جا گرفتیم. دست سالمش که سرم به آن وصل بود را نوازش دادم و صدایش

کردم:

- ریحانه، عزیزم!... بیدار شو پهلوان!

پلک‌هایش تکان خفیفی خورد و از میان لب‌های خشکش به سختی شنیدم می‌گوید:

- حس... سن!... او... مدم پیش... ت.

- تو جایی نرفتی خانوم خانوما، همین جا پیش خودمی! یوسفم ریحانه جان، چشمتو باز کن خانومم تا ببینیم!

- یو... سف؟!!

- آره عزیز دلم، یوسفم.

چشم‌هایش به سختی از هم باز شد. چند بار به کندی پلک زد و بعد با هیجانی که صدایش را مرتعش کرده بود، زیر لب نجوا کرد:

- تو هم... مُردی؟!!

- نه من مُردم، نه تو،... هر دو زنده‌ایم قهرمان!

شهر هم کمی خم شد و در حالی که صورت ریحانه را نوازش می‌داد، کنار گوشش گفت:

- همه بهت افتخار می‌کنیم ریحان!... زدی همه شونو داغون کردی،... من که شخصاً بهت افتخار می‌کنم! انتخاب مسعود و یوسف، بی‌نظیر بوده!

ریحانه با چشم‌هایی خمار و مبهوت به شهرزل زد و من من کنان پرسید:

- یعنی من... زنده‌ام؟!... راس راستی زنده‌ام؟!... چه‌طوری آخه؟

شهر صاف ایستاد و هم زمان که لبخند می‌زد، جواب داد:

- خدا خواسته زنده بمونی! عمرت به دنیا بوده و گرنه از دست ماهاکاری برنمی‌اومد.

ریحانه سرش را به سمت من برگرداند و زیر لب صدایم کرد:

- یوسف؟!!

- جانم؟... بگو عزیزم؟

- زرکلاه؟!

- مرده... خودکشی کرده!

پلک هایش را بر هم گذاشت و صدایش در بغض نشست:

- پس توهم نبود، واقعاً به درک واصل شده!

روی تخت خم شدم و در حالی که سعی می کردم طوری در آغوشش بگیرم که به کتف و صورت آسیب دیده اش فشاری وارد نکنم، کنارگوشش را بوسیدم و گفتم:

- قربون این پهلوان جسور و شجاعم برم!

صورتش را برگرداند و با همان صدای پر از بغض گفت:

- می خوام بخوابم!

- یه کم دیگه استراحت کن ولی شب می برمت خونه!... بهتره خاله رو خبر

کنم بیاد پیشت باشه! خبرش کنم؟!

با همان زبان سست و کم جان جواب داد:

- یه جوری بگو هول نکنه!

حس می کردم نگاهش را از من می دزدد، کلافه بودم و عصبی اما تلاش کردم واکنشی از این حالت ها را در رفتار و حرف هایم نبیند. نمی فهمیدم علت این گریزش چیست، یعنی... فکرم هزار راه رفته بود اما جرأت به زبان آوردنش را نداشتم! به هر بدبختی و مصیبتی بود، با صدایی که سعی داشتم تشنج فکری ام را نشان ندهد، جواب دادم:

- نه حواسم هست، شهپر پیشت می مونه تا من برم بیارمش این جا، تا اون

موقع تو هم بهتر شدی و می تونیم بریم خونه!... الان درد نداری؟

- نه زیاد.

- باید سر فرصت همه چی رو برا هم تعریف کنیم!

بی آن که نگاهم کند، زیر لب زمزمه کرد:

- همه چی... ۱۹!

زهر خندی روی لبش نشست و با همان صدای ضعیف و شکسته ادامه

داد:

- می خوام... تنها باشم!

نگاه من و شهپر به هم تلاقی کرد و حیرت را در نگاه شهپر هم خواندم. به سرعت خم شدم، بوسه ای عجولانه روی پیشانی اش گذاشتم و با شانه هایی افتاده و غروری له شده از آن جا بیرون زدم. با قدم هایی نا استوار خودم را رساندم به همان نیمکتی که تا قبل از به هوش آمدن ریحانه نشسته بودیم. بی خوابی، اضطراب و هیجانی که پشت سر گذاشته بودم به قدر کافی برقم را کشیده بود. همین را کم داشتم که عذاب وجدان هم به همه ی آن ها اضافه شود! فکر و خیال هایی که به سرم افتاده بود، چنان تحت فشارم گذاشته بود که حتی نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم چه برسد به رفتن دنبال خاله! هنوز سرم میان پنجه هایم بود و خیره به زمین مانده بودم که شهپر هم سر و کله اش پیدا شد و با تعلل کنارم روی نیمکت نشست و زیر لب گفت:

- داغونه!... از همه بدتر، روحیه شو حسابی باخته!

سرم را از میان پنجه هایم خلاص کردم و نگاهم روی در بخش اورژانس که ریحانه داخلش بستری بود لغزید، ذهنم هشدار می داد که باید با کسی مشورت کنم! این سوال بی جواب را بیشتر از هزار بار از خودم پرسیده و هر بار از درد بی جوابی کلافه تر از قبل شده بودم. بیشتر از آن طاقت تکرار ذهنیاتم را نداشتم! بالاخره تصمیم آخر را گرفتم، آب دهانم را بلعیدم و با ترس و اضطرابی که زبانم را الکن کرده بود، گفتم:

- فکر می کنی... یعنی، می خوام بدونم به نظر تو، ممکنه که ... ببین

نمی خوام... آه!

هر کار کردم، نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم، فقط کلافه‌تر از قبل و با دست‌هایی لرزان دوباره سرم را به چنگ گرفتم و تا جایی که می‌شد نگاهم را پایین انداختم. بدبختی‌ام این بود که حتی جرأت به زبان آوردن سوالم را در خودم نمی‌دیدم! شهپر خودش به کمکم آمد و پرسید:

- چي می‌خواي بدونی؟... این که منم مشکوک شدم نکنه مورد تجاوز قرار گرفته باشه؟!

یک دفعه سیخ نشستم و با چشم‌هایی که فکر می‌کردم هر آن ممکن است از کاسه‌ی سرم بیرون بپرد، زل زدم به صورت شهپر! این بار شهپر بود که نگاهش را از من دزدید و با صدایی مرتعش و نامطمئن جواب داد:

- نمی‌دونم... منم مثل تو فقط مشکوکم!... تا خودش حرف نزنه چیزی معلوم نمی‌شه! مگه این که... می‌دونی... به هر حال شاید پزشک قانونی و... دیگر معطل نکردم و این بار با قاطعیت و بدون لحظه‌ای شک و تردید میان حرفش رفتم:

- حرفش منم زن!

شهپر سرش را بالا گرفت و در سکوت براندازم کرد. حس کردم باید توضیحی به حرف‌هایم اضافه کنم اما هر چه کردم، زبانم نمی‌چرخید. این بار هم باز خود شهپر بود که به کمکم آمد و سوالی را مطرح کرد که اطمینان داشتم دیر یا زود از من خواهد پرسید.

- بر فرض که این طورم باشه، برات مهمه؟! یعنی... می‌دونم مهمه ولی... اون قدر مهمه که روی زندگیتون تأثیر بذاره؟! روی آینده‌ی زندگی مشترکتون و...

ادامه نداد و در سکوت به من زل زد. بدون لحظه‌ای فکر و با اطمینان جواب دادم:

- معلومه که مهمه! من باید برم بمیرم که گذاشتم چنین اتفاقی برای

عزیزترین موجود زندگیم بیفته! مگه نه؟!... (شهر آماده بود حرفی بزند اما جملات بعدی ام که بی اراده از دهانم خارج می شد، مانع حرف زدنش شد.) اینو همه مون می دونیم که ریحانه بی گناه توی این ماجرا وارد شد، همه جوړه حمایت کردو به کمکم او مد ولی وقتی که به من نیاز داشت، تنهاش گذاشتم! اگه اتفاقی براش افتاده باشه، نه من می تونم خودمو ببخشم، نه اون منو می بخشه! مطمئنم اگه مرده بودم، هر اتفاقی هم که براش افتاده بود راحت باهاش کنار می اومد، اما... من زنده موندم! می فهمی؟ زنده موندم بدون این که از همسرم حمایت کرده باشم و توی اون موقعیت حساس تنهاش گذاشتم! چیزی که داره عذابم می ده اینه... ریحانه... (لب هایم را به هم فشردم تا موفق شدم گلوله ای که راه تنفسم را بند آورده بود، به زحمت ببلعم و این بار با صدای خش داری اضافه کردم) من مجبور شدم کسی رو که به اندازه ی زندگیم دوستش دارم تنها بذارم. می دونم... می دونم اگه چیزی که تو سر منه، تو سر ریحانه هم باشه، دیگه هیچ وقت من براش یوسف سابق نمی شم. دیگه مرز اعتماد و اطمینانی تو زندگیمون نمی مونه! هیچی دیگه مثل قبل نمی شه... هیچی!

شهر با همدردی نگاهم کرد و گفت:

- ولی همه ی ما شاهد بودیم که تو بعد از تحویل دادن اون حافظه الکترونیکی، چه قدر تلاش کردی تا به اون خونه وارد بشی!... هم من، هم محمود اون جا بودیم که فرمانده از ماشین بیرون رفت کرد!... حتی من و محمود رو مأمور کرده بود که تمام مدت تو رو تحت نظر داشته باشیم مبادا به بزنه به سرت و یه جوړی خودت رو به اون خونه برسونی. بعدشم که دوتا نیروی تعلیم دیده رو به محافظات اضافه کرد که کار خرابی به بار نیاری! سری به تأسف تکان دادم و گفتم:

- خوبه خودت داری می گی، تو و محمود!... این چه ربطی به ریحانه

داره؟... اون از کجا می‌تونه بفهمه من چه قدر این در اون در زدم بلکه بتونم فرمانده رو راضی کنم و به اون خونه‌ی لعنتی برگردم؟! تهدیدم کرد که اگه کار به سرانجام نرسه همه چی برمی‌گرده به من که از مافوق اطاعت نکردم! بازم نمی‌خواستم زیر بار حرفش برم، دیوونه شده بودم ولی خودت که دیدی، شماها رو مئه نکیر و منکر بالا سرم گذاشته بود مبادا از جام جُم بخورم! - یه کم صبر کن یوسف!... شاید داریم پیش داوری می‌کنیم. شاید فقط حال جسمیش خوب نیست که بی‌قراره! مهلت بده بهتر بشه، تا ببینیم چی می‌شه؟!!

به نشانه‌ی تأیید حرفش فقط سری خم کردم و از جا بلند شدم. پاهایم هنوز هم توان حمل وزنم را نداشت اما بیشتر از آن نمی‌توانستم آن‌جا بمانم. نمی‌توانستم جلوی شهپر ظاهر سازی کنم؛ که من خوبم چون ریحانه سالم است، که همه‌ی کارها به بهترین نحو رفع و رجوع خواهد شد، که دلم روشن است همه چیز مثل روز اول می‌شود!

- می‌رم خاله رو بیارم، تنه‌اش نذار تا برگردم.

- هستم تا بیای!

حدسم کاملاً درست بود، ریحانه نه تنها از نگاهم بلکه از خود من هم گریزان بود! برای شاد کردنش بلافاصله اقدام کردم و با کمک دوستان، ظرف یک شبانه روز ترتیب مراجعت خانواده‌اش به ایران را دادم. با این وجود ریحانه هم چنان مغموم و گرفته بود. یعنی ابتدای ورودشان دچار هیجان و شوقی عجیب شد که کارش را به سرم و دکتر رساند ولی بعد از چند ساعتی که گذشت، دوباره شد همان ریحانه‌ی مغموم و گرفته! البته در حضور خانواده‌اش و بخصوص حامد و حمید، گه‌گاه لبخند بی‌روحي می‌زد و یکی دو کلمه به زبان می‌آورد یا با علائم اشاره یکی دو جمله حرف می‌زد اما همین

و بس!

حاجی بعد از خبردار شدن از ماجرا، تلفن بارانم کرده بود، هر چند فقط بد و بیراه بود که پشت تلفن بارم می کرد و تا می توانست سرزنش! ریحانه در خفا با او حرف می زد اما نمی گذاشت حتی کلمه ای از حرف هایش با او را بشنوم. حتی بازن پدرم و مریم هم تلفنی آشنا شده بودند ولی این را هم به من بروز نداد! جرأت نمی کردم از حاجی پیرسم چه حرف هایی به او گفته یا نگفته! فکر کردم بهتر است حاجی را وارد این بازی نکنم که یکی دو روز بعد متوجه شدم ریحانه خودش شکایت هایش را به پدر کرده. هر چه ناخنک زدم بلکه دل حاجی نرم شود و به نحوی کمی کمکم کند، جفت پاهایش را کرد توی یک کفش و گفت:

تو باید آدم بشی، هر بلایی سرت بیاره حقه! بخوای سر به سرش بذاری خودم بلند می شم می آم اون جا و دمار از روزگارت در می آرم! فهمیدی یا باید بیشتر توضیح بدم؟!

خب، از حاجی هم خیری ندیدم و باید فکر راه بهتری برای آشتی می افتادم. البته به غیر از خودم به وضوح برای دیگران هم مشخص بود که ریحانه شرایط روحی خوبی ندارد! محبوبه خانم مدام سماجت به خرج می داد تا از ماجرا سر در بیاورد و بفهمد چه بلایی سر دخترش آمده که خاله معرفت به خرج داد و هر بار به نحوی به دادم رسید. طفلک خاله طوری راست و دروغ به هم می بافت و تحویل آن بنده ی خدا می داد که محبوبه خانم نا آخرش هم نفهمید ماجرای اصلی چه بوده است! البته حامد و حمید از طریق خودم در جریان همه ی اتفاقاتی که افتاده بود قرار گرفتند. حمید اولش بدخلقی نشان داد و به سرو صدا افتاد ولی با کمک محمود و حامد که بزرگتر و عاقل تر از او بود، توانستیم مجابش کنیم تا کمی آرام بگیرد و اجازه دهد تا انتهای ماجرا را برایشان بگویم. بعد از آن باز هم به کمک محمود کل وقایع را

برای آن‌ها بازگو کردم. از ازدواج صوری و علتش گفتم تا رسید به جایی که در آن قرار داشتیم. حامد بعد از شنیدن تمام ماجرا به حق حق افتاده بود و شرمندگی‌اش را از ریحانه به زبان آورد. این بار من و محمود بودیم که سعی در آرام کردن حامد داشتیم! بدبختی تا نگاهمان نمی‌کرد حرفی به گوشش نمی‌رفت! بیچاره شدیم تا توانستیم نگاهش را از آن خودمان کنیم. آن قدر من گفتم و محمود گفت و او به لب‌هایمان زل زد، تا بالاخره او هم کمی آرام گرفت. محمود برای نرم کردن دل پسرها از شهید شدن مسعود و حسن و برزگر و تعدادی دیگر از همکارانمان گفت، بعد هم لیستی از اعمال خلاف باند زرکلاه را جلوی چشم آن‌ها گذاشت. بعد از تقلای زیاد و چند ساعتی گفتگو بالاخره توانستم دل آن دو جوان را هم به دست بیاورم و هر دوی آن‌ها به جبهه‌ی من پیوستند. با همه‌ی این اوصاف ریحانه از من گریز می‌زد. غیر از خانواده‌اش و خاله، فقط با شهپر گاهی به صحبت می‌نشست، آن هم به شرطی که هیچ حرفی از من به میان نیامد، و گرنه شهپر هم مورد غضبش قرار می‌گرفت و برای ارتباط با او هم اعتصاب می‌کرد! از خاله شنیده بودم که قصد دارد به بهشت زهرا برود اما آن قدر با من بد شده بود که حتی حاضر نبود تا بهشت زهرا ببرمش. می‌دانستم دلش برای رفتن به بهشت زهرا پر می‌زند ولی با پیشنهاد من مخالفت کرد و همان شب دست به دامن شهپر شد. با خواهش و تمنا از شهپر خواسته بود که او را تا بهشت زهرا همراهی کنند. فردای آن روز به اتفاق محمود و شهپر خودش را به بهشت زهرا رساند. من هم دنبال آن‌ها رفتم اما خودم را نشان ندادم. ساعتی بالای مزار مسعود نشست و حتی از شهپر و محمود هم خواست تا چند دقیقه‌ای تنه‌ایش بگذارند. بعد هم برای دادن فاتحه به مزار پدر مرحومش رفت، انگار قصد آشتی با او را داشت اما آن‌جا زیاد نماند و بعد از فاتحه‌ای که خواند، شیشه‌ی گلابی را روی قبر پدرش خالی کرد و از جا بلند شد. سخت‌ترین جایی که شهپر به زور توانست او را از

آنجا دور کند، مزار حسن بود. سنگ قبر حسن را با دو شیشه گلاب شست و با کف دست سالمش به جان سنگ قبر افتاد مبادا ذره‌ای لک رویش بماند! بعد هم سرش را روی سنگ سیاه قبر گذاشت و حق‌حق بلندش سکوت بهشت زهرا را در هم شکست. داشتم از حرص به خود می‌پیچیدم که نمی‌توانستم حتی نزدیکش شوم؛ نگران کتف آسیب دیده‌اش بودم! با هزار مصیبت از راه دور به شهپر علامت دادم موقع بلند کردنش از سر قبر، کمی آرام‌تر برخورد کند؛ کتفش هنوز دردناک بود و استخوانش کامل جوش نخورده بود! وقت برگشتنشان از بهشت زهرا، سایه به سایه تا جلوی خانه تعقیبشان کردم و به فاصله‌ی نیم ساعت بعد از او وارد خانه شدم اما دریغ از یک کلمه حرف، حتی بروز نداد که کجا رفته یا همراه چه کسی بوده است!

بعد از برگشتن خانواده‌اش، هر کدامشان وقت و بی‌وقت به ما سر می‌زدند اما در واقع خانه‌ی خودشان مستقر شده بودند. محبوبه خانم می‌گفت "خجالت می‌کشم خانه‌ی داماد بمانم"، در عوض خاله‌بمانی حتی لحظه‌ای از ریحانه پا نکشید. تمام مدت به پرستاری از ریحانه مشغول بود و رسیدگی به کارهای خانه، جالب این بود که نه تنها از من خجالت نمی‌کشید بلکه خیلی هم با من راحت بود.

بعد از موفقیت در عملیات انهدام باند زرکلاه و دستگیری جاسوسانش در بین نیروهای خودی، از طرف اداره برای ریحانه چند سبد گل و تقدیرنامه‌ای فرستاده شد. یک بار هم فرماندهی عملیات به اتفاق چند نفر از دست‌اندرکاران پروژه، به ملاقاتش آمدند ولی ریحانه فقط مثل یک ربات نشست و در حد سلام و خدا حافظ بیشتر به زبان نیاورد. در واقع نه به سبد گل‌ها توجه‌ای نشان داد و نه به هیچ چیز دیگری.

تمام این روزها پونه را علناً و بدون پنهان کاری به طور دائم با خودش جا به جا می‌کند، طوری که دیگر خاله هم به حضور پونه در کنار ریحانه عادت

کرده است. شاید با این کارش می خواهد به همه ی گذشته اش دهن کجی کند، نمی دانم، به معنای واقعی گیج و سردرگم شده ام!

چند باری تلاش کردم بلکه به نحوی سر صحبت را با او باز کنم و هر طور شده به حرفش بیاورم اما ریحانه به شکلی کاملاً مستقیم اعلام کرد حوصله ی حرف زدن با من را ندارد. می خواستم به بهانه ی راه احتمالی معالجه جدیدی که برای برادرهایش تحقیق کرده بودم، حرف بزنم؛ سرکوبم کرد و گفت با خودشان در میان بگذارم. ناچار با خود حامد و حمید در این مورد مشورت کردم و پیشنهاد کاشت ساقه ی مغز را به آن ها دادم. هر دو از پیشنهادم استقبال کردند و قرار شد برایشان از متخصصی که در نظر داشتم وقت ملاقات بگیرم. یک بار دیگر به بهانه ی آینده ی پسر ها سعی کردم باب حرف زدن را باز کنم که تند و قاطعانه جواب داد، "حامد موندنی شده ولی حمید می خواهد بره! حرفی داری به خود شون بگو" لپ تاپ را کنار دستش گذاشتم؛ به آن هم توجه ای نکرد و حتی سمتش نرفت. تازه آن وقت بود که فهمیدم چرا سراغ لپ تاپ هم نمی رود؛ من و لپ تاپ هر دو برایش یادآور خاطرات ناخوش آیندی بودیم! به تنها راهی که برایم مانده بود، فکر کردم و بعد از مشورت با خاله بمانی، دست به دامن شهر شدم بلکه فکری برای وضعیت آشفته ی زندگی ما بکند. شهر بعد از کمی فکر عاقبت پیشنهاد کمک گرفتن از یک مشاور را داد. ظاهراً فکر بدی نبود و شاید هم که تنها راه باقی مانده ای بود که نرفته بودم. البته ریحانه زیر بار مشاوره هم نمی رفت اما بالاخره بازحمات شهر و اصرارهای او قبول کرد که به همراهی خود شهر، پیش مشاوره ی بروم. حالا چیزی حدود دو هفته از پایان آن ماجرا می گذرد و ریحانه همچنان با من قهر است و من آرام و قرارم را از دست داده ام. هر جا که می رود، یا هر کار که می کند، مدام نگاهم را دنبال خودش می کشد. دلم برای لحظه ای در آغوش گرفتنش بی تاب است. در عوض، او نه تنها کمترین توجه ای به من ندارد بلکه حتی اگر به سهو هم

نگاهش به من بیفتد، جز نگاهی یخ کرده و سرد که سرمایش تنم را می لرزاند و اکنشی نشان نمی دهد!

درست بعد از دومین جلسه‌ی مشاوره‌اش بود که شهپر با من تماس گرفت و گفت دکترش می خواهد حضوری با من صحبت کند.

کار چندان سختی نبود، آدرس دکتر را از شهپر گرفتم و همان روز خودم رابه مطب او رساندم. دکتر بعد از اندکی سوال و جواب، مستقیم رفت سر اصل مطلب و به من هشدار داد:

- این طوری پیش بره خانمت دچار افسردگی مزمن می شه!

زبانم به سقف دهانم چسبید و لب‌هایم روی هم چفت شد، قدرت هر واکنشی را از دست داده بودم. دکتر از ظاهر پی به وخامت حال روحی‌ام برد، لیوانی آب دستم داد و در نهایت فقط یک کلمه به زبانم آمد:

- چرا؟!!

- می‌گه دیگه به شما اعتماد نداره! و... داره عذاب می‌بره از این که احساس می‌کنه در حدیه و سیله برای رسیدن به مقصود، ازش استفاده شده. این فکر داره شبانه روز شکنجه‌ش می‌ده و واقعاً شرایط روحی متعادل نداره!

نه تنها از زبان افتاده بودم بلکه فکر هم کار نمی‌کرد! دکتر هنوز داشت صحبت می‌کرد اما دیگر چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ظاهراً خود دکتر متوجه شده بود که من به حرف‌هایش توجه‌ای ندارم و به همین دلیل بالحن معترض و پر تحکمی صدایم کرد بلکه از آن خلسه‌ای که گرفتارش بودم، خارج شوم.

- آقای میلانی! شما تمایلی دارید که مشکلتون با همسرتون حل بشه یا نه؟!!

حرفی نگاهش کردم و از لای فک‌های در هم فشرده‌ام با همان غیظ مشهود جواب دادم:

- من عاشق زنم هستم!
 - پس چرا کمکی بهش نمی‌کنید؟!
 - چه کاری از دستم برمی‌آد؟! حتی حاضر نیستم به حرفام گوش بده!
 - شما چی؟... حاضرید به حرفای من گوش بدید؟!... اخبار جالبی براتون دارم!
 با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:
 - در مورد چی؟!... ناراحتی ریحانه از من؟!
 - بله دقیقاً! فکر می‌کنم ایشون دچار سوء تفاهمی شده که بهتره خودتون این سوء تفاهم رو براش برطرف کنید!
 - می‌شه بیشتر توضیح بدید؟!... اگه برای رفع مشکلمون کمک کنه تا ابد منو مدیون خودتون کردید!
 بعد از آن دکتر گفت و گفت و من لحظه به لحظه در شگفتی بیشتری فرو رفتم. بالاخره در آخر حرف‌هایش تأکید کرد:
 - سریعتر یه فکری بکنید و نذارید عواقب سنگین‌تری رو در سلامت روحی همسرتون شاهد باشید!
 از دفتر مشاوره که بیرون آمدم، دیگه تقریباً می‌دانستم چه کار باید بکنم و چه راهی را در پیش بگیرم. وقتی به خانه رسیدم، بدون اتلاف وقت، لپ‌تاپ ریحانه را برداشتم و این بار جلوی خودش شروع کردم به تایپ چند صفحه‌ای آخر!
 «می‌دانم که توجهات جلب شده و نگاه‌های زیر چشمی‌ات را می‌بینم. حتماً تعجب کرده‌ای که من چه کاری می‌توانم با وسایل شخصی تو داشته باشم اما این دوست قدیمی تو، یک هفته‌ایست که دوست و غمخوار من هم شده.
 با همه‌ی وجود آرزو می‌کنم، کنجکاوی و ادارت کند تا به سراغ دوست از

باد رفته‌ات بیایی بلکه درد دل‌های من را هم از طریق این بی‌زبان بفهمی!
قول داده بودم در اولین فرصت از اوایل آشناییمان برایت بگویم.
می‌خواستم این حرف‌ها را در یک محیط رمانتیک و عاشقانه بگویم و با هم
تجدید خاطره کنیم و ...

اما حالا و در شرایطی که گرفتارش شده‌ام، دیگر بازگویی آن روزها هم
بی‌فایده است. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که دعا کنم تا با
خواندن این مطالب لااقل فرصتی در اختیارم بگذاری بلکه بدون واسطه
سنگ‌هایمان را با هم وا بکنیم.

ریحانه، عزیز دلم! اجازه نده تا با خباثت یک ملعون، خوشبختی تازه پا
گرفته‌ی مان از دست برود! فقط یک فرصت به من بده و بعد از آن هر چه که
دادگاه وجدانت حکم کند، همان خواهد شد!

کسی که تا همیشه و همیشه دوست خواهد داشت:

«همسرت؛ یوسف»

فصل چهاردهم

سلام!

من برگشتم. دلم برایت تنگ شده بود اما... شاید تو بهتر از هر کسی بفهمی گرفتار چه برزخی هستم!... یوسف برعکس صاحب بی لیاقتت، تمام مدت با تو مهربان بوده و همه‌ی حرف‌هایش را برایت گفته است اما من هنوز هم حرف‌های نگفته‌ای دارم!

وقتی برای اولین بار تو را روی زانوهایش دیدم، همه‌ی توجه‌ام جلب شد که بدانم او با تو چه کار دارد اما با وجودی که از شدت کنجکاوی داشتم له‌له می‌زدم، باز کله شقی کردم و دم نزدم! بالاخره هم خود یوسف مجبور شد ریش گرو بگذارد و به عنوان آخرین تقاضایش از من بخواهد که با تو آشتی کنم. وقتی تقاضایش را قبول کردم، حتی فکرش را نمی‌کردم که چنین چیزهایی را این‌جا بخوانم و خب،... راستش تا ساعتی بعد از خواندن درد دل‌های یوسف، هنوز گیج و منگ بودم. می‌دانم، یعنی خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که ارزش حرف‌های آن ملعون کجا و حرف‌های یوسفی که طی این مدت، بارها و بارها صداقتش را به من ثابت کرده بود کجا؟!!

علاوه بر این، یوسف برای تمام حرف‌هایش شاهد و مدرک دارد و یک چیز دیگر این‌که،... من هنوز هم سخت عاشق همسرم هستم! درست است که

دلم از دست او رنجیده و دَلَمه‌ای که بر روح زخم خورده‌ام داشتم، دوباره سر باز کرده! اما نمی‌خواهم بی‌انصافی کرده باشم و در دادگاه وجدانم یوسف را به جرم اثبات نشده‌ای محکوم کنم. من هنوز هم او را به قدری دوست دارم که حاضر نشده‌ام به خانه‌ی خودمان برگردم! اگر چه با قهر و دلخوری اما هنوز در همان خانه‌ای مانده‌ام که مأموریت‌مان شروع شده بود. یوسف دل دل می‌کند که حرفی از جا به جای بزند یا نه، به هر حال باید به زودی به آپارتمان خودش نقل مکان کنیم ولی انگار جرأت ابرازش را ندارد. شاید می‌ترسد من وسط این جابه‌جایی بُل بگیرم و بگویم می‌خواهم به خانه‌ی خودم بروم!

ناچار بعد از چند ساعتی جنگ و جدل با دلم، فهمیدم باید فرصت دفاع از خود را به کسی که هنوز هم عاشقانه دوستش دارم بدهم. یوسف امشب خاله بمانی را برای سر زدن به مادرم و همسایه‌های خانه‌ی قدیمی، به محله‌ی خودمان برده است و حالا من در انتظار بازگشتش هستم. وقتی برگردد، به او می‌گویم که با تو آشتی کرده‌ام. می‌گویم تمام نوشته‌هایش را خوانده‌ام و در نهایت تصمیم گرفته‌ام مثل دو مرد بنشینیم و به قول خودش، سنگ‌هایمان را با هم وا بکنیم! بیشتر از این توان نوشتن ندارم. هنوز کتفم دردناک است و گاهی طاقتم را از درد طاق می‌کند اما حالا نه به خاطر درد بلکه به خاطر ذهن آشفته‌ام، تاب نوشتن ندارم. وقتی کمی آرام شدم، برخواهم گشت!

شاید آن موقع نام فایل ضبط شده‌ام را از سایه در سایه، تبدیل به "سایه روشن" کنم! سایه روشنی که از تاریکی شروع شد و در مسیر نور به سمت روشنی رفت و کم‌کم به منبع آرامش و نور رسید! نمی‌دانم... شاید هم فایل سایه در سایه، در عوض سایه روشن، به ظلمتی تمام و کمال برسد! اما فقط خود خدا می‌داند که چه قدر دلم در آرزوی سایه روشنی که به آن امید بسته‌ام، بی‌تاب است!



خوشحالم که باز با تو آشتی کرده‌ام! آشتی با تو یعنی آشتی با زندگی، یعنی
 باور عشق و دوستی و محبت!
 دیشب همه‌ی سنگ‌هایم را با یوسف واکندم و... از اول همه چیز را ثبت
 می‌کنم، مثل همیشه!
 یوسف بعد از بردن خاله، به خانه برگشت در حالی که بی‌قراری و انتظار از
 چهره‌اش فریاد می‌کشید اما من فقط با چهره‌ای سرد و بی‌روح گفتم:
 - خب، من منتظرم، بگو؟

- باورم نمی‌شه! واقعاً حاضری به حرفام گوش کنی؟!
 - آره، می‌خوام به حرفات گوش کنم بلکه بتونم یازم به چشم قدیم؛ یعنی
 قبل از این که به اون کاخ لعنتی وارد بشیم، ببینمت! همه حرفاتو در مورد اون
 حادثه خوندم. نمی‌دونم، شاید باید قانع می‌شدم شاید نه ولی فعلاً می‌خوام
 ساکت باشم تا تو اول حرفاتو بزنی!
 یوسف روی زمین نشست و به مبلی که درست مقابلم بود تکیه داد.
 نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

- می‌خوام از اولش برات بگم، حوصله شو داری؟!
 مشتاق شنیدن بودم اما حتی نمی‌توانستم اشتیاقم را نشان دهم، فقط به خم
 کردن سرم اکتفا کردم و یوسف گفت:

- تازه به ایران رسیده بودم و حرص عجیبی برای شنیدن اخبار جدید
 مسعود داشتم. مطمئن بودم مسعود بی‌دلیل منو این‌جا نمی‌کشونه و حتماً
 اخبار خوب یا نقشه‌ی تویی تو سرش داره. توی اولین ملاقاتم با حسن و
 حرفایی که برام گفت، منم به نتیجه‌ی مسعود رسیدم! تنها راه تموم کردن کار
 اون کلاغ‌پیر و منحوس، نقب زدن به کاخ سیاه اون عوضی بود و این که بتونیم
 اطلاعاتی رو که تو خونه‌ی خودش پنهان شده، به دست بیاریم. من و مسعود

نو فکرش بودیم سمیه این کار رو بکنه و در عوض مبلغی پول بهش بدیم و کمکش کنیم تا از تیر رس زرکلاه خارج بشه طوری که دیگه نتونه آسیبی بهش بر سونه. در عوض حسن معتقد بود که دیگه از دست سمیه کاری ساخته نیست و درست هم می گفت!

اطلاعات توسط خود اون زن جمع آوری شده بود، درست! اما متأسفانه حافظه رو جایی پنهان کرده بود که پای هر کسی به این راحتی بهش نمی رسید. یعنی خود صاحب اطلاعات هم دیگه به اون مخزن با ارزش دسترسی نداشت!

با این اوصاف، حسن پیشنهاد داد از یه طعمه ی دندون گیر برای زرکلاه استفاده کنیم. می گفت باید تیز باشیم و طعمه مونو وارد کاخ اون ملعون بکنیم. از همه مهم تر، قبل از این که جاسو سمون از چشم زرکلاه بیفته، اطلاعاتی رو که لازم داریم، از توی اتاق طلایی زرکلاه بیرون بکشیم. بعدشم به خاطر همین پیشنهادش تو رو به ما معرفی کرد. حسن معتقد بود بهترین گزینه واسه این کار تو هستی! خب ما هم قبول کردیم و قرار بعدی رو گذاشتیم، برای همون سه شنبه ی کذایی که هیچ وقت از راه نرسید!

اون روز قرار بود هر سه تامون به اتفاق بیایم و با تو در مورد این پروژه صحبت کنیم که حسن کشته شد و بالطبع قرار ما هم به هم خورد! مدتی طول کشید تا من و مسعود دوباره فکرامونو جمع و جور کردیم و این بار بدون این که تو در جریان باشی یه قرار مجدد برا آشنایی با تو گذاشتیم. مسعود از طریق حسن اخبار کار شماها رو داشت، با این حال برای اطمینان می خواست بیشتر توی روند کاراتون قرار بگیره. در واقع می خواست یه شاه برگ دستش داشته باشه تا اگه دُم به تله ندادی که با ما همکاری کنی، واسه ت رو کنه بلکه به همکاری راضی بشی. همون شب که از ملاقات با اون همکارت برگشت، گفت مدیریتت برای این کارای خلاف، عالی جواب داده! همینو که گفت، دل

چرکین شدم و یه ذهنیت بد نسبت به یه زن تو ذهنم نقش بست و به مسعود گفتم "باید بیشتر توی انتخابمون دقت کنیم، نباید بی‌گدار به آب بزنیم! این جور آدمارو می‌شه راحت خرید! ممکنه بایه مبلغ هنگفت به راحتی ماها رو به زرکلاه بفروشه!"

مسعود می‌گفت حسن بهت خیلی اطمینان داشته. می‌گفت تو این مأموریت باید به دوتازن اعتماد کنیم، اول سمیه و رازش در مورد اون حافظه، دوم تو و وجدان و توانایی‌هات! به نظرم پر ریسک‌ترین مأموریت می‌شد، اعتماد به دوتازن؛ یکی مُرده و لعنت شده، یکی زنده و گرفتار کارای خلاف! ولی چاره‌ای نبود و تنها راهی بود که امکان به نتیجه رسیدن برامون داشت! روز بعدش به اتفاق او مدیم سراغ شماها و من از همون برخورد اول ازت دل‌زده شدم، یه زن، با حرکات مصنوعی زنونه! می‌دونستم داری سعی می‌کنی که رفتار و لحن مثل همجنسات باشه ولی از همون لحظه‌ی اول دستت برام رو شد. با وجود اطلاعاتی که ازت داشتیم، تونستم خیلی سریع روح خشن و سرکش مردونه‌ی تو رو از زیر چهره‌ی نسبتاً معمولی زنونه‌ت ببینم. به نظرم مناسب نبود اما مسعود با سماجت بی‌سابقه‌ای باهات کل کل راه انداخت بلکه توی اون فاصله بتونم رفتار و واکنش‌های تو رو بسنجم. مسعود معتقد بود چون باید با من همکاری مستقیم داشته باشی، نظر نهایی من برای انتخاب کردن یا نکردن ارجح‌تره! خب، من دلم به این انتخاب راضی نبود و تا وقتی اون سوسک رو گذاشتم رو شونه‌ت، حتی یه اپسیلونم به تلاش مسعود اهمیت نمی‌دادم اما بعدش با واکنشی که از تو دیدم، یه تکون اساسی خوردم! کم‌کم حس کردم عجیب روم تأثیر گذاشتی، به خصوص بعد از رفتار مسلطی که با شنیدن اسم حسن از خودت نشون دادی، همینم شد که تصمیم آخرم رو گرفتم. قرار شد مسعود روشنت کنه ولی وقتی از ملاقات با تو برگشت، این بار مسعود بود که ساز مخالف کوک کرده بود. می‌گفت تو یه جورایی

عجیب غریبی و با رفتار مردونه‌ای که داری، محاله بتونی روی مردی مثل زرکلاه تأثیر مثبت بذاری! این بار من اصرار کردم تا راضی شد پیام سراغت و تو رو برای قبول این همکاری راضی کنم. به نظرم می‌رسید توی نقش بازی کردن و ایفای رُل‌های غیر معقول، خیلی موفق‌تر باشی. اشتباهم نمی‌کردم، تقلید حرکات و رفتار مردونه‌ی غلیظی که از خودت نشون می‌دادی، نشونه‌ی استعدادت بود. در واقع تو تونسته بودی به جز ظاهر، همه‌ی حرکات و رفتار و اخلاقت رو مردونه کنی! نه تنها مردونه که حتی یه رفتار داش مستی مآب از خودت نشون می‌دادی که واقعاً از دست خیلی از مردا هم به این راحتی‌ها بر نمی‌اومد! اما توی آپارتمان، هر چی بیشتر از انتخابم مطمئن می‌شدم، از خودت دل‌زده‌تر شدم... اگه یادت باشه همون موقع هم بهت گفتم!... گفتم و واقعاً هم به اندازه‌ای که تو نسبت به من انزجار داشتی شاید هم بیشترش ازت بدم اومده بود! ولی خب، با وجود اون دل‌زدگی بازم تو رو فرد مناسبی برای این پروژه می‌دونستم و به انتخابم اطمینان داشتم. همه‌ی اینا ادامه داشت و همه چی هم تقریباً داشت خوب پیش می‌رفت تا وقتی یه دفعه حاجی با دخالت بی‌موقعش همه چی رو به هم ریخت!

اولین پیامد این کارش هم این شد که رؤسا فهمیدن ما بهشون کلک زدیم و نامزد یا همسری در کار نبوده! بعدشم که خودت بهتر می‌دونی چه جوری ریخته بودم به هم، طوری که راست راستی اون روز می‌تونستم تو رو اون قدری بزنم که حتی بمیری!

فکر می‌کردم دست تو هم توی کار بوده و رفتی سراغ پدرم و... باقی قضایا که خودت یادته حتماً! ولی وقتی اون جوری جلوم مقاومت کردی و بعدش که دیدم چه طور از همه چیز بی‌اطلاع بودی و من با قضاوت اشتباهم اون رفتار زشت رو انجام داده بودم، حسابی شرمند شدم. اون قدر از کار احمقانه‌ی خودم معذب شده بودم که حاضر بودم هر کاری کنم تا توراتت

بدی. می خواستم یه جوری وجدانم راحت بشه و تو اولین بارقه‌ی
مهربونیت رو همون شب نشونم دادی... می دونستم تا چه حد پول دوستی و
چه حرص عجیبی برا کسب پول داری، مهربونیت بود که حاضر شدی به
راحتی از دیهت بگذری و پولشو به پیرمردی که تو ذهن خودت داشتی
ببخشی... برام جالب بود که یه آدم طماع مثل تو... دلی هم داشته باشه و
جالب ترش این بود که نمی فهمیدم چه طور می تونی به این راحتی هر چیزی
رو به پول نزدیک کنی! شیوه‌ای که می خواستی باهام حساب بی حساب شی
برام بیش از اندازه غیر معمول و عجیب بود.

تو حتی حساب مشت و لگدامونم داشتی، دوتا سیلی جای یه گاز
گرفتگی! تا چند روز هر وقت نگام می افتاد به جای کبود شده‌ی دندونات
روی دستم، یه دل سیر می خندیدم.

نزدیک به یه هفته این در اون در زدیم تا دوباره موافقت فرمانده رو جلب
کردیم و سر پدرم رو کلاه گذاشتیم. این بار قرار بر این شد که با حضور تعداد
محدودتری وارد این بازی بشیم که احتمال لو رفتنمون کمتر بشه. اون روز
عصر که اومدم خونهت و کارت به سرُم کشید، به دو تا مطلب جدیدتر هم
رسیدم. یکی این که با تمام ادعات، چه قدر آسیب‌پذیری و دوم این که یه
جورایی تعادل روانی نداری! شاید نباید این حرفا رو بهت بگم ولی... می
خوام باهات صادق باشم و فکر می‌کنم حقیقه که تا ته دلم رو برات بریزم
بیرون. اون شب برای اولین بار حس ترحم در مورد تو رو تجربه کردم. واقعاً
دلم برات سوخته بود ولی هنوزم مطمئن بودم انتخابم درست بوده. برخلاف
من، مسعود دودل شده بود و مدام بهم تذکر می‌داد نکنه اشتباه کرده باشیم، تا
وقتی که از دبی برگشتم! اون روز مسعود حرف عجیبی بهم زد که بعدها
فهمیدم نظرش در مورد تو چی بوده! اون بهم گفت که انتخابم حرف نداشته و
همون وقت بهم گفت، "شاید اون‌ی که سال‌ها ندونسته ازش فرار کردی الان تو

خنونهت باشه!" همون روز آخرین باری بود که دیدمش و مسعود برا همیشه رفت!

با یادآوری اسم مسعود، عضلات صورتش در هم رفت و لحظه‌ای گوشه‌ی چشم‌هایش لرزید. نگاهم را از روی صورتش دور کردم مبادا تحت تأثیر حالت حُزن نگاهش قرار بگیرم و برای برگرداندن حال و هوایش گفتم:
- حتماً توی دلت هم کلی بهش خندیدی؟!!

هنوز هم نگاهش نمی‌کردم اما از گوشه‌ی چشم دیدم که دستش را از صورتش کنار کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- نه، نخندیدیم! همون وقت فهمیدم منظورش چیه ولی فقط سعی کردم توجه‌ای به حرفش نکنم! موضوع رو مسکوت گذاشتم، نه نفی کردم و نه پی‌گیرش شدم. می‌خواستم به خودم بقبولونم مسعود خیالاتی شده و احساس ترحم منو نسبت به تو با علاقه‌ی قلبیم اشتباه گرفته! به خودم گفتم دم رفتن مسعود چه کاری که باهاش یک به دو کنم، بهتره بذارم تو خیالات خودش بمونه تا بعد که روشنش کنم... اما... مدتی بعد خودمم فهمیدم که اون حس ترحم جاشو به یه حس جدید داده که تا اون روز هیچ وقت تجربه‌شو نداشتم!

وقتی نبود، دل‌تنگت می‌شدم. عادت کرده بودم مدام عین جیرجیرک تو خونه سرو صدا کنی و غر بزنی و بیشتر از هر چیز عاشق تهدیدات شده بودم. هر وقت می‌خواستی فکم رو بیاری پایین و اینو بهم می‌گفتی، دلم یه جور خاصی مالش می‌رفت. نفهمیدم چی شد که اون حس ترحم یهو تبدیل شده به یه حس داغ و خود جوش که دم به دم برام هیجان‌آورتر از قبل می‌شد. وقتی به خودم اومدم، دیدم اون قدر شیفته شدم که توی هر لباس و هر ریختی که باشی، بازم اون دل ضعفه رو نسبت بهت دارم. دیدی با عطر و بوی یه غذا دلت به ضعف بیفته؟... من نسبت به حضورت، همین جوری شده بودم. فری

می شدی، دوستت داشتم. ریحانه بودی، بی قرار بودم. قضیه پونه رو که فهمیدم، نگرانت شدم و می خواستم آرومت کنم. تو نمی خواستی حمایت بشی ولی من با همه ی وجود می خواستم حمایتت کنم.

یه روز نفهمیدم چی شد که دیدم جلو دفتر خونه ی رفیق حاجی ایستادم. فقط یادمه رفتم و بدون حتی یه لحظه تردید ازش خواستم که اسناد دفتری ثبت ازدواجمونو تنظیم کنه. کار سختی نبود و با وکالتی که همون شب ازت گرفته بودند، کارم راحت تر از چیزی که فکر می کردم پیش رفت. به این ترتیب عقدمون رو تو اون دفترخونه رسمی کردم، فقط تنها مشکلم این بود که هنوز شناسنامه ی واقعی تو رو نداشتم. توی فکر به دست آوردن شناسنامه ت بودم که این بار خاله بمانی کارمو راحت کرد. اون شب که منو زیر سین جیم کشید، چیزی نمونده بود همون وسط اتاق بغلت کنم و بگم آره، دوستش دارم، می خوامش، زنمه، به کسی چه مربوط؟! اما مأموریتی که جلو رومون بود، شوخی بردار نبود! همون شب بود که فهمیدم بی دلیل دوستت دارم چون با حرفای خاله تازه به چشمم اومد چه قدر قیافه ت عوض شده، انگار تازه داشتم می دیدمت! شوک بودم که اگه تا اون شب نفهمیده بودم چه قدر ناز و خوشگل تر از قبل شدی، پس چه طوری عاشقت شدم؟! با همه ی این احوال باز خودداری کردم و چیزی نشون ندادم چون صلاح نمی دیدم دستم برات رو بشه! می ترسیدم به محض این که بهت ابراز علاقه کنم، یا بکشی کنار و از دستم فراری بشی که خب با این حساب هم تو رو از دست می دادم و هم اون پروژه ای که برام این قدر مهم بود. یا برعکس، چنان بچسبی به گردنم و توی رگ و ریشه م خونه کنی که دیگه نتونم به اون پروژه حتی فکر کنم!... من به مردم مدیون بودم، به وظیفه م، به شغلم! باید به هر نحوی می تونستم تلاش می کردم بلکه وجود منحوس زرکلاه رو از رو زمین پاک کنم! بدون کمک و همکاری تو

هم می‌دونستم به نتیجه‌ای نمی‌رسیم. اون شبی که حرکت جسد رو تمرین می‌کردم یادته؟! اون شب چیزی نمونده بود دیوونه‌م کنی!... همچنین خودت رو به گردنم آویزون کرده بودی که اگه آدم سست عنصری بودم، همون‌جا دستم برات رو شده بود!... حتی همون روز اولی که تو تراس سر و ته شدم روت، اون نگاه مظلومت می‌تونست هر مردی رو از پا در بیاره چه برسه به ... به هر حال من یه آدم عادی نبودم. به قول خودت، یه وقتایی میزون بودم یه وقتایی نامیزون! اون موقع‌هایی که یهو نامیزون می‌شدم، وقتایی بود که حس می‌کردم هر دم ممکنه تسلط روی خودمو از دست بدم. اون موقع بود که با خودم درگیر می‌شدم و هر جور بود می‌زدم توی پروبال خودم تا بازم بشم همون آدم یخ، همون ابن‌ملجمی که می‌شناختیش!

خسته بود و کلافه! مدام دستش را توی موهایش می‌کشید و هی جابه‌جا می‌شد. نگاهم نمی‌کرد ولی می‌فهمیدم چه قدر بی‌تاب است تا بداند واکنشم به حرف‌هایش چیست! خب، همه‌ی حرف‌هایش برایم جالب بود. باورم نمی‌شد که یوسف این همه مدت با خودش درگیری داشته و من نتوانسته بودم هیچ کدام از این خود درگیری‌هایش را حتی حدس بزنم!

هنوز توی افکار خودم بودم که یکهو از جایش بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. کمی بعد با سینی چای و ظرف شکلاتی برگشت. سینی را گذاشت روی میز و گفت:

- یه چیزی بذار دهنِت ضعیف نکنی!

باز همان جای قبلی روی زمین نشست و در سکوت چای و شکلاتش را خورد. همان‌طور که غرق مرور حرف‌های یوسف بودم فنجان چای را بلند کردم و جرعه جرعه می‌خوردمش که شکلاتی را بی‌هوا چپاند توی دهانم. خنده‌ام گرفته بود، نگاهش که به من افتاد، لبخندی زد و گفت:

- این واسه آشتی بود!

- ولی من هنوزم باهات قهرم.

لبخند روی لبش خشک شد و آهی کشید و گفت:

- می دونم!

دوباره برگشت عقب، سرجایش نشست و باز ادامه داد:

- این واسه آشتی اون قهر شمالت بود. اون روز صبح که باهام قهر کردی و

نذاشتی میز رو حساب کنم، یادته؟! ... چرا قهر کرده بودی؟

با خونسردی و بدون لاپوشانی جواب دادم:

- چون حرصم گرفته بود، گفתי حیفه لاغر بشی!

- بد گفتم؟!!

- واسه پولات ناراحت بودی نه گوشتای تن من!

خندید، از همان خنده های یکووری که پر از معنی بود و گفت:

- پس درست حدس زدم، ... شکلات به جا لالمونی گرفتن اون روزم بود!

چی می تونستم بگم؟!!

دوباره کلافه شده بود، نگاهش را دزدید و ادامه داد:

- از همون اول که راه افتادیم سمت شمال بی قرار بودم. یعنی از همون

شب که مثلاً داشتیم عکس می گرفتیم قاطی کرده بودم و لحظه به لحظه اوضاع

روحیم خراب تر می شد. نمی دیدی شمال چه طور ازت فراری شده بودم؟

تسلط روی رفتارم هر دم و لحظه برام سخت تر می شد. ته دلم به هیچ وجه

نمی خواستم بتونیم توجه زرکلاه رو جلب کنیم. با خودم رو راست نبودم.

می دونستم تو داری دقیقاً می ری سمت هدف و من می خواستم از هدف دور

بشیم. انگار اگه اون مدت رو اون جا می موندیم و در نظر زرکلاه شتر دیدی

ندیدی می شدیم و دست از پا دراز تر برمی گشیتیم تهران، دیگه وجدان درد

نمی گرفتم. می خواستم خودمو گول بزنم که ما تلاشمونو کردیم؛ جواب

نداده، پس تقصیر از ما نبوده و کوتاهی هم نکردیم.

- فکر می‌کردم داری از من فرار می‌کنی!

- اینم بود! اگه جلو احساسمو ول می‌کردم، سربه فلک می‌زد و همه چی به هم می‌ریخت. تو هم که با اون لباسا و ریخت و قیافه‌هایی که برا خودت می‌ساختی، داشتی دیوونه‌م می‌کردی. خوب راه جلب توجه اون ملعون رو حدس زده بودی، اون همیشه دنبال اجناس کمیاب و عتیقه بود؛ تو هم واسه خودت عتیقه‌ای شده بودی اون روزا! بازم همه چی رو به زور تحمل می‌کردم تا اون شب که دستگاه‌های استراق سمع و دوربینا رو توی اتاقامون پیدا کردم. بعدش که از نقشه‌ی مراد با خبر شدم، دیگه طاقتم تموم شد. صبحش با کشانی تماس گرفتم و به التماس افتادم که تو رو خدا منو از ادامه این بازی خلاص کنید ولی همون موقع تو سر رسیدی و منم حرفمو نصفه ول کردم. شب قبلش شاید دو تا نیم ساعت چرت زده بودم و اصلاً حال متعادل و خوبی نداشتم، تو هم که از سر صبحونه بی‌خودی بهم گیر دادی! پوزخندی زدم و گفتم:

- خب منم اگه جای تو داشتم یکی رو می‌کشتم همین طوری می‌شدم، چیزی نمونه بود اون شب گردنمو بشکنی!

- یکی نه ریحانه؛ داشتم با دستای خودم، عشقم رو می‌کشتم! وقتی برگشتیم رامسر، رفتم سراغ کشانی. تنها رفتم که بتونم راحت حرف بزنم. اون گفت واسه پاپس کشیدن دیر شده و زرکلاه دیگه پاپس نمی‌کشه. می‌گفت هر جا بریم پیدامون می‌کنه و منم می‌دونستم درست می‌گه؛ زرکلاه اون قدری نفوذ و قدرت داشت که بتونه از عهده‌ی این کار بر بیاد! شاید حتی دو سال طول می‌کشید ولی بالاخره پیدامون می‌کرد. با این حال بازم وقتی با اون وضع خراب تو و اون دنده‌ی شکسته‌ت برگشتیم تهران رفتم چونه بزنم یه جوری از این شرایط خلاص مون کنند که فهمیدم مسعود شهید شده!... باز پام شل

شد. دیدم مسعود واسه خاطر این پروژّه جونش رو از دست داده، حالا من دارم واسه آسایش خیال خودم، با خودخواهی همه چی رو می‌ذارم کنار. از طرفی هم شنیده بودم زرکلاه شدیداً داره دنبال مون می‌گرده و می‌دونستم تا ابد نمی‌تونیم از دستش قایم بشیم. ناچار باید بازی رو ادامه می‌دادم. اون روز که رفتی کافی شاپ، حس می‌کردم منو بردن زیر دستگاه دیالیز! حسی که انگار تموم خون بدنمو می‌کشن بیرون و دوباره تلمبه می‌شه تو بدنم، با این تفاوت که اون جا خون بیمار تصفیه می‌شه ولی خون من داشت مدام آلودگی بیشتر و بیشتری رو به خودش می‌گرفت. یه وقت به خودم اومدم که دیدم دستم رو کوبوندم... ولش کن، اینا دیگه گذشته. فقط خواستم بدونی منم کم سختی نکشیدم. منم کم نمردم و زنده نشدم، منم کم تحمل نکردم. تموم لحظاتی که تو ناچار بودی اون هیولا رو تحمل کنی، منم پا به پای تو زجر کشیدم و... دیگر تحمل تمام شد، با فریاد وسط حرفش رفتم:

- تو چی رو تحمل کردی؟... تو فقط غیرتی شده بودی ولی من شرافتم تو خطر بود!

یوسف عصبی روی زمین نیم‌خیز شد و بلندتر از من فریاد کشید:
- شرافت تو شرافت منم بود، تو زنی، ناموسمی! یه مرد تا پای جون از ناموسش نمی‌گذره!

پوزخندی زدم و به تمسخر گفتم:
- ولی تو گذشتی!

با همان صدای بلند و دورگه از خشم، جواب داد:
- خودت می‌دونی مجبور بودم، باید اون اطلاعات رو از اون خراب شده خارج می‌کردم تا بشه سر زرکلاه سوار شد، من یه پلیسم ریحانه!
دوباره به مبل تکیه داد و با صدایی آرام‌تر اما خش برداشته ادامه داد:
- ماها مأمور پاسداری از ناموس ملت هستیم، مگه نه؟!... خیال می‌کنی

برام آسون بود تو رو اون جا ول کنم و بزnm بیرون؟!... فکر می کنی... تو چه می دونی چی کشیدم؟!... اون جا موندنم فقط یه تصمیم احساسی و بی نتیجه بود. اون جواری هر جفتمونو می کشت و تموم اطلاعات هم با اجساد ما سوخته می شد. تازه قبلشم هر غلطی از دستش برمی اومد نسبت به تو کوتاهی نمی کرد. خب این جواری چی نصیبم می شد؟!... دعای ملت؟!... نجات جون خودم و زnm؟!... نجات ناموسم؟!... نه ریحانه!... اگه نجنبیده بودم، همه ش از دستم رفته بود! تو رو خدا واقع بین باش.

- واقع بین بودم یوسف! من قبل از این که تو این تصمیم رو بگیری، خودم ازت خواستم فرار کنی و اون اطلاعات رو از خونه ی زرکلاه بیرون بکشی ولی بعدش چی؟!... بعدشم هنوز برای نجات جان و ناموس ملت بود که با خیال راحت نشستی بیرون اون خونه و منتظر موندی تا...

این بار یوسف مثل فنری که از جا در برود به هوا پرید و با خشمی که تا به آن روز کمتر در او دیده بودم، فریاد کشید:

- از سگ کمتر بودم اگه این طور بوده که تو می گی! من بهش پیشنهاد تعویض گروگان دادم، زیر بار نرفت و بعدش به کل گوشی شو قطع کرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- همین؟!... یه پیشنهاد دادی و خلاص؟!...

یوسف به التماس افتاد:

- به جون خودت به هر دری زدم، نداشتن حتی به اون خونه ی لعنتی نزدیک بشم!... فرمانده برام مأمور گذاشته بود! شهپر و محمود رو وادار کرد که لحظه به لحظه کشیک موبدن. بازم داشتم از دستشون در می رفتم که این بار دوتا از بیچه های نفوذی دوره م کردند و دوباره دادنم دست محمود. اونم مدام غیر از خودش یا شهپر، با دو نفر دیگه محاصره م کرده بود.

- باور نمی کنم!

از اون خونه رو داشته باشیم، خود شوبه زرکلاه می رسونه و هر چی اطلاعات در مورد ما داشته، در اختیار زرکلاه قرار می ده! شانسی که آوردیم این بوده که مراد در مورد فلش مموری چیزی بهش لو نداده بوده، وگرنه محال بود این مموری رو بتونی از اون خونه خارج کنی. پست فطرت با این برگشتنش، هم کار ما رو به هم ریخت، هم زینت بدبخت رو به کشتن داد! تو حرفاش، از زینتم گفته بوده، زرکلاه هم در جایه تیر خالی می کنه تو قلب زینت، بی حرف و نقل اضافه ای!

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و باز غرق خاطرات تلخ آن شب شدم! - تو که رفتی، یعنی قبل از این که ببرنت، منو به زور از اتاق بردن بیرون. شهلا بود و تابش و یه عوضی دیگه که با دیدن خالکوبی روی بازوش، به خاطر آوردم همون یارو بوده که همراه مراد دیده بودمش. هنوز به گریه و زاری ادامه می دادم که یه وقت بهت شک نکنن و برت نگردونن توی اون خونه ی سیاه. نیم ساعت بعد زرکلاه اومد سروقتم، یکی دو بار دورم چرخید و بهم گفت، شب رو می خواد به افتخار مُردنت جشن بگیره! گفت تابه پا شدن جرق جرق سوختن استخوانای جسدت صبر می کنه و بعد می آد تا... در کنار من جشنش رو تکمیل کنه! می گفت هلیکوپتر درخواستیش، نیمه شب از راه می رسه و بعدش به اتفاق از اون جا می ریم و یه عالم حرفای مزخرف دیگه بهم گفت، ولی از نیمه شبم گذشت و سروکله ش پیدا نشد! این بار وقتی اومد، رنگ به صورتش نمونده بود. اول چند تا سیلی خوابوند تو گوشم و در همون حین ماجرای لو رفتنمون رو برام تعریف کرد و بازم برام خط و نشون کشید. همون موقع فهمیدم زینت رو با یه تیر خلاص کرده. جرأت نشون دادن عکس العملی رو نداشتم. می ترسیدم هنوز از دستشون فرار نکرده باشی و اگه اون بفهمه از زنده بودنم مطمئنم، موقعیت فرار رو از دست بدی، یا حتی با این بی فکری، به کشتن بدم! اون نامردم چیزی در مورد سالم در رفتن تو بهم

بروز نداد و باز رفت بیرون و فقط گفت:
- منتظرم باش!

این بار وقتی برگشت، شهلا همراهش بود. یه لباس برام آورده بود که شبیه
هر چیزی بود جز لباس! هیچی نداشت، یقه‌ش از جلو تا روی شکم
می‌رسید، از پشت هم بالاتر از کمرش پارچه نداشت. زرکلاه به شهلا دستور
داد:

- خوشگلش کن تا پیام!

بعد خودش رفت بیرون. شهلا بهم نزدیک شد اما قبل از این که مهلت کنه
بهم دست بزنه، با یه مشت محکم ترتیب چونه شو براش دادم! تا وقتی به
هوش بودم صدای داد و فریادش رو که هنوز به آسمون بلند بود، از توی اتاقی
که بودم به خوبی می‌شنیدم. یه کم گذشت که دوباره سر و کله‌ی زرکلاه پیدا
شد و با نگاه ترسناکی براندازم کرد و گفت:

- خوبه، می‌بینم دیگه گریه‌زاری نمی‌کنی! پس توی موزمار هم
می‌دونستی اون عوضی نمُرده و این قدر فیلم از خودت در آوردی؟!
بعد لبخند چندش‌آوری زد و با لحن ملایمی که اون لحظه ازش بعید بود
ادامه داد:

- عیب نداره، می‌خوام بهت نشون بدم من از اون شوهر تن‌لشت خیلی
بهترم! هوس کردم یه فرصت طلایی بهت بدم، می‌دونی که چه قدر ازت
خوشم اومده بود، پس باید یه جوری علاقه مو بهت ثابت کنم! واسه همین
می‌خوام تو رو با اون شوهر بی‌غیرت که اینجا تنهات گذاشت و رفت، طاق
بزنم. یه هلیکوپتر ازش می‌خوام و خودشو، در عوض تو رو آزاد می‌کنم.
بعدش با تو تماس گرفت و وقتی جوابشو با تندی دادی، زد رو آیفون و
گفت:

- ببین شوهر عاشقت چه طور داره برا آزادیت دست و پا می‌زنه؟! مکالمه

که تموم شد، با اون صدای رعب آورش چند دقیقه ای بهم خندید و بعدش گفت:

-اگه این جوری پیش بره، می آم که جشن خدافظی رو با همدیگه بگیریم! مطمئن باش کام نگرفته از قناری حيله گر و آب زیر کاهی مثل تو، با دنیا خدافظی نمی کنم! عکساشو هم برا شوهر نامرد و بی غیرتت یادگاری می ذارم که تا آخر عمرش سر در خونه ش آویزون کنه!

باز رفت و نزدیک به نیم ساعت بعد برگشت. یه یارو رو با خودش آورد و گفت:

- اینم آقای عکاس باشی! می رم لباس دامادی مو بپوشم.

می دونستم با این رفت و آمدش فقط می خواد شکنجه م بده! تابش هم اومد تو اتاق، به ضرب و زور شال و هد کلاه رو از سرم در آورد. منم بی کار نمودم و از یه لحظه حواس پرتیش استفاده کردم، با یه واکنش به موقع دستش رو توی یه حرکت کشیدم پشتش، با یکی از فن هایی که خودت یادم داده بودی دستش رو به جهت عکس بالا کشیدم و صدای در رفتن مفصل کتفش رو شنیدم. فریاد تابش که به هوا رفت، عکاس دوربینش رو انداخت کناری و به سمتم هجوم آورد! از یقه بلندم کرد که باعث شد، یقه لباسم جر بخوره، اون قدر عصبانی شدم که یهو خون به مغزم نرسید، خودمو با یه چرخش از زیر دستش بیرون کشیدم. داشت می اومد از پشت بلندم کنه که دست شو کشیدم و بلندش کردم و جلوی پام زدمش زمین. این کاره نبود، تا اومد به خودش بجنبه، با ته کفشم یه لگد رفتم تو سینه ش و فریادش همراه با صدای ترق تروق شکستن دنده شو شنیدم! یارو هم با این که از درد فریادش به هوا رفته بود، نامردی نکرد و با لگد زد زیرم طوری که پرت شدم عقب و یهو رو شونه م اومدم زمین. دستم زیر تنه م موند و درد بدی رو توی شونه و کتفم حس کردم. بازم اهمیت ندادم و به سختی از جام بلند شدم. درد داشت کلافه م

می کرد که دیدم زرکلاه توی یه کت و شلوار خوش دوخت و قیافه ای کاملاً مرتب وارد اتاق شد، با دیدن اون دوتا مردِ گنده که دور و بر اتاق از درد به خودشون می پیچیدند، نعره ای کشید و چند تا از محافظاش ریختند تو اتاق که دستور داد:

- این دوتا تنِ لِش بی خاصیت رو از جلو چشم دور کنید!
 با رفتن اونا، نگاهش برگشت به من. کلاه سرش نبود و رنگش بی اندازه کبود بود. داشت بهم نزدیک می شد، قدم به قدم و بایه لبخند شنیع نگام می کرد که بهش هشدار دادم:

- جلو نیا!
 توجه ای نکرد و یه قدم دیگه جلو اومد که باز گفتم:
 - یه قدم جلوتر بیای خودمو می کشم!
 خندید و با بی قیدی گفت:

- زحمت نکش، همین الان اون بابایی که برام خبر شوم شماها رو آورده بود روونه اش کردم اون دنیا! بهش گفتم برامون آب و جارو بکشه تا بهش برسیم! به افتخار جشن خدا فطی، اول یه حالی با هم می کنیم، بعدش خودم به اتفاق جفتمونو راحت می کنم.
 این دفعه من خندیدم و گفتم:

- جشن بی جشن!
 قرصم رو از کیفش بیرون کشیدم، نزدیک دهنم بردم و گفتم:
 - سیانوره!

با چشم های گرد براندام کرد و گفت:
 - می خوای شجاعتت رو به رخم بکشی؟... از اول فهمیدم تو یه چیز دیگه هستی!... پس بذار منم شجاعتمو بهت ثابت کنم.
 بازیه قدم بهم نزدیک شد، می دونستم اگه دستش بهم برسه، قرص رو از

چنگم در می آره، محال بود پس اون قلچماق بر پیام! این شد که از ترسم، قرص رو چپوندم تو دهنم! اول باورش نشد ولی تا دید به نفس نفس افتادم، دیگه باور کرد و دستپاچه هفت تیرش رو که نفهمیدم از کجا توی دستش ظاهر شده بود به شقیقه‌ش گذاشت و گفت:

- قبل از مُردن، شجاعت الیاس برسام، زرکلاه شکست‌ناپذیر رو ببین! می‌بینی؟... قبل از رفتن شماها رو هم بی نصیب نذاشتم و انتقام مو از جفت‌تون گرفتم، تو که زجرکش شدی، قیافه‌ی یوسفم بالا سر جنازه‌ی قناریش دیدنیه!... وعده‌مون اون دنیا قناری!

چشم‌ام به تاب تاب افتاده بود که ماشه رو کشید و حس کردم یه عالم خون و ... نمی‌دونم چه چیزای دیگه‌ای توی سر و صورتم پخش شد. چند ثانیه بعدش زانو هام تا شد و خودمم افتادم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم!... صحنه‌ی ... چندی آوری بود،... نمی‌دونم کی می‌تونم اون کابوس وحشتناک رو از خاطر ببرم اما از همه‌ش بدتر، اعتمادی بود که به تو داشتم و ظرف چند ساعت... همه‌ش دود شد و به هوارفت!... متأسفم یوسف، من... عاشق همین صلابت و مردونگیت شده بودم. این که مرد بودی و همیشه به هوای نفست... غلبه می‌کردی. این که زندگیتو گرفته بودی کف دستت و به اهداف بزرگ‌تر اهمیت می‌دادی؛ نه جونت! تو هم به چشمم مثل هم ردیفات بودی، مثل برزگر، مسعود، حتی... حسن!

بغضم شکست و با چشم‌های غرق آب که گلوله‌های درشت و شفاف اشک از آن‌ها بیرون می‌جست، نگاهش کردم و با همان صدای شکسته در گریه برایش خواندم:

- لحظه‌ای چند بر این اوج کبود، نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود! یادته؟ خودت یادم دادیش!... اونا و امثال اونا رفتن و دیگه اثری از شون نموند اما... حاضر نشدن با ذلت زنده بمونن ولی تو... با همه‌ی ادعایی که برا دوست

داشتم داشتی، با همه ادعایی که واسه اهمیت عرض زندگیت داشتی، با وجودی که اون قدر دم از ناموس و شرف و غیرت می زدی، سرنوشت منو سپردی دست تقدیر! منو تو چنگ زرکلاه رها کردی و جون خودت رو برداشتی و در رفتی مبادا... طول زندگیت به خطر بیفته!

یوسف با نگاهی سرد و خالی از هر اعتراضی براندازم کرد اما لب از لب برنداشت. فقط سکوت بود و سکوت، مدت ها بود که چهره اش را آن طور سرد و سخت ندیده بودم. باز همان شده بود که اوایل بود. کمی بعد با قدم هایی آهسته به سمت در آپارتمان رفت. وقتی از در پشتی ساختمان بیرون رفت، از پشت شیشه دیدمش که به سمت پارک می رود. مردی که دوستش داشتم، با سری خم شده، شانه هایی افتاده و دست هایی که آن ها را در هر دو جیب شلوارش چپانده بود، لحظه به لحظه از من دورتر می شد. آن قدر نگاهش کردم تا مثل همان نقطه ای که گفته بودم کوچک شد و بعد دیگر اثری از او نبود. از شدت غصه و اشک های بی حسابم، زانوهایم تا شد و همان جا کنار پنجره روی زمین مچاله شدم. همه ی آرزوهای قشنگم بر سرم آوار شده و دنیای رویاهایم را درهم شکسته بود؛ یوسف آن تکیه گاهی که به آن می نازیدم نبود و در سخت ترین لحظه های عمرم، تنهای تنهایم گذاشته بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود و من ناخواسته در تاریکی تمام نشدنی اطرافم، با چشم هایی بسته، بارها و بارها صحنه ی شلیک هفت تیر زرکلاه و پخش شدن محتویات مغزش بر روی سر و صورتم را مرور کردم. نمی دانم کی خوابم برده بود، وقتی بیدار شدم، هنوز کنار پنجره بودم اما بالشی زیر سرم بود و لحاف گرم و سبکی روی تنم. رخوت خواب از سرم نپریده بود که صدای ملایم یوسف را شنیدم:

-بیدار شدی پهلون؟!... وقتی برگشتم، از سرما تو خودت مچاله شده بودی و... باز منو یاد همون جوجه اردک زشتی انداختی که عاشقش شدم!

باور بکنی یا نه، وقتی عاشقت شدم هنوز از قوی سفید و زیبا هیچ خبری نبود، یعنی همون جوجه اردک زشت بود که تونست دل منو به تاپ تاپ بندازه!... (دستش را با ملاطفت روی موهایم کشید و کمی به من نزدیکتر شد) متأسفم ریحانه!... شاید اگه منم مثل مسعود و حسن و برزگر، کشته می شدم الان حداقل برات یه قهرمان بودم ولی حالا،... برات هیچی نیستم، هیچی!... فقط می خوام لااقل اینو باور کنی که اون حرفا همه ش یه مشت دروغ و آخرین حیلای خبیثانه ی زرکلاه بوده!... قسم می خورم، به روح مادرم برات قسم می خورم که اون لحظه ای که تصمیم گرفتم تو رو توی اون دژ مخوف تنها بذارم، یکی از سخت ترین تصمیم های زندگیم رو گرفتم!... پا روی تموم احساسات و مردونگی و غیرتم گذاشتم تا... یه ملت رو از شر این جرثومه ی فساد و تباهی خلاص کنم!... نمی تونی باور کنی که اون تصمیم برام حتی از خودکشی سنگین تر بود اما... من یه پلیسم! قسم خوردم که از مال و جان و ناموس مردم دفاع کنم! ولی بعدش برگشتم. دو دفعه با اون از خدا بی خبر تماس گرفتم. بهش پیشنهاد دادم تسلیم بشه، زیر بار نرفت. بعد پیشنهاد دادم منو جای تو گروگان بگیره، حتی تشویقش کردم به این که من یه پلیسم و شاید براش با ارزش تر باشم! بازم زیر بار نرفت. از من خواست که راه خروجی تونل زیر زمینی رو براش باز بذارم و در عوض پول کلونی ازش بگیرم و تورو!... دنبال پولای آشغال و به خون آلوده ی اون کلاغ پیر نبودم ولی تورو می خواستم! تورو با ذره ذره ی تنم می خواستم اما... شک نداشتم که بعد از فرارش، فقط جسد بی جون تورو تحویلم می ده!... اون می خواست از من انتقام آخرشو بگیره و می دونست تورو چه قدر می خوام. به زعم خودش، از تو هم انتقام شو گرفت. اون قدر توی همون ساعتای باقی مونده ی عمر نکبتش تورو با رفتار و حرفاش زجر داد که به مرگ خودت راضی شدی ولی بازم دلش خنک نشده بود. اون بیشتر از چیزی که فکر می کردیم تشنه ی انتقام

بود، این شد که نقشه‌ی آخر شو اجرا کرد و با اون تلفن و صدای ضبط شده‌ی من، تورو شکنجه کرد تا آخرین لحظات زندگیتو با زجر و خفت بگذرونی! مطمئنم قصد کشتنت رو داشته ولی تو پیش دستی کردی و زرکلاه ناخواسته از تو ركب خورده. هر چند همینم که می‌دید تو خودت رو کشتی راضیش کرده بود و گرنه تا تورو نمی‌کشت به فکر خودکشی نمی‌افتاد. ریحانه!... اون صدا صدای من بود ولی نه در جواب اون تقاضایی که زرکلاه کرده بود و نه در اون ساعتی که تو شنیدیش!... خیلی فکر کردم تا بتونم مکالماتم با زرکلاه رو به خاطر بیارم، یه چیزایی حدس زدم ولی مطمئن نبودم!... از محمود کمک گرفتم تا فرمانده راضی شد و شبونه آرشیو مکالمات اون شب زرکلاه رو در اختیار مون گذاشت، اینو گوش کن!

همه‌ی حرف‌هایش را شنیده بودم و تردید و دو دلی به جانم افتاده بود. یعنی ممکن بود که زرکلاه واقعاً حتی در آخرین لحظات عمرش که می‌دانست به زودی به پایان می‌رسد، باز هم دست از خباثت برنداشته باشد؟! گوشی را کنار گوشم گرفت و باز توضیح داد:

- این دومین تماسم با زرکلاه بوده!... اولین باری رو که باهاش تماس گرفته بودم، ضبط نکرده. دفعه‌ی اول فقط شوک زده بود و هنوزم نقشه‌ای نداشته! مطمئناً بعدش به فکر تلافی می‌افته و تصمیم می‌گیره انتقام سختی از جفتمون بگیره! دستش بسته بوده ولی بازم تلاشش رو کرده! یعنی رو تماس دوم، با برنامه‌ی کثیفی که تو ذهنش طراحی کرده بوده، منوبه حرف کشیده تا صدامو ضبط کنه. خودت گوش کن! اونی که تو شنیدی برات به سلیقه‌ی خودش گلچین کرده بوده. جاهاییش که من بهش التماس کرده بودم به کل حذف کرده و هر جایی رو که به درد نقشه‌ش می‌خورده برات پخش کرده. اصل مکالمه‌ی کاملم با اون عوضی اینه، خودت گوش کن و قضاوت کن! دکمه‌ای را فشرد و من تمام حواسم را دادم به مکالمه‌ای که بین یوسف و

ز رکلاه سر گرفته بود، تمام که شد، با صدای مرتعشی زمزمه کردم:
- دوباره!

یک بار دیگر همان مکالمات را شنیدم، این مکالمه با چیزی که من شنیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. این بار حریصانه به صدای فریادهای عصبی و پراز خواهش و التماس یوسف گوش دل سپردم. هنوز صدای مکالماتشان قطع نشده بود که از روی زمین کنده شدم و با چنان شدتی خودم را در آغوش یوسف انداختم که هم او به شدت یکه خورد و هم کتفِ آسیب دیده‌ی خودم بی اندازه درد گرفت اما برایم مهم نبود!... در آن لحظه‌ی به خصوص فقط به آغوش گرم یوسف نیاز داشتم و به شنیدن صدای قلب مهربانش. یوسف با لحن پر ملامتی گفت:

- چی کار می‌کنی دختر؟... الان اگه استخوون ترک خورده‌ت از کتفت زده بود بیرون باید چه خاکی به سرم می‌کردم؟!!

- حرف نزن باا، فقط منو محکم بغل کن!

صدای خنده‌ی یوسف را از بالای سرم شنیدم:

- آخ که من کشته مرده‌ی همین لطافت طبعتم داش فری!

سرم را بالا گرفتم، ابروهایم را برایش یک در میان بالا و پایین انداختم و گفتم:

- بالاخره جوجه اردک زشت، پهلوون، داش فری،... طالب کدو ماشونی؟!
تکلیف ما رو روشن کن باا!!

سرش را روی صورتم خم کرد و زیر لب نجوا کرد:

- همه شونو با هم می‌خوام!

خندیدم، از همان خنده‌هایی که سی و دو دندانم را به نمایش می‌گذاشت و با شیطنت گفتم:

- بیا نپره گلوت، چه خوش اشتها!

با شیطنت چانه اش را کمی بالا داد و به همان لحن آشنای فری جواب داد:
- نه بابا، خیالی نیس، حاجیت خودش وارده!
بعد همان طور که نگاه نوازش گرش را به صورتم دوخته بود، پرسید:

- آشتی؟!

پلک هایم روی هم افتاد، آهی از سر رضایت کشیدم و گفتم:
- آشتی!

لب هایش بوسه ای نرم روی پیشانی ام نشاند و متعاقبش صورتم را بوسه
باران کرد! باورم نمی شد این همه شور و اشتیاق متعلق به همان یوسف خشک
و سردیست که روز اول با او آشنا شده بودم! چشم هایم را باز کردم تا همین
حرف را به زبان بیاورم که بلافاصله پرسید:

- می دونی تموم مدتی که توی اون خونه ی لعنتی اسیر بودی به چی فکر
می کردم؟!

حرفم از یادم رفت، سرم را به علامت ندانستن تکان دادم و با کنجکاوی به
صورتش خیره ماندم که خودش ادامه داد:

- به این که ظرف همین مدت کوتاه که با هم بودیم، تقریباً حسرت هیچی
به دلم نمونه بود! ز نموتو لباس عروس دیده بودم، حلقه دستش کرده بودم،
با هم عکس گرفتیم، ماه غسل رفتیم، حتی به وصالش رسیدم... اما اگه از اون
کاخ سیاه زنده بیرون نمی اومدی... فقط حسرت یه چیز دِقم می داد!
این سومین بار بود که نگاهش را غرق آب می دیدم! حیرتم را از نگاهم
خواند و خیره به صورتم با جملاتی منقطع و متأثر از حسی که در صدایش
نشسته بود، گفت:

- روزی رو که عکس می گرفتیم، یادته؟!... اون روز تازه رسیده بودم و
داشتم می رفتم تو آشپزخونه که یهو زدی زیر آواز!... برگشتم، پشت در حمام
ایستادم و سرمو چسبوندم به در، صدات سوز عجیبی داشت که دلمو زیر و

رو می کرد. خیلی به خودم فشار آوردم تا همون وقتی که از حموم اومدی بیرون بغلت نکنم. راست شو بخوای، تو آشپزخونه سنگر گرفتم تا وقتی که رفتی اتاق خودت و تونستم یه کم به خودم مسلط بشم. بعدش تا شب و حتی بعد از این که با حاجی صحبت کردی، همه ش به این فکر بودم که کی می تونم بغلت کنم و جوابتو بدم؟! می خواستم بهت بگم که چه قدر دوست دارم شونه هام مال تو باشه. می خواستم وادارت کنم که سرت رو بذاری رو شونه هام و تا دلت می خواد گریه کنی و بعد باخیال راحت رو همین شونه ها بخوابی! اما... نگفتم، حتی بعدشم نگفتم، نه این که یادم رفت، نه! فقط ترسیده بودم ریحانه!... ترسیدم یا تو نباشی که دیگه به شونه ای واسه تکیه کردن احتیاج داشته باشی، یا من نباشم که شونه هام برات بمونه! اون شبی که اسیر دست اون نامرد بودی، تا صبح خودمو لعنت می کردم. لعنت می کردم که چرا قبل از این که دیر بشه جوابتو نداده بودم! اگه زنده نمی اومدی بیرون، این حسرت تا آخر عمر باهام بود!

چشم های خمار از خوابم راکه مثل خودش غرق آب بود، توی صورتش چرخاندم و با التماسی که در صدای لرزانم نشسته بود، زمزمه کردم:
- حالا بهم بگو یوسف!... من بیست سال از زندگیمو پشت یه نقاب سخت مردونه و تو حسرت داشتن شونه ای واسه تکیه کردن گذروندم! اون موقع ها خودم شدم بابای خونه مون، همه کارم برا خودم و خونواده م کردم که حسرت به دل چیزی نمونیم ولی... واسه این یکی، هیچ کاری از دستم برنیومد! خودت می دونی از شونه های امن و مهربون بابا، فقط یه حسرت برام مونده، نذار حسرت به دل شونه های مرد زندگیم بمونم!... لا اقل نه وقتی که دیگه هیچ نقابی بین مون باقی نمونده!

حرفم تمام نشده، صورتم را میان دست هایش قاب کرد و خیره در چشم هایم زیر لب زمزمه کرد:

- خوابت می آد پهلوون؟
 باهمان چشم های خمار و غرق اشک آهسته پلک زدم که دوباره خودش
 گفت:

- معلومه!
 بعد دوباره پیشانی ام را بوسید، سرش را عقب کشید و بی آن که
 دست هایش را از صورتم جدا کند؛ در حینی که با هر دو شستش آرام گونه ام را
 نوازش می داد زیر لب زمزمه کرد:

وقتی چشات خوابش می آد آدم غماش یادش می آد
 یه حالتی تو چشmates که عشق خودش باهاش می آد
 لب هایم لرزید، دو قطره اشک بازیگوش از توی چشم هایم سُرخورد و
 روی گونه هایم ریخت. قلبم مثل دل گنجشک خودش را به در و دیوار سینه ام
 می کوبید! از شوق رفتار مهربان یوسف، قالب خاکی تنم، در مقابل روح
 سرخوشم کم آورده بود اما نمی دانم چرا هنوز هم نمی خواستم ضعف و
 بی تابي ام را ببیند! به سختی از زل زدن به صورتش دل کردم، نگاهم را زیر
 سایه بان خیس چشم هایم پایین دادم و با همان شوق پنهان در صدایم، نجوا
 کردم:

- نمی دونستم صدای به این دلچسبی داری! و واقعاً هم تعجب کرده بودم،
 صدایش مخملی و مسحورکننده بود اما در تمام این مدت حتی زمزمه ای هم
 از او نشنیده بودم. بدون حرف اضافه ای، صورتم را جلو کشید، کنار گوشم را
 بوسید و با ملایمت سرم را روی شانهاش خواباند و زیر گوشم زمزمه ای
 موزون و آهنگین را شروع کرد:
 سرتو بذار رو شونه هام خوابت بگیره

بذار تا آروم دل بی تابت بگیره
 و من در صدای ناب و گرم او غرق شدم، چشم هایم را بر هم گذاشتم و

در پس نقاب

سرم را با اطمینان به شانه‌های امنش سپردم!
به‌هم‌نگو از ما گذشته دیگه دیره

حتی من از شنیدنش گریه‌م می‌گیره
صدایش باز همان تن زیر و بم گرم و جادویی را داشت، همان صدایی که
مدت‌ها بود روح و روانم را در خودش پناه داده بود و وجودم را گرم می‌کرد.
پلک‌هایم با آرامش روی هم خوابید و در دلم حسی جوشید که اگر می‌شد، به
پاس هدیه گرفتن آن شانه‌های امن و مهربان تمام عرش خدا را بوسه باران
می‌کردم! چرا که باور داشتم حساب من را با فضل و کرمش رسیدگی کرده است؛
نه با عدلش!

پایان

شنبه؛ ۳:۵۵ بامداد ۲۹ خرداد ۸۹